

مومیایی

باسمه تعالی

بروای روح من آزرده از تو ترك كن ما را

که من در باغ تنهایی

ببویم عطر گل های رهایی را

بروای ناشناس آشنای من

که در چشمت ندیدم آفتاب آشنایی را

تویی از دودمان من

ولی دود از دماغ من برآوردی

به چشمم تیره کردی روزهای روشنایی را

من از آغاز میلاد تو همراهت سفر کردم

پس از يك عمر دانستم

سفر با مردم نامرد دشوارست

سفر با همره نامهربان تلخست

برو اي بد سفر اي مرد ناهم‌رنگ

که مي گويم مبارك باد بر خود اين جدايي را

تو از اين سو برو در جاده هاي روشن و هموار

من از سوي دگر در سنگلاخ عمر مي پويم

که در خود دیده ام جان سختي و رنج آزمايي را

جدا شد راه ما از يکديگر اما

منم با کوله بار دوره ي پيري

تو در شور جواني ها سبکبال و سبک باري

تو را صد راه در پیشست

ولي من مي روم با خستگي راه نهايي را

برو اي بدترين همراه

تو را نفرين نخواهم کرد

سفر خوش خير همراهت

دعايت مي کنم با حال دلتنگي

که يابي معبه ي مقصود و فرداي طلايي را

نمي داني نمي داني

که جاي اشک، خون در پرده هاي چشم خود دارم

اگر در این سفر خار بلا پای مرا آزد

سخن های تو هم تیری شد و بر جان من بنشست

بود مشکل که از خاطر برم این بی صفایی را

رفیق نیم راه من

سفر خوش، خیر همراهت

تو قدر من ندانستی

درون آب ماهی قدر دریا را کجا داند

شکسته استخوان داند بهای مومیایی را

آخرین بشقابی را که خشک می کنم و توی کابینت می گذارم، پایانی می شود
بر میهمانی خسته کننده و عذاب آور امشب. دست هایم را از دو طرف می
کشم و از آشپزخانه بیرون می روم. کمرم درد می کند، اما وقت چندانی ندارم.
ساعت شماظه دار صفر را نشان می دهد. ساعت صفر را! قلبم ضربان می
گیرد، از این که همه چیز خراب شود و همه نقشه هایم بر باد رود، عرق بر

صورت‌م می‌نشیند. به اتاق می‌روم. کمد را باز می‌کنم و به چمدانم خیره می‌شوم. چمدانی که زیر انبوهی از وسایل مخفی شده. لبم را به دندان می‌گیرم تا بغضی که حتی وجود هم ندارد، نشکنند. به پذیرایی برمی‌گردم. روی مبل می‌نشینم و چشمم را می‌بندم و اجازه می‌دهم زندگی ام مثل یک فیلم از ابتدا استارت بخورد و از مقابل اعصاب بینایی ام عبور کند. معده ام منقبض می‌شود. مایع ترشی را که به گلویم هجوم می‌آورد قورت می‌دهم و منتظر می‌مانم تا پاندول ساعت یک ضربه بنوازد. آنگاه، وقتی که یک ساعت از ساعت صفر می‌گذرد، پالتو و شالم را می‌پوشم. چمدانم را با احتیاط توی راهرو می‌گذارم. نگاهم را دور سالن می‌چرخانم و وقتی که از مرتب بودن همه چیز مطمئن می‌شوم، چراغ را خاموش می‌کنم. در را آهسته می‌بندم و می‌روم.

هوا می‌خواهم. دانه‌های درشت برف روی صورت‌م می‌نشینند. سمند زرد کمی آن طرف تر ایستاده. راننده پیاده می‌شود و چمدان نه چندان بزرگم را توی صندوق عقب می‌گذارد. دستانم را توی جیب‌های بزرگم فرو می‌برم و سرم را بالا می‌گیرم. چراغ‌های خاموش خانه! خانه ام را از نظر می‌گذرانم و لبخندی به سردی همین هوای زمستانی می‌زنم. برف پنبه مانند توی چشمم می‌نشیند. دستم را روی صورت‌م می‌کشد. هوا سرد شده. تمام هواها سرد شده اند و من، پرنده‌ی همیشه متنفر از سرما، امشب کوچ می‌کنم. شاید آخر مسیرم به قشلاق نرسد اما ...

راننده بوق کوتاهی می زند. عصبی نگاهش می کنم. می خواهد دنیا را خردار کند. در عقب را باز می کنم و با هجوم مطبوعی از گرما رو به رو می شوم. آخرین نگاه را به پنجره های سیاه می اندازم و رو می گیرم. گردنم را توی خز یقه ام فرو می برم و به سیاهی نیمه شب زمستانی چشم می دوزم.

و این منم! زنی تنها! در آستانه ی فصلی سرد!

از صدای ویریه ممتد گوشی وحشت زده از خواب پریدم. دستم را زیر بالش بردم و موبایلم را بیرون کشیدم و به اسم نقش بسته روی صفحه لبخند زدم.

- جانم؟

صدای سرحالش روزم را ساخت.

- خواب بودی تنبل خانوم؟

کش و قوسی به اندامم دادم و میان خمیازه گفتم:

- وقتی شبا تا دیر وقت بیدار نگهم می داری همین میشه دیگه.

خندید. دلم لرزید.

- حالا خوبه وسطش خوابت برد. یه شب به خیرم نگفتی.

یاد اس ام اس نیمه نوشته ام افتادم. خواب مهلت نداده بود ارسالش کنم. با شیطنت گفتم:

- خوابم می اومد آقا، خوابم می اومد. ساعت سه صبح وقت اس ام اس بازیه آخه؟

آرام جواب داد:

- نه! وقت کارای دیگست. ببینم اون موقع کی جرات داره بخوابه؟!!

تم داغ شد. برای بیرون راندن افکار ممنوعه پتورا کنار زدم و بلند گفتم:

- خیلی بی حیایی! به جای این حرفا پاشو بیا دنبالم. وای به حالت اگه روز اول کارم تاخیر بخورم.

غش غش خندید. از ته دل!

- من دم خوتتونم خانوم. در رو باز کن پیام داخل. صبحانه نخوردم.

با عجله دکمه آیفون را زدم و به پدر و مادر که توی آشپزخانه بودند سلام دادم.

- اشکانه. من یه آب به دست و صورتتم بزنم و پیام.

سریع مسواک را توی دهانم چرخاندم و ماتو و شلوار بدون چروکم را پوشیدم. آرایش کمرنگم را با خط چشمی کوتاه و نازک جلوه دادم و از اتاق بیرون رفتم. صدای خنده اشکان و پدر را شنیدم.

- سلام.

به سمتم چرخید و محکم اما پر مهر جوابم را دادم.

- سلام خانوم.

از نگاه عمیقش مور مور شدم. در حضور پدر و مادرم روی مستقیم نگاه کردن در چشمانش را نداشتم. مادر لقمه ای به سمتم گرفت و با اخم گفت:

- صبحونه نخورده کجا شال و کلاه کردی؟

از شدت ذوق زدگی اشتهايم کور شده بود. به زور لقمه را در دهانم چپاندم و گفتم:

- گشتم نيست.

و رو به اشکان ادامه دادم:

- بريم؟ ديرم شده.

ته مانده چايش را سرکشيد و بي حرف بلند شد. پدر خنديد.

- زوده بابا جون. مهلت بده صبحونش رو بخوره.

اشکان پيش دستي کرد.

- نه ديگه سير شدم. روز اول دير نرسه بهتره.

از زير قرآن مادر رد شدم و به لبخند کوتاه پدر اکتفا کردم و به محض خروج از ميدان ديد آن دو دست اشکان را با پنجه کوچکم فشردم. ريموت ۲۰۶ سفيد و قديمي اش را زد و گفت:

- استرس داری؟

آب دهانم را قورت دادم.

- نه خیلی. بیشتر هیجان دارم.

لبخندی زد و پشت فرمان نشست.

- پنج میام دنبالت. خوبه؟

حلقه ام را در آوردم و روی داشبورد گذاشتم و پوست خشکم را آغشته به کرم کردم.

- چی بهتر از این؟

دست چپم را بالا برد و جای حلقه را ب*و*سیدم و زمزمه کرد:

- جونم، زندگیم!

خم شدم و نرم، لاله گوشش را ب*و*سیدم و همان جا نجوا کردم:

- خودتی.

- تارا؟

از میان خاطراتم به گردباد واقعیت پرت می شوم. قلب کم طاقتم به سینه لگد می زند. به سمت صدا می چرخم و مورد هجوم نگاهی مشتاق قرار می گیرم. چشمانش می لغزد و می چرخد و تمام وجودم را می کاود، اما من خیره ام به لب هایش. به دروازه آن صدای دور. تکرار می کند:

- تارا؟

انگار او هم باور نمی کند. مثل من که باور نمی کنم. باور نمی کنم تمام شده باشد آن چت کردن های طولانی، آن اسکایپ های نیمه شب، آن پیغام های وایبری! باور نمی کنم تمام شده باشد و من اکنون او را، بیرون از فضای مجازی، واقعی واقعی، کنار خودم، همین جا در چند قدمی ام داشته باشم. کف دستش را روی صورتم می کشد. می خواهد مطمئن شود که منم، تارا!

- باورم نمی شه که بالاخره می تونم بینمت!

آغوش می گشاید. پا پس می کشم. الان نه، الان نمی توانم. مبهوت می شود
و با تعجب باز هم می گوید:

- تارا؟

چشم به زمین می دوزم. دستش را زیر چانه ام می گذارد. چانه منقبض از
بغضم.

- خوبی؟

اگر می توانستم در آغوشش بیارامم خوب می شدم. فقط اگر می توانستم!

آه کشید.

- همین یه چمدون رو داری؟

با سر تایید می کنم.

- پاسپورتم رو بده من.

دست چپم را درون کیفم می برم و پاسپورتم را بیرون می کشم و به دستش می دهم. مکث می کند. پرسشگر نگاهش می کنم. به حلقه ام زل زده است. دستم را توی جیبم قايم می کنم. سری تکان می دهد و دسته چمدانم را می گیرد و جلوتر از من راه می افتد. از پشت به شانه های پهنش خیره می شوم. من که مدت هاست برای دیدن این اندام لحظه شماری می کنم. پس چرا زبانه بند رفته؟

به محض دیدن ایرباس غول پیکر، زانوانم به لرزه می افتند. شک در جانم ریشه می دواند. عقب نشینی می کنم، اما دست هایم میان پنجه قدرتمندش اسیر می شود و به دنبالش کشیده می شوم. پای پله ها که می رسیم مقاومت می کنم. می ترسم. چشمانش برزخی می شوند. کمی کنار می رویم. جایی که زیاد توی چشم مردم نباشیم. دست چپم را بالا می آورد و با خشونت باور نکردنی حلقه ام را می کند و مقابل نگاه خیسم زیر چرخ هواپیما می اندازد. با انگشش حلقه را نشان می دهد و می گوید:

- ببین! تموم شد. تو دیگه با منی. پیش من. نمی خوام هیچ اثری از اون آدم تو وجودت

بینم. نمی خوام بهش فکر کنی. تحملش رو ندارم. می فهمی؟

و امان نمی دهد که ببیند فهمیده ام یا نه! و مرا، منی که تا آخرین لحظه سر برگردانده ام و به حلقه ام می نگرم، با خود به دنیای غرب می برد.

در جواب خوشامد گویی مادر و پدر اشکان، گونه های هر دو را ب* و* سیدم و روبان جعبه شیرینی را باز کردم و گفتم:

- بفرمایین شیرینی شاغل شدن عروستون.

پدر جان دستش را دور گردنم انداخت و گفت:

- قربون عروس خوشگلم. بخوریم که خوردن داره این شیرینی.

مادر اسپند آورد و دور سر من و اشکان چرخاند.

- کور بشه چشم حسوداتون.

و اشکان دستم را گرفت و گفت:

- اول سورپرایز، بعد بقیه چیزا.

چشمانم برق زدند. می دانستم منظورش چیست. ورجه وورجه کنان از پله ها بالا رفتم. با دو حرکت خودش را به من رساند و توی پاگرد در آغوشم گرفت و انگشتانش را توی پهلویم فرو برد.

- کجا؟ همین جوری مفت و مجانی؟

دستم را روی دهانم گذاشتم که صدای خنده ام پایین نرود. نقطه ضعفم پهلوهایم بود و او هم خوب می دانست.

- نکن دیوونه! قلقکم میاد.

گلویم را ب*و*سید.

- قربون اون خنده های یواشکیت برم.

از پشت شکمم را در بر گرفت. تاتی تاتی کنان به دم اتاق رسیدیم. دست هایش را بالا آورد و روی چشمانم گذاشت و گفت:

- حالا در رو باز کن.

دستم را توی هوا تکان دادم و دستگیره را پیدا کردم. به داخل هدایتیم کرد و دستانش را برداشت. از شدت هیجان قلبم منفجر شد و فقط توانستم بگویم:

- وای!

رنگ آمیزی اتاق تمام شده بود. اتاق هیجده متریمان. جایی که قرار بود حداقل چندین سال نقش خانه را برایمان بازی کند. دور خودم چرخیدم. تخت را نزدیک پنجره گذاشته بود. پنجره ای با پرده های بنفش تیره. تیره تر از رنگ رو تختی. ساتن خنک کوسن ها را لمس کردم. بلند شدم و این بار پشت میز توالت نشستم و کشوها را یکی یکی باز کردم و بستم. کمد هم داشتیم. کمدی که هنوز خالی بود. کتابخانه و میز کامپیوتر کوچکی هم در گوشه دیگری از اتاق به چشم می خورد. همه به رنگ های سفید و بنفش و یاسی. برگشتم و از گردن اشکانی که دست به جیب و لبخند بر لب نگاهم می کرد، آویختم. زبانم از خوشی بند رفته بود. روی تخت نشست و مرا روی پایش نشاندم.

- چیدمانش رو می پسندی؟

سرم را تند تکان دادم.

- یه کاناپه هم باید بخریم واسه شبایی که دعوامون میشه و منو تو تخت راه نمی دی.

صورت خسته اش را با دو دست قاب گرفتم و بعد از ب*و*سه محکمی که بر لبش نشاندم سرش را به سینه ام چسباندم و گفتم:

- خدا اون روز رو نیاره.

سینه ام را ب*و*سید. گلویم را ب*و*سید. چانه ام را ب*و*سید، اما از نگاه کردن به چشمانم طفره می رفت. می خواست چیزی بگوید و نمی توانست. گونه اش را نوازش کردم.

- چیزی شده عزیزم؟ چرا سرحال نیستی؟

نفس عمیقی کشید.

- با وامم موافقت نشد.

انگار تمام آب های یخ زده قطب جنوب را روی سرم خالی کردند.

- دیگه نمی دونم باید چی کار کنم. بابا میگه ماشین رو بفروشیم، اما بدون این قراضه کارمون بدجوری لنگ میشه.

دستان سردم را به لب هایش چسباند.

- می دونم قرار بود بعد از آماده شدن اتاق عروسی کنیم، ولی انگار باید به ذره بیشتر منتظر بمونیم.

تمام تلاشم را به کار بردم که اشکم سرازیر نشود و غرور مردم نشکند. دست هایش را دورم محکم کرد.

- فردا میرم به جا دیگه درخواست میدم. صد جا دیگه درخواست میدم. بالاخره درست میشه. تو غصه نخور.

لب پایینم لرزید. سرم را بلند نکردم.

- من عروسی نمی خوام. به چه زیبونی بگم؟

فشار دستانش را بیشتر کرد.

- من به اندازه کافی شرمند ت هستم زندگی. نه طلای درست و حسابی، نه لباس آن چنانی، نه حتی یه خراب شده ی مستقل.

با دست دهانش را پوشاندم.

- هیش! مگه من به خاطر طلا و لباس زنت شدم؟ من تو رو می خوام، حتی وسط جهنم. چرا می خوای واسه جشنی که هیچ ارزشی نداره بری زیر بار قسط و قرض. به اندازه کافی فشار روت هست. من از این بی شترش رو نمی خوام. تو رو خدا بی خیال این جشن شو. یه مهمونی می گیریم و تموم.

از قاطعیت توی چشمانش، غم وجودم را گرفت.

- هیچ کس به اندازه من از این دوران عقد لعنتی بدش نمیاد. از این که زخم هستی و نیستی. از این که پیشم هستی و نیستی. از این که هر شب باید فقط با صدات بخوابم. با تجسم کردن چشمت، خنده هات، با خوندن هزار باره اس ام اس هات! میگن این دوران شیرینه اما واسه من مٲ زهره. از این نصفه نیمه بودن خسته شدم، اما بی خیال این جشن نمی شم، چون بعدا می تونم واسه طلا و لباس بخرم. می تونم یه خونه در ست و حسابی واسه ت بگیرم. می تونم سفرایی که دوست داری ببرم. به شرفم قسم که این کار رو می کنم، اما واسه جشن عروسی بعدی در کار نیست. دیر میشه. لوٲ میشه. نمی خوام حسرتش به دلت بمونه.

بحث بی فایده بود. از تصمیمش بر نمی گشت.

آرام نوازشم کرد.

- نترس زندگی. عرضه به جشن عروسی گرفتن رو دارم دیگه.

دلَم از غرور شکسته در صدایش، له شد. دستم را دور گردنش انداختم.

- این چه حرفیه؟ من فقط می خوام پیشت باشم، فقط همین. بقیه چیزا هیچ اهمیتی واسم ندارن. بالاخره درس تو هم تموم میشه. از این حالت قراردادی در میای و رسمی میشی. منم که کار پیدا کردم. دیگه واسه چی باید نگران باشم؟

سرم را از سینه اش جدا کرد و به چشمانم خیره شد و گفت:

- دیوونتم!

پرواز طولانی اعصاب نابودم را خراب تر می کند و هوای سرد باعث بیشتر مجاله شدنم می شود. شالم را دور دهانم می پیچم و وحشت زده از محیط نا شناس، چشم از "او" بر نمی دارم. ترسم را می فهمد. دستم را می گیرد. تا آنجا که می شود خودم را به بازویش می چسبانم. خندان نگاهم می کند.

- نترس! گمت نمی کنم.

شرمگین می شوم و کمی فاصله می گیرم. او چه می دانست از ترس گم شدن؟ چه می دانست از ترس تنها ماندن؟

چمدان ها را تحویل می گیرد. با کسی حرف می زند. اگر این ز بان انگلیسیست پس چرا من هیچ نمی فهمم؟

- بیا عزیزم. باید سوار تاکسی شیم.

عزیزش بودم؟ بودم و...؟

محو می شوم. گم می شوم در هیاهوی خیابان های سفید پوش اما شلوغ و زنده. ساختمان هایی که هیچ چشمی نمی تواند بلندیشان را تخمین بزند. مردمی که همه سر در یقه فرو برده اند و برای فرار از کوران سرما به تندترین شکل ممکن قدم برمی دارند. باورم نمی شود که دیگر در تهران نیستم. باورم نمی شود که کاب*و*س تمام شده است. باورم نمی شود کسی را که کنارم نشسته است و با انگشتانش دستم را نوازش می کند.

به گفته خودش آپارتمانش در حومه شهر است. هر چه پیش می‌رویم از تراکم آسمان خراش‌ها کاسته می‌شود. بالاخره مقابل ساختمان آجری رنگی پیاده می‌شویم. کرایه را حساب می‌کند و چمدان‌ها را به دنبال خودش می‌کشد. وسط لابی پله‌های مارپیچ زیبایی دیده می‌شود که او بی تفاوت به آن‌ها به سمت آسانسور می‌رود و دکمه چهار را می‌زند.

خانه اش کوچک نیست. حداقل به آن کوچکی که من فکر می‌کردم نیست. حداقل برای یک نفر زیادی بزرگ به نظر می‌رسد. حداقل ...

- خوش اومدی به خونه خودت.

نگاهش می‌کنم.

- این اتاق منه. اون اتاق رو هم واسه تو آماده کردم. وسایلت رو می‌ذارم اونجا.

چمدان را به اتاق می‌برد. از روشنایی و نورگیر بودنش خوشم می‌آید، اما سرد است. خیلی سرد است.

- قبلا همخونه داشتم. به افتخار شما ردش کردم بره که راحت باشیم.

توی دلم پرسیدم "پسر یا دختر؟"

- آب گرمه. لباسات رو عوض کن و یه دوش بگیر تا سرحال بیای.

بی اراده پوزخند زدم. "سر" کدام "حال"؟!!

شالم را برمی دارم. از کنارش می گذرم و به سمت اتاق می روم، اما ناگهان دستم کشیده می شود و به آغوشش پرت می شوم. ضربان هر رگی که می زند به فلک می رسد. میان دستانش محصور می شوم و از بوی تنش مسحور. لب هایش روی موهایم می نشیند و می لغزد و می چرخد. دست هایش بارها و بارها مهره های کمرم را درمی نوردند. چشمه اشکم می جوشد. پیشانی ام را می ب*و*سد و اشک هایم را پاک می کند و لب می زند:

- آروم! آروم! همه چی تموم شد. دیگه پیش خودمی. تموم شد.

چشمان او برخلاف نگاه سرگردان من، مصمم است. سرم را توی سینه اش فرو می برم و با صدایی ضعیف می گویم:

- ولی اون هنوز شوهرمه.

محل کارم یکی از پر تیراژترین روزنامه های آن زمان ایران بود. دفتری بزرگ با کلی کارمند و روزنامه نگار و خبرنگار. مرا به بخش تبلیغات و آگهی ها فرستاده بودند. مسئول مستقیمم خانم مسن و مهربانی بود به نام امیدی. از همان روزهای اول مهرش به دلم نشست. بعضی روزها موقع صرف ناهار کنار هم می نشستیم و حرف می زدیم.

- خب، خوشگل خانوم. از شوهرت برام بگو. چطوری آشنا شدین؟

رینگ ساده ی سفید را توی دستم چرخاندم.

- از بچگی می شناختمش. پدرش همکار و دوست صمیمی بابامه. با هم رفت و آمد خانوادگی داشتیم.

لبخندش مملو از حس های خوب بود.

- چند سالشه؟ چی کارست؟

لبخندم پر از عشق بود.

- ۲۷ سالشه. ترم آخر ار شد مهندس سی شیمی. از اون خرخونای معروف که سرش بره درسش نمی ره.

ایام امتحاناتش بدترین دوران زندگی من بود، چون تقریباً نمی دیدمش.

- فعلاً هم به صورت قراردادی واسه شرکت نفت کار می کنه. حقوقش زیاد نیست، اما خب از هیچی بهتره. ایشا... درسش که تموم شه استخدام میشه.

خندید.

- ایشا... عزیزم. ایشا...! خب حالا که شوهرت ارشده تو چرا ادامه نمی دی؟ حیفی واسه مدرک کاردانی.

دستانم را توی هوا تکان دادم.

- وای نه! من از درس خوندن خوشم نمیاد. مگه مخمو از سر راه آوردم؟ همینم به زور و ضرب اشکان گرفتم. اصلاً این همه عشق و علاقه رو به درس خوندن درک نمی کنم. این همه درس خونده آخرش چی شده؟ فعلاً که حقوقش به یه تومن هم نمی رسه. تازه ا ستخدامم بشه اتفاق مهمی نمی افته. یه حقوق کارمندی بنخور و نمیره. پول تو کار آزاده.

آه کشیدم.

- ولی چه فایده؟ گوش نمی ده که. تا آخر عمر هشتمون گروهی نهمونه.

تکه ای گوجه توی دهانش گذاشت و گفت:

- کار آزاد روحیه و جنم خودش رو می خواد. آگه نداشته باشی با سر زمین می خوری. شغل دولتی یه جورایی اطمینان خاطر و امنیش بیشتره. حقوقش کمه اما همیشه روش حساب کرد.

د ستانم را به سینه زدم. صورت اشکان را تجسم کردم. یعنی جنم کار آزاد را نداشت؟

- آره خب. اینم هست.

شانه هایم را با بی قیدی بالا انداختم.

- هرچند که واسه من این چیزا اهمیت نداره. درسته که هیچکی از پول بدش نیامد، اما من همین که اشکان رو داشته باشم بسمه. چیز بیشتری نمی خوام.

بلند خندیدم. دستی به پشتم زد و گفت:

- حسایی عاشقیا.

سرخ شدن گونه هایم را حس کردم.

- آخه شما که نمی دونین چقدر گله.

مادرانه گونه ام را ب*و*سید و گفت:

- شک ندارم همین طوره که همچین فرشته مهربونی نصیبش شده.

از پشت میز برخاست، اما میانه راه توقف کرد.

- ولی هر روز صدقه بده دخترم. این روزا حسود و بدخواه زیاد شده. می ترسم چشمتون بزنن.

چشم محکمی گفتم، اما در دل به اعتقادات پوسیده اش پوزخند زدم. من و اشکان خیلی معمولی تر از آنی بودیم که توی چشم کسی باشیم.

آخرین لقمه غذایی را خوردم و ظرفم را توی کوله گذاشتم و به محل کارم برگشتم. سه پوشه با رنگ های مختلف روی میزم خودنمایی می کردند. باید

برای تهیه عکس و گزارش به محل کارشان می رفتم. شوخی که نبود. آگهی تمام صفحه می خواستند. بند کیفم را روی شانه انداختم و در حالی که شماره اشکان را می گرفتم از دفتر بیرون زدم. صدایش خسته بود و بیشتر از آن بی حوصله.

- جونم زندگی؟

- سلام. خوبی عزیزم؟

- خوبم. کجایی؟

- کلافگی اش کاملا مشهود بود. فهمیدم که باز هم به بن بست خورده.

- الان از دفتر اومدم بیرون. دارم میرم طرف ظفر. تو کجایی؟

صدایش دور شد.

- کجا باید باشم؟ سر کار دیگه.

ترجیح دادم در مورد وام حرفی نزنم.

- خسته نباشی عزیزم. خواستم حالت رو بپرسم. به کارت برس.

صدایش نزدیک شد.

- پیام دنبالت؟

- نه بابا. تا بررسی اونجا شب شده. منم کارم که تموم شه میرم خونه.

باز هم دور شد.

- پس مراقب خودت باش.

ب*و*سه ای برایش فرستادم. قطع کردم و گوشی را توی جیبم انداختم و
زمزمه کردم:

- "لعنت به بی پولی!"

کتاب قطوری را از روی میز برمی دارم و بی هدف ورق می زنم. تمام
صفحاتش پر است از آناتومی انسان و انواع و اقسام امراض با ظاهری چندان

آور. با خودم می اندیشم چطور این همه کتاب را می خواند و مغزش منفجر نمی شود؟

کنارم می نشیند. با دو فنجان در دستش که بخار خوش بویی را متصاعد می کنند. یکی را به سمتم می گیرد.

- بیا بخور. دماغت سرخ شده. سردته؟

معذب از نزدیکی اش، فنجان را می گیرم و خودم را به انتهای ترین قسمت مبل می کشانم.

- الان دیگه نه. خوبم.

اخم هایش درهم است. با احتیاط لب به فنجان می زند.

- بهتره یکی دو ساعت بخوابی. بعدا حرف می زنیم.

با قرصی که در فرودگاه آلمان وزیر نگاه متاسف "او" بلعیدم، تمام مسیر را در بیهوشی به سر برده بودم. دیگر خوابم نمی آید.

- خوابم نمیاد.

قهوه را مزه می کنم. سیاه است و تلخ، مثل روزگارم.

- باشه، ولی حرف زدن و تصمیم گرفتن باشه واسه یه وقت بهتر. اگه خواستی می تونیم یه چرخی تو شهر بزنیم. پالتویی که آوردی اصلا مناسب اینجا نیست. بریم یه چیز درست و حسابی واست بخرم.

از کوره در رفتن خصوصیت بارز این روزهایم است. بی اختیار صدایم بالا می رود.

- نیومدم اینجا که بگردم و خرید کنم.

متعجب نگاهم می کند. صاف می نشینم.

- اومدم که نجاتم بدی. اومدم تکلیفمو یه سره کنی. اومدم که از این جهنم بیرونم بکشی.

فضای بین دو ابرویش کوچک تر می شود اما حرفی نمی زند. این بار زیر لب و برای خودم تکرار می کنم:

- او دم نجاتم بدی. نجاتم بده.

فنجان را روی میز می گذارد و نزدیکم می شود. چقدر نسبت به شخصیت اینترنتی اش جدی تر است. دستانم را توی دستش می گیرد و آرام می فشارد. باز اشکم جاری می شود، اما دیگر نمی گوید آرام، نترس! من اینجام. فقط نگاهم می کند. لرزیدن چانه و بغض حرف هایم را نامفهوم می کند.

- بگو که نجاتم میدی. بگو که تمومش می کنی. بگو! تو رو خدا بگو!

شانه هایم را می گیرد و تن خسته و نحیفم را در آغوشش جا می دهد.

- من باختم. همه چیمو باختم. زندگیمو، جوونیمو، به همه چی پشت پا زدم. بگو که درستش می کنی.

بین دو کتفم را می مالد و آهسته می گوید:

- باختن همیشه هم بد نیست. بعضی وقتا باید عمدا بازی که تا به یه بازی کثیف خاتمه بدی.

سرم را بالا می گیرد.

- اما خط خوردن اسم شوهرت از شنا سنامه ت آخر بازی نیست. می دونی که.

منظورش را می دانم. بارها و ساعت ها سر این موضوع بحث کرده ایم.

- می دونم.

اشکم را پاک می کند.

- لازم نیست انقدر نگران باشی. طلاقت میده. راحت تر از اونیه که فکرش رو بکنی. مطمئن باش همین الان داره با دمش گردو می شکنه.

هر کلمه اش نیشتری می شود و در قلبم فرو می رود. به حال خرابم لبخند می زند. نه لبخند نیست؛ زهرخند است.

- هر چند که ... چیزی که عوض داره گله نداره. مگه نه؟

صراحت حرفش دلم را می شکند و باز هوای چشمم را طوفانی می کند. از جایم برمی خیزم و بی هدف توی پذیرایی می چرخم. اضطراب پدر قلبم را درآورده. دست هایم می لرزند. باید قرص هایم را بخورم. قرص هایم کجایند؟

- لباس بپوش بریم بیرون یه دوری بزنیم.

بی هوا می پرسم:

- همخونه ت دختر بود؟

می خندد و سر تکان می دهد.

- نه.

دست هایم را به کمر می زنم.

- نه؟ به نظرم زیادی اینجا مرتبه. واسه دو تا پسر عجیبه.

ابرویی بالا می اندازد و با همان لبخند اعصاب خردکن نگاهم می کند.

- یعنی این همه سال که اینجایی تنها بودی؟ بدون دوست دختر؟

باز می خندد. بی جواب! به روش خودشم یه لنگه ابرویم را بالا می برم.

- انتظار داری باور کنم؟ مرد باشی و اینقدر زاهد و پاکدامن؟

این بار بلند می خندد. پر استهزا، پر تمسخر! آرنجش را روی زانو می گذارد و کمی به جلو خم می شود.

- کثافت کاری نکردن و با هر کسی نپریدن خیلی عجیبه؟

چرا با من این طور حرف می زند؟ چرا؟ به چه حقی؟ داد می زنم:

- منظورت چیه؟ این که من اون خونه لعنتی رو ترک کردم و اوادم اینجا یعنی کثافتم؟ یعنی با هر کسی ام؟

چشمانش را تنگ می کند.

- چه ربطی داشت؟

دستم را توی موهایم فرو می برم و تا آنجا که جان دارم می کشم. درد توی ریشه موهایم می دود.

- ربط داره. از موقعی که من او مدم داری نیش و کنایه می زنی. منو نمی خوای؟ می خوای برم؟ خب اصلا چرا اومدی دنبالم!؟

نگاهش کم کم متعجب و بعد غمدار می شود. برمی خیزد و کاپشنش را از روی مبل برمی دارد.

- پالتوت رو بپوش بریم بیرون. اعصابت خیلی متشنجه. هوای آزاد برات خوبه.

جیغ می کشم.

- من دیوونه نیستم. من روانی نیستم. اعصاب من هیچ مشکلی نداره. هر مشکلی هم داره تقصیر توئه. تقصیر تو و هم جنسای آشغالت. شما مردا منو به این حال و روز انداختین. شماهایی که اولش ادعای عاشقیتون میشه و بعد که به هدفتون رسیدین گند می زنین به باورامون. شماها ما رو دیوونه می کنین. شماها از ما یه مشت روانی قرصی می سازین. بعدش به هوای این که زنم نمی تونه تمکین کنه میرین با یکی دیگه. مَثِ یه تیکه زباله دورمون میندازین.

نزدیکم می آید.

- جلو نیا. از همتون متنفرم! از همتون.

تنم می لرزد. تک تک سلول هایم می لرزند. گوشه دیوار چمباتمه می زنم. می بینم که کیفم را روی میز خالی می کند و از بین آن همه دارو یکی را برمی دارد و با لیوانی آب به دستم می دهد. آن قدر لرزش دستانم شدید است که نیمی از آب را روی لباسم می ریزم. زانو می زند. دستم را با دستانش محکم می کند. قرص را می خورم. اطراف دهانم را پاک می کند. زیر بازویم را می گیرد و به اتاق می بردم. پتورا تا زیر چانه ام بالا می کشد و می گوید:

- می خوای پیشت بمونم؟

جواب نمی دهم و پشتم را به او می کنم و قبل از ورود به دنیای بی خبری به خاطرات اجازه آوار شدن می دهم.

انگشت سسی شده ام را لیس زدم و به صورت خندان اشکان چشمک زدم.

- چیه خب؟ سسش خوشمزه ست.

مهربان جواب داد:

- نوش جونت عزیزم.

تکه ای پیتزا از بشقاب خودش برداشت و نزدیک آورد. دهانم را باز کردم و گاز بزرگی زدم و با دهان پر گفتم:

- خودتم بخور. پیتزای تو رو هم من خوردم.

نگاه چند دختر را روی خودمان دیدم. بینیشان را چین انداخته بودند و زیر چشمی دیدمان می زدند و دم گوش یکدیگر بیج بیج می کردند. پشت چشمی نازک کردم و رو برگرداندم و در دل گفتم "تا کور شود هر آن که نتواند دید." حواسم را جمع اشکان کردم.

- خلاصه انقدر ضامن و چک و سفته و کوفت و زهرمار می خوان که آدم رو به غلط کردن میندازن. بقیه میلیارد میلیارد می دزدن و می چاپن و میرن و کک کسی هم نمی گزه. اون وقت واسه ده میلیون پولی که می خوان به یه جوون واسه شروع زندگیش بدن، اون قدر سنگ اندازی می کنن که ...

آه کشید.

- دیگه نمی دونم باید چی کار کنم. این آخریه هر چی مدرک خواست جور کردم و بردم. تازه یارو برمی گرده میگه بخشنامه او مده اعتبار نیست. وام و تسهیلات پر!

من هم آه کشیدم و با افسوس گفتم:

- چی بگم والا. یکی مثل ما لنگ ده میلیون تومنه. یکی هم ...

دستم را زیر چانه ام زدم و از پنجره به خیابان خیره شدم.

- اگه بدونی این روزا کجاها میرم و چیا می بینم! دیروز واسه تهیه گزارش فروش یه برج رفته بودم. بگو کجا؟ الهیه! پرس چند طبقه؟ چهل تا. هر واحد هزار و پونصد متر. از امکاناتش که هیچی نپرس. یه چیزایی می گفتن که به گوشم نخورده بود. حتی نمی دونستم چه جوری باید بنویسمشون. حالا نکته جالبش می دونی کجاست؟ کل برج به اسم یه دختره هم سن و سال من بود. داشتم با مدیر فروششون حرف می زدم که اومد و دیدمش. داشت با موبایلش حرف می زد. فکر کنم دوستش بود. از آخرین سفرش به ایتالیا تعریف می کرد و می خندید. تازه می گفت ایتالیا خیلی کشور سطح پایینه. زیاد بهش خوش نگذشته بود.

دستم را از زیر چانه ام برداشتم و به اشکان که مغموم سر به زیر انداخته بود نگاه کردم.

- باید سر و وضعش رو می دیدی. کم کم دو سه تومن قیمت کیف و کفش و لباسش بود. یه ریخت و قیافه ای هم واسه خودش درست کرده بود که بیا و ببین. موهای اجق و جق، لبای گنده! چیزی به اسم دماغم که نداشت. پوستشم که برنزه چه عرض کنم، به سیاهی می زد. بلایی نبود که سر خودش نیاورده باشه. اینا همه از پول بی صاحبه دیگه. نمی دونن چه جوری باید خرجش کنن. اون وقت ما ...

انگشتان اشکان روی پوست دستم لغزید.

- خوشبختی که به این چیزا نیست زندگی.

باز آه کشید.

- هرچند که شاید داشتن پول خوشبختی نیاره، اما نداشتنش حتما بدبختی میاره.

دلم از این همه تبعیض در جامعه، از این شکاف طبقاتی وحشتناک و عجیب و غریب، از زمین و زمانی که به خاطر ده میلیون تومان نمی گذاشت زندگیمان را شروع کنیم گرفته بود. دلم گرفته بود اما به خاطر دل شکسته اشکان خندیدم و گفتم:

- هر کی ندونه فکر می کنه ما گداییم. تو خیلی سخت می گیری. وگرنه بابام ده بار گفته حاضره این پول رو به عنوان قرض بهمون بده. هر وقت داشتیم پیش میدیم.

در عرض یک ثانیه چشم هایش را خون گرفت و اخم هایش در هم رفت. دستش را از روی دستم برداشت و با تحکم گفت:

- بار آخرت باشه که این حرف رو می زنی تارا. همین مونده پول عروسیمو پدر زنم بده. پاشو بریم دیگه.

با عجله میز را ترک کردم. پشت سرش راه افتادم و آهسته گفتم:

- منظوری نداشتم. ببخشید!

جوابم را نداد، اما هنگام عبور از خیابان دستم را گرفت که مبادا خطری تهدیدم کند.

تورنتو شهر سردیست و بیشتر از هوایش نگاه های منجمد مردمش بیداد می کند. انگار در چشمانشان به جای مردمک، شیشه گذاشته اند یا تکه های یخ.

بیشتر سردم می شود. یقه ی پالتویم را بالا می زنم و سر در گریبان فرو می برم.

- آگه سردته برگردیم.

گردنم را می چرخانم و نگاهش می کنم. حضورش را از یاد برده بودم.

- نه. خوبه.

شهر پر هیاهو و پر جنب و جوش است. چند روز دیگر سال نوی میلادی آغاز می شود. این را از درخت های تزئین شده آماده ی فروش و بابانوئل های خندان و قرمزپوش می فهمم.

- می خوای یه نوشیدنی گرم بخوریم؟

هیچ گرمایی نمی تواند این خون بی رمق را به جریان بیندازد.

- نه. دلم می خواد راه برم.

شانه ای بالا می اندازد و می گوید:

- اسم اینجا "پلور استریت" یا همون خیابون بلوره. مرکز برندهای معروف دنیا. معمولا افراد عادی نمی تونند زیاد از اینجا خرید کنن، اما الان می بینی که با وجود این سرمای وحشتناک، به خاطر حراجی فوق العاده چقدر شلوغه. به نظرم یه نگاهی به لباسای گرمش بنداز. لازمت میشه.

سرم را به علامت نفی تکان می دهم.

- نمی خوام. کلی لباس آوردم با خودم.

دستم را می گیرد و با خود به تریای سر راه می برد.

- پس حداقل بیا یه چیزی بخوریم. مردم از سرما.

با گشوده شدن در هوای گرم صورتم را نشانه می رود. پوست منقبض شده از سرمای کمی باز می شود. به سمت میزی هدایتم می کند. تغییر دمای ناگهانی حس خفقان را به جانم می اندازد. پالتویم را در می آورم و روی صندلی می اندازم. قبل از من می نشیند و اندام تونیک پوشم را از نظر می گذراند.

- خیلی لاغری. باید بیشتر به خودت برسی.

می نشینم. خودم را بغل می کنم و بی توجه به حرفش می گویم:

- اینجا تنها بودن خیلی سخته. آدماش یه جورین. چطوری دووم آوردی؟

چشمانم را تنگ می کنم.

- واقعا این همه سال تنها بودی؟

آن قدر بلند می خندد که تمام دور و بری هایمان می چرخند و نگاهمان می کنند. بدنش را عقب می کشد و کف دستانش را روی لبه میز می گذارد. چقدر جذاب است. چقدر دوست داشتنیست. چقدر خواستنیست.

- گیر دادی که هر جوری شده از زبون من حرف بکشیا.

سعی می کنم لبخند بزنم، اما کش نمی آیند این لب های لعنتی. جدی می شود.

- هر چی هم که بوده بعد از ماجرای تو و اشکان تموم شد. وقتی اون عشق و عاشقی افسانه ای، آخرش این باشه، وای به حال روابط.

اسم اشکان مو به تنم سیخ می کند. فروغ از چشمانم می رود.

- آگه انقدر واست مهمه که بدونی، پس بدون مدت هاست که با هیچ دختری
نیستم.

زیر لب می گویم:

- من ... فقط ...

حرفم را قطع می کند و می گوید:

- خیالت راحت باشه. جای کسی رو تنگ نکردی. گفتم که همخونه قبلم
پسر بود. اونم الان رفته پیش یکی از بچه ها. جاش خوبه. نگران نباش.

و گارسون را صدا می زند و در همان حال می گوید:

- شیر قهوه های اینجا نظیر ندارن.

حواسم پی پسر بلند قدیست که از پشت سر نزدیکش می شود و با ذوق دست
روی شانه اش می گذارد و به انگلیسی می گوید:

- "تیام" خودتی؟

سرش را بالا می گیرد. نگاهم بینشان در گذر است. لبانش به لبخندی عمیق باز می شوند. برمی خیزد و با پسر مقابلش دست می دهد و بعد همدیگر را در آغوش می کشند. لهجه و حرف هایشان زیاد برایم قابل درک نیست. پسر را رها می کند و رو به من می چرخد. از بین هر آن چه که می گوید همین را می فهمم.

- معرفی می کنم. خواهرم تارا.

پسر با خوشرویی دست می دهد. به زور لبخند می زخم و دستش را می فشارم. کنارمان می نشیند. تیام معرفی اش می کند.

- پاتریک از دوستان قدیمی منه. دو سال اول جنرال رو با هم بودیم و بعد اون رفت به یکی از دانشگاه های آمریکا، اما از قرار واسه تخصص برگشته همین جا.

دست و پا شکسته و بی حوصله تعارفی می کنم و "خوشبختی" می گویم. پسر نگاهش میخ من شده. می گوید:

- تیام همیشه در مورد شما حرف می زد. عکستون رو هم دیده بودم. قیافتون عوض شده.

تیام می خواهد ترجمه کند. دستم را بالا می برم که یعنی نیازی نیست و پوزخند می زنم و می گویم:

- پیر شدم؟

سعی می کند شمرده حرف بزند و از کلمات ساده استفاده کند تا بتوانیم با هم ارتباط برقرار کنیم.

- پیر؟ نه؟ زیباتر شدین.

خنده ام می گیرد. پس این خارجی های رُک هم تعارف بلدند. من و زیبایی؟ مگر در جهنم می توان زیبا ماند؟

- ممنونم.

بالاخره چشمان نافذش را از من می گیرد و باز با تیام مشغول می شود. رنگ پوست تیره ای دارد. با کمی تخفیف می توان گفت برنزه. چشمانش هم آبی

تیره ست. آبی سیاه! از آن هایی که در شب نمی توانی رنگش را تشخیص دهی. موهایش هم مشککی است. چرا فکر می کردم همه چشم رنگی ها بورند؟ قیافه اش بیشتر شبیه مردهای آمریکای جنوبیست. همان هایی که در فیلم های فارسی وان می دیدم. در کل قیافه خاصی داشت. به خصوص برای من ایرانی. قیافه اش از آن هایی نبود که مشابهش در ایران دیده شود. گوش تیز می کنم بلکه از حرف های شان چیزی دستگیرم شود. در نهایت می فهمم که تازه وارد تورنتو شده و در هتلی در همان نزدیکی اقامت دارد و این تریا پاتوق دوران قدیم شان بوده و به یاد آن روزها سری به اینجا زده که شانسش گرفته و

...

- تارا خانوم! با ما باش.

گیج و گنگ به تیام می نگرم. می خندد.

- خیلی ساکتی. یه چیزی بگو.

دستانم را در هم قفل می کنم و عصبی از نگاه مستقیم پاتریک می گویم:

- زیاد زبانم خوب نیست. می دونی که.

دستش را جلو می آورد و روی دستم می گذارد.

- از همون کلماتی که بلدی استفاده کن. باید هر چه زودتر راه بیفتی. باید با مردم ارتباط بگیری.

من دلم ارتباط با مردم را نمی خواست. دلم گوشه ای دنج دور از چشم همه می خواست، اما تیام هزار و یک شرط پیش پایم گذاشته بود تا ...

- از نظر تو مشکلی نداره باتریک چند شب مهمونمون باشه تا یه جایی پیدا کنه؟

و بلافاصله تاکید می کند:

- من همه جوره بهش اعتماد دارم.

به باتریک که با فنجاننش مشغول است نگاه می کنم. حسم منفیست. مثل تمام حس های این روزهایم.

- زیاد ازش خوشم نمیاد، ولی به هر حال واسه من فرقی نداره.

پاتریک سرش را بالا می گیرد و به لبخندی مهمانم می کند. عجیب است که سرمای نگاه این غربی ها را در چشمانش نمی بینم.

- در ضمن ...

از خنده نابهنگام تیام متعجب می شوم.

- پاتریک فارسی بلده.

لپم را از داخل گاز می گیرم. نمی دانم صورتم چقدر سرخ می شود که هر دو را به خنده وا می دارد. پاتریک ضربه دوستانه ای به شانه ام می زند و می گوید:

- Relax tara... its ok

با سردرد و تهوع از خواب بیدار می شوم. تا نزدیکی های صبح از صدای قهقهه دو پسر اتاق بغلی چشم روی هم نگذاشتم. تازه به گمانم رعایت می کردند. نمی دانم اگر حضور من نبود چه غوغایی می شد.

پتورا کنار می زنم و ملحفه ی تشک و بالش را با نفرت از تنشان می گنم. بوی عطر مردانه مخلوط شده با تار و پودش حالم را منقلب می کند. می دانم تیام

قبل از آمدن من همه چیز را شسته و تمیز کرده، اما انگار این بو شستنی و پاک شدنی نبوده. از چمدانی که هنوز باز نشده ملحفه های سفید و تمیز خودم را بیرون می کشم و روی تخت می اندازم. برسرم را برمی دارم و رو به روی آینه می نشینم. چشمانم پف کرده و موهایم وز شده. پوفی می کنم و با خشونت شانه را توی موهایم فرو می برم. آبی به دست و صورتم می زرم و به آشپزخانه می روم. خبری از پسرها نیست. البته با آن فعالیت دیشبشان بعید است به این زودی ها خبری بشود. معده ام صدا می دهد. گر سینه هستم اما میلی به غذا ندارم. دیشب هم بی شام خوابیدم. ناهار هم.

نه نمی شود. ضعف غلبه می کند. در یخچال را باز می کنم. شکلات صبحانه دارد. پنیر و شیر هم هست. شکلات را برمی دارم. دلم نان لواش می خواهد، اما به جز تُست چیزی نمی یابم. خنده دار است! اینجا دنبال نان لواش گشتن.

صبحانه ام را می خورم و به هال می روم. عقربه ها ساعت نه را نشان می دهند. سر درد امانم را بریده. روی کاناپه دراز می کشم و با مشت به پیشانی ام می کوبم. باز هم خاطره های توی مغزم مثل تومورهای پر عروق، خونریزی می کنند. می خواهم برگردم به عقب. به سال های دورتر از صدها قرن، اما تماس دست هایی با شقیقه ام مانع می شود. سریع چشم باز می کنم و با دیدن پاتریک که روی تنم خم شده نیم خیز می شوم. دستانش را بالا می برد و می گوید:

- its me .

درد دل فحشش می دهم. طوری می گوید "منم" که انگار صد سال است که می شنا سمش. با رکابی و شلوارک رو به رویم ایستاده و می گوید "its me". با غیظ می گویم:

- شما که فارسی بلدی چرا انگلیسی حرف می زنی؟

لبخند می زند و می نشیند. واقعا مردها با چه اعتماد به نفسی شلوارک می پوشند؟ چرا فکر می کنند پاهای زشت و پشم های چندش آورشان برای ما زن ها جالب و دیدنیست؟

- وقتی سرت درد می کنه آرام ما ساژش بده. سیرکولیشن (گردش خون) رو بهتر می کنه و دردت آرام همیشه. مشت زدن فایده ای نداره.

لهجه دارد، اما روان حرف می زند. کلی سوال دارم، اما انگیزه ای برای پرسیدن نیست. زیر لب تشکر می کنم و برمی خیزم که به اتاق بروم.

- تارا؟

نگاهش می‌کنم. بلند می‌شود. خیلی از من بلندتر است. لقب غول را شایسته اش می‌بینم و چشمانش! هیچی بهتر از همان آبی سیاه نیست. آبی خیلی سیاه.

- می‌تونم یه سوال بپرسم؟

بی حوصله این پا و آن پا می‌کنم.

- بله؟

دست هایش را به سینه می‌زند. خدا را شکر که نسبت به مردهای ایرانی خیلی کم موتر است وگرنه همین جا بالا می‌آوردم.

- چرا از من خوشتر نمیداد؟

همین لحظه که این سوال را می‌پرسد، همین لحظه که به صورتش نگاه می‌کنم، همان لحظه می‌فهمم چرا! چون موهایش بلند بود. نه آن قدر بلند که قابل بستن باشد، اما آن قدر بلند که گردشش را می‌پوشاند. من از مرد مو بلند بیزارم. یاد اشکان می‌افتم که می‌گفت "مردی که موهای بلند باشه، مرد نیست."

سرم را پایین می اندازم.

- بابت دیشب عذر می خوام. منظوری نداشتم. همین طوری یه چیزی گفتم.

دستش را دراز می کند.

- اوکی. پس دوستیم؟

به دست بزرگش زل می زنم. دستبند سفید ضخیمی مچش را زینت داده. باز صدای اشکان را می شنوم "مرد که طلا نمیندازه."

دستم را توی دستش می گذارم.

- دوستیم.

به آدرس توی دستم نگاه کردم. دستی به ماتتویم کشیدم و وارد نمایشگاه شدم. به عمرم این همه ماشین مدل بالا ندیده بودم. حتی اسمشان را هم نمی دانستم. دریغ از حتی یک ماشین معمولی.

دختری با آرایش غلیظ و مانتویی چسبان و موهایی افشان به سمت آمد و با صدایی پر عشوه و لوند پرسید:

- جانم؟ امری داشتین؟

بی شک ظاهرم تابلو بود که برای خرید نیامده ام.

- شریفی هستم. واسم تهیه گزارش خدمت رسیدم.

دستش را به سمت مخالف دراز کرد.

- آها، بفرمایین از این طرف.

از چند پله چوبی کوتاه بالا رفتیم و وارد فضایی شیک و مبله شدیم. چند مرد نشسته بودند و حرف می زدند. کمی معذب شدم. اگر اشکان می فهمید.

- آقای بزرگمهر! این خانوم واسه تهیه گزارش اومدن.

مردی که پشت میز سیاه و بزرگی نشسته بود، بدون این که سرش را بلند کند اشاره داد که بنشینم. نشستم و مانتویم را تا جایی که کش می آمد روی پاهایم

کشیدم و به دور و برم نگاه کردم. دفتر پر بود از سبدهای بزرگ گل و بسته های کادوپیچ که روی هم چیده شده بودند. مردی که بزرگمهر نامیده می شد چک های امضا شده را به مخاطبینش داد و به هر کدام چیزی گفت و یکی یکی رفتند. سرش که خلوت شد دقیق تر نگاهش کردم. به نظر نمی آمد بیشتر از سی و سه چهار سال داشته باشد. موهایش یک دست مشکی بودند بدون حتی یک تار سفید. با خود فکر کردم "حتما رنگ می زنه" چون اشکان با وجود سن کمتر روز به روز به موهای سفیدش اضافه می شد. موبایلش زنگ زد. جواب داد:

- کجایی؟ رفتی؟ خب؟ چی گفت؟ ای بابا! چقدر؟ من الان حسابم خالیه. سیصد چهارصد تومن بیشتر ندارم.

فکر کردم این سیصد چهارصد تومان، به هزار است یا میلیون؟ به افکارم خندیدم. یا شاید هم میلیارد! حساب خالی او اگر به میلیون باشد که برابر زندگی سی ساله پدر و مادر من است، یا شاید بیشتر! و اگر به میلیارد باشد...! مغزم سوت کشید! یعنی کسی هست که سیصد چهارصد میلیارد پول داشته باشد؟! اصلا میلیارد یعنی چقدر؟!!

- الو؟ صد و پنجاه تومن از حساب من بریز به حساب بهنام. فعلا ماشینه رو بیاره. بعد تسویه می کنیم.

ماشینی که صد و پنجاه تومان، قسمتی از قیمتش بود. اوف!

- بابت این که معطل شدین عذرخواهی می کنم خانم...؟

سریع خودم را جمع و جور کردم و لبخند زدم.

- شریفی هستم.

لبخندم را جواب داد.

- خانم شریفی.

از پشت میز برخاست و روی مبل رو به روی من نشست. کت و شلوار خوش دوختش چشم ندید بدیدم را خیره کرد.

- منم مانی هستم. مانی بزرگمهر. از آشناییتون خوشبختم.

و دستش را دراز کرد. برای چند ثانیه کوتاه مردد شدم. اشکان مرد حساسی بود. محرم و نامحرم، حلال و حرام برایش اهمیت داشت، اما در شغل من روی باز و گشاده حیاتی بود. اگر امل بازی در می آوردم و به گوش نشریه می

ر سید! من به این کار احتیاج داشتم. ما به این کار احتیاج داشتیم. دستش را فشردم.

- منم همین طور.

با ژست مخصوص تمام پولدارها، پایش را روی پا انداخت و پرسید:

- چی میل دارین که بگم بیارن خدمتون؟

دلم می سوخت. دلم آتش گرفته بود. مگر این مرد چند سال از اشکان من بزرگ تر بود؟

- هیچی. ممنونم. اگه اجازه بدین بریم سر اصل مطلب.

خندید.

- هیچی که نمی شه. واسه اصل مطلب هم وقت زیاده.

به وسیله تلفن سفارش کیک و قهوه داد.

- خب خانوم شریفی، اسم کوچیکت چی بود؟

دوربین را از کاورش بیرون آوردم و با لبخندی مصنوعی که مجبور به حفظش
بودم جواب دادم:

- تارا.

یک ابرویش را بالا داد.

- اسم قشنگیه! برازنده!

ساعت مچی اش را کمی توی دستش چرخاند و ادامه داد:

- اشکالی نداره که باهات راحت حرف بزنم. آخه به نظر میاد خیلی از من
کوچیک تر باشی. درسته؟

لعنت به بی پولی! لعنت!

- والا چه عرض کنم؟

باز خندید.

- سنت رو عرض کنی کافیه.

عصبی موهایم را به زیر مقنعه سر دادم.

- بیست و یک سالمه.

چشمانش درخشیدند.

- اوه! پس بگو یه فنچی هنوز.

برای این که هم زیاد خشک و جدی به نظر نیایم و هم او را متوجه موقعیتم کنم
گفتم:

- نه اون قدر! چند وقت دیگه عروسیمه.

نگاهش به سرعت متوجه حلقه ام شد. این بار هر دو ابرویش را بالا داد.

- تو شوهر داری؟

اسم شوهر و یاد اشکان دلم را قرص کرد.

- بله.

سرش را عقب انداخت و بلند خندید.

- آفرین به تو! چه فنچ زرنگی هستی.

هیچ وقت از دیدن یک منشیِ لوندِ سینی به دست، این همه خوشحال نشده بودم.

اشکان دست مشت شده ام را بین پنجه هایش گرفت و گفت:

- این جواری نه عزیزم. بدتر میشی.

و بعد با نوک انگشتانش شقیقه هایم را ماساژ داد.

- حیف این کله کوچولوی خوشگلِت نیست که با مشت داغونش کنی؟

از شدت درد دو ست دایتم زمین را گاز بزدم. با حس هجوم محتویات معده به گلویم از جا پریدم و دستم را روی دهانم گذاشتم، اما خبری نبود.

- می خوای بریم دکتر؟

این میگرن لعنتی مگر دوا و دکتر می شناخت؟

- نه بابا فایده ای نداره.

- بریم یه مسکن بدن شاید بهتر شدی.

دراز کشیدم و چشمانم را با دست پوشاندم.

- بخوابم خوب میشم.

کنارم خوابید. بازویم را گرفت.

- اینجا بخوابی زودتر خوب میشی.

سرم را روی بازویش گذاشتم.

- حواست هست دیر نشه؟

دستش را شانه وار توی موهایم کشید.

- نگران نباش. واسه شام بیدارت می کنم. بعدشم می رسونمت خونه.

سرم را در بهترین پوزیشن ممکن جاگیر کردم. آرام بود و تنش مثل یک جسم هادی، این آرامش را به من منتقل می کرد.

- احساس می کنم این کار خیلی داره بهت فشار میاره.

احساسش درست بود. از صبح تا نزدیک غروب توی خیابان و مترو و اتوب* و*س بودم. شب ها از درد پا و کمرم خوابم نمی برد.

- دیگه نرو. خواهش می کنم! تامین هزینه های زندگی وظیفه منه نه تو.

وظیفه ای که امانش را بریده و حس زندگی را از نگاهش برده بود.

پیشانی ام را محکم به دنده هایش فشردم بلکه کمی این درد آرام بگیرد.

- چه ربطی داره؟ من این سر درد رو از بچگی دارم.

سرم را ب*و*سید.

- آره! ولی تازگیا خیلی زود به زود این حمله ها بهت دست میده. قبلا ماهی یه بار بود. الان شده هفته ای دو سه بار.

کاش به جای حرف زدن اجازه می داد بخوابم.

- چیز مهمی نیست. یکی دو ساعت بخوابم خوب میشه.

سینه اش از آهی عمیق بالا و پایین شد.

- باشه زندگی بخواب.

چند دقیقه چشمانم را بستم، اما چیزی مثل خوره مغزم را می خورد.

- اشکان؟

- جونم؟

صدایش خوابالود بود. او بیشتر از من به خواب احتیاج داشت.

- ای کاش می شد از ایران بریم.

دستانش را از دو طرف باز کرد و خمیازه کشید.

- کجا بریم؟

با حس تهوع مداومم جنگیدم.

- نمی دونم. هرجایی که انقدر داغون نباشه.

خندید.

- ایران داغونه؟

با مشت به شقیقه ام کوبیدم.

- داغون واسه یه لحظه. کجای دنیا انقدر درس خوندن و مدرک گرفتن بی

ارزشه؟ کجای دنیا پول در آوردن انقدر سخته؟ کجای دنیا انقدر شکاف

طبقاتی هست؟ کجا یکی میلیاردی در میاره و یکی به نون شبش محتاجه؟

با انگشتانش کف سرم را ماساژ داد.

- مطمئن باش هر جایی تو این دنیا بری همینه.

سرم را از روی دستش برداشتم و با چشمان نیمه بازم نگاهش کردم.

- نه. مگه نشنیدی تیام چی می گفت. هر دولتی که بگی یه جوری از شهرونداش حمایت می کنه. تو ایران اصلا چیزی به اسم شهروندی وجود نداره. آمار تحصیل کرده های بیکار شون با ما قابل مقایسه نیست. آخه کجای دنیا پزشک راننده تاکسی میشه؟ کجای دنیا فوق لیسانس آبدارچی میشه؟ کجای دنیا نخبه مملکتشون به خاطر ماهی هفتصد هشتصد تومن از صبح تا شب می دوئه و بیسوادشون با یه تلفن پول پارو می کنه؟ کجای دنیا واسه کمترین تسهیلاتی که می تونن به شهرونداشون بدن انقدر اذیت می کنن و سنگ میندازن؟ بین تیام چقدر راضیه. الان چند ساله اونجا هم درس می خونه هم کار می کنه. ما که وضع مالی آن چنانی نداریم که بخوایم ساپورتش کنیم. خرجش رو خودش داره در میاره. شکایتی هم نداره. به هیچ قیمتی هم حاضر نیست برگرده ایران. اینجا همش استرسه. همش سگ دوزدنه. همش نگرانی واسه فرداست. برای دو ساعت بعد نمی تونی برنامه ریزی کنی. چیزی به اسم قانون وجود نداره. آخه اینم شد مملکت؟

دستم را به لبش چسباند.

- الان، با این سر درد وقت حرص خوردن نیست خانومم. خدا بزرگه.

حرص زده نشستم و گفتم:

- ول کن خدا رو. خدا که بیکار نیست بشینه مشکل مالی من و تو رو حل کنه. عقل داده. قدرت انتخاب و تغییر شرایط داده. تا کی منتظر بشینیم که خدا معجزه کنه واسمون! اصلا این کشور شرایط معجزه رو نداره.

انگار یک بمب ساعتی توی سرم ترکیده بود. موهایم را چنگ زدم. اشکان آرام بغلم کرد.

- مگه رفتن به این راحتیه عزیز دلم؟ اون موقع که تيام رفت انقدر چهره ايران تو مجامع بين المللی خراب نبود. الان اقامت گرفتن کار حضرت فیله. بعدشم واسه همون رفتن ساده هم به سرمایه ای می خواد. با دست خالی که نمی شه.

خودم را از آغوشش بیرون کشیدم.

- خب چرا واسه بورسیه اقدام نمی کنی؟ با این معدلی که تو داری با اون همه مقاله و تحقیق، هر دانشگاهی که بگی قبولت می کنه.

موهایم را از صورتم کنار زد.

- بذار مدرکم رو بگیرم. آگه تا اون موقع هنوز دلت می خواست بریم چشم. اقدام می کنیم. خوبه؟

خوب نبود. دلم می خواست هرچه سریع تر اقدام کند. دلم هوا می خواست. نفس می خواست. آرامش می خواست.

دوباره در آغوشش کشیده شدم.

- الانم حرف زدن بسه دیگه. به هیچی فکر نکن و بخواب. دنیا همیشه این جورى نمى مونه.

لباسم را با تیشرت راحت تری عوض می کنم و سراغ چمدانم می روم. باید کم کم جاگیر شوم. کرم ها و لوازم آرایشم را روی میز می چینم و لباس ها را توی کمد. ضربه آرامی به در می خورد و تیام وارد می شود.

- صبح بخیر.

قیافه اش با این موهای ژولیده با نمک شده. به فنجان قهوه اش اشاره می کند.

- می خوری؟

سرم را به علامت نفی تکان می دهم. روی تخت می نشیند و حرکاتم را زیر نظر می گیرد.

- دیشب خوب خوابیدی؟

می خواهم بگویم نه، صدای خنده هایتان اجازه نداد، اما یادم می آید من اینجا میهمانم، نه صاحب خانه!

- بد نبود.

- خیلی سر و صدا کردیم. ببخشید دیگه. خیلی وقت بود پات ...

منتظر می مانم حرفش را تمام کند، اما سکوت کرده. سرم را بالا می گیرم. به سینه ام خیره شده و اخم هایش در هم رفته.

- اینا چیه؟

دستم را روی گردنم می گذارم. لعنت به این یقه گشادا!

ماگ را روی میز می گذارد و مقابل من زانو می زند. دستم را می گیرد و یقه ام را کمی پایین می کشد. خجالت می کشم و برمی خیزم. عصبی می شود و نگهم می دارد.

- گفتم اینا چیه؟

سرم را پایین می اندازم. لکه درشت قهوه ای روی جناغ سینه ام بدجوری توی ذوق می زند.

- تارا با توام.

صدای بلندش پاترک را تا پشت اتاق می کشاند. از میان در نیمه باز نگاهی می اندازد و بعد انگار پشیمان می شود و می رود.

- کار اون نامرده؟ آره؟ کتکت می زد؟

با خشونت برم می گرداند و بلوزم را بالا می زند و کمرم را معاینه می کند. تنم می لرزد. آستینم را تا شانه بالا می برد و بازویم را می بیند. تنم می لرزد. رهایم می کند. تنم می لرزد. با دهان باز عقب عقب می رود و روی تخت می افتد.

تم می لرزد. سرش را بین دستانش می گیرد و تم می لرزد. پاتریک می آید. تیام می لرزد و من می لرزم. صندلی را پیش می کشد و می نشاندم و هنوز می لرزم.

- باید می کشتمش. اشتباه کردم. باید می کشتمش.

پاتریک هم قهوه ای چندش آور را می بیند. تا سف را در چشمانش می بینم و می لرزم. از من می گذرد و به سمت تیام می رود. دستش را روی شانه اش می گذارد و به انگلیسی چیزی می گوید. به حال خودم نیستم که حرفش را بفهمم، اما تن صدایش آرامش بخش است. وادارش می کند کمی از قهوه اش بنوشد و باز نگاهی به من می کند و می رود و در را هم پشت سرش می بندد.

تیام قهوه را یک نفس می خورد و چشمانش را محکم روی هم فشار می دهد. می لرزم و نگاهش می کنم. ناگهان پلک می گشاید و مستقیم در چشمانم زل می زند. تاب نمی آورم و رو برمی گردانم. صدای قدم های محکمش را می شنوم. می آید و زیر بازویم را می گیرد و مجبورم می کند به ایستادن. با کف دستش روی صورتم می کشد و می گوید:

- فردا با خودم می برمت بیمارستان. می خوام مطمئن شم از نظر جسمی سالمی. باید از کل بدنت اسکن شه. باشه؟

بغضم را قورت می دهم.

- بعدش واسه درس خونددت اقدام می کنیم. می خوام هر چه زودتر سرت گرم شه. باشه؟

حس می کنم او هم بغضش را قورت می دهد.

- یه زندگی جدید شروع می کنیم. من و تو با همدیگه. اون قدر کار سر خودمون می ریزیم که یادمون بره.

آن قدر شدید در آغوشم می کشد که بغض ترک خورده ام می شکنند.

- دیگه دست هیچ نامردی بهت نمی رسه. از این به بعد با منی. هیچ کس نمی تونه اذیتت کنه.

دستش را روی زخم های کمرم می کشد.

- واسه دارو می گیرم. همه اینا خوب میشن. هیچ اثری از شون نمی مونه. یادت میره که همچین زخمایی داشتی.

می خواهم بگویم برای زخم های چرکین روحم هم دارو داری؟ اما دلم نمی آید. نمی توانم دردش را از این بیشتر کنم. صورتم را با دستانش قاب می کند. چشمانش تر است.

- باید فراموش کنی. باید فراموش کنیم.

سرم را به سینه اش می چسبانم. قلبش خشمگین است و می خواهد عصب و عضله و پوست را بشکافد و بیرون بزند، اما صدایش آرام است.

- همه چی درست همیشه خواهر کوچولوی من. همه چی درست همیشه. همه چی درست همیشه.

با خوشحالی داد زدم:

- مامان، بابا، اشکان! بیاین تیام آن لاینه. (online)

همه به سمت کامپیوتر هجوم آوردند. وب کم را روشن کردم و به محض دیدن صورت خسته اما خندان تیام گفتم:

- الهی من قربونت برم داداشی.

پدر و مادرم صندلی آوردند و کنارم نشستند. اشکان اما دستش را از پشت دور گردن من انداخت و خم شد.

تیام اخم کرد.

- اوهوی پسره! فاصله قانونیت رو با خواهر من حفظ کن.

همه خندیدیم. اشکان و تیام دوستان دوران بچگی یکدیگر بودند. اشکان حلقه دستانش را تنگ تر کرد.

- چی میگی تو؟ زن خودمه.

بعد از جواب دادن به قربان صدقه رفتن های مادر و سوالات پدر پرسید:

- پس چی شد این عروسی؟ من واسه کی بلیط بگیرم؟ دیر بهم خبر ندینا.

سرم را بالا گرفتم و به اشکان نگاه کردم. چشمکی به من زد و جواب داد:

- یه شب قبل از عروسی خوبه؟

تیام خندید.

- حیف که اینجا خانواده نشسته؛ وگرنه حالت می کردم.

مادر گفت:

- حالا تو بیا مادر جون. بچه ها به محض جور شدن وامشون عروسی می گیرن. چی میشه یه کم زودتر بیای. دو ساله ندیدمت. دق کردم به خدا!

اشکان از بی حواسی پدر و مادرم سوء استفاده کرد و لاله گوشم را دهان گرفت.

- هوی بیسرف! حیا کن! خجالت نمی کشی جلو چشم من؟

هر دو از جا پریدیم و من از نوک پا تا فرق سر سرخ شدم، اما اشکان خودش را نباخت.

- چی میگی تو؟ توهم زدی؟ بس که اونجا صحنه های مثبت هیجده می بینی چشمات آلبالو گیلان می چینه.

و بعد دوربین را به سمت پدر و مادرم چرخاند و گفت:

- به جای دید زدن ما بابا و مامانت رو ببین.

تیام قهقهه زد. دلم برای خنده هایش رفت.

- تو اون روحت اشکان!

پدر بحث را عوض کرد. اشکان سرش را نزدیک گوشم آورد و آهسته گفت:

- امشب بریم خونه ما؟ دارم می میرم واست.

با آرنج به سینه اش زدم و زیر لب گفتم:

- هیش، میشنون.

گرمای نفسش تنم را مور مور می کرد. زیر چشمی به پدر و مادرم نگاه کردم.

غرق در مانیتور بودند.

- نظرت چیه عروسی نگیریم. گور بابای جشن. من زنمو می خوام.

صدای تیام را شنیدم.

- مامان حواست به اون دو تا هست؟

شرمزده خندیدم. اشکان غیر قابل کنترل شده بود. از ترس آبروریزی بلند شدم و به بهانه ی زنگ اس ام اس از بدن همچون کوره اش فاصله گرفتم. خانم محسنی بود.

"سلام دخترم. فردا لازم نیست بیای نشریه. مستقیم برو به این آدرس."

- کیه؟

گوشی را توی کیفم انداختم.

- خانوم محسنی.

ابرویش را بالا برد.

- مطمئنی خانومه؟

خواستم شیطنت کنم. حسادتش حس خوبی داشت. داستانم را به کمر زدم.

- گیرم که آقا باشه. مگه شما همکار خانوم نداری؟

صورتش جدی شد.

- همکار خانوم من، ده شب بهم اس ام اس نمی ده. در ضمن اگه آقا بود چرا میگی خانومه؟

از حالت نگاهش فهمیدم که شوخی ندارد. لبخندم جمع شد.

- خانوم محسنی بود بابا. می خوای نشونت بدم؟

چند لحظه صورتم را کنکاش کرد.

- لازم نیست، ولی دیگه با نقطه ضعفای من شوخی نکن.

در عرض چند دقیقه غریبه می شد. می توانست در عرض چند دقیقه غریبه شود. اشکانی که برای من می مرد، می توانست از هر غریبه ای غریبه تر شود. گاهی حس می کردم حتی می تواند در عرض چند دقیقه از من ببرد و از زندگی اش حذف کند.

ضربه ای به در می خورد و متعاقب آن پاتریک وارد می شود. کتاب شعرم را می بندم و روی میز کنار سرم می گذارم. چقدر این روپوش سفید و آن گوشی پزشکی دور گردنش، تغییرش داده. ظاهرش از یک مرد جوان تخس و شیطان تبدیل شده به یک پزشک جدی و حاذق.

لبخند زنان، در حالی که پرونده ام را در دست دارد پیش می آید. از صبح که آمده ایم تیام را ندیده ام. همه چیز بر عهده پاتریک بوده.

لبه تختم می نشیند. خودم را کنار می کشم و می گویم:

- تیام کجاست؟

به لباس آبی آستین کوتاهم اشاره می دهم.

- تا کی باید اینا رو تحمل کنم؟

با آبی سیاهش عمیق نگاهم می کند. حرف خاصی از چشمانش پیدا نیست.
مردمکش می چرخد و روی کتاب شعر زوم می کند.

- تیام همین جاست. زیاد دور نیست.

- پس چرا نمیداد؟ مشکلی هست؟ مریضی خاصی دارم؟

سرش را با آرامش تکان داد.

- نه! فقط یه مقدار بروز (bruise).

مکث می کند. دنبال معادل فارسی اش می گردد.

- کوفتگی. به مقدار کوفتگی داری که خیلی زود خوب میشه.

نفس راحتی می کشم.

- پس نیازی به بستری شدن نیست؟

دستش را روی دستم می گذارد. دستم را از دستش بیرون می کشم.

- نه! بستری نمی شی. فقط ...

سرش را پایین می اندازد.

- بابت جنینی که از دست دادی متاسفم!

خشک می شوم. مانند گنجشکی روی سیم ل*خ*ت برق! از کجا فهمیده بود؟ بی آن که بپرسم سوالم را می خواند و جواب می دهد.

- آزمایشات هورمونی و شرایط رحمت نشون میده جدیدا سقط داشتی. من واقعا متاسفم!

بزاق تلخم را قورت می دهم.

- پیام می دونه؟

بر می خیزد. روپوشش را کنار می زند و دستانش را به ورودی جیب شلوارش قفل می کند.

- می دونه و چون دلیل این سقط رو حدس می زنه ...

با نوک کفشش ضربه ای به پایه ی میز می زند.

- باید صبر کنیم تا یه کم خودش رو جمع و جور کنه. یه مقدار به هم ریخته.
انتظار رو به رو شدن با همچین شرایطی رو نداشت.

انتظار نداشت؟ چرا پاتریک طوری حرف می زند که انگار از قبل در جریان
این ماجرا بوده؟

- آگه بخوای کمکت می کنم لباسات رو بپوشی.

چشمانم می سوزد. رویم را برمی گردانم تا اشک خیمه زده در چشمانم را
نبیند.

- ممنون. خودم می پوشم.

اوکی آهسته ای می گوید و می رود. نزدیک در توقف می کند.

- تارا! به نظرم لازمه با یه روانکاو صحبت کنی. آگه بخوای ...

حرفش را قطع می کنم.

- نیازی نیست. خوبم.

سرش را نامحسوس تکان می دهد و دستگیره در را پایین می کشد.

- شما از همه چی خبر دارین در سته؟ اون ملاقات تریا و اون دا ستانا، همش دروغ بود؟

بدون این که بچرخد جواب می دهد.

- من خیلی وقته که تو رو می شناسم تارا.

و بدون حتی یک کلمه توضیح اضافی از اتاق می رود.

- خب تارا خانوم، یه کم از خودت بگو.

معذب از نشستن در ماشین لوکس و مجلل مانی بزرگمهر، بند کیفم را در دستم پیچاندم و گفتم:

- چی دوست دارین بدونین؟

عینک آفتابی اش را روی موهایش گذاشت. یقه بازش گردنبند ضخیم طلایش را با سخاوت به نمایش گذاشته بود. می شد تخمین زد که قیمت آن گردنبند از وامی که ما می خواستیم بیشتر بود.

- هر چی. کلی راهه تا نمایشگاه. با این ترافیک سنگین کم دو ساعتی تو راهیم. یه چیزی بگو حوصلمون سر نره.

برای افتتاح شعبه جدید نمایشگاهش باز هم از نشریه ما دعوت کرده بود. گفته بودم "آدرس بده" گفته بود "بدم سیر است. سر راهم تو را هم سوار می کنم." خانم محسنی هم گفته بود "چه بهتر. هزینه آژانس هم نمی دهیم." و حالا من در این ماشین که بی شباهت به کشتی تایتانیک نبود نشسته بودم و به عکس العمل اشکان در صورت شنیدن این خبر فکر می کردم. همه تلاشم را به کار بردم تا حرفه ای رفتار کنم.

- خب شما پرسین تا من جواب بدم.

دکمه زیر فرمانش را فشار داد. صدای موسیقی در فضا منتشر شد.

- از خونوادت بگو. چند تا بچه این؟ مدرکت چیه؟ از این چیزا دیگه.

جالب بود که هر راننده ای از کنارمان رد می شد نگاهمان می کرد. انگار سرنشینان این ماشین از خودش جذاب تر بودند.

- پدرم بازنشسته ارتشه. مادرم خانه دار. یه برادر دارم که کاناداست و پزشکی می خونه. خودمم کاردانی کامپیوتر دارم.

یک ماشین پر از دخترهای رنگارنگ از کنارمان رد شدند. برای بزرگمهر دست تکان دادند و با کنجکاوی گردن کشیدند تا مرا ببینند. انگار قورباغه ای توی دلم شنا کرد. مانی بی تفاوت به دور و برش گفت:

- شوهرت چی؟

کمی مقنعه ام را عقب بردم تا موهای هایلایت شده ام بیشتر خودنمایی کنند. کاری که وقتی اشکان بود جراتش را نداشتم. دل جوانم دوست داشت به چشم حسودان زیبا ببایم.

- اون بچه درس خونه. ارشد شیمی داره.

با قرمز شدن چراغ ترمز گرفت. بی اختیار کمی خودم را بالا کشیدم تا بیشتر به چشم ببایم. برخلاف من، مانی کاملاً بی خیال و خونسرد بود.

- کار و بارش چیه؟

پسری توی ماشین بغل دستی چشمک ریزی برایم فرستاد. رویم را برگرداندم.

- فعلا کار ثابتی نداره. منتظریم درسش تموم شه.

چند آهنگ را رد کرد تا به ترانه مورد نظرش رسید. پشتش را به در تکیه داد و مستقیم نگاهم کرد.

- فکر نمی کنی عجله کردی واسه ازدواج؟ تو با این سر و شکلی که داری موقعیتای بهتری واست پیش می اومد.

از تعریف بی پرده اش کمی خجل شدم.

- اشکان خیلی پسر خوبیه. من دوستش دارم.

با حسرت نگاهم را دور ماشین چرخاندم.

- بعدشم، پول که همه چیز نیست.

ابرویی به نشانه تعجب بالا برد و گفت:

- خوش به حال اشکان.

خندیدم. چند ثانیه نگاهم کرد و بعد خم شد و از داشبوردش بسته ای شکلات بیرون آورد و ستمم گرفت.

- این واسه شمایی که اینقدر ناز می خندی.

دلَم ریخت. بی اراده دستم را به سمت مقنعه ام بردم. مچم را گرفت.

- ولش کن بذار باشه. این طوری خوشگل تری.

شرمگین دستم را انداختم، اما او عقب نرفت. عطرش با شدت بیشتری بینی ام را پر کرد. دوست داشتم اسمش را بپرسم تا برای اشکان بخرم، اما فکر کردن به قیمت احتمالی اش منصرفم کرد.

- می دونستی خیلی نازی؟

ضربان قلبم بالا رفت. اگر اشکان می فهمید؟

- نه این که خیلی خوشگل باشی؛ از تو خوشگل تر زیاد دیدم، ولی ...

سرم را بالا گرفتم. چشمانش حالت خاصی داشت. موهای بلندش توی پیشانی اش ریخته بود.

- یه جورایی زیادی جذابی. مثل آهن ربا آدمارو می کشی به سمت خودت.

چشمانش پایین آمد. چقدر اشکان با کوتاهی مقنعه ام مشکل داشت و من زیر بار نمی رفتم.

- هیکلتم خیلی توپه. باشگاه میری؟

باید از نگاهش حس بدی پیدا می کردم. باید به خاطر حرف هایش توی دهانش می زدم و پیاده می شدم، اما نه حس بدی داشتم و نه توی دهانش زدم. نه پیاده شدم. حرف هایش را راحت می گفتم. انگار که دارد در مورد آب و هوا اظهار نظر می کند.

به در چسبیدم.

- نه وقت باشگاه رفتن ندارم.

ماشین های جلویی کمی حرکت کردند. سر جایش قرار گرفت و گفت:

- حالا چرا انقدر دور گرفتی؟ نکنه ناراحت شدی؟ من عادت دارم زیبایی ها رو ببینم و تحسینشون کنم. هیچ وقتم منظوری ندارم. خصوصا واسه تویی که در برابر من یه فنچ کوچولویی.

صدای زنگ اس ام اس فرصت جواب را از من گرفت. اشکان بود.

- زندگی من کجاست؟

دهانم تلخ شد. تایپ کردم.

- سر کار!

و سریع گوشی را توی کیفم انداختم. اولین بار بود که به اشکان دروغ می گفتم. ندایی از درونم شنیده شد.

- دروغ نگفتی که. اینم قسمتی از کارته.

- اوف! چه ترافیک مزخرفی! دوازده شد و ما به هیچ کاری نرسیدیم.

به جایی که ترمز کرده بود نگاه کردم. هیچ اثری از نمایشگاه اتومبیل ندیدم. پیاده شد و در سمت من را باز کرد.

- افتخار میدین خانوم زیبا؟

متعجب و مشکوک پیاده شدم. در را بست.

- بفرمایید.

- اینجا؟

یقه اش را مرتب کرد و گفت:

- یه غذایی بخوریم. بعد میریم سراغ کارمون.

تازه متوجه رستوران مقابلم شدم. پا پس کشیدم. نه! این دیگر شدنی نبود.

- ببخشید. من گرسنه نیستم و ترجیح میدم زودتر کارم رو انجام بدم و برگردم دفتر.

اخم کرد. مصنوعی و شیطان!

- کارت رو انجام میدی، دفتر هم میری، ولی با شکم گشنه که نمیشه.

نمی توانستم. اشکان اگر می فهمید.

- آقای بزرگمهر ...

کیفم را کشید.

- ای بابا! می خوام غذا بخورم نه تو رو. اگه گشنه نیستی بشین تماشا کن،

چون من صبحونه هم نخوردم و تا سیر نشم قدم از قدم بر نمی دارم.

به اجبار دنبالش رفتم. ر ستوران آرام و با کلا سی بود. از سر و وضع مشتری

هایش می شد قیمت نجومی غذاها را حدس زد. برایم صندلی ای بیرون کشید

و گفت:

- افتخار دادین خانوم.

استرس داشتم. زیر لب تشکر کردم و نشستم. منورا به دستم داد. به سرعت لیست را از نظر گذراندم. به جز چند غذای محدود بقیه را نمی شناختم، اما وای از قیمت ها. دو پرس غذایش به اندازه یک چهارم حقوق ماهیانه اشکان بود. شاید بیشتر!

- من جوجه می خورم.

چینی روی پیشانی اش انداخت و گفت:

- چرا جوجه؟ کبابای اینجا حرف نداره.

اتفاقا کباب را ترجیح می دادم، اما جوجه ارزان ترین غذای لیست بود. دوست نداشتم زیاد مدیونش شوم.

- مرسی. همون جوجه خوبه.

منورا بست.

- باشه. جوجه و یه پرس از این کبابا. یه کم از این بخور یه کم از اون. بعد نتیجه شو بهم بگو.

اعتراض کردم.

- نه! واقعا میل ندارم.

دستش را برای گارسون بالا برد.

- عیب نداره. هرچقدر تونستی بخور.

چقدر لارچ و دست و دلباز! چه لذتی داشت پول خرج کردن بدون ترس. بدون حساب.

دست هایش را در هم قفل کرد و روی میز گذاشت.

- چرا اینقدر معذبی؟ نهایتش اینه آگه دیرت شد خودم می رسونمت دیگه.

معذب بودم، چون عادت نداشتم با مردی به جز اشکان رستوران بروم. معذب بودم چون اشکان اگر می فهمید غوغا می کرد. معذب بودم چون این غذای هم قیمت طلا، بی اشکان از گلویم پایین نمی رفت.

کمی خودش را جلو کشید. چشمانش می خندیدند.

- شایدم شوهرت از اون قیصرای روزگاره و اگه بفهمه خونت رو می ریزه. آره؟

من هم به روش او دستانم را روی میز گذاشتم و گفتم:

- طبیعیه که خوشش نیاد. شما اگه بفهمین همسرتون با یه مرد غریبه رستوران میره ناراحت نمی شین؟

چند لحظه خیره خیره نگاهم کرد و بعد بلند خندید.

- یه طوری حرف می زنی انگار داریم چی کار می کنیم! تا حالا اصطلاحاتی مثل صبحانه کاری، ناهار کاری یا شام کاری به گوشت نخورده؟ چون کار می کنی باید از گشنگی بمیری؟

لبخندش را کمی جمع کرد.

- اشکانِ تو رو نمی دونم، ولی من اون قدر امل نیستم که به خاطر این چیزا به زخم گیر بدم. زخمه! برده و اسیرم که نیست.

با این حرف نگاهم روی انگشت حلقه اش نشست. چیزی ندیدم. یعنی زن داشت؟ دل به دریا زدم و پرسیدم:

- شما متاهلین؟

لبخند شیطانش مرموز شد.

- به نظرت من انقدر ساده و احمق میام؟

دلخور شدم.

- یعنی هر کی ازدواج کنه ساده و احمقه؟

نگاهش سوراخم می کرد و از درونم می گذشت.

- قصد جسارت نداشتم، اما به نظر من تا موقعی که می تونی از مجردیت

لذت ببری باید قید تعهد رو بزنی. ازدواج وقتی خوبه که از هر لحاظ آمادگیش

رو داشته باشی. یه حداقل هایی رو داشته باشی. به نظر خودت تو و اشکان این

آمادگی رو دارین؟ این حداقل ها رو دارین؟

ندااشتیم. اما...

- من و اشکان همدیگه رو دوست داریم.

خنده اش این بار پر از استهزا بود.

- دوست داشتن کافی نیست تارا خانوم. یه سر به دادگاه خانواده بزن تا هزار تا از این لیلی و مجنونای شبیه خودتون رو ببینی که زندگیشون یک سالم دووم نیاورده.

دادگاه خانواده؟ من و اشکان؟ محال بود.

- به به غذا اومد. بی خیال این حرفا. غذاتو بخور.

نگاهش کردم که چقدر خونسرد ظرف سالاد را پیش کشید و مشغول شد.

تیام که می آید چشمانش سرخ است. گریه کرده یا نه را نمی دانم، اما حالش خوش نیست. این را می دانم.

- حاضری؟ بریم؟

کتاب شعرم را توی کیفم می گذارم.

- بریم.

برخلاف چند ثانیه اول که چشم از صورتم بر نمی داشت، حالا نگاهش را می دزدد. شالم را دور گردنم سفت می کند.

- بیرون خیلی سرده.

صدایش حالا می لرزد. دلم می سوزد، اما حرفی برای گفتن ندارم. مدت هاست که سکوت میهمان صدایم شده. مدت هاست که حرف هایم ته کشیده.

- تو اگه کار داری نیا. من خودم می تونم برم.

در را برایم باز می کند.

- نه! من چند روزی آفم.

پاتریک را در حال خوش و بش با چند دختر و پسر سفیدپوش می بینیم. ما را که می بیند به سمتمان می آید. انرژی و زندگی از تمام وجودش جاریست.

- هی بچه ها، چرا این شکلی هستین؟ بنخندین بابا.

ضربه آرامی به شکم تیام می زند.

- come on dude -

تیام سری تکان می دهد. حال و حوصله شوخی ندارد.

- ما میریم خونه. نمایای؟

دختری از پشت، دست در گردن پاتریک می اندازد و گونه اش را می ب*و* سد. پاتریک جوابش را با ب*و* سه ای بر روی بینی اش می دهد و رو به ما می گوید:

- چرا تارا رو نمی بری یه جایی که یه کم بهش خوش بگذره؟ تو خونه بیشتر دپرس میشه.

تیام دستم را می گیرد. چقدر دستانش بزرگ و گرمند.

- باشه واسه یه وقت دیگه. فعلا لازمه که حرف بزنینم.

نگاه مرددش را بین ما گردش می دهد و بعد لبخند می زند.

- اوکی! هر طور راحتین. من امشب با بچه هام. دیر میام.

و چشمک دوستانه ای به من می زند. به محض نشستن در ماشین مقاومتم می شکند. بی تفاوتی ام جایش را به هزاران سوالی می دهد که همه مربوط به پاتریک می شوند.

- تیم؟

- جانم؟

- این پسره کیه؟

حواسش به من نیست.

- کدوم پسره؟

- پاتریک رو میگم دیگه.

- خب گفتم که، دوستمه.

نفس پر حرصم را بیرون می دهم.

- نه. منظورم اینه که، واقعا کیه؟

متفکر به رو به رو خیره شده. انگار نمی شنود چه می گویم.

- تیام با توام. پاتریک کیه؟ کجاییه؟ چطور انقدر خوب فارسی حرف می زنه؟

از کجا همه چیز رو در مورد من می دونه؟ بودنش تو خونه تو اتفاقی نیست.

درسته؟ همه چی از قبل برنامه ریزی شده بود؟ آره؟

بالاخره نگاهم می کند. اخم کرده.

- از کی انقدر بدبین و شکاک شدی تو؟

حوصله ریشه یابی های روانشناسانه اش را ندارم.

- جواب منو بده لطفا!

شانه ای بالا می اندازد.

- پاتریک مکزیکیه. البته سال ها امریکا بوده و بعد واسه تحصیل میاد کانادا. همزمان با اون منم اومدم اینجا و توی پانسیون هم اتاقی شدیم. دیدیم اونجا شلوغه و نمی تونیم درس بخونیم خونه گرفتیم. اون اوایل من زبانه جالب نبود، برعکس پاتریک. آخه اون عاشق زبان های مختلفه. به چند زبان هم مسلطه. خلاصه گفتم من به تو انگلیسی یاد میدم تو هم به من فارسی یاد بده. بعد از چند ماه که هر دو پیشرفت کردیم من انگلیسی حرف می زدم و اون فارسی جواب می داد و اون فارسی حرف می زد و من انگلیسی جواب میدم.

می خندد.

- هر چی اصطلاح کوچه خیابونی و ناجورم بلد بودم یادش دادم، اما بهش گفتم هر جایی استفاده نکنه.

شتابزده می پرسه.

- امروز می گفتم خیلی وقته که منو میشناسه. از رفتاراش معلومه که همه چی رو در مورد من می دونه.

آه تیام سوز دارد.

- نه تنها پاتریک بلکه همه دو ستام می دونستن که من یه خواهر کوچولو دارم که خیلی دوستش دارم. خیلی وقتا که با تو و اشکان چت می کردم می اومد پیشم و می دیدتون.

انگار یاد چیزی می افتد. زهرخند می زند.

- به چی می خندی؟

دستش را توی موهایش فرو می برد.

- یه روز که داشتم در مورد تو و اشکان حرف می زدم یه چیز جالبی گفت.

نمی دانم چه سریست که تا اسم اشکان می آید آب دهانم ته می کشد و گلویم خشک می شود.

- چی؟

مکث می کند. از گفتنش پشیمان شده، اما نمی تواند چشمان منتظر مرا بی پاسخ بگذارد.

- گفت ...

نفسی تازه می کند.

- گفت هیچ چیز زیادی نمی تونه خوب باشه، چون آخرش یا دلتو می زنه یا زنجیر میشه و به دست و پات می پیچه. می گفت توی هر چیزی اگه حد اعتدال رعایت نشه از مسیرش خارج میشه و دیگه نمی تونی کنترلش کنی و هر چیزی که غیر قابل کنترل باشه بالاخره به جایی بهت آسیب می زنه. یا به خودت، یا به اطرافیانت.

تم یخ می زند. سرما قسمتی از وجودم شده.

- می گفت آدما واسه هر چیزی یه ظرفیت معین دارن. این ظرفیت اگه لبریز شه کار دستتون میده. مثل مادری که بیش از حد بچه شودوست داره. اون قدر وسواسی میشه، اون قدر وابسته میشه که بچه رو از خودش بیزار و دور می کنه.

کاش بس کند تیام! کاش ادامه ندهد!

- اون موقع با وجودی که به حرفاش خندیدم یه چیزی ته دلم ریخت و بعدها فهمیدم که ...

می خواهم فریاد بزنم "بسه" اما خودش ادامه نمی دهد. پوست لبش را با دندان می کند.

- پاتریک از همه چی خبر داره، چون تو اون روزا تنها کسی بود که می تونستم بهش تکیه کنم. تنها کسی بود که بهش اعتماد داشتم. درسته که اینجا نبود، اما به هر شکلی که می تونست حمایتم کرد. کمکم کرد.

برای چند لحظه صدای نفسش را نمی شنوم.

- خدا رو شکر که تو این روزای سخت اینجاست. وگرنه ...

فکش منقبض میشود و رگ گردنش بیرون می زند.

- حالا توبه سوال من جواب بده.

چشمانش را خون می گیرد. می چرخد و خیره ام می شود.

- آگه من مجبورتم نمی کردم تا کی می خواستی به خیریت ادامه بدی؟ ها؟
چطور از اون مرتیکه روانی ح*ا*م*ل*ه شدی؟ چی پیش خودت فکر کرده
بودی که می خواستی بچه اون بیمار مفلوک رو به دنیا بیاری؟

رویم را برمی گردانم و به خیابان خیره می شوم. صدای مشت هایی را که روی
فرمان فرود می آورد. می شنوم.

- آخه تو چقدر خری تارا؟ چقدر احمقی؟ چقدر؟

آرام اشک می ریزم و به این فکر می کنم که "هرگز دوست داشتن های زیاد
اشکان دل مرا نزد!"

[

مدت هاست که شب ها طولانی شده اند. خیلی طولانی تر از شب های مردم
دیگر. شب ها برای من تمام نمی شوند. شب ها برای من به اندازه شب های
قطب است. بی انتها و سیاه! سیاه و کشدار! کشدار و ترسناک! ترسناک و ...

تیام خواب است. من روی صندلی راک توی پذیرایی نشسته ام. اشارپ بافت
را دور خودم پیچیده ام و تکان می خورم. همراه با صندلی عقب و جلو می روم

و فکر می‌کنم. تیمام می‌گوید باید از نو بسازیم. از نو ساختن برای کسانی که روی مدار گرد زندگی می‌کنند معنی دارد، اما برای منی که زندگی ام یک خط مستقیم بوده و هست، اینجا پایان ماجراست. جاده من دور برگردان ندارد. حتی اگر داشته باشد پل‌های پشت سرم همه ویرانند. به کجا برگردم؟

صدای قیژ قیژ در ورودی هوشیارم می‌کند. با بسته شدنش راست می‌نشینم و پاتریک را که می‌بینم با خودم فکر می‌کنم "چند نفر دیگر کلید این خانه را دارند؟" ساعت نزدیک چهار صبح است. هنوز مرا ندیده. موهایش آشفته تر از قبلند و انگار ... انگار زیاد تعادل ندارد. تشخیص م*س*ت بودنش کار دشواری نیست. یاد گرفته ام که از مرد مست بترسم. برمی‌خیزم. سر بلند می‌کند. چشمانش سرخند. جمله ای می‌گوید که قطعاً نه انگلیسیست و نه فارسی. فقط پرسشی بودنش را می‌فهمم. احتمالاً به زبان مادری اش حرف می‌زند. آماده و منقبض ایستاده ام. کاپشنش را در می‌آورد و شالش را از دور گردنش باز می‌کند و هر دو را روی مبل می‌اندازد و این بار به فارسی می‌پرسد:

- چرا بیداری؟

صدایش گرفته. تا خرخره خورده. فاصله ام را تا جایی که می‌توانم زیاد می‌کنم.

- داشتم می رفتم که بخوابم.

چشمانش را می بندد و شقیقه اش را می مالد.

- آگه من مزاحم خلوتت شدم میرم پیش تیم.

حرف زدنش شبیه مردهای مست نیست. نه بیخود می خندد، نه داد می زند،
نه هیزی می کند.

- نه! نیازی نیست. من میرم.

تکیه می دهد و دست هایش را از دو طرف باز می کند و روی پشتی مبل می
گذارد.

- باشه، ولی لازم نیست از من بترسی. آگه خوابت نمیداد بشین حرف بزنیم.

واقعا من چه حرفی با یک مکزیکی مست داشتم؟

موهای توی پیشانی اش را کنار می زند. اگر بی انصاف نباشم موهایش ...

- چی میگی؟ حرف بزنیم؟

با خودم فکر می کنم تيام همین اتاق بغل است. اگر دست از پا خطا کند جیغ می زنم.

- به نظر نمیاد زیاد حالتون خوب باشه.

لبیخند می زند.

- آره، یه کم زیاده روی کردم، ولی نگران نباش. الکل نمی تونه منواز کنترل خارج کنه.

خودش را به لبه مبل می کشاند.

- بشین دیگه. نه من می تونم با این سر درد بخوابم، نه تو.

می نشینم. قطعاً هم صحبتی با یک مکزیکی مست با آن آبی های سیاهش بهتر از تحمل رختخواب خاردار و ماردار بود.

خم می شود و از جیب کاپشنش قوطی استوانه ای شکل نارنجی رنگی را در می آورد و قرصی بالا می اندازد.

- معمولا زياده روي نمي كنم. امشب بعد از مدت ها با دوستان دور هم جمع شديم و هر چي داشتيم بالا كشيديم.

يعني مي شد اين همه الكل وارد خون يك مرد شود و اين طور آرام باشد؟

- نمي خواي سرزنشم كني؟

مي خندد.

- آخه ايرانيا نصيحت كردن رو خوب بلدن.

طعنه زد؟ متلك گفت؟ ايراني بودنم را مسخره كرد؟ اخم مي كنم و چيزي نمي گويم.

- ناراحت شدي؟ منظوري نداشتم. نه اين كه تيام هميشه بهم گير ميده، از اون لحاظ گفتم.

هر چه فکر می‌کنم حرفی برای گفتن با این مکزیکیِ مستِ آبی سیاه ندارم که ندارم. چشمم از دستبندش به موهایش کشیده می‌شود. نگاهش مثل پونز در تنم فرو می‌رود.

- خب تارا، یه چیزی بگو. بذار این زمان لعنتی بگذره.

این بار بلندتر می‌خندد. شاید تیام بیدار شود.

- مطمئن باش هر چی بگی فردا یادم رفته. پس راحت باش.

رختخواب خاردار و ماردار بهتر از حرف زدن است. می‌خواهم بلند شوم.

- تارا؟

خنده از صورتش رفته. جدی شده. برای چند لحظه توی چشمانش فوکوس می‌کنم. هیچ اثری از آبی نیست. انگار سنگ سیاهی توی دریاچه ای از خون باشد. می‌دانم سوال بعدی اش چیست. همان سوال بعدی همه آدم‌هایی که مرا می‌بینند! خودم را برای یک جواب درشت آماده می‌کنم.

- انگلیسیت خیلی افتضاحه نه؟

چند لحظه هنگ می کنم و بعد خنده ام می گیرد. حتی نمی توانم لبخندم را از چشمم پنهان کنم. این قیافه ی جدی و این نگاه موشکاف برای پرسیدن این سوال بود؟

- زدم به خال. درسته؟

تسلطش به فارسی و اصطلاحات عجیب و غریب این زبان فوق العاده بود. سرم را تکان می دهم.

- آره. برعکس شما که عالی فارسی حرف می زنین.

سینه حجیمش از دمی عمیق، منبسط می شود.

- اوهوم. من عاشق زبانم. الانم دارم چینی یاد می گیرم. از زبان شما خیلی سخت تره.

کنجکاو می شوم.

- قاطی نمی کنین؟ این همه حروف الفبا، اصوات، تلفظ!

بین دو ابرویش را فشار می دهد.

- نه، چون علاقه دارم. فقط این استفاده ی تو از افعال جمع به کم گیجم می کنه. مگه من چند نفرم؟

غیر مستقیم می خواهد که با او راحت باشم. وقتی جواب نمی شنود دوباره به حرف می آید.

- من معلم خوبی واسه زبان انگلیسی هستم. تيام رو هم من آموزش دادم. البته چون اونم به من فارسی یاد می داد ازش پول نگرفتم.

صدایش را پایین می آورد و چشمک ریزی می زند.

- هر چند که واقعا افتضاح تدریس می کنه.

چشمانش به شیطنت و بازیگوشی یک پسر بچه شانزده ساله است.

- به هر حال، می تونی به جای رفتن به آموزشگاه از من کمک بگیری. ارزون تر واست تموم میشه.

چقدر رک و بی پرده بودند این خارجی ها. حالا اگر طرف حساب یک ایرانی بود!

- ممنون، ولی فعلا تصمیمی واسه آینده نگرفتم.

بی قید شانه هایش را بالا می اندازد. پلیورش را درمی آورد و دکمه های پیراهنش را یکی یکی باز می کند. چروکی پایین پیراهنش ذهنم را به جاهای بد می برد. مردی که سرش گرم شده، آن هم این قدر زیاد، حتما خوشی اش را با وجود یک زن تکمیل کرده است. از تصورش چندشم می شود. با صدایش به خودم می آیم.

- چه تصمیم بگیری چه نگیری، باید زبان بلد باشی وگرنه آگه یه روز تیام خونه نباشه از گشنگی می میری.

چه گیری داده! برمی خیزم.

- نمی میرم. اینجا پر از ایرانیه.

لبخندش عاری از هرگونه تمسخر است.

- واسه رسیدن به ایرانیا یا باید با مترو بری یا تاکسی. بلدی؟ اصلا آگه از این
خونه بری بیرون می تونی برگردی یا گم میشی؟

حرصم می گیرد، از واقعیت هایی که با خونسردی توی صورتم می کوید.

- دیگه اون قدر هم گیج و دست و پا چلفتی نیستم.

لبخندش پررنگ می شود.

- منظوری نداشتم. انقدر زود جبهه نگیر. هدفم فقط کمکه. تو شرایطت
خاصه.

من کمک خواسته بودم؟ کمک خواسته بودم؟ سعی می کنم به اعصابم مسلط
باشم.

- ممنون. آگه کمک خواستم حتما خبرتون می کنم.

دندان هایم روی هم می سایم. چرا این قدر عصبی شده ام؟!

- مطمئن باشین زنی که بلد باشه به شوهرش خیانت کنه خیلی جسورتر و
افسار گسیخته تر از این حرفاست که از گشنگی بمیره.

هر دو خشک می شویم. من از وحشت حرفی که بر زبان رانده ام و او از شنیدن چنین جمله کثیف و بی ربطی. دستم را آرام بالا می آورم و روی لب هایم می گذارم. دلم می خواهد حروف را به دهانم بازگردانم، اما نمی شود. دلم می خواهد بمیرم، اما نمی شود. چرا گفتم؟ چرا خودم را از اینی که هستم خوارتر کردم؟ اصلا این حرف ها از کجا آمدند و بر زبان من جاری شدند؟ چرا اینجا؟ چرا مقابل این مکزیک آبی سیاه؟

می نشینم. نشستن که نه، می افتم. پاتریک چانه در دست، خیره ام شده. آبی سیاهش را باریک کرده و متفکر نگاهم می کند. چرا از آن زلزله هایی که زمین دهان باز می کند، نمی آید بلکه من در اعماق خاک فرو بروم و راحت شوم. چطور می توانستم این قدر راحت، جلوی غریبه ترین فرد زندگی ام، انگه *ر*ز*گ*ی بر پیشانی ام بزنم و ...

دیدم تار می شود. گذشته باز هجوم می آورد و راه گلویم را می بندد. می بینم که پاتریک به مبلی نزدیک تر کوچ می کند. دستش را روی زانویم می گذارد.

- زبان لازمت میشه. در هر شرایطی!

این "در هر شرایطی" از ملاقات عزرائیل هم بدتر است. یعنی اراجیفم را شنیده
و فهمیده!

بلند می شوم. با چشم دنبالش می کنم. صدا در گلویم می شکنند. یعنی می
دانسته؟ از قبل می دانسته؟

- من ...

نگاه سرخس آرام است. دوست دارم توضیح بدهم. توجیه کنم. بگذار حداقل
یک نفر توی این دنیا از من بیزار نباشد. یک نفر از دیدن من حالش به هم
نخورد.

- من ... اون جوری ...

نمی توانم. حنجره ام یاری نمی کند. آبی سیاهش کمی روشن می شود. روی
زانو می نشیند و در چشمانم زل می زند. باز تلاش می کنم که حرف بزنم.
حس می کنم الان بالا می آورد. مثل تمام کسانی که با شنیدن اسم تارا رو
برمی گردانند و بالا می آورند.

- تارا؟ داروهات رو خوردی؟

آب دهانم را قورت می دهم. چرا نمی گوید برو بمیر؟ همان طور که پدرم گفت. همان طور که مادرم گفت. همان طور که تیمام گفت.

قلبم وحشتناک می زند. وقتی می گویم وحشتناک یعنی واقعا وحشتناک! منتظرم بالا بیاورد. قی کند و دست هایش را از زن کثیفی چون من بردارد و با نفرت به شلوارش بمالد و برود، اما او بازوانم را می گیرد. لب می زنم.

- می خوای تیمام رو بیدار کنم؟

تیمام؟ همان که که گفته بود خواهری به نام تارا ندارد؟ همان که آب دهانش را توی صورتم ریخت؟ سرم را به چپ و راست تکان می دهم.

بر می خیزد و می رود. حتما حالش به هم می خورد. زانوانم را جمع می کنم و در خودم میچاله می شوم.

- بیا به کم از این شربت بخور.

نرفته؟ لیوان را از دستش می گیرم.

- قندت رو بالا می بره. خوبه واست.

زبانم را روی لب هایم می کشم.

- من ...

دوباره زانو می زند.

- تو، تارا، تو، هرچی که بودی و هرکاری که کردی، به خودت مربوطه. رفتارای تو، تا وقتی که به من آسیب نزنه هیچ ربطی بهم نداره. تو فارغ از این که چه گذشته ای داشتی دوست منی، چون گذشته تو به من آسیب نمی زنه. این که به شوهرت خیانت کردی مربوط به تو و شوهرته. مربوط به زندگی شخصی تونه. چرا اینقدر ناراحتی؟ چرا سعی می کنی چیزی رو که به من هیچ ربطی نداره واسم توضیح بدی؟

از حرف هایش هیچی نمی فهمم. حالش به هم نمی خورد؟

- حالت به هم نمی خوره؟

اخم می کند. منظورم را نفهمیده.

- بهتره بری بخوابی.

روی پا می ایستد. بدنش را می کشد.

- من اون قدر مستم که تا فردا همه چی یادم میره.

سرم را بالا می گیرم و به لبخند صلح جویانه اش نگاه می کنم.

- شب بخیر تارا. خوب بخوابی.

حالش به هم نمی خورد؟ چشمانم را می بندم. صدای اشکان را می شنوم.

"حالم ازت به هم می خوره تارا!"

قی کرد و بالا آورد!

با بی حوصلگی شبکه های تلویزیون را عوض کردم و زیر لب غر زدم:

- ماشاا.. تلویزیونمون هم مٲ همه چیمون داغونه. دریغ از یه برنامه درست و حسابی. ماهواره هم که از مصادیق گ*ن*ا*ه محسوب میشه. تو این مملکت به چی باید دل خوش کرد؟

با ورود پدر به هال کمی خودم را جمع و جور کردم و مرتب تر نشستم. پدر مثل همیشه روی مبل مخصوص خودش نشست و روزنامه را جلوی صورتش گرفت. صدایش را بدون این که صورتش را ببینم شنیدم.

- چه خبر از اشکان؟

قلبم ترسید و دستانم یخ کرد. "وای باز همان بحث همیشگی!"

- هیچی. سلام می رسونه.

مادر با سینی چای آمد و نزدیک پدر نشست. حضورش نمی توانست قوت قلب چندانی باشد.

- به غیر از سلام رسوندن چی؟

کاش حداقل روزنامه را کنار می گذاشت. این طوری بیشتر شبیه بازجوها بود.

- هیچی.

روزنامه را تا کرد. اخم هایش درهم بود. البته کمتر پیش می آمد پدر را در حال خنده ببینیم. فقط گاهی هنگام چت با تیم. آن هم فقط گاهی.

قندی توی دهانش گذاشت و استکان چای را برداشت و آرام سر کشید. مثل مجرم آماده اعدام دست هیم را روی زانو گذاشته بودم و با استرس تار و پود دامنم را از هم جدا می کردم. چایش که تمام شد عینکش را کمی پایین کشید و با نگاه عاقل اندر سفیاهش گفت:

- خب؟ تا کی قراره تو رو این جورى بين زمين و آسمون بذاره؟

آب دهانم را قورت دادم.

- چى كار كنه وقتى بهش وام نمى دن؟

- بهش گفتمى ما رسم نداريم دختر عقد كرده رو تو خونه نگه داريم؟

دندان هيم را روى هم فشار دادم. چقدر اين حرفش حس سربار و زيادى بودن را در وجودم شعله ور مى كرد.

- خودتون كه هزار بار به پدر و مادرش گفتين.

اخم هایش غلیظ تر شد.

- شما هم تاکید کن.

با استیصال به مادر نگاه کردم. به امید حمایتی! اما چه خیال باطلی! مادر کی روی حرف پدر حرف زده بود که این بار دومش باشد؟

- چشم.

دوباره روزنامه را برداشتم. نفس راحتی کشیدم. محاکمه تمام شده بود. برخاستم تا به اتاقم بروم. صدای آهسته مادر را شنیدم که به پدر می گفت:

- چقدر بهش گفتیم زن این پسره هیچی ندار نشه. حرف تو گوشش نرفت که. حیف پسر آقای مقدسی نبود؟ با اون همه دبدبه و کبکبه؟ درس خونده، خوش قیافه، پولدار، خانواده دار.

در اتاق را محکم بستم تا بیش از این از محسنات پسر آقای مقدسی نشنوم. چشمانم را مالیدم تا اشک حلقه زده ی درویشان سرریز نشود. دراز کشیدم و موبایلم را برداشتم. دلم هوای اشکان را کرده بود. چند تماس بی پاسخ و یک اس ام اس از یک شماره ناشناس داشتم.

"تارا خانوم جواب نمی دی؟"

اس ام اس زدم.

- شما؟

چند دقیقه طول کشید تا جواب رسید.

- مانی هستم. بزرگمهر! می تونی صحبت کنی؟

- امرتون رو بفرمایین.

این بار جواب نداد و زنگ زد. مردد دکمه تماس را زدم.

- بله؟

- به به! پرنسس، زیبای خفته، سیندرلا! یهو میری و غیبت می زنه. نمی گی

شاید یه شاهزاده ای این دور و برا باشه که دلش تنگ بشه. یه لنگه کفش تو جا

گذاشتی و رفتی؟

حوصله مزه ریختن هایش را نداشتم.

- امرتون رو بفرمایید آقای بزرگمهر. شماره منو از کجا آوردین؟

خندید. سرخوش و بی خیال. مثل کسانی که با غصه غریبه اند. با غم نا
آشنایند. با مشکل بیگانه اند.

- به نظرت پیدا کردن شماره ی یه فنچ واسه مانی بزرگمهر کاری داره؟

اعتماد به نفسش بیداد می کرد. البته چرا که نه؟ من هم اگر جای او بودم همین
طور شاهانه و مقتدر حرف می زدم.

- میشه بگین واسه چی زحمت پیدا کردن شماره منو به خودتون دادین؟

- تو فکر کن دلم واسه تنگ شده.

صدایش شوخ بود. می خواست تفریح کند و من نه حوصله اش را داشتم نه
اشتیاقش را.

- آقای بزرگمهر من متاهلم. فکر نمی کنم درست باشه که این موقع شب واسه شوخی و بگو و بخند به من زنگ بزنین.

سرفه زد و صدایش را صاف کرد.

- اوه اوه! چه خشن! ببخشید خانوم متاهل. حالا که واسه خنده و شوخی وقت ندارین واسه کار چطور؟ وقت دارین؟ می تونیم حرف بزنین؟

یک پایم را بلند کردم و روی لبه پنجره گذاشتم. تمام استخوان هایم درد می کرد.

- چه کاری؟

- یه کاری که حداقل به اندازه سه برابر حقوق یه ماهت پورسانتسه.

رادارم فعال شد. سه برابر؟

- ها؟ نظرت چیه؟

- چه کاری هست حالا؟

می توانستم صدای لبخند پیروزمندانه اش را بشنوم.

- فردا بیا نمایشگاه تا با هم صحبت کنیم.

- گفتم نه. تمومش کن.

ملتمسانه دستش را گرفتم.

- همش دو روزه اشکان. زود برمی گردم.

طوری اخم کرده بود که باور نمی کردم باز هم بتواند بخندد.

- با پولش می تونم اون آویز خوشگله رو بخرم. همون که یه نگین طرح زمرد داشت.

رویش را برگرداند.

- اشکان، تو رو خدا! مگه چی میشه؟

چشمان دلخورش را متوجهم کرد.

- به خاطر یه آویز می خوای با چند نفر مرد غریبه که من نمی شناسم بری کیش؟

پا بر زمین کوبیدم.

- تنها نیستم که. خانوم محسنی هم همراهمونه. واسه تفریح منی ریم. هتل جدید زدن. واسه عکس و گزارش میریم. بعدشم بده روز عروسی یه تیکه طلا گردنم باشه؟

نگاهش دلخووتر شد. دستش را از دستم بیرون کشید.

- این همه عکاس و روزنامه نگار حرفه ای تو این شهر هست. چرا تو؟

با آب و تاب تعریف کردم.

- خب از کار من خوششون اومده. عکسای نمایشگاهشون رو من گرفتم. حتما کارم خوب بوده که پسندیدن دیگه. بعدشم ...

گردنم را کج کردم.

- تو به من اعتماد نداری؟

از کنارم بلند شد و دستانش را به سینه زد.

- این قضیه هیچ ربطی به اعتماد من به تو نداره. خوشم نمیاد این همه ازم دور شی. دلم هزار راه میره. بفهم لطفا!

بلند شدم و دستم را دور کمرش حلقه کردم.

- اشکان! خواهش می کنم! من خیلی دوست دارم کیش رو ببینم. تو رو خدا!
همش دو روزه.

بالاخره سختی نگاهش از بین رفت و چشمانش همان چشمان مهربان
همیشگی شد. موهایم را پشت گوشم زد.

- خودم می برمت زندگی. با هم میریم بیشترم خوش می گذره.

با قهر از آغوشش بیرون آمدم.

- کی ایشا...؟ صد سال دیگه؟

آه خسته اش، جگرم را آتش زد.

- چقدر این روزا بهانه گیری می کنی تارا. یه کم تحمل کن عزیزم.

- چقدر تحمل کنم؟ الان یک سال و نیمه که عقد کردیم. بابا و مامانم مرتب

غر می زنن. تا کی باید به خاطر ده میلیون تو من حرف بشنوم و صدام در نیاد؟

تلخ شد.

- اگه مشکل مامان بابات این یه وعده غذاییه که تو خونشون می خوری بگو تا

نقدی حساب کنم. مگه تو این مدت غذا شتم یه قرون و سه کفش و لباس

خرج کنن؟ بده می خوام دختر شون با سربلندی بیاد تو خونه من؟ مگه همین

مامانت نبود که می گفت دختر من زن بیوه نیست که انقدر راحت و ساده

بدمش به تو؟ کم و سه طلا و رخت و لباس و مهریه سرم غر زدن؟ اگه جشن

نگیرم که زنده م نمی دارن.

دلم گرفت. هیچ وقت این طور مستقیم از خانواده ام انتقاد نکرده بود.

- الانم دندم نرم، وظیفمه. چشم. انجام میدم، اما از دیوار مردم که نمی تونم بالا برم. بیا. این کف دست من. آگه مو داره بکنن.

سعی کردم از پدر و مادرم دفاع کنم.

- اونا هم گ*ن*ا*هی ندارن. از آبروشون می ترسن. از حرف مردم.

ناراحت بود. ناراحت تر هم شد.

- واسه چی از آبروشون می ترسن؟ به خاطر کدوم کار خلاف شرع؟ به خاطر کدوم گ*ن*ا*ه؟ مگه چی کار کردیم؟ تو زن رسمی و عقدی من هستی. تا حالا شده یه شب پیش من بمونی؟ هر قانونی واسه من گذاشتن گفتم چشم. تارا دیرتر از ده شب نباید بیاد خونه. چشم. خارج از شهر حق ندارین با هم برین. چشم! شکمش رو بالا نیاری. چشم! فکر کردی خوشم میاد هر بار که دستمو دور گردنت میندازم یا باهات شوخی می کنم بهم چشم غره برن؟ به خدا من پوستم خیلی کلفته. هر کی جای من بود پاش رو تو خونه شما نمی داشت. دستم می گرفت می برد خونه خودش. ببینم کی می تونه شاکی بشه؟

حق داشت. تمام حق ها با او بود. تمام فشارها را یک تنه تحمل می کرد. به دیوار تکیه دادم و سرم را پایین انداختم.

- مثل این که خیلی دلت پره. نمی دونستم انقدر از من و خونوادم ناراحتی.
اگه این جوریه من به جای خودم و اونا ازت عذر می خوام.

انگشتانش را بین موهایش فرو برد و کمی پوست سرش را کشید و بعد جلو
آمد و مرا در آغوشش گرفت.

- نه زندگی، ناراحت نیستم. اصلا مگه میشه از تو ناراحت بشم. فقط اعصابم
داغونه. زود از کوره در میرم. یه کم تحملم کن تا این روزا بگذره. باشه؟

سرم را بلند نکردم. دستم را دورش حلقه نکردم.

- فکر کردی خودت تنها تحت فشاری؟ فکر کردی به من خیلی خوش می
گذره؟

چانه اش را روی سرم گذاشت.

- می دونم زندگی. می دونم.

- قبلا واسه هر کاری فقط رضایت بابام کافی بود. الان صد تا وکیل وصی پیدا
کردم. واسه یه مسافرت ساده باید به هزار نفر التماس کنم.

نفسش را حبس کرد. شانه هایم را گرفت و مرا به عقب راند و در چشمانم خیره شد و بعد با صدا خندید.

- پس بگو. اینا همش نقشه بود که دل منو به رحم بیاری. آره؟

با پنجه پایم روی فرش خطوطی کشیدم و گفتم:

- نه خیرم.

محکم تر بغلم کرد و گفت:

- آئی آئی! شیطون کوچولو!

سفر به کیش برای منی که توی عمرم فقط اصفهان و مشهد را، آن هم به خاطر شرایط شغلی پدرم دیده بودم، بسیار خاطره انگیز بود. پدر خشک و جدی من علاقه ای به سفر نداشت. تفریح همیشگی اش روزنامه و کتاب و گاهی تلویزیون بود. من و تیما عاشق مسافرت بودیم. عاشق گشت و گذار. عاشق دشت و دمن. شاید بهترین روز زندگی ام، اردوی یک روزه رشت بود. چقدر التماس کردم تا پدرم راضی شد و چقدر می ارزید آن همه التماس.

تیام شرایط بهتری داشت. همیشه شرایط بهتری داشت. نمی دانم چرا! اما او را بیشتر از من دوست داشتند. هیچ کس زیر بار چنین تهمت گرانی نمی رفت. اما من با تمام بچگی ام می فهمیدم. همیشه ران سرخ شده ی مرغ برای تیام بود. یک بار به مادر گفتم من هم ران دوست دارم. گفت برادرت بزرگ تر است. باید احترامش را داشته باشی. همان شب تیام ران را توی بشقاب من گذاشت و من با بغض پشش زدم. حس اضافی بودن داشتم. حس سربار بودن. یادم نمی رود. آن شب تا صبح گریه کردم.

مشورت ها هم همیشه با تیام بود. حتی اگر می خواستند در مورد من تصمیم بگیرند از او نظر می پرسیدند. تیام عصای دست پدر و سنگ کف رودخانه بود و من آبی که باید گذر می کردم و می رفتم.

تیام در رفت و آمدهایش آزاد بود. می توانست تا هر ساعتی که بخواهد بیرون بماند. می توانست با دوستانش هر جا که بخواهد برود، چون پسر بود. اما من تا قبل از تاریکی هوا باید به خانه بر می گشتم. رفت و آمد به خانه دوستانم قدغن بود. برای یک اردوی چند ساعته باید دست به دامان تیام می شدم، چون دختر بودم. چون دخترها ضعیفند. چون دخترها آسیب پذیرند. چون دخترها ناموسند و ناموس را باید توی قفس انداخت تا دست گرگ ها به دامانشان نرسد. چون در کشور من سنگ را می بندند و سگ را آزاد می گذارند.

اشکان سکوی پرتابم بود. از بچگی دوستش داشتم و دوستم داشتم. این را از طپش های قلب خودم و نگاه های محجوبانه ی او فهمیده بودم. مادرم به خاطر وضع مالی اشکان زیاد به این وصلت راضی نبود. پدرم تردید داشت، اما تیمم که آن موقع کانادا بود، حمایتان کرد. گفت اشکان آینده دارد، اما مهم تر از آن سالم و قابل اعتماد است. عقد که کردیم محدودیت هایم کمتر شد. انگار باری از روی دوش پدرم برداشته بودند. اما به گفته خودش تا زمانی که توی آن خانه امانت بودم او هم نگران ناموس و آبرویش بود. دوران عقد طولانی به مذاقش خوش نمی آمد. اما با همه این ها مهر اشکان و خانواده اش به دلش بود و دوستشان داشت. شاید اگر هر کس به جای اشکان بود زیر بار شرایطش نمی رفت. شاید اگر آن همه به پدر اشکان، دوست و همکار چندین ساله اش، ارادت نداشت هرگز به این ازدواج راضی نمی شد. اما اشکان و حجب و حیا و ادبش، اشکان و پشتکار و دوندگی اش، اشکان و موفقیت های علمی اش، دل سنگ را هم نرم می کرد؛ چه رسیده به پدرم!

اما مادر از هر فرصتی برای نیش زدن به اشکان استفاده می کرد. به نظر او پسر خواهرش که سوپرمارکت داشت خیلی شایسته تر از اشکان بود. می گفت او با خانواده شوهر زندگی کرده و می داند چه آینده ای در انتظارم است. می گفت خیلی احمقم که حاضر شده ام با پدر و مادر شوهرم زندگی کنم. می گفت با این انتخاب هم خودم را بیچاره کرده ام و هم آبروی او را پیش فامیلش برده ام. مگر عروس بی طلا می شود؟ اگر پسر سند مهریه اش چقدر است چه بگویم؟ نمی گویند این دختر حتما خطایی کرده که مثل یک زن بیوه بی سرو

صدرا راهی خانه بختش کرده اند؟ جواب اختر و اقدس و اکرم و ... را چه بدهم؟ حیف تو نبود با آن همه خواستگار؟ و ... و ... و ... اوف!

خانه از اول هم بهشت نبود، اما بعد از عقد رسماً جهنم شد. تیام هم نبود که حداقل دلم به او خوش باشد. اشکان هم که برای این جشن لعنتی لج کرده بود و کوتاه نمی آمد. تارای کوچک بود و مشکلاتی که توی چشم بی تجربه اش کوه به نظر می آمدند. غول به نظر می آمدند. سفر به کیش، فرصتی بود برای دور شدن از همه. حتی اشکان! چون خسته بودم. چون روح و جسمم تکیده بود. کیش را دوست داشتم و هرگز این لطف اشکان حساس و غیرتی را فراموش نمی کردم. روی دل و احساس خودش پا گذاشت تا دل من نشکند. کنار خلیج فارس ایستادم و با خود اندیشدم که علی رغم همه چیز من خوشبختم!

چون خوشبختی یعنی داشتن همسری مثل اشکان!

بالش را روی سرم می گذارم بلکه از صدای غرغره‌های بی وقفه‌ی تیام خلاصی یابم، اما نمی شود که نمی شود. دندان‌هایم را روی هم می سایم و پاهای ل*خ*تم را از تخت آویزان می کنم. زندگی با یک مرد هم غیر قابل تحمل است؛ وای به حال دو تا. گیجم. شاید از بی خوابی‌های مداوم و شاید از قرص‌های اور دوز شده. دهانم گس است. دستی به پیشانی ام می کشم و بر

می خیزم. تعادلم جالب نیست. به زور خودم را سر پا نگه می دارم و لباس خوابم را با بلوز و شلوار گرمی عوض می کنم. موهایم را با کش می بندم و برای نجات از تلخی دهان قرص نعنائی بالا می اندازم. قیافه ام رقت بار است. قبل از ظاهر شدن مقابل پسرها، آبی به دست و صورتم می زنم.

- تیام میشه بس کنی؟ من از نصیحت متنفرم.

- بس کنم؟ چطوری؟ وقتی اون دختره آشغال رو دور و برت می بینم آتیش می گیرم.

صدای پاتریک خسته است.

- مودب باش تیام.

صدای تیام عصبیست.

- اون دختر آدم نیست بفهم لطفا.

صدای پاتریک بالا می رود.

- تو هم خدا نیستی. بفهم لطفا.

کمی جلوتر که می روم مرا می بینند. سرخی چشمان پاتریک بدجوری تو ذوق می زند. به محض دیدن من می گوید:

- های تارا! بیا منو از دست این خدای فضول نجات بده.

تیام می گوید:

- تقصیر منه که نگرانتم. اصلا به من چه.

پاتریک بشکنی توی هوا می زند.

- آها! حرف منم دقیقا همینه. به تو چه؟

لحنش دلخور است، اما آبی های سیاهش می خندند. انگار کل این مشاجره برایش تفریحی بیش نیست. اما تیام گر گرفته. به نظر می رسد باز مثل همیشه پای یک زن در میان است.

برای خودم قهوه می ریزم و پشت میز می نشینم. تیام می پرسد:

- دیشب تا کی بیدار بودی؟

از یادآوری دیشب و گندی که زده بودم راه گلویم بسته می شود. زیر چشمی به پاتریک نگاه می کنم. در حالی که قهوه می نوشد کتابی با خطوط عجیب و غریب چینی را ورق می زند. گفته بود یادش می رود. یادش رفته بود؟

- نمی دونم. دیر وقت بود.

تیام برایم لقمه می گیرد.

- پس تا من به سر به بیمارستان می زوم تویه کم استراحت کن. عصر میریم پیش یکی از بچه های دانشگاه که گروهی تدریس میکنه. واسه زبان ثبت نامت می کنیم.

باز به پاتریک نگاه می کنم. محو کتابش شده یا واقعا هیچی از دیشب یادش نمانده یا به عادت همیشه اش ترجیح می دهد در بحث های میان من و تیام دخالت نکند.

- من حوصله درس خوندن ندارم تیام. می خوام کار کنم. به کاری واسم پیدا کن.

اخم می کند.

- قرارمون این نبود تارا خانوم. داری دبه در میاری.

همیشه سر درس خواندن من مشاجره داشتیم. همیشه.

- من کی اهل درس خواندن بودم آخه؟ تو مملکت خودم نخوندم. اینجا می خونم؟

پاتریک قهوه غلیظ دیگری برای خودش می ریزد. انگار هنوز با عوارض زیاد روی دیشبش دست به گریبان است.

- اینجا کار پیدا کردن راحت نیست، اونم بدون زبان.

رو به پاتریک می کند.

- کاری هست که زبان نخواد؟

بالاخره دست از سر کتاب چینی اش برمی دارد و مستقیم نگاهم می کند. تيله هایش ر*ق*صانند. می خندند؟

- اوم! کاری که نه مدرک بخواد نه زبان؟

چشمانش برق می زند، اما صورتش جدیست.

- فقط می تونی استریپر (stripper) بشی.

داد تیام به هوا می رود.

- پات!

با خونسردی شانه ای بالا می اندازد و می گوید:

- عصبانی نشو. من فقط تنها راه موجود رو گفتم.

سردرگم به تیام نگاه می کنم. رگ گردنش بیرون زده.

- تیام ...

بلند می شود.

- بدون زبان همیشه تارا. فعلا لازم نیست به کار فکر کنی. تمرکزت رو بذار رو زبان. عصر میریم واسه ثبت نام.

کاپشنش را برمی دارد و می پوشد.

- تو نمایای پات؟

کتابش را می بندد.

- من یه دوش می گیرم و میرم دانشگاه.

رو به من می کند.

- البته آگه از نظر تو مشکلی نداره.

ظرف ها را توی سینک می گذارم و می گویم:

- نه! چه مشکلی؟

تیام می رود. پاتریک را می بینم که حوله به دست وارد حمام می شود. دستمالی برمی دارم و روی میز می کشم. صدای در می آید. حتما تیام چیزی جا گذاشته.

- تیام تویی؟

کسی جواب نمی دهد.

- تیام؟

- ...

می ترسم. چند قدم جلو می روم. آماده ام تا پاتریک را صدا بزنم. گردن می کشم و شبح مردی را می بینم که در چهارچوب در ایستاده و دستش روی دستگیره خشک شده. چند بار پلک می زنم. شاید این هم توهم ناشی از آرامبخش هایم باشد، اما شبح همچنان ایستاده و مرا می کاود. به کانترا تکیه می دهم که نیفتم. دست او می افتد. چیزی می گوید که نمی شنوم. خروج مایع داغ و لزجی را از تنم حس می کنم. پاهایم را به هم فشار می دهم. در این شرایط همین آبروریزی را کم دارم. صورت شبح هر لحظه بی رنگ تر می شود.

- ببخشید. فکر نمی کردم کسی خونه باشه.

سرش را پایین می اندازد.

- معذرت می خوام.

همین را گفت و رفت. واقعا همین را گفت و رفت؟ گفت و رفت؟ رفت؟
رفت؟ رفت؟

خیسی و لزجی تا ساق پایم کشیده می شود. شلوار رو شنم به طرز چندش آوری لکه شده. پاتریک همین نزدیکی ست. اگر مرا این طور ببیند؟ تیام به چه حقی مرا با این مکزیکی آبی سیاه تنها گذاشته؟ پس آن همه غیرتی که سنگش را به سینه می زد چه شد؟ کدام مردی قبول می کند یک مرد غریبه ناموسش را در چنین وضعی ببیند؟ انگار کانادا بی رگش کرده. مثل این خارجی ها شده، اما من بی رگ نیستم. باید قبل از این که پاتریک بیاید خودم را به اتاقم برسانم. چقدر بدبخت شده ای تارا! چقدر ذلیل شده ای! کاش هرگز به دنیا نیامده بودی. کاش زن به دنیا نمی آمدی! اش زن نبودی! اما انگار پاهایم به هم چسبیده اند. صورت سفید شبح، پنجه هایم دراز ناخنی شده اند و پاهایم را چنگ می زنند. سعی می کنم نفس بکشم. صدای آب قطع می شود. خدایا کمکم کن. نمی خواهم پاتریک مرا در چنین وضعی ببیند. آبرویم را پیش این

مرد نبر. دستانم را مشت می کنم و راه می افتم. سیلان خون وحشت زده ام می کند. چه بلایی بر سرم آمده؟ این راه چرا تمام نمی شود؟ مگر از آشپزخانه تا اتاق چقدر فاصله است؟ به راهرو می رسم. ای کاش من اتاق اول را برداشته بودم. لکه ها هر لحظه درشت تر می شوند. من از این خونریزی جان سالم به در نخواهم برد. تمام نبض های تنم فعال شده اند. قدم دیگر را که برمی دارم امیدم نا امید می شود، چون پاتریک لباس پوشیده و مرتب مقابلم ظاهر می شود. وای!

اول لبخند می زند. التماس می کنم. پایین را نگاه نکن. نگاه نکن. لبخندش جمع می شود.

- تارا؟ خوبی؟

پایین را نگاه نکن. به آن صلیب گردنت قسم! نگاه نکن.

- چیزی شده؟

پا تند می کنم. شاید هنوز امیدی باشد.

آبی های سیاه از چشمانم به گردنم رسیده اند. نه!

- خیلی صورتت pale (رنگ پریده) شده.

"نه!"

آبی های سیاه محو می شوند. نمی بینمشان و این یعنی ته مانده آبرویم هم پیش این مرد رفته. خدا لعنتت کند تیام. لعنت به غیرتت.

دستش زیر بازویم می نشیند. صدایش آرام است.

- اوکی. من کمکت می کنم. بیا.

چقدر بدبختی تو. چقدر بدبختی تارا.

قفسه سینه ام هق می زند، اما خبری از اشک نیست. با هم وارد حمام می شویم. در حالی که با یک دست بازوی مرا گرفته با دست دیگر وان را پر می کند. می لرزم.

- می تونی لباست رو عوض کنی؟

به معنای واقعی کور و کر شده ام. چقدر مرگ از من دور است.

- تارا می تونی؟

سرم را تکان می دهم.

- خوبه. من پشت درم. وقتی رفتی داخل وان بهم خبر بده. اوکی؟

سرم را تکان می دهم.

- تارا اگه بهم خبر ندی میام تو. فهمیدی؟

هق می زنم. سرم را تکان می دهم.

با احتیاط رهایم می کند و می رود و در را می بندد.

- منتظرم.

به جان کندن خودم را به در می رسانم و قفلش می کنم.

- تارا! اوف! لازم نیست از من بترسی. تا قبل از این که غش کنی برو داخل

وان.

لباس هایم را یکی یکی از تن می کنم و همزمان زار زار. اما بی صدا گریه می کنم.

- تارا؟

نفس ندارم.

- تارا جواب بده وگرنه در رو می شکنم.

دستم را گاز می گیرم که صدای گریه ام به گوشش نرسد.

- تارا؟

ضربه محکمی به در می خورد. وای!

- من خوبم.

- اوکی. کلا ده دقیقه فرصت داری که خودت رو بشوری و بیای بیرون.

چرا راحت نمی گذارد؟ چرا نمی رود؟ لعنت به تو تيام.

- شنیدی؟

- وای! آره. برو لطفا.

توی وان دراز می کشم. گرمای آب دردم را تسکین می دهد. اما امان از قلبم. امان! آب تا گردنم بالا می آید. سرم را زیر آب فرو می برم و به محض تنگ شدن نفسم بیرون می آیم.

"حتی عرضه کشتن خودت رو هم نداری تارا. مرگ هم ازت فراریه. بکش. بکش. این تاوان حماقتته. بکش. این تاوان اشتباهاتته. بکش. این تاوان دل شکستته. بکش. حالا زوده واسه مردن. بکش. چون قیامت همین جا ست. اینا تازه عذابای شب اول قبرته!"

- خوش میگذره؟

خوش؟ فراتر از رویاهایم بود. توی عمرم در چنین هتلی اقامت نکرده بودم. بی اغراق یک اتاقش قیمتی تر از کل خانه ما بود. دکوراسیونش، پرسنلش، احترامی که می گذاشتند، ویوی رو به دریایش!

- بله. خیلی خوبه.

یک دستش را توی جیبش فرو برد و گفت:

- معلومه خیلی دریا رو دوست داری که هنوز از راه نرسیده اومدی اینجا.

صادقانه جواب دادم:

- آخه من تا حالا خلیج فارس رو ندیده بودم. همیشه از زیبایی و عظمتش می شنیدم. یکی از آرزوهایم این بود که یه بار از نزدیک ببینمش.

گوشه لبش بالا رفت.

- آرزوهایم مثل خودت کوچولوئه فنچی خانوم.

از نگاه جستجوگر و کنجکاوش در عذاب بودم. برای این که حواسش را کمی از خودم پرت کنم پرسیدم.

- این هتل مال خودتونه؟

نه حواسش پرت شد و نه نگاهش.

- یه جورایی. البته بیشترش مال داداشمه، مبین.

دوست داشتم بپرسم "تو و داداشت چی کار کردین که این قدر پولدارین؟" دوست داشتم بپرسم "نهایت ثروتتون چقدره؟ اصلا نهایتی هم داره؟" دوست داشتم بپرسم "ثروتمند بودن و دغدغه پول رو نداشتن چه مزه ای میده؟" اما به جای همه این ها گفتم:

- آها.

فاصله اش را کمتر کرد. قدش تنها چند سانت از من بلندتر بود، اما استخوان بندی درشت و رفتار اشراف منشانه اش بر هیبت و جبروتش می افزود.

- فعلا بیا با مبین آشنا شو. بعد از شام می برمت جایی که توکل جزیره بی نظیره.

کنارش قدم برداشتن لذت داشت. این که همه نه تنها مقابل او، بلکه مقابل من هم سر خم می کردند، این که در را برایمان می گشودند و هزار بار خوشامد می گفتند، این که صندلی را برایم عقب می کشیدند و کیفم را برایم نگه می داشتند، این که پشت میزهای گردویی و میلیونی می نشستیم، این که چندین

نفر اطرافمان ایستاده و گوش به فرمانمان بودند، همه چیز برای من ندید بدید لذت بخش بود و برای مانی پیش پا افتاده. نمی دانم اگر مرا معرفی می کرد و می فهمیدند خبرنگاری بیش نیستم باز این قدر تحویل می گرفتند؟ اصلا چرا معرفی ام نمی کرد؟

- خانوم محسنی کجاست؟

سعی کردم چشم از دور و برم بگیرم و کمتر تابلو باشم.

- گفت یه کم دراز می کشه. خستگی که در رفت میادش.

خندید.

- یه پرواز یک ساعت و نیمه این همه خستگی داره یعنی؟

شالم را کمی آزاد کردم تا ل*خ*تی موهایم بیشتر به چشم بیاید.

- سنش بالاست بنده خدا. زود خسته میشه.

مردمکش روی گردنم دور زد.

- گفته بودم خیلی نازی؟

از تغییر ناگهانی بحث یکه خوردم و داغ شدم.

- ممنون.

- نگفتم که تشکر کنی. چیزی رو که می بینم میگم.

کمی خودم را جمع و جور کردم. آن قدر که طی این چند وقت مانی از زیبایییم تعریف کرده بود اشکان در مدت آشناییمان تعریف نکرده بود.

د ستنش را بالا آورد. نزدیک صورتم! می خواست پوستم را لمس کند. سرم را عقب کشیدم.

- این پوست رو باید توی شیر خوابوند. یه کم بیشتر به خودت برس.

لبم را از داخل گاز گرفتم. دروغ بود اگر می گفتم از حرف هایش حال خوبی پیدا نمی کردم، اما حس عذاب وجدان شدیدتر بود.

- تو حیف شدی تارا. حیف شدی.

چشمانش حالت عجیبی داشت. اگر تنها بودیم می ترسیدم. من هم حال غریبی داشتم. ز بانم بند رفته بود. فقط نگاهش می کردم. حسی مثل سرم*س*ت از ش*ر*ا*ب غرور!

- سلام!

قلبم ریخت. به خودم آمدم و نگاهم را از چشمان مخمور مانی گرفتم.

- خوش اومدین.

به مردی که لبخند زنان کنار میزم ایستاده بود نگاه کردم و نیم خیز شدم.

- سلام. ممنونم.

مانی برخاست. دستش را روی شانه ی مرد گذاشت و گفت:

- معرفی می کنم، برادرم مبین.

مبین برخلاف برادرش برای دست دادن هیچ اقدامی نکرد و فقط مودبانه سر تکان داد.

- تارا، همون خانوم زیبایی که تعریفش رو کرده بودم.

- خوشبختم.

جواب لبخندش را دادم.

- منم همین طور.

مقابلمان نشست. به نظر بزرگ تر از مانی بود. بزرگ تر و جا افتاده تر.

- مانی؟ چرا هیچی سفارش ندادی؟

به پیش خدمتی اشاره داد. مانی گفت:

- منتظر تو بودیم.

- باشه. پس اول شام می خوریم، بعد در مورد کار حرف می زنیم.

لودگی و شیطننت مانی را نداشت. انگار اهل حاشیه رفتن هم نبود. شام را میان بحث های کاری و تجاری آن دو صرف کردیم. من بیشتر شنونده بودم و مرتب با خودم فکر می کردم یک نفر آدم چقدر می تواند پول داشته باشد؟ مغزم از ارقامی که به راحتی بر زبان می آوردند سوت می کشید. بعد از این که میز جمع شد و به محض به حرف آمدن مبین، مانی حرفش را قطع کرد.

- فکر کنم امشب با حرفامون به اندازه کافی تارا خانوم رو خسته کردیم. کار بمونه واسه فردا. در ضمن تارا توجیهه. می دونه باید چی کار کنه. فعلا آگه اجازه بدی می خوام تارا رو ببرم اسکله.

نگاه مبین چند لحظه روی صورت مانی ثابت ماند.

- باشه. هر طور راحتین.

برخاست و شب به خیر گفت و رفت. مانی دستش را روی کمر من گذاشت.

- بریم؟

مور مور شدم. بدم آمد. فاصله گرفتم.

- فکر کنم بهتر باشه برم بخوابم. خانوم محسنی هم تنهاست. با اجازه تون.

راهم را سد کرد.

- الان چه وقت خوابه؟ مگه نمی گی تا حالا خلیج فارس رو ندیدی؟ شبای جزیره خیلی دیدنیه. قول میدم خوش بگذره.

کمی سرش را نزدیک گوشم آورد.

- نترس. حواسم هست که تو یک عدد فنج متهلی.

برق چشمانش اذیتم می کرد.

- شایدم به خودت شک داری. هوم؟ می ترسی نتونی در برابر این همه جذابیت مقاومت کنی؟

چه از خود متشکر! زورم گرفت. گردنم را مغرورانه بالا گرفتم و پوزخند زدم.

- ببخشیدا، ولی شما توی جذابیت انگشت کوچیکه ی اشکان هم نمی شین.

انتظار داشتم ناراحت شود یا به مردانگی اش بر بخورد، اما با صدای زیر خنده زد و آن قدر خندید که اشک از گوشه چشمش سرازیر شد. از این که نتوانسته بودم حالش را بگیرم اخم هایم در هم رفت.

- شما می تونین تا صبح اینجا بایستین و بخندین، اما من خوابم میاد.

این همه الکتریسته و برق از کجا به چشمان این مرد راه پیدا می کرد؟

- کجا؟ ثابت کن که نمی ترسی و من هیچ جذابیتی واست ندارم.

کیفم را روی دوشم انداختم.

- من نیازی ندارم چیزی رو به کسی ثابت کنم.

دستش را به کنار بینی خودش زد و گفت:

- اینجا ای آدم دروغگو.

عجب رویی داشت!

- من یک تار موی گندیده ی اشکان رو با تمام دنیا عوض نمی کنم.

تصویر شیطان را توی چشمانش دیدم.

- باشه. پس بزن بریم.

مردد بودم، اما دو ست ندا شتم کم بیاورم. باید ثابت می کردم که او و ثروت و جذابیش، برای منی که اشکان را داشتم پیشیزی نمی ارزد.

به زحمت پلک های متورمم را از هم می گشایم. نمی دانم شب است یا روز. گردنم مثل لولای روغن نخورده خشک است و صدا می دهد. از بیرون صدای پیچ پیچ می آید. گوش تیز می کنم. حتما! تیام و پاتریکند که به خاطر من این قدر آرام حرف می زنند. پلک هایم باز روی هم می افتند. چند ساعت است که خوابم؟ چرا این قدر احساس ضعف دارم؟

پاهایم را توی شکمم جمع می کنم. با ژاکت و لباس گرم خوابیده ام؟ جگرم تیر می کشد. یاد حرف های زمان بچگی می افتم. "علت تیر کشیدن جگر فرو رفتن استخوان های دنده به درونش است." البته هنوز نمی دانم علتش چیست، اما آن قدر احمق نیستم که باور کنم استخوان دنده به درون جگرم فرو می رود و هیچ اتفاقی به جز یک درد ساده رخ نمی دهد.

پیچ پیچ ها واضح تر می شوند، اما نه تا حدی که بتوانم درکشان کنم. نیازی به درک هم نیست. حتما پاتریک دارد جریان صبح را تعریف می کند. آبروریزی های پشت سر هم را. تیام هم غصه می خورد و سر تکان می دهد و لب افسوس به دندان می گزد!

دلم از این همه بدبختی مداوم و تمام نشدنی ام به هم می خورد. یا خوابم و در خواب کاب*و*س می بینم و یا بیدارم و در بیداری کاب*و*س می سازم. یک زندگی انگلی و وابسته به دیگران. پاتریک راست می گفت. اگر یک روز تیام نباشد از گرسنگی می میرم.

پتورا کنار می زنم. عادت ندارم با این همه لباس بخوابم. اگر سبک نباشم خوابم نمی برد. عجیب است با این لباس های پشمی و حجیم دوام آورده ام. صبح را مرور می کنم. پاتریک برایم حوله ای پشت در حمام گذاشته و به اتاقش رفته بود. صدای حرف زدن و خندیدنش را می شنیدم. با تلفن صحبت می کرد. انگار نه انگار که یکی در نزدیکی اش رو به موت است و البته انتظاری هم از یک مکزیکی غریبه نمی رفت. لباسم را پوشیدم و دراز کشیدم. از پشت در حالم را پرسید. گفتم خوبم و او هم بی هیچ حرفی از خانه بیرون رفت.

اتاق کمی سرد است. ا شارپم را روی دو شم می اندازم و بیرون می روم. چه پوست کلفتی دارم که باز هم می توانم با پاتریک رو به رو شوم. کنار هم نشسته اند و سر در کتابی فرو برده اند. دارند روی مسئله ای بحث می کنند. از آن کتاب های قطور پزشکی است. سلام می کنم. هر دو با هم سرشان را بالا می گیرند. تیام بلافاصله و پاتریک با کمی مکث جوابم را می دهند.

- چقدر می خوابی خواهر! شب شد.

تیام آرام است. یعنی خبر ندارد؟

- ناهار خوردی؟

سردرگم به پاتریک نگاه می کنم.

- نه.

تیام بر می خیزد و ب*و*سه ای بر گونه ام می زند.

- بشین الان یه چیزی واست آماده می کنم.

نه. پاتریک نگفته. هیچی نگفته. وگرنه تیام این قدر خونسرد نبود.

روی مبل می نشینم.

- ببخشید.

کمرش را راست می کند و چشم از کتاب برمی دارد.

نیم نگاهی به آشپزخانه می اندازم و صدایم را در پایین ترین حد ممکن ننگه می دارم.

- به تیام نگفتین؟

حلقه موایی را که روی پیشانی اش نشسته با حرکت سر کنار می زند.

- چی رو؟

احساس می کنم صورتم سرخ می شود.

- اتفاق صبح رو. خبر نداره؟

بر خلاف همیشه جدی و گرفته است.

- نه. من چیزی نگفتم.

کمی به جلو خم می شوم.

- چرا؟

مشخص است که حوصله ی حرف زدن ندارد.

- آگه لازم باشه خودت بهش میگی. به من ربطی نداره.

نفس راحتی می کشم. همه ی خارجی ها این قدر خوبند؟

- ممنون.

خط ظریفی بین دو ابرویش می افتد.

- فقط به عنوان یه پزشک ازت می پرسم. سابقه داشته انقدر خونریزی شدید

باشه؟

هنوز هم کمی شرم و حیا در وجود تارای مفلوک مانده که این طور یخ می کند.

- فقط وقتی که سقط کردم.

آبی های سیاهش مثل نیزه تمام وجودم را نشانه می گیرند. می خواهد چیزی بپرسد اما پشیمان می شود. نگاهش معنادار است. بد هم معنا دار است.

- آها. پس بیشتر مراقب باش.

تیام صدایم می زند.

- تارا بیا. واست غذا گرم کردم.

غذا نمی خواهم. باید تکلیف زندگی ام را مشخص کنم.

- تیام میشه چند دقیقه بیای اینجا؟

می آید و کنار پاتریک می نشیند.

- جانم؟

باز استخوان دنده ام درون جگرم می خلد.

- بهتر نیست یه کم با هم صادق باشیم؟

نگاهی گذرا بین او و پاتریک رد و بدل می شود.

- منظورت چیه؟

بینی ام را پر از هوا می کنم و اکسیژن گلچین شده اش را به درون ریه ام می کشم.

- درسته که مریضم، درسته که داغونم، درسته که درهم شکسته و تموم شده به نظر میام.

گره های پیشانی تیام هر لحظه محکم تر می شوند.

- اما تحملم زیاده. اگه تا امروز، تا اینجا او مدم و نمردم ...

الان نه وقت بغض است و نه وقت گریه.

- نشون دهنده پوستِ کلفتمه.

تیام سر به زیر می اندازد، اما نیزه های پاتریک تیز و تیزتر می شوند. استخوان دنده از جگر می گذرد و به گلویم می رسد.

- لازم نبود به خاطر من همخونه سابقت رو از اینجا برونی. لازم نبود از من پنهونش کنی. لازم نبود بهم دروغ بگی.

فکم خسته می شود. مدت هاست این همه پشت سر هم حرف نزده ام.

- بهش بگو فقط چند ماه صبر کنه. فقط چند ماه! به محض این که بتونم انگلیسی حرف بزنم از اینجا میرم و اون می تونه به خونه ش برگرده.

رنگ تیام سفید شده، اما پاتریک آرام و بی خیال است.

- معلوم هست چی داری میگی تارا؟

رو به پاتریک می کنم.

- هنوز سر پیشنهاد دیشبتون هستین؟ حاضرین به من زبان یاد بدین؟

تیام سرش را بین دستانش می گیرد. پاتریک کتاب های روی میز را جمع می کند و در همان حال می گوید.

- اوهوم! من مشکلی ندارم.

بلند می شود و دستی به شانه تیام می زند.

- من برم یه کم درس بخونم.

تیام زیر لب می گوید:

- بهش گفته بودم امروز با خودم می برمت واسه ثبت نام. گفته بودم خونه نیستیم. قرار بود بیاد باقیمانده وسایلم رو ببره. مقصر منم که همه چی یادم رفته بود.

دلَم برای سردرگمی اش می سوزد. او هم با این همه گرفتاری میان مصیبت های من گیر کرده. حق ندارم بیشتر از این زندگی اش را زهر کنم.

می روم و کنارش می نشینم و سرم را روی شانه های فرو افتاده اش می گذارم.

- مهم نیست. ناراحت نباش.

تکیه می دهد و دستانش را دور من حلق می کند. سرم روی سینه اش قرار می گیرد.

- ببخش عزیزم. تقصیر من بود. ببخش!

گریه به جز به هم زدن این لجن، کار دیگری نمی کند.

- بی خیال.

موهایم را می ب*و*سد.

- حرفی زد؟ چیزی گفت؟ ناراحت کرد؟

بودن شبح وارش را تجسم می کنم. گفته بود ببخشید و رفته بود. کلمه ببخشید کسی را ناراحت نمی کند، اما مرا نابود کرده بود.

- نه! هیچی.

دست چپش را بالا می آورد و روی صورتم می کشد. خدا را شکر که پوستم خیس نیست.

- آگه ...

دندان های کلید شده ام را به زور از هم می گشایم.

- نمی خوام هیچی بدونم داداش.

پیشانی اش را به سرم می چسباند.

- چقدر دلم واسه این داداش گفتنات تنگه. چقدر دلم واسه تارای خودم تنگه.

اشکی را که با سماجت تا گوشه چشمم خودش را رسانده پاک می کنم. خبر نداری که من چقدر دلم برای تارا تنگ است!

تمام معادلاتم را به هم ریخت. انتظار داشتم تا می تواند خودش را و جذابیت هایش را به رخم بکشد، اما در کمال سادگی و آرامش و با رعایت فاصله در کنارم قدم برمی داشت و از جزیره می گفت.

حق با او بود. جزیره در شب دنیای دیگری داشت. مردم بودند. صدای دست و جیغ و شادی از سالن ها و هتل های مختلف به گوش می رسید. کنسرت ها و شوهای شبانه در گوشه گوشه اش جاری بود، اما با وجود همه این ها حس می کردم تنهائیم. فقط من و مانی. انگار سکوتش با هیچ چیزی شکسته نمی شد. یعنی می شد یک شب من و اشکان با هم، در کنار هم، این طور در آرامش قدم بزنیم. یک دفعه دلم تنگ شد. دلم تنگ اشکانم شد. وجدانم باز سر برآورد. او در تهران برای زندگیمان روز و شب را به هم می دوخت و من اینجا در کنار یک مرد غریبه قدم می زدم و از مسافرت لذت می بردم. این قدم زدن ها که کاری نبود، بود؟ اشکان اگر می فهمید ...

- تارا؟ تارا خانوم؟

از دنیای خودم بیرون کشیده شدم.

- بله؟

- کجایی؟ یه ساعت دارم واسه خودم حرف می زنم؟

برای این که کمی وجدانم را تسکین دهم گفتم:

- دلم واسه اشکان تنگ شده. فکرم پیش اون بود. ببخشید.

یک تای ابرویش را بالا داد.

- یعنی تا این حد؟

از گوشه چشم نگاهش کردم.

- چی تا این حد؟

به سمت نیمکت دور افتاده ای هدایتیم کرد.

- تا این حد دوستش داری؟

دلم گرفته بود. حس بدی داشتم.

- اوهوم.

- عکسی ازش داری؟ کنجکاو شدم بینمش.

عکس دو نفره ی کوچکمان را از میان تقویم توی کیفم بیرون آوردم.

- اینهاش.

با دقت نگاه کرد. چند دقیقه، در سکوت و بی حرف. انتظار داشتم چیزی بگوید و اشکان را بگوید.

- نه! خوشم اومد. سلیقت بد نیست.

عکس را از دستش قاپیدم.

- سلیقم حرف نداره.

خودش را به طرف من کشید.

- می تونی ثابت کنی؟

گرمای تنش را از همین فاصله هم می توانستم حس کنم. بوی عطرش با بوی دریا قاطی شده بود و بینی ام را ت*ح*ر*م*ی*ک می کرد.

- شما چه اصراری دارید که من همه چیز رو بهتون ثابت کنم؟

باز توی چشمش چلچراغ روشن کردند.

- آخه حرفات در حد حرفه خوشگلم. از اون دخترایی هستی که فقط شعار میدن.

اگر کمی بیشتر عقب می رفتم می افتادم. بدنم را جمع کردم.

- به نظر میاد شما تا حالا عاشق نشدین. همینه که نمی تونین حس و حال من رو درک کنین.

نمی خندید، اما تمام صورتش خنده بود.

- عشق؟

دستانش را باز کرد و با صدای بلند خواند.

- من میگم مهر و مروت، من میگم عشق و محبت، من میگم مهر و وفا همش دروغه! من میگم اشکای عاشق، من میگم گل شقایق، من میگم عشق و صفا همش دروغه!

خنده ام گرفت. چشمکی زد و ادامه داد:

- هر کی میگه دوستت دارم دروغ میگه.

صدایش قشنگ بود. جان می داد برای خوانندگی. آن هم درست توی این هوا
و این فضا.

- به چی می خندی؟ قبول نداری؟

با قاطعیت جواب دادم:

- دروغ نیست.

دستانش را به سینه زد و پاهایش را کشید و به دریا زل زد.

- از کجا مطمئنی؟ شاید همین الان شوهرت در حال تیک زدن با یکی دیگه
باشه. هوم؟

خونم جوشید.

- محاله! من به اشکان بیشتر از چشمم اعتماد دارم. اشکان منو می پرسته. تا حالا ندیدم به هیچ دختری نگاه کنه.

پوزخند صدا داری زد.

- هنوز خیلی کوچولویی واسه شناختن مردا.

دلم آشوب شد. صدایم بالا رفت.

- منظورتون چیه؟

خندید.

- وفای یه مرد رو وقتی که وضع مالیش خوبه باید بسنجی، نه الان که تو خرج همین یکیشم مونده. دلم می خواد بینم آقا اشکان شما، روزی که شلوارش دو تا بشه بازم انقدر سر به زیر و نجیب می مونه؟ بعدشم، فنچ عزیزم، اون آگه بخواد کاری کنه وقتی که تنهاست انجام میده نه وقتی که تو شیش دانگ حواست بهشه.

دستانم را مشت کردم. دستش را روی نیمکت پشت سر من گذاشت.

- از کجا می دونی اونم، الان تو یه پارکی، خونه دوست و رفیقی، یه جای خلوتی، این جوری دستش رو دور گردن یه خانوم خوشگل ننداخته باشه؟ هوم؟

این جوری؟ منظورش از این جوری چه بود؟ مرا می گفت؟ با عصبانیت از جایم بلند شدم.

- من نمی دونم منظور شما از این حرفا چیه. بهتره برگردیم هتل. خسته شدم.

مچم را گرفت و وادارم کرد بنشینم. عجب غلطی کرده بودم.

- عصبانی نشو خانوم. اگه همین قدر که میگی به شوهرت اعتماد داری، بی خیال باش. من فقط دارم حس خودمو میگم.

به جهنم اگر کارم را از دست می دادم. به جهنم اگر پولم را نمی داد. به جهنم اگر دیگه با من کار نمی کرد.

- حسنتون رو واسه خودتون نگه دارین. من علاقه ای به شنیدنش ندارم.

با آرامش سری تکان داد و گفت:

- باشه. معذرت.

چند نفس عمیق کشیدم بلکه آرام شوم. موبایلم را چک کردم. چرا هیچ خبری از اشکان نبود؟

- آره. منم داشتم به همین فکر می کردم. از وقتی او مدیم ندیدم بهت زنگ بزنه.

پوست گوشه ناخنم را با دندان کندم.

- میشه برگردیم هتل؟

نگاهم کرد. چلچراغش خاموش شده بود.

- چرا نشه؟ بریم عزیزم.

زودتر از او بلند شدم و منتظر ماندم، اما او همچنان نشسته بود.

- بریم دیگه.

سرش را به دستی که روی نیمکت گذاشته بود تکان داد.

- بذار یه کم این جورى نگاهت کنم. از فرم اندامت خیلی خوشم میاد.

تصمیم گرفتم خودم به هتل برگردم. این مرد بی حیا تا ترتیب مرا نمی داد دست بر نمی داشت. خشمگین و عصبی کیفم را به پایم فشردم و قصد رفتن کردم، اما دستش دور کمرم حلقه شد و با کوهی از گوشت برخورد کردم.

چند ثانیه اول گیج زدم. از بوی آمیخته به هم عطر و دریا، از گرمی تی که قلب درونش محکم و مطمئن می کوبید، از اتفاقی که نفهمیدم کی و چطور افتاد. اما کم کم به خودم آمدم. خشم از فرق سرم شروع شد و به محض رسیدن به بازوانم آن چنان قدرتی به عضلاتم داد که با یک حرکت پشش زدم. قبل از فریاد کشیدنم او به حرف آمد.

- ای بابا! چه خبرته؟ هتل از این وره. داشتی راه رو اشتباه می رفتی.

چشمان خون گرفته ام را به چشمان براقش دوختم.

- بار آخرتون با شه که به من دست می زنین. بار آخرتون با شه که پاتون رو از گلیمتون درازتر می کنین. آگه فکر کردین من از اونا شم سخت در اشتباهین. سوء تفاهم شده. فهمیدین؟

دستی روی لبش کشید و نگاهش را از قفسه سینه ام که سخت بالا و پایین شد گرفت. طنز از کلامش رخت بسته بود.

- به نظر میاد اونی که دچار سوء تفاهم شده تویی. چی پیش خودت فکر کردی؟ که من از اون مرداییم که می میرم واسه انگولک کردن زنا؟ یا اون قدر بدبخت و ندیدم که وسط شهر تو رو دستمالی کنم؟ یا فشار اومده به نخاعم و می خوام بهت ت*ج* و*ز* کنم؟ یا واسم نیست و نریخته و تو تنها گزینه ی موجودی؟ ها تارا؟ چی فکر کردی؟

دستم را توی هوا تکان دادم. مچم را گرفت.

- تو چی خودت رو فرض کردی؟ اون قدر دلبری که نمی تونم ازت بگذرم یا از تو خوشگل تر وجود نداره؟ یه ذره ازت تعریف کردم وهم برت داشته که خبریه؟ یعنی انقدر بی ظرفیتی؟ انقدر املی؟ می خوای همین الان بیرمت تو اتاق خواب من تا ببینی چند تا دختر قشنگ تر و لوندتر از تو منتظر من و التماس می کنن تا یکیشون رو واسه شبم انتخاب کنم؟ فکر کردی من درمانده ی زنم؟ یا تختم خالی مونده؟ یا قحطی دختر اومده؟

مچم را از دستش بیرون کشیدم و گفتم:

- شما هر چی هستین به من ربطی نداره، اما لطفا رابطتون را با من در حد کار نگه دارین. من یه زن شوهردارم. انقدر به هر بهانه ای به من نزدیک نشین.

پوزخندش آن قدر بزرگ بود که کل صورتش را گرفت.

- دیدی میگم دچار سوء تفاهم شدی؟ اونم از نوع گنده ش. من هر چیزی رو که بخوام به دست میارم. اونم به راحتی. تو رو نخواستم که اینجایی. آگه خواسته بودم الان رو همون تخت کذایی بودی. اونم نه به زور؛ بلکه با میل و خواسته خودت.

در این لحظه دیگر هیچ چیز مهم نبود. خودم این مرد را گستاخ کرده بودم و خودم باید سر جایش می نشاندم.

- شما این همه اعتماد به نفس رو از کجا آوردین آقا؟ از ثروتتون؟ من واسه پول شما تره هم خورد نمی کنم. ناخن شکسته اشکان رو به صد تا ثروتمندتر از شما هم نمی دم. حداقل شوهر من آگه پول نداره اون قدر شرافت داره که افتخارات زندگیش به دخترای توی رختخوابش خلاصه نشه.

راهم را گرفتم که بروم، اما هنوز حرصم خالی نشده بود. برگشتم و دیدم که دارد با لبخند نگاهم می کند. لعنتی!

- اون دخترا پیشکش آدمایی مثل شما. دلم واستون می سوزه که تموم عمرتون رو باید تو حسرت یه زن نجیب بگذرونین و خوابش رو ببینین. شما و امثال شما محکومین به تنهایی، چون زنایی مثل من یه گوشه چشم هم بهتون نمی ندازن.

لبخندش تبدیل به خنده ی بلندی شد. ترس غلبه کرد. به سرعت چرخیدم و از آن جا دور شدم. اشک هایم بی وقفه می ریختند. از خودم بدم آمده بود. چرا باید به یک مرد اجازه می دادم این طور گستاخانه با من حرف بزند؟ اگر اشکان می فهمید که این غریبه از خوابیدن با من حرف زده، مرا که نه، خودش را می کشت. سخته می کرد. مقصص من بودم. منی که ثروت و سبک زندگی بزرگمهر هوش از سرم برده بود. منی که خواسته بودم چند روز و چند ساعت مثل آن ها باشم و رفتار کنم. منی که به اعتقادات و خواسته های اشکان پشت پا زده بودم.

گوشی توی جیبم لرزید. به محوطه هتل که رسیدم و خیالم راحت شدم اسکرینش را روشن کردم. یک پیام از اشکان.

"دلم تنگ می شود گاهی. کمی برگرد بی انصاف!"

گریه ام شدیدتر شد. اگر موقعیت برعکس بود و می فهمیدم که اشکان با دختری بیرون می رود و قدم می زند و شوخی می کند و دستانش را لمس می کند و کمرش را در بر می گیرد چه می کردم؟ می پذیرفتم؟ تحمل می کردم؟ می بخشیدمش؟ اگر او می فهمید چه؟ مرا می بخشید؟ اگر می دیدم دختری این قدر خریدارانه شوهر مرا بالا و پایین می کند و از قیافه و اندامش این طور با لذت حرف می زند ساکت می نشستم؟ نه! چشمش را در می آوردم.

به خودم که نمی توانستم دروغ بگویم. من از حرف های مانی لذت برده بودم. از تعریف هایش! از احترامی که به زیباییم می گذاشت. از نحوه برخوردش با من پیش خدمتکارانش. از نحوه برخورد خدمتکارانش با من. من از سبک زندگی و رفتار مانی بزرگمهر خوشم آمده بود و اجازه داده بودم بیش از حد مجاز وارد حریمم شود و این یعنی خیانت به اشکان.

زنگ گوشی ام در فضای باز هتل طنین انداز شد. اشکان بود. سعی کردم لرزش صدایم را کنترل کنم.

- جانم؟

- جانت سلامت زندگی. کجایی تو آخه؟

دلَم برای صدای خسته اش پر زد. بغض داشت خفه ام می کرد.

- تو خوبی؟

- مگه بدون تو می تونم خوب باشم؟ تهران مثل قفس شده واسم.

...-

- چی شده زندگی؟ چرا حرف نمی زنی؟

من این زندگی گفتن های اشکان را به خود خدا هم نمی دادم. چشمانم را محکم به هم فشار دادم بلکه از شر این تاری دید خلاص شوم.

- دلَم خیلی واست تنگ شده اشکان. چرا امروز بهم زنگ نزدی؟

- قریونت برم. امروز پالایشگاه شات داون (shut down) شد. تا الان در حال بدو بدو بودیم. تازه رسیدم خونه. هنوز شام نخوردم.

او تا الان دویده بود. او هنوز شام نخورده بود و من ...

- اما دلم اونجاست زندگی. تا وقتی که اس ام اس دادی هواپیماتون نشسته و رسیدی هزار بار مردم و زنده شدم.

دوباره تکرار کردم. نه برای او، برای خودم.

- دلم واست تنگ شده اشکان.

- من بیشتر. خودتم بکشی دیگه نمی دارم بدون من جایی بری.

بالاخره صدایم لرزید.

- توام بذاری من دیگه بدون تو هیچ جا نمی رم.

چند لحظه مکث کرد.

- تارا؟ گریه می کنی؟ چیزی شده؟

گلویم را مالیدم.

- نه! هیچی نشده. فقط نمی دونم چطور دو روز دیگه بدون تو دووم بیارم. می خوام برگردم.

مهربانیش حالم را خراب تر می کرد.

- آخه من قربون اون اشکات برم. میای خانومم. تو فقط سعی کن خوش بگذرونی. این دو روز مثل برق می گذره.

دلم آغوشش را می خواست. آغوشی که پاک بود. آغوشی که تنها مال من بود. آغوشی که نجاست به درونش راه نداشت.

- چه فایده؟ وقتی برگردم باز من خونه خودمونم تو خونه خودتون. اشکان من عروسی نمی خوام. تو رو خدا! من می خوام پیش تو باشم. گور بابای حرف مردم.

صدایش خسته تر شد و خوابالودتر.

- درست میشه زندگی. دیگه چیزیش نمونه.

می خواستم اعتراض کنم. می خواستم غر بزوم، اما خمیازه های پشت همش دلم را کباب کرد.

- باشه عزیزم، برو بخواب. خسته ای!

بدنش را کشید. این را از آخر پر لذتی که گفت فهمیدم.

- نه بابا. خواب چیه. فردا امتحان دارم. هیچی نخوندم. اگه شده چوب کبریت
بذارم بین پلکام، باید بیدار بمونم.

کار از کباب شدن گذشت. سوختم. کاش می توانستم کاری کنم! کاش می
توانستم باری از دو شش بردارم! کاش می توانستم! اما احتمالا حتی شغلم را
هم به خاطر بی جنبه گری ام از دست می دادم. منکر قدرت و نفوذ بزرگمهر
که نمی توانستم بشوم.

- باشه. پس منم بیدار می مونم. هر وقت خوابت گرفت زنگ بزن تا با هم
حرف بزنیم.

خندید.

- نه عزیزم. تو بخواب. کجایی الان؟

- تو محوطه هتل.

- جات خوبه؟ راحتی؟ انقدر دلم تنگت بود که یادم رفت بپرسم.

با بغض گفتم:

- آره. همه چی خوبه. تو نگران نباش.

- باشه زندگی. دیگه برو تو اتاقت. دیروقته. خواستی بخوابی یه اس ام اس بده.

دماغم را بالا کشیدم.

- دوستت دارم.

ب*و*سه ی کم جانی برایم فرستاد.

- منم دوستت دارم.

لبم را به اسکرین موبایل چسباندم و محکم ب*و* سیدمش. کاش زودتر این دوروز تمام می شد. دیگه کیش را دوست نداشتم. نم زیر چشمم را پاک کردم

و مو بایلم را توی جیبم گذاشتم و در جهت مخالف چرخیدم و با دیدن بزرگمهر که با فاصله چند متری به درختی تکیه داده بود جیغ کوتاهی زدم.

با نوک کفشش ضربه ای به سنگی زد و گفت:

- امشب تا کل جزیره رو خبر نکنی دست بر نمی داری.

دستانم را مشت کردم.

- شما اینجا چی کار می کنین؟

دستش را به زنجیر گردنش بند کرد و گفت:

- واسه لذت بردن از محوطه هتل خودمم باید از تو اجازه بگیرم؟

پا تند کردم و گفتم:

- نه خیر، اما درست نیست به مکالمه خصوصی آدما گوش بدین. می تونستین
یه کم دورتر بایستین و از محوطه هتلتون لذت ببرین.

دستانش را از هم گشود.

- باشه. حق با توئه. معذرت می خوام.

عذرخواهی اش را بی جواب گذاشتم. آرام پشت سرم آمد.

- تارا! معذرت خواهی کردما.

پا بر زمین کوییدم.

- میشه لطفا برین؟

مستقیم توی چشمان نگاه کرد.

- تا نگی که منو بخشیدی نه.

رویم را برگرداندم.

- من عصبانی شدم و تند رفتم. تقصیر توام هست. هر چی میگم من آدم

راحتی ام و حرفام بی منظوره باور نمی کنی.

بُراق شدم.

- من دلیلی واسه راحتی با شما نمی بینم.

گردنش را با دو دستش گرفت.

- باشه با من ناراحت باش، اما دلخور نباش. خوشم نمیاد یه فنچ کوچولو که از مامانش دور افتاده و مهمون منه و از قصا خیلیم وحشیه از دستم دلخور باشه.

چینی روی بینی ام انداختم. بی نزاکت! فهمید و خندید.

- بهت برنخوره. من از فنچای وحشی بیشتر خوشم میاد. آخ لذت داره رام کردنشون. آخ لذت داره.

دلم می خواست خفه اش کنم. این را از چشمانم خواند، چون خنده اش بلندتر شد.

- شوخی می کنم بابا. برو بخواب و دلخور نباش. خب؟

روی پاشنه پا چرخیدم و با غیظ گفتم:

- شبتون به خیر آقا.

در آغوش تیام می مانم. می مانم و اجازه می دهم نوازشم کند. دلخوری ها هست. کینه ها پاک نشده اند. زخم ها همچنان بی مرهمند. گذشته ها هنوز در ذهن ماندگارند، اما برای کسی مثل من، برای تارای حال به هم زن و منفور، همین آغوش همخون حکم کیمیا را دارد. حتی اگر همین همخون روزی به بدترین شکل ممکن تو را از خود رانده باشد. حتی اگر همین همخون، در بحرانی ترین روزهای زندگی ات به تو پشت کرده و رفته باشد. حتی اگر همین همخون قید همخونش را زده باشد!

با همه این ها همخون نعمت است. وقتی در دنیا تمام دار و ندارت همین همخون باشد، حتی اگر پست زده باشد باز به او پناه میبری. چون تنهایی بیچاره ات می کند. چون تنهایی ترس دارد. وهم دارد. هیولا و اجنه دارد. شبخ دارد.

- نمی خوای غذا بخوری؟ روز به روز داری لاغرتر میشی.

لاغری از بی غذایی نبود. می شود درونت پر از موریانه های گرسنه باشد و تو چاق شوی؟

- نه میل ندارم.

- بریم بیرون؟ یه کم قدم بزنیم؟ خسته نشدی از تو خونه موندن؟

جای سرم را روی سینه اش محکم می کنم.

- نه! نمی خوام. از سرما بدم میاد.

- می تونیم بریم جایی که سرما نباشه. کلی جای دیدنی داره اینجا.

صورت بیرنگ شبیح یک لحظه هم رهايم نمی کند. چشمان خجلش یک لحظه هم ترکم نمی کند. دوست دارم نپرسم. می خواهم سر حرفم بمانم و هیچی ندانم. اما...

- مبین از کی اینجاست؟ چطور با تو همخونه شده؟

نفس نمی کشد و نوازشش قطع می شود.

- تیام؟

- همخونه که نمی شه گفت. چهار پنج ماهی هست که اومده. این مدت رو پیش ما بود.

"پیش ما؟"

- یعنی تو و همخونه ی واقعیت؟

خم می شود و آرنجش را روی زانوانش می گذارد و موهایش را چنگ می زد.

- بذار یه کم زمان بگذره تارا. بذار یه کم حالت بهتر شه. خیلی چیزا هست که تو نمی دونی. الانم وقتش نیست. بهتره به هیچی به جز سلامتیت فکر نکنی.

- من ...

- ببین، می دونم تو دختر قوی ای هستی. می دونم تحملت زیاده. رفتار امروزت همه اینا رو نشون داد، ولی بذار یه کم زمان بگذره. خب؟

رفتار امروزم؟ اگر حال صبح مرا می دید باز هم همین را می گفت؟ پاتریک هم همین نظر را در مورد من دارد؟ امروز مثل یک قهرمان رفتار کرده بودم؟

- در مورد ایران چی؟ در مورد اونم نمی خوای حرف بزنی؟

سرش را به شدت تکان داد.

- نه. همه چی رو بسپر به من و نگران هیچی نباش. فقط زودتر خوب شو. زودتر از این حال و هوا بیرون بیا.

من هم ترجیح می دهم در جریان چیزی نباشم. بی خبری بهترین در مان دردهایم است. صدای پاتریک از داخل اتاق بلند می شود.

- تیام! چند لحظه بیا.

تیام می رود و به دقیقه نکشیده هر دو با هم بیرون بیایند. پاتریک آرام است، اما آبی هایش کامل سیاه شده اند. صورت تیام هم کمی سرخ شده. پاتریک جلو می آید.

- تارا؟ می تونم واسه شام دعوت کنم؟

دستش را به سمتم دراز می کند.

- می تونم؟

با تعجب به او و تیام نگاه می کنم. بوی خوبی به مشام نمی رسد. مگر فردا امتحان ندارد؟ مگر نرفته بود که درس بخواند؟

- ممنونم، ولی ترجیح میدم استراحت کنم.

تیام با لبخند می گوید:

- برو عزیزم. کلی روحیه ت عوض میشه. پات پارتر خوبیئه.

یعنی من و پاتریک تنها برویم؟ پس تیام چه؟

- تو نمایی؟

چرا این قدر به هم نگاه می کنند؟

- من فردا امتحان دارم. نمی تونم بیام. در ضمن می تونین از همین امشب کلاس درستونم شروع کنین.

امتحان دارد؟ مگر پاتریک ندارد؟ کلاس درس؟ آن هم امشب؟ آن هم بیرون از خانه؟ آن هم این قدر یک هوایی؟ پوزخند می زنم.

- من خرم تیام؟

دستانم را در هم قفل می کنم.

- چرا می خواین منو از خونه دور کنین؟

چشمانم را می بندم و نفس عمیق می کشم.

- جریان چیه؟

و بعد حدس قریب به یقینم را به زبان می آورم.

- مبین داره میاد اینجا؟

چشمم را باز می کنم. تیام به پاتریک خیره شده و پاتریک به من.

- به نظرم بهتره تو اینجا نباشی.

چرا مردها ما زن ها را این قدر دست کم می گیرند؟ چرا هوش و استعداد و توانایی هایمان را زیر سوال می برند؟ چرا فکر می کنند ما کم تحمل و شکننده و ترسویم؟

- من از کسی نمی ترسم. چرا باید فرار کنم؟

تیام کلافه است. پاتریک با ابرو اشاره ای به او می دهد و می نشیند.

- بحث ترسیدن نیست تارا. نیازه که من و تو یه کم با هم حرف بزنینم. حرفامون که تموم شد بدون اتلاف وقت برمی گردیم.

دلَم می خواهد بپرسم "تو، مکزیکی آبی سیاه، تو، دقیقا چه کاره ای؟"

- باشه. بعد از این که مبین رو دیدم میریم و حرف می زنیم.

تیام عصبانی می شود.

- تارا! حرف گوش کن. وقتی میگم برو یعنی برو.

برمی خیزم و به سمت اتاقم می روم.

- اون قدر بزرگ شدم که نیازی ندارم کسی واسم تصمیم بگیره.

تیام حرص می خورد.

- تارا!

پاتریک چیزی به انگلیسی می گوید. تیام مشت به دیوار می کوبد و سکوت می کند و من به اتاق می روم تا برای آمدن مبین آماده باشم. نمی خواهم این قدر بدبخت و درمانده به نظر بیایم. صدای ناله تیام را از دور می شنوم و در دل می گویم:

- ترس داداش. ترس. بالاتر از سیاهی رنگی نیست.

برق لب تثبیت کننده را روی رژ خوشرنگم می کشم و لب هایم را به هم می مالم. خدا را شکر که حداقل هنر آرایش کردن از خاطر من نرفته و هنوز بدم چگونه از یک مرده بیرون آمده از قبر یک عروس نشسته در حجله بسازم. چند ضربه به در می خورد و متعاقب آن صدای پاتریک را می شنوم.

- تارا؟ می تونم پیام داخل؟

سریع دکمه های ژاکت بلند و اندامی ام را می بندم و خودم در را برایش باز می کنم. با لبخند نگاهی به سر تا پایم می کند و در حالی که وارد اتاق می شود می گوید:

- چقدر خوشگل شدی!

حوصله تیکه پاره کردن تعارف را ندارم. دست به سینه می ایستم. یعنی "منتظرم. بگو و برو." اما او خدای صبر و حوصله است. هیچ عجله ای ندارد.

- حرفتون رو بگین لطفا! هنوز کارم تموم نشده.

مقابلم می ایستد. خیلی نزدیک. آن قدر که دیگر نمی توانم چشمانش را ببینم و نگاهم روی دکمه های باز پیراهن و صلیب پلاتینش ثابت می شود.

- به نظرت خیلی انتظار زیادیه که ازت بنخوام بهم اعتماد کنی؟

جواب سوالش یک کلمه است "آره!" اما وقتی به این چند روز گذشته فکر می کنم می بینم بی انصافیست. تا امروز قرص ترین دهان ممکن را در وجود این بشر دیده بودم. هرچند که ممکن است در آینده خلافتش ثابت شود.

- چرا مرددی تارا؟ تو این چند وقت که منو می شناسی کاری کردم که اذیت شده باشی؟ دخالتی کردم که ناراحت شده باشی؟ حرفی زدم که دلخور شده باشی؟

چشم از صلیب می گیرم و گردنم را به عقب خم می کنم تا بتوانم چشمانش را بینم.

- نه.

دریای چشمانش آرام است. مثل شب های خلیج فارس. درست همان قدر آبی. درست همان قدر سیاه.

- پس دلیلی وجود نداره که بهم اعتماد نکنی. حداقل تا این لحظه. درست میگم؟

سرم را تکان می دهم. نگاهش را دور اتاق می چرخاند و پالتویم را که روی دسته صندلی انداخته ام می یابد. برش می دارد و می گوید:

- پس اینو بپوش و با من بیا.

پالتورا می گیرم، اما نمی پوشم.

- تموم این حرفا واسه اینه که من با مبین رو به رو نشم؟

سرش را پایین می اندازد. موهای حلقه حلقه اش توی پشانی اش می ریزند.

- تو امروز با مبین رو به رو شدی. اگه قرار بود اتفاق وحشتناکی بیفته همون موقع افتاده بود. هر چند که اون خونریزی نشون می داد چه فشاری بهت اومده، اما ...

بعضی از کلمات را به سختی بیان می کند. بعضی حروف اصلا روی زبانش نمی چرخند. بعضی فعل ها را پس و پیش می گوید.

- مشکل مبین نیست تارا. میشه بریم؟

پشت میز می نشینم و موهایم را برس می کشم.

- پس اگه مشکل مبین نیست اجازه بدین من بینمش بعد هر جا خواستین میام.

خودم هم نمی دانستم این کدام خر شیطان است که حاضر نیستم از گرده اش پیاده شوم، اما مطمئن بودم تا دلیل دک شدنم را نفهمم هیچ جا نمی روم آن هم با پاتریک.

برخلاف تصورم می خندد. بدون ذره ای عصبانیت.

- هنوزم همون دختر یک دنده و لجبازی.

دستم خشک می شود و برس به انتهای موهایم نمی رسند. از توی آینه نگاهش می کنم. نگاه متعجب و مشکوکم را می خواند.

- می خوام خیلی چیزا رو واست توضیح بدم. به جای لج کردن با خودت، پاشو از این خونه بریم.

دوست ندارم بفهمد که برای دانستن این "خیلی چیزها" چقدر کنجکاوام. دوباره برس را به ر*ق*ص در می آورم.

- چرا پیام توضیح نمی ده؟ چرا شما؟

گوشه لبش با لبخند خفه شده ای تکان می خورد. توی شرایطی که تیام و قلب من مشت به دیوار می کوبند، این پسر تفریح می کند. زیرپوستی می خندد و لذت می برد.

- قبلا هم بهت گفتم، برخلاف چیزی که می بینی تیام اوضاع روحی خوبی نداره. وقت می خواد واسه کنار اومدن با خودش و تو.

دستش را روی صندلی ام می گذارد. کمرش را خم می کند. سرش بدون هیچ تماسی در نزدیکی گوش من است و مردمک هایش با شیطنت توی حلقه می چرخند و بازی می کنند.

- من خیلی بیشتر از اونی که فکرش رو بکنی می تونم به دادت برسیم تارا. به نفعته که باهام راه بیای. هرچند که من از دست و پنجه نرم کردن با دخترای وحشی و چموش بیشتر لذت می برم، اما ترجیح میدم با تو، توی یه مسیر مستقیم حرکت کنم. یه دوستی آروم و بدون دردسر.

هرچه سلول در بدن داشتم همه لرزیدند. از این جمله بیزار بودم. از این حرف، از این موی بلند، از این زنجیر و دستبند طلا، از این نيزه های تیز، از این مانی فرورفته در جلد پاتریک! توی همان صیقلی آینه، در چشم هم خیره مانده ایم.

- تو کی هستی؟

لبخند می زند.

- پاتریک! می تونی پات صدام کنی. خوشبختم.

شنیدن حرف هایش ارزش پیدا می کند. حتی بیشتر از دیدن مبین. حتی بیشتر از به کرسی نشاندن حرفم. بلند می شوم. همزمان با من کمر راست می کند. از پیروزی اش خرسند است. پالتویم را می پوشم و می گویم:

- خدا کنه حرفات ارزش از دست دادن این ملاقات رو داشته باشه.

بی حرف در را برایم باز می کند. کنار هم وارد پذیرایی می شویم. تیام سر در گریبان فرو برده. چه چیزی برادر محکم مرا این طور در هم شکسته کرده؟

- تیام ما داریم میریم.

تیام به زور لبخند می زند. می آید و دست دور گردنم می اندازد و پیشانی ام را می ب*و*سد.

- یه کاری کن که به خواهرم خوش بگذره پات.

یقه ی پالتویش را بالا می زند و می گوید:

- اوکی.

از آغوش تیام بیرون می آیم و به سمت در می روم. دستم هنوز به دستگیره
نرسیده که زنگ می زنند. هر دو مرد توی اتاق به چیزی که نمی دانم چیست
لعنت می فرستند. یکی به زبان فارسی و دیگری به زبان انگلیسی. تیام بازوی
مرا می گیرد و به عقب می کشد. پاتریک چند بار دستش را توی موهایش فرو
می برد. درکشان نمی کنم. نمی فهممشان. این همه ترس از مبین؟ مبینی که
هرگز پایش را از اصول و چهارچوب هایش فراتر نمی گذارد؟ پاتریک در را باز
می کند. تقلا می کنم تا از دست تیام خودم را نجات دهم. سرم را می چرخانم
و توی صورتش نگاه می کنم.

- ولم کن تیام. چرا این جور می کنی؟ مگه ...

- تیام؟

قلبم می ایستد و مغزم شروع به زدن می کند.

- این که اینجاست. مگه نگفتم چند ساعت نباشه تا من پیام و برم؟

عضلاتم در هم قفل می شوند. زبانم مثل چوب خشک می شود. رنگ از صورت تیام هم پریده. رویم را برمی گردانم و ته مانده توانم را برای باز نگه داشتن پلک هایم به کار می گیرم. پاتریک به سمتم هجوم می آورد و زیر بازویم را می گیرد.

- کجایی تیام؟ الان می افته.

پاهای لرزانم را محکم می کنم. نه نمی افتم. افتادن هایم را کرده ام. دیگر نمی افتم. به صورت یخ زده رو به رویم لبخند می زنم و می گویم:

- سلام.

منتظرم بگویند "سلام زندگیم!" اما نصیبم یک نگاه تلخ می شود و یک پوزخند و یک رفتن!

صدای پاتریک سکوت وهم انگیز خانه را می شکنند و همه را از خواب بیدار می کند.

- حالا که تا اینجا اومدی کارت رو انجام بده و بعد برو.

پاهایش از حرکت می ایستند. می چرخد. این بار حتی نگاهم نمی کند.
پاتریک ادامه می دهد. چرا حس می کنم صدایش طعنه دارد؟

- که دیگه مجبور نشی دوباره برگردی.

چه خوب که تیام مرا گرفته. پاهایم، نه این که ضعیف باشند، اما نمی دانم چرا
سرشان گیج می رود! نه تنها پاهایم، بلکه چشمانم هم سر گیجه گرفته اند.

- باشه. حق با تونه!

آخ! تیام سکوت کرده. کمکم می کند که بنشینم. من کمک نمی خواهم. فقط
سرِ پاهایم گیج می روند. پاتریک می گوید:

- تارا می تونیم وارد اتاق بشیم؟

حالا می فهمم چرا بوی ملحفه ها آن طور سرسختانه توی بینی ام چسبیده
بودند. حالا می دانم چرا آن تخت عذابم می داد.

- آره.

چشم دوخته ام به قامتی که به من پشت کرده. نمی خواهی مرا ببینی؟ می شود کسی از زندگی اش بیزار شود؟ می شود کسی قید زندگی اش را بزند؟ پاتریک همراهش می رود. تیام نگاهی به من می اندازد و می گوید:

- خوبی؟

خوبم! خیلی.

در خیالات خودم

در زیر بارانی که نیست

می رسم با توبه خانه

از خیابانی که نیست

"تقدیم به زندگی..."

اولین کادوی بعد از عقدمان، یک عروسک بود و دو جلد کتاب شعر.

"وای اشکان! تو از کجا می دونستی من عاشق شعرم؟"

سرم را محکم به سینه اش چسبانده بود.

"از اونجایی که من عاشق توام!"

برمی خیزم. تیام می ترسد.

- کجا؟

چشمانم را می بندم تا سرگیجه ی پاهایم کمی بهتر شوند.

- برم یه چایی واسش بریزم. ندیدی چطوری صورتش یخ کرده؟

چشمان تیام هم سرما خورده اند انگار. آبریزش دارند و خیس می شوند.

- نمی خواد عزیزم. نمی خوره.

مگر می شود؟ اشکان هرگز چایی را پس نمی زند.

- می خوره. من بریزم می خوره.

تیام موهایش را بین پنجه هایش گره می زند. به آشپزخانه می روم. آب جوش داریم. کمی چای توی قوری می ریزم و به صدایش که گاهی از کنترلش خارج می شود و بالا می رود گوش می دهم. مهم نیست که نمی دانم چه می گویند. مهم نیست که تُو خشدارش عصبی و تند است. بگذار داد بزند. داد بزند اما سکوت نکند. من صدایش را بشنوم کافیست.

می نشینی رو به رویم

خستگی در می کنی

چای می ریزم برایت

توی فنجانمی که نیست!

تیام به کمکم می آید و سینی را از دستم می گیرد. میان پذیرایی می ایستم و از میان راهروی باریک چشمم به در بسته ی اتاق می دوزم. صدای او بیشتر از پاتریک می آید. فدای آن انگلیسی حرف زدنت بشوم!

- بیا بشین تارا. بیا قرصات رو بخور.

در ابتدای راهرو به دیوار تکیه می دهم. حالا بهتر می توانم صدایش را بشنوم. گوش تیز می کنم. می شود کمی فارسی حرف بزنی؟ من همچنان زبان نفهمم.

"تا کی می خوای زبان نفهم بمونی دختر؟ انگلیسی لازمت میشه. به جای این که تا لنگ ظهر بخوابی برو کلاس. آخه چقدر تنبلی تو؟"

میان بغض می خندم. من هنوز زبان نفهمم. فارسی بگو. حتی اگر فحشم می دهی!

باز میخندی و می پرسی

که حالت بهتر است؟

باز می خندم که، خیلی،

گرچه، می دانی که نیست!

پس چرا بیرون نمی آیند؟ مثل مادری هستم که پشت در اتاق عمل، منتظر خبری از پسرش ایستاده. چرا نمی آیی؟

"هیچ وقت شعر گفتن رو امتحان کردی؟ با این همه علاقه خودتم می تونی شاعر خوبی باشیا!"

شعر می خوانم برایت،

واژه ها گل می کنند!

یاس و مریم می گذارم،

توی گلدانی که نیست

بالاخره در باز می شود و بیرون می آیند. پاتریک ساک به دست و او کارتن به بغل. تکیه ام را از دیوار می گیرم. هر دو با دیدن من مکث می کنند. پاتریک کمتر و او بیشتر! کف دستانم عرق کرده اند. پشت گردنم خیس شده. موهایم را از پوستم جدا می کنم و به زور لبخند می زنم. پاتریک از مقابلم رد می شود. من می مانم و او. توی یک راهروی باریک. مهلت می دهد نگاهش کنم. عوض نشده که نشده هیچ، هر چه من پیر شده ام او سرحال تر شده!

پنجه روی زمین می کشم و کمی جلو می روم. نگاهش را می دزدد و سرش را پایین می اندازد و قصد رفتن می کند. اما میان راه کارتن پاره می شود و کتاب هایش می ریزند. قطورترینشان روی پایش می افتد. آخ ضعیفی می گوید. قلبم درد می گیرد. "وای پای اشکانم!"

تیام با سرعت خودش را می رساند. حتما فکر کرده بلایی سر من آمده.

- چی بود؟

می نشیند. کمی پایش را می مالد.

-هیچی بابا. کارتنه پاره شد.

من هم می نشینم. یک نگاهم به پایش است. سرش را بالا می گیرد. دستم را جلو می برم.

چشم می دوزم به چشمت،

می شود آیا کمی،

دست هایم را بگیری

بین دستانی که نیست؟

چهره اش درهم می شود. مثل همان روزی که حالش از من به هم خورده بود.
مثل همان روزی که عق زده بود. مثل همان روزی که بالا آورده بود.

- تیام کارتن اضافه داری؟

تیام بی حرف به اتاق می رود. پاتریک می آید و دست زیر بازوی من می
اندازد. یک لحظه گذار نگاه اشکان روی دست او و بازوی من ثابت می شود.

- پاشو تارا. اینجا نشین.

بازویم را بیرون می کشم. اشکان بدش می آید. اشکان حساس است. تیام می
آید.

- این خوبه؟

کارتن را از دستش می گیرم. زیر سنگینی نگاه های گاه و بیگاهش تکه ای از
کارتن پاره شده را جدا می کنم و می گویم:

- اینو بذار تهش که مقاومتش بالا بره.

به تیام نگاه می کند. توی چشمانش التماس می بینم. التماس؟ که برادرم مرا از جلوی چشمش دور کند؟ مرا؟

این بار تیام تلاش می کند. این بار تیام بازویم را می گیرد.

- پاشو تارا.

این بار من هم مقاومت نمی کنم. فقط می گویم:

- چایی ریختم. سرد نشه.

محل نمی دهد. تیام مرا به اتاقش می فرستد. گوشم را به در می چسبانم. بحثشان در مورد کتاب و کارتن است. انگار نه انگار که تارایی توی این اتاق حبس شده.

- مرسی بچه ها. فعلا.

پاتریک می گوید:

- من ساکت رو میارم.

تیام می پرسد:

- جات راحتی؟

- اوهوم. خوبه. هر موقع وقت کردین بیاین سر بزنین.

انگار نه انگار تارایی توی این اتاق حبس است. انگار نه انگار تارایی هم هست. تارا را از جلوی چشم همه دور می کنند. تارا را از خانه دور می کنند. تارا را توی اتاق حبس می کنند، تا اشکان راحت باشد. تا اشکان حالش به هم نخورد. چون توی خانه تیام، حرمت اشکان بیشتر از تاراست. چون تارا را باید تحمل کرد. چون تارا تف سر بالاست. چون تارا ناموس است. اما اشکان ...

پرده را کنار می زنم. وسایلم را توی ماشینی که راننده اش را نمی بینم می گذارند. دست روی شیشه می کشم.

وقت رفتن می شود

با بغض می گویم نرو

پشت پایت اشک می ریزم

روی ایوانی که نیست!

تیام دست در گردنش می اندازد و می ب*و*سدش. پاتریک ضربه ای به بازویش می زند و می خندند. انگار تنها آدم افسرده ی روی زمین منم. انگار بدون من به همه خوش گذشته. انگار رفتن و نبودن من هیچ کس را به جز خودم از پا در نیاورده. انگار برگشتنم جز جدایی و سخت کردن زندگی اطرافیانم چیزی به همراه نداشته. جمع خوششان را به هم زده ام. تارا دیگر زندگی هیچ کس نیست. تیام مجبور است تارا را تحمل کند. نه که دوستش داشته باشد، چون مجبور است!

سوار ماشین می شود. دستی تکان می دهد و می رود. بدون آن که نگاهی به بالا بیندازد. یعنی یادش رفته من همیشه از پشت پنجره نگاهش می کنم؟ یادش رفته که این همه به پنجره بی اعتناست؟

خونریزی ام بیشتر شده. از ترس لکه شدن تخت تیام جرات نمی کنم بنشینم. از ترس حس بوی اشکان جرات نمی کنم به اتاق خودم بروم. من این جا چه کار می کنم؟ من اینجا چه کار می کنم!؟

مانی بزرگمهر!

آدم جالبی بود. در تمام دو روز بعدی آن قدر عادی و محترمانه برخورد کرد که تمام حرف ها و برخوردهای بدش را فراموش کردم. صبح ها درگیر کار بودیم و عصرها همراه او به مراکز خرید و مناطق دیدنی می رفتیم. انگار نه انگار که او کارفرمای ما بود. درست مثل دو میهمان عزیز و نزدیک، احتراممان را داشت. خانم محسنی هم عاشق منش و رفتارش شده بود.

برعکس مانی که مرتب کنارمان حضور داشت، مبین را یکی دو بار بیشتر ندیدیم. آن هم موقع کار و عکسبرداری و مصاحبه. حضور جدی و مودبش معذبم می کرد. فضا با وجودش سنگین می شد. حتی مانی هم دست از شوخی و بذله گویی برمی داشت.

بعد از شب اول دیگر برخوردی با مانی ندا شتم. فاصله ها را حفظ می کرد و از توجه بیش از حدش کاسته بود. راحت تر نفس می کشیدم و وجدانم دست از سرم برداشته بود.

حوله را دور موهایم پیچیدم و از حمام بیرون آمدم. ساعت یازده شب پرواز داشتیم. برای برگشتن لحظه شماری می کردم. پدر و مادر ا شکان به ورامین

رفته بودند و پدر و مادر خودم فکر می کردند که پروازم فرداست. برای اولین بار بعد از عقدمان می خواستیم شب را با هم باشیم. آن هم با شیره مالیدن بر سر خانواده ها و دست به سر کردنشان.

- چه خبرته دختر؟ کبکت خروس می خونه!

خانم محسنی مشغول بستن چمدانش بود.

- وای آره. دلم واسه اشکان یه ذره شده. کی بشه این چند ساعت بگذره و زودتر ببینمش.

خندید.

- همش دو روز و نصفی بود دخترم.

مقابل آینه ایستادم و تاپ لیمویی و بازی را که خریده بودم جلوی سینه ام گرفتم.

- واسه من دو قرن و نصفی بود.

دلَم می خواست امتحانش کنم اما با وجود خانم محسنی رویم نمی شد.
خصوصا با آن لبخند پر معنایش.

- می خوای اینو امشب تنت کنی؟

گونه هایم گل انداختند.

- آره. قشنگه؟

- خب تا نپوشیش نمی تونم نظر بدم.

سرم را توی یقه فرو بردم.

- روم نمی شه آخه.

لبخند مهربانی زد.

- روم نمی شه چیه دختر؟ منم مثل مادرت.

به حمام برگشتم و تاپ را پوشیدم. خودم از تن خورش لذت می بردم. با شلوار جین مشکی، فوق العاده بود.

- چی شد پس؟

بیرون رفتم. نگاهش غرق تحسین شد. پیش آمد و موهای خیسم را روی شانه هایم ریخت.

- خدا به داد شوهرت برسه دخترم. مراقب باش امشب بلا ملایی سرش نیاد.

دستم را گرفت و مجبورم کرد بچرخم.

- چشم حسودت کور شه ایشا... یادم باشه رسیدم خونه به نیت اسپند دود کنم.

صورتتم داغ شده بود. با خجالت گفتم:

- ممنون.

و به درون حمام خزیدم.

- بدو بیا بیرون دختر. اس ام اس او مدواست. فک کنم مجنون باشه.

سریع لباسم را عوض کردم و با ذوق و شوق بیرون رفتم. مانی بود. هیجانم خوابید.

"میشه تنها بیای پایین؟ کارت دارم."

بی حوصله به سمت کمد رفتم و گفتم:

- آقای بزرگمهره. کارم داره. برم ببینم چی میگه.

در حالی که زانوانش را می مالید جواب داد:

- برو دخترم. دیر نکنی فقط. هنوز چمدونت رو نبستی.

مانتو و شالم را پوشیدم به لابی رفتم. با چشم دنبالش گشتم. روی میلی نشسته بود. با همان ژست اشرافی اش! پا روی پا، سیگار برگ توی دست و حلقه های خوش حالت مو توی پیشانی اش. با دیدن من دست تکان داد و جلوی پایم بلند شد.

- خوش اومدی خانوم.

آن قدر خوب مهمان نوازی کرده بود که نمی توانستم با بی ادبی و سردی جوابش را بدهم.

- ممنون. چی کار می کنین با این همه زحمت ما؟

نه لبخندش گیرایی همیشگی را داشت و نه چشمانش آن برق عجیب و نافذ را.

- شما رحمتی. بفرمایین.

نشستیم. سیگارش را خاموش کرد.

- دلم می خواست بریم یه جای دنج، اما ترسیدم بازم سوء تفاهم پیش بیاد.

در جوابش به لبخندی اکتفا کردم. هیچ علاقه ای به رفتن به یک جای دنج. آن هم با او نداشتم. وقتی دید جواب نمی دهم نیشخندی زد و ادامه داد:

- می خواستم ازت تشکر کنم.

دستانم را به سینه زدم.

- بابت؟

موهایش را از پیشانی اش عقب راند.

- بابت زحمتایی که کشیدی. این همه راه رو تا اینجا او مدی. رنج دوری همسرت رو تحمل کردی. قطعا واسه یه زن متاهل باید خیلی سخت باشه.

"متاهل" را کشید. تمسخر کلامش مشهود بود. توجه نکردم.

- انجام وظیفه بود. منتهی نیست. اتفاقا من باید ازتون تشکر کنم بابت مهمان نوازی عالیتون.

این دفعه خندید. بلند وزیر لب گفت:

- چه لفظ قلمی واسه من حرف می زنه پدر سوخته.

شنیدم، اما خودم را نشنیدن زدم.

دستش را توی جیب کتش برد جعبه روکش داری را بیرون کشید و با دو دست به سمتم گرفت.

- ناقابل. به جبران زحماتتون.

کنجکاوای تک تک اعصابم را درگیر کرد.

- این چیه؟

ابرویش بالا رفت. اشتیاقم را فهمیده بود.

- خب بازش کن تا ببینی.

جعبه را گرفتم و بازش کردم. وای!

- دوستش داری؟

تاللو و درخشش یاقوت های سرخ ریز، چشمم را زد. گردنبند سفیدی که با ده ها یاقوت تراش خورده تزیین شده بود. بی اختیار با لباس عروس تصورش کردم. چه می شد؟

- خب؟ نگفتی؟ نظرت چیه؟

آب دهانم را قورت دادم. هر چه تلاش می کردم از آن منظره دلفریب چشم بگیرم نمی توانستم.

- نمی دونم چی بگم. محشره! تا حالا همچین چیزی ندیده بودم.

با رضایت گفت:

- پس خوشت اومده. مبارکت باشه.

نفسم در سینه حبس شده بود. چطور می توانستم همچین چیزی را قبول کنم؟ چطور می توانستم همچین چیزی را رد کنم؟ جواب اشکان را چه می دادم؟ بالاخره بر نفسم غلبه کردم. در جعبه را بستم.

- خیلی ممنون، اما نمی تونم قبول کنم.

اخم کرد.

- یعنی چی؟

دست هایم از آن همه فشار و درگیری بین عقل و احساسم به لرزه افتاده بود.

- من بابت کارم دستمزد می گیرم. نیازی به این نیست.

برای این که وسوسه نشوم بلند شدم.

- به هر حال بازم ممنون.

سریع برخاست.

- دیوونه شدی تارا؟ حداقل امتحانش کن.

محال بود آن گردنبندها را در گردنم ببینم و بتوانم دل بکنم. نه! نباید وا می دادم.

نباید پیش می رفتم.

- نیازی نیست. به هر حال نمی تونم قبول کنم.

اخم هایش بدجور در هم رفت.

- آخه چرا؟ من خودم دوست داشتم و است بخرم. بذارش به حساب کادوی عروسی.

کدام کادو؟ قیمت این گردنبند حداقل برابر پولی بود که برای جشن عروسی نیاز داشتیم.

- شما لطف دارین، اما نمی شه. مطمئنم شوهرم خوشش نمید.

بالاخره چشمانش برق زد. داشت یادم می رفت رعد و برق های نگاه مانی بزرگمهر را.

- چرا باید بدش بیاد؟ یه کادو از طرف همکارته. تازه کلی از مشکلات مالیتون رو هم حل می کنه.

جمله آخرش بد بود. درد داشت. تحقیر داشت. شالم را روی سرم مرتب کردم و گفتم:

- ما خودمون از پس مشکلات مالیمون برمیایم. شما لازم نیست نگران باشین.

چشمانش تاریک و سیاه شدند. بی توجه به برقی که هر لحظه بیشتر قدرت می گرفت و در حالی که هنوز پاهایم در دام آن گردنبند پر جذبه اسیر بودند. رهایش کردم و به سمت آسانسور رفتم.

ما آدم ها عجیبیم. برای حل مشکلات از آن ها فرار می کنیم. گاهی از محل کار، گاهی از خانه، گاهی از محله، گاهی از شهر، گاهی از کشور و حتی گاهی از حیات و زندگی و کره ی خاکی.

حکایت من هم حکایت همین آدم هاست. به امید روزهای بهتر خانه ام را، شهرم را، کشورم را ترک کردم و حالا در خانه برادرم از همیشه غمگین ترم و حالا به همان گزینه ی آخر، یعنی کوچ از این زمین گرد بی حیا فکر می کنم.

راه های مختلفی هست. قرص، طناب، چاقو، سقوط، خودسوزی! بی دردترینشان کدام است؟ قرص؟! می خوابی و دیگر بیدار نمی شوی. بعد چه؟ رنج تمام می شود؟

نفس عمیقم روی شیشه بخار می اندازد. نه! اگر آن طور که می گویند خدای گرز به دست و عصبانی آن طرف منتظرم نشسته باشد، تازه ابتدای مصیبت است. بنده های ضعیف و ناتوان این طور عذابم می دهند؛ وای به حال خدای مقتدر و خشن و انتقام گیرنده. اگر این آدم های ترسناک آفریده دست او هستند پس باید از خودش بیشتر از همه ترسید.

اما خب، مگر این زندگی من نیست؟ مگر من حق انتخاب ندارم؟ چرا باید بابت گرفتن جانی که نمی خواهمش موا خذه ام کند؟ مگر وقتی که می خواست پای مرا به این دنیا باز کند از من نظر خواست؟ مگر من به اختیار خودم به این جهنم آمدم؟ تا کی باید برای همه چیز از دیگران اجازه بگیرم؟ تا کی؟

در باز می شود و تیام داخل می آید. دستش روی دهانه ی گوشی است. آرام می گوید:

- تارا، مامانه. می خواد باهات حرف بزنه.

مامان؟ مامان همان مادر است؟ مادر می خواهد با من حرف بزند؟ وای خدای من چه منتی بر سرم گذاشته!

- بگیر دیگه. تا بابا نرسیده به کم حال و احوال کنین.

آها، پس قرار است با مادرم دزدکی حرف بزئم. دور از چشم پدرم! پدر اگر بفهمد که این مادر و دختر با هم حرف زده اند خون به پا می کند. حق هم دارد! تارا از آن خانه رانده شده. دیگر دختر آن خانه نیست. در کشور من

دختری که ازدواج می کند، سندش به نام شوهرش زده می شود. حق بازگشت به خانه ی پدری را ندارد. توی خانه ی پدرش غریبه می شود. حتی اگر آتشش بزنند باید پیش شوهرش بماند و بسوزد و دم نزند. در کشور من زن فقط یک کالا است. مهریه می دهند و می خرنندش و بعد چون پولش را داده اند باید اطاعت کند و بردگی. قانون را هم همین مردها نوشته اند. زن هیچ جایگاهی در قانون کشور من ندارد. زن در برابر نفقه ی صد هزار تومنی باید خفه شود و در اختیار مرد باشد. اسمش را هم گذاشته اند جهاد شوهرداری. هه!

- تارا! با توأم!

چشم به صورت برادرم می دوزم. او هم مرد است دیگر! و بی شک هیچ امیدی نمی توان به یک مرد بست!

- بهتره واسه خودش شر درست نکنه و بدون اجازه ی بابا با من حرف نزنه.

تیام صدایش را پایین تر می آورد.

- دلش تنگ شده. بذار حداقل صدات رو بشنوه.

لحظه ای دستم را بالا می آورم، اما پشیمان می شوم. واقعا توانایی حرف زدن ندارم.

- باشه یه وقت دیگه. فعلا می خوام تنها باشم.

تیام سرزنشگرانه سر تکان می دهد و می رود. باز به خیابان سیاه خیره می شوم. چرا پاتریک نمی آید؟ تیام می گوید "باز هم سراغ آن دختره ی بی همه چیز رفته!" من آن دختر بی همه چیز را نمی شناسم اما ای کاش امشب زودتر دست از سر پاتریک بردارد. ای کاش امشب هوشیاری اش را ندزدد. امشب من پاتریک را نیاز دارم.

دوباره تیام گوشه در را باز می کند.

- من می خوام بخوابم. کاری نداری؟

چرا پاتریک نمی آید؟

- نه!

صدای آهش را می شنوم.

- حداقل غذات رو بخور. این جور از پا درمیای.

یعنی نشانه های از پا در آمدنم این قدر کوچک است که تيام هنوز باورشان ندارد؟

- باشه. تو بخواب.

سینی غذایی که روی تختم گذاشته برمی دارم و به آشپزخانه می برم. کاسه سالاد ذرت را برمی دارم و به زور سس و آب پایین می دهم. خدا خدا می کنم پاتریک زودتر بیايد. تا او را نینم آرام نمی گیرم؛ اما تا کنون کدام دعایم مستجاب شده که این دومی باشد؟

هوا گرگ و میش شده. من همچنان روی صندلی تاب می خورم و هنوز خواب به چشمانم نیامده. کم کم دارم از آمدنش ناامید می شوم. حتما پیش آن دختر بی همه چیز مانده. لحظه ای دلم برایش می سوزد. برای همان دختر بی همه چیز! از کجا معلوم او هم تارا نباشد؟ تارایی که به حق و ناحق برجسبش می زنند؟ آخ!

صدای قفل و کلید بزرگ ترین سمفونی موسیقی می شود و گوشم را جلا می دهد. چشمانم از بس به در بوده اند خشک و دردناک شده اند. کمر راست می کنم. مرا که می بیند کلید در دستش می ماسد. باز هم چشمانش سرخ است.

- تارا؟ خوبی؟

این چه سوال مسخره ایست که می پرسد.

- ممنون.

- چرا بیداری؟

می نشیند.

- منتظر تو بودم.

کاپشش را در می آورد. کلاهش را بر می دارد و موهایش رها می شوند. بدون این که از منتظر بودن من متعجب شود می گوید:

- خب، من اوادم. بگو.

مردد می پرسم.

- آگه مستی ...

می خندد.

- نگران نباش. اون چیزایی که لازمه یادم می مونه و اونایی که لازم نیست فراموش می کنم.

من بعید می دانم این آدم چیزی را فراموش کند! انگشتانم را در هم گره می زنم.

- یادته گفتی ما، یعنی من و شما با هم دوستیم؟

لبخندش به چشمانش سرایت می کنند.

- استنا این یکی رو خوب یادمه.

نفسم را حبس می کنم.

- پس بهم کمک می کنی؟

نگاهش مثل استخوان ماهی که در گلو گیر می کند، خراشم می دهد.

- که چی کار کنی؟

نفسم را آزاد می کنم.

- می خوام از این خونه برم. پول دارم. فقط کمک کن برم.

انتظار دارم جا بخورد. تعجب کند. مخالفت کند، اما تنها می گوید:

- مطمئنی؟

هیچ وقت این قدر مطمئن نبودم. باز هم دارم فرار می کنم، اما این بار راهی به جز فرار نیست.

- آره.

بلند می شود. کاپشنش را بر می دارد. هیچی از صورتش نمی خوانم.

- باشه. من با تیام صحبت می کنم. بعدش یه جایی رو واسه موندنت پیدا می کنیم.

شانه هایم سبک می شوند.

- فکر می کنی بتونی تیام رو راضی کنی؟

در چند قدمی ام توقف می کند. دستش را روی ساعدم می گذارد و می گوید:

- تو یه زن بالغی تارا. لازم نیست واسه کاری که فکر می کنی درسته اجازه بگیری. مشورت خوبه، اما تصمیم آخر با خودته.

چقدر این مرد خوب است. چقدر اخلاقش خوب است. چقدر طرز تفکرش خوب است.

- البته به نظر میاد تصمیمت رو گرفتی و قصد نداری با کسی مشورت کنی.

به چشمان خسته و سرخش نگاه می کنم.

- به نظرت دارم اشتباه می کنم؟

دستش را می اندازد.

- تنها زندگی کردن راحت نیست، اما ...

لبخندش مهربان می شود.

- تو می تونی.

این یعنی پاتریک هم می گوید "برو!"

برای گرفتن چمدان و رسیدن به اشکانی که آن سمت شیشه ها ایستاده بود، لحظه شماری می کردم. هر چند ثانیه یک بار بالا می پریدم و برایش دست تکان می دادم. او هم با آن لبخند دلنشینش جوابم را می داد. خانم محسنی به بی تابی ام می خندید، اما بزرگمهر تنها یک بار رد نگاه مرا گرفت و بعد از آن با اخمی محو به ریل چشم دوخت. بالاخره چمدانم را گرفتم. بار خانم محسنی و مانی هنوز نیامده بود. صبر نداشتم.

- با اجازه تون من برم دیگه.

خانم محسنی تایید کرد:

- برو عزیزم. شوهرت منتظره.

مانی با همان اخمش گفت:

- یعنی نمی خوای ما رو با شوهرت آشنا کنی؟

چاره ای نبود. باید می ماندم. رفتنم خلاف ادب بود. بالاخره بار آن دو هم رسید. قدم هایم را تند برداشتم و به محض رسیدن به اشکان از گردنش آویختم.

- آخ! الهی قربونت برم. دلم واست یه ذره شده بود عشقم.

پیشانی ام را ب*و*سید وزیر گوشم گفت:

- من بیشتر عزیز دلم، ولی ابراز محبت باشه واسه وقتی که رفتیم خونه.

بی توجه روی پنجه ایستادم و گونه اش را ب*و*سیدم و بعد چرخیدم.

- عزیزم معرفی می کنم. خانم محسنی و آقای بزرگمهر. شوهرم اشکان!

اشکان و مانی با هم دست دادند. در دل قد و قامت اشکانم را تحسین کردم. بزرگمهر به چه چیزش می نازید؟ با صدای خانم محسنی چشم از اشکان گرفتم.

- خوشبختم پسرم. تعریف رو از تارا جان خیلی شنیدم.

اشکان مودبانه جواب داد.

- منم همین طور. تارا از شما هم خیلی تعریف می کنه.

محسنی خندید.

- تارا لطف داره. قدرش رو بدون که بدجوری خاطرت رو می خواد.

اشکان چشمان لبریز از عشقش را روی صورت من گردش داد و گفت:

- تارا زندگی منه.

پوزخند بزرگمهر آن قدر بزرگ و گشاد و پررنگ بود که توجهم را جلب کرد.

- تارا خانوم از من هیچی نگفته؟

اشکان با همان لحن مودبانه و محترمانه اش پاسخ داد:

- نه متأسفانه سعادت آشنایی نداشتم.

برای چند لحظه با آن چراغ های سیاهش نگاهش نگاهم کرد و گفت:

- کم سعادتى از ماست.

اشکان دسته چمدانم را گرفت و گفت:

- آگه ماشن ندارین ما در خدمتون هستیم.

چقدر از این همه وقار و متانتش لذت می بردم. خانم محسنی گفت که پسرش آمده و بزرگمهر هم گفت راننده اش منتظرش است. خداحافظی کردیم. دستم را زیر بازوی اشکان انداختم و گفتم:

- خب چه خبر؟

چشمک ریزی زد و گفت:

- خبری بهتر از خونه ی خالی و بی سرخر؟

ضربه ای به شانه اش زدم.

- آه! مث این پسرای چندش کثیف حرف نزن.

خندید.

- اتفاقا امشب از هر چی پسر چندش و کثیفه کثیف ترم. اهداف پلیدی دارم. افکار شوم! مقاصد خطرناک. تضمین نمی دم تا فردا صبح نخورده باشمت.

ضربان قلبم بالا رفت. تا حالا پیش نیامده بود شب را با اشکان بمانم. با وجود حساسیت های پدرم، می توانستم از امشب لذت ببرم؟

نیشگون کوچکی از مچش گرفتم.

- خواب دیدی خیر باشه. بی خودی دلت رو لیف و صابون نزن. تو منو بخوری بابامم تو رو می خوره. اونم خام خام.

خنده ی این بارش کمی مصنوعی بود.

- بالاخره که یه روز پدر مادرت منو می خورن. بذار حداقل ناکام از دنیا نرم.

ریموت را زد. من نشستم. او هم چمدان را صندوق عقب گذاشت و آمد.

- اشکان؟

- جون دلم؟

- خبری از وام نشد؟

دور زد. ماشینی را همان را بست. توقف کرد. شیشه ی عقب پایین رفت و چهره ی ماننی بزرگمهر نمایان شد. برایمان دست تکان داد. اشکان برایش بوق زد و زیر لب گفت:

- اوه اوه چه عروسکی!

در دل گفتم "تازه کجاشو دیدی؟"

- اونو ولش کن اشکان. وام چی شد؟

مظلومانه نگاهم کرد.

- میشه امشبمون رو با این حرفتا خراب نکنی؟ خدا بزرگه بابا.

لب فرو بستم. این مرد کی می خواست باور کند که خدا مسئول صندوق وام نیست؟

- بخند دیگه. واست ماکارونی پختم، پر گوشت و پر رب. سالادم درست کردم. به اونا فکر کن تا وام و مخلفاتش از ذهنت بیرون بره.

تبسم کمرنگی روی لبم نشاندم. اشکان که نمی دانست من از دست غرغریهای مادرم چه می کشم.

- دستت درد نکنه!

بوی غذا کل ساختمان را برداشته بود. اسید معده ام غلیان کرد و اشتهایم به شدت *ح*ر*ی*ک شد.

- وای اشکان! چی کار کردی؟

دست هایش را به هم مالید.

- زود برو یه آبی به دست و صورتت بزن. تا تو بیای منم میز رو می چینم.

چمدان را باز کردم و دور از چشمش تاپ لیمویی، کیف لوازم آرایش و حوله دست و صورتم را با خود به اتاقمان بردم. صورتم را شستم. تاپم را پوشیدم. مام و عطر زدم. برسی به موهایم کشیدم و روی شانه ریختمشان. آرایش کردم و مطمئن از خودم پایین رفتم. اشکان توی آشپزخانه بود. کادویش را از بین لباس های داخل چمدان بیرون آوردم. پشتم گرفتم و پاورچین وارد آشپزخانه شدم.

عجب میزی چیده بود! ماکارونی سرخ وسط میز در همان لحظه اول دلم را برد. داشت ما ست توی کاسه می ریخت. نزدیکش شدم و پشت گردنش را ب*و*سیدم. هیچ عکس العملی نشان نداد. فهمیده بود که آمده ام. چرخید و با اشتیاق سر تا پایم را بررسی کرد. بینی ام را با دو انگشتش گرفت و کمی کشید.

- می خواستی منو بترسونی وروجک خوشگل؟

خودم را لوس کردم و دستش را پس زدم.

- آی نکن دردم میاد. از کجا فهمیدی اومدم؟

دستانش را از زیر بازوانم رد کرد و مرا به خودش چسباند. موهایم را از روی شانه ام کنار زد و بینی اش را نزدیک گردنم آورد.

- من صدای نفس کشیدنت رو از ده فرسخی می شنوم و می فهمم که اومدی زندگی. وای به حال وقتی که از این عطرای محشر می زنی.

شرایط داشت غیر عادی می شد. دست آزادم را به سینه اش فشار دادم.

- خیلی خب حالا. این طوری فشارم نده.

لب هایش را روی چانه ام لغزاند.

- چی پشتت قايم کردی خانوم خانوما؟

سعی کردم کمی فاصله بگیرم. از این حال اشکان می ترسیدم.

- تقدیم به همسر جیگرم. همراه با عشق.

چشمانش درخشید.

- چرا زحمت کشیدی زندگی؟

با ذوق کادورا باز کرد. عطر را از جعبه اش بیرون آورد و بوید.

- اوم! محشره!

از آن چشمک های شیطنت آمیزش زد.

- ولی میگن عطر جدایی میاره ها.

دلم ریخت. مبهوت شدم.

- واقعا؟

قهقهه زد و دوباره در آغوشم کشید.

- قربون خانوم خوش سلیقم برم من. شوخی می کنم عزیزم. دستت درد نکنه.

محکم دستم را دور گردنش انداختم. قلبم تند می زد.

- دیگه از این شوخیا با من نکن.

دستانش را دو طرف صورتم گذاشت. نگاهش سرخ بود. بین دو ابرویم را ب*و*سید. نگاهش سرخ تر شد. نگاهم از نگاهش شرم کرد. نگاه او از شرم نگاه من سرخ تر شد. دستانش ذغال گداخته شدند و لباس و پوستم را با هم سوزاندند.

- تارا؟

سرم را توی سینه اش مخفی کردم. تمام وجودش را نفس کشیدم. دلم می خواست تار و پودم با تار و پودش یکی شود.

- هوم؟

دست هایش را زیر زانویم انداخت و بلندم کرد.

- می خوامت.

من هم می خواستمش. آن قدر شدید و وحشتناک که چشم بستم روی عواقب این خواستن و دست شستم از فردایی که می آمد و دل کندم از هر چه غیر از اشکان و پا دادم به پای شوهرم و دهان بستم به اعتراضی که حتی به گلویم هم نرسید و تن دادم به خواسته اش!

صدای شان را علی رغم تلاشی که جهت پنهان ماندنش می کنند، می شنوم. پشت در می نشینم. تیام عصبیست. باتریک آرام است.

- چه حرفایی می زنی پات. مگه میشه من خواهرمو تو کشور غریب به امان خدا ول کنم؟ اونم با این حال و روزش. با این وضع خراب روح و جسمش. تو جای من بودی قبول می کردی؟

- من جای تو بودم با مخالفتهای بیهوده، خواهرم رو بیشتر از این از خودم دور نمی کردم. تارا به اندازه کافی از تو فاصله گرفته. از خانواده ش قطع امید کرده. من جای تو باشم این فاصله ها رو بیشتر نمی کنم.

پاهایم خواب می روند. درازشان می کنم.

- یعنی آگه بذارم بره و تنها زندگی کنه بهم نزدیک میشیم؟ این دختر آگه می تونست مراقب خودش باشه این حال و روزش نبود. من چطور می تونم تنهاش بذارم؟

- اون موقعی که نباید تنهاش می داشتی، بهش پشت کردی، ولی الان نیاز داره که تنها باشه. نیاز داره دوباره خودش رو پیدا کنه. نیاز داره دوباره خودش رو باور کنه. نیاز داره رو پای خودش بایسته. محض رضای خدا یه بار به جای این که رو به روش بایستی کنارش باش.

صدای تیام بالا می رود.

- چرا انقدر بی انصافی؟ تو که شاهد بودی. کم عذاب کشیدم؟ کم درد کشیدم؟ کم سر خودمو به دیوار کوبوندم؟ تارا کمر من و خونوادم رو شکست. آبرومون رو برد. انگشت نمای در و همسایه شدیم. چی کار باید می کردم؟ قربون صدقه ش می رفتم؟ می گفتم دستت درد نکنه واسه این گندی که بالا آوردی؟ شاید توی کشور و فرهنگ شما این چیزا طبیعی باشه، اما واسه ایرانیا بی ناموسی از مردن بدتره.

این الفاظ و القاب قشنگ مال من بود؟ بی ناموس من بودم؟ های!

- هیش. چه خبرته؟ آروم. روابط شخصی و خانوادگی و فرهنگ شما به من ربطی نداره. تارا از من به عنوان یه دوست کمک خواسته. منم قول دادم حمایتش کنم.

صدای پیام پر از افسوس می شود.

- نباید می اومد اینجا. نباید واسه اومدنش انقدر اصرار می کردی. تقصیر تو بود پات. می تونستیم طلاقش رو بگیریم و از اون خونه نجاتش بدیم، ولی دلیلی نداشت بیاد توی کشوری که نه زبانشون رو می دونه، نه قوانینشون رو، نه خطرات و چاله چوله هاش رو. تارا خیلی سرکش تر از اونیه که من بتونم کنترلش کنم. می ترسم اینجا هم یه گندی بالا بیاره.

همیشه لحظاتی در زندگی هست که فکر می کنی محال است از این بدتر وجود داشته باشد. می گویی این نهایت بدبختیست. اینجا آخر درماندگیست، اما باز یک حرف، یک جمله، یک اتفاق به تو ثابت می کند که بالاتر از سیاهی هم رنگی هست. رنگ هایی هست، نیرنگ هایی هست! نه که شوکه باشم از حرف های برادرم، نه! من به این بی مهری ها و نخواستن ها عادت کرده ام، اما دلم می شکنند. شکسته هایش خردتر می شوند. من به اصرار مکزیکی آبی سیاه به اینجا آورده شده ام؛ نه به خواست برادرم و حالا این مکزیکی مرموز بابت بودنم در این خانه بازخواست می شود. چه دردیست که غریبه ها بیشتر

از خودی برایت دل بسوزانند. چه دردیست که برادرت از گندهایی که بالا آورده ای به یک غریبه پناه ببرد. چه دردیست!

صدای پوزخند پاتریک خیلی بلند است. خیلی! "هه" بلندش از دیوارها می گذرد و به گوش من می رسد.

- هنوزم نگران خودتی. واقعیش اگه تا این لحظه شک داشتم به تصمیم تارا، الان دیگه مطمئنم. اینجا جای اون نیست.

تیام کلافه می شود.

- تو منظور منو متوجه نمی شی. یعنی می خوای بگی بیشتر از من دلت واسه تارا می سوزه و نگرانشی؟

صدای پاتریک کمی خشم دارد.

- تارا نیازی به دلسوزی من و تو نداره. یه کم همدلی و همدردی می خواد که اونو هم ازش دریغ کردین. هم تو، هم خونوادت. ببخشید که اینو میگم، اما من تو این چند سالی که با شما ایرانیا سر و کار داشتم به جز ادعای پوچ و تو خالی هیچی ندیدم. ادعای فرهنگ، ادعای غیرت، ادعای نجابت، ادعای

عاطفی بودن، ادعای خانواده دوستی، ادعای رفاقت، ادعای معرفت، ادعای خداترسی و ادعای دین داری! اما توی شرایط سخت به جز جا زدن و کنار کشیدن و فرار کردن چیز دیگه ای ازتون ندیدم. شما در تهمت زدن و قضاوت کردن به خانواده خودتون هم رحم نمی کنید. آگه توی فرهنگ شما که انقدر بهش مینازی، این رفتار قشنگه، درسته، اخلاقیه، آگه توی دین شما این حرف ها و حرکات پسندیده و قابل قبوله، پس واقعا متاسفم!

باز صدای تیام بالا می رود.

- چرا یه طوری حرف می زنی که انگار از همه چی بی خبری؟

لحن پاتریک، خونسردی و بی خیالی خودش را باز یافته است.

- چون هستم. من دقیقا چی می دونم؟ به جز حرفای تو و اشکان و مبین؟

حرف های تارا هم باید شنیدنی باشه. البته آگه گوشه واسه شنیدن پیدا بشه!

سکوت حاکم می شود و بعد از چند ثانیه پاتریک به حرف می آید.

- به هر حال من تو صیبه می کنم که بدون درگیری و جر و بحث تصمیم تارا رو

قبول کنی. لازم نیست نگران عواقبش باشی.

آن قدر گزنده می گوید که مو بر تنم راست می شود.

- چون توی این کشور تورو به خاطر گندهایی که خواهرت ممکنه بالا بیاره، مواخذه نمی کن.

احساس می کنم بعد از مدت ها می توانم نفس بکشم. خانه ی مبله و کوچکم به من حس رهایی و آزادی می دهد. مثل پرنده ای که بعد از سال ها اسارت، در قفسش را گشوده اند و می گویند برو. اول باور نمی کند و عقب می کشد. می ترسد برایش دام گذاشته باشند و بعد آهسته آهسته به لبه ی زندانش نزدیک می شود. هوای آزاد صورتش را نوازش می دهد. نفس عمیق می کشد. بعد از مدت ها به جای مونوکسید کربن، اکسیژن به ریه هایش می رسد. آرام آرام باورش می شود. از آزادی هراس دارد، اما آن را به مردن توی قفس ترجیح می دهد. بیرون هرچه هست باشد، از این زندان بهتر است. بال هایش را باز می کند. عضلاتش تحلیل رفته اند. نمی تواند خوب بپرد و پرواز کند. افتان و خیزان دور می شود. نفس نفس می زند. پاهایش تحمل وزنش را ندارند، اما از هر شاخ های آویزان می شود تا هر چه بیشتر از آن قفس لعنتی فاصله بگیرد.

حال امروز تارا حال همان پرنده است و این خانه برایش حکم آزادی را دارد. آزادی از هر چه تعلق است. آزادی از هر چه روابط است. آزادی از بکن و نکن ها. آزادی از ذره بین های کثیف و خاک گرفته ی مردم. آزادی از حرف ها و

زخم زبان ها. آزادی از نگاه های سرزنشگرانه دوست و آشنا. آزادی از پیچ پیچ ها و درگو شی ها. آزادی از قضاوت ها. آزادی از کج فهمی ها و ... و ... و ... آزادی از مردها!

چقدر می چسبد این سایه ی سر نداشتن! چقدر خوب است بی استرس و ترس زندگی کردن! از بچگی از مردها تر سیده ام و ترسانده شده ام. "وای آگه بابات بفهمه. به بابات میگم چی کار کردی. نمی گی داداشت غیرت داره؟ وقتی داداشت هست این طوری لباس نپوش. زشته! زن باید مطیع شوهرش باشه. شوهرت می دونه می خوایی موها تو رنگ کنی؟ شوهرت الان میاد خونه. غذا تو آماده کردی؟ می خوای بری بیرون از شوهرت اجازه گرفتی؟ شوهرت خبر داره داری نفس می کشی؟" اوف!

پاتریک آخرین چمدان را توی اتاق خوابم می گذارد و بیرون می آید. خاک دست هایش را می گیرد و می گوید:

- تموم شد دیگه.

حق شناسانه نگاهش می کنم.

- نمی دونم چطور می تونم ازت تشکر کنم.

ده روز است که همه جوهره به دادم رسیده. از خاموش کردن صدای تیام گرفته تا پیدا کردن خانه ای در مرکز شهر با نهایت فاصله از خانه ی برادرم. تا خرید لوازمی که نیاز داشتم. تا اسباب کشی. تا احترامش به سکوت و مثل همیشه هیچ نپرسیدنش.

چند بار حلقه های مویش را با انگشتانش مرتب می کند و می گوید:

- قابلی نداره. امیدوارم همه چی اون جور باشه که دوست داشتی.

همه چیز فراتر از باورم بود.

- عالیه! ممنونم.

لبخند می زند و می نشیند.

- تیامم باید برسه دیگه.

مواد غذایی را توی یخچال شسته و ضدعفونی شده می گذارم. باید برای شامشان چیزی آماده کنم. اولین پذیرایی عمرم، در اولین خانه ی مستقلم. چقدر حالم خوب است. خدایا شکر.

- قهوه می خوری؟

صدایش نزدیک است.

- من درست می کنم.

بسته ای گوشت استیکی توی ظرف می گذارم تا کمی از حال انجماد خارج شود. جای قهوه را نشانش می دهم. گوجه ها را خرد می کنم. میز گرد چهار نفره را می چینم. نوشابه می آورم. شمع روشن می کنم. میهمان دارم. توی خانه ی خودم!

- چه خوبه که لبخند روی لبته!

پاتریک را فراموش کرده بودم. دست به سینه به کابینت تکیه داده و نگاهم می کند. موهای آشفته ام را پشت گوشم می زنم.

- خیلی خوشحالم. خیلی!

آبی های سیاه او هم خوشحالند.

- خوبه.

دست هایم را به هم می مالم و می گویم:

- هر وقت که بتونم از این شهر و حتی از این کشور برم خوشحال ترم می شم.
هر وقت بتونم برم جایی که کسی منو نشناسه اوج خوشبختیمه.

جلو می آید و تکه ای گوجه در دهانش می گذارد.

- اگه نگرانیت بابت تیامه اشتباه می کنی، چون اون خیلی درگیره. از این به بعد
با وجود تزش درگیرترم میشه. نمی تونه هر روز این مسافت رو بیاد تا اینجا و
برگرده. خود به خود تماستون محدود میشه.

گوشه را توی ماهیتابه می اندازم و پشت به پاتریک می ایستم. نمی خواهم
صورتتم را ببیند.

- اشکان برمی گرده پیش تیام؟

پایه ی صندلی روی سرامیک کشیده می شود.

- نمی دونم. من خبر ندارم.

لبیم را گاز می گیرم.

- وقتی اشکان اومد اینجا ... تو هم بودی؟

- اوهم.

اشک بی اجازه توی چشمم جا خوش می کند.

- وقتی اومد، خیلی حالش بد بود؟

- آره.

سنگی می آید و راه گلویم را می بندد.

- چقدر طول کشید تا خوب شه؟

- خیلی.

روغن می پرد و دستم را می سوزاند. سوزش دستم تا قلبم ادامه پیدا می کند.

- الان چی؟ خوبه؟

- خوبه.

اشک سر می خورد و پایین می آید.

- چطوری خوب شد؟ یعنی چی کار کرد که خوب شد؟

- زمان باید می گذشت که گذشت.

بینی ام هم گریه اش می گیرد.

- یعنی منو فراموش کرده؟

- فراموش؟ نمی دونم. کنار او مده دیگه.

انگار تن من به جای این گوشت توی روغن داغ سرخ می شود.

- با کسیه؟ یعنی ... منظورم ... دختری، چیزی؟

- من نمی دونم تارا.

انتظار بیهوده ایست از پاتریک. این مرد در مورد زندگی شخصی دیگران نه حرف می زند و نه اطلاعات می دهد.

- می تونم یه سوال بپرسم؟

با پشت دست اشک صورتم را پاک می کنم.

- بپرس.

گاز را خاموش می کند. مچ دستم را می گیرد و می چرخاندم. سرم را پایین می اندازم.

- آگه بدونی تنهاست چی کار می کنی؟

سرم را بالا می گیرم. مثل همیشه صورتمش جدیست، اما مردمک هایش بازیگوش و شیطانند.

- چی کار می تونم بکنم؟

دهانش را باز می کند و می بندد.

- بگو. چی کار می تونم بکنم؟

بازیگوش هایش غمگین و متاسف می شوند.

- هیچی! دیگه هیچی.

باز اشک هایم جاری می شوند.

- چرا یه کم از اشکان واسم نمی گی؟ من حقمه که بدونم.

عقبگرد می کند و در حینی که از آشپزخانه بیرون می رود می گوید:

- اونم حقشه که نخواد تو از اون روزاش چیزی بدونی.

التماس می کنم.

- پاتریک! لطفا!

بدون این که نگاهم کند به التماسم پاسخ می دهد.

- وقتی او مد اینجا به آدم مرده بود. من در مورد به مرده چی می تونم بگم؟

دورشم می زخم. راهش را می بندم. توی صورتش خیره می شوم.

- از من حرفی نمی زد؟ چیزی نمی گفت؟ الان چی؟ ازم متنفره؟

دلش می سوزد. این را از رحمی که توی چشمانش می دود می فهمم.

- من از احساس اون خبر ندارم تارا، اما به عنوان به مردی که خودشم عاشق

به دختر اشتباهیه، بهت میگم که هیچ مردی نمی تونه از عشقش متنفر باشه.

شاید مثل قبل عاشقش نباشه، اما تنفر؟ نه! فکر نمی کنم.

دلهم آرام می گیرد و هم می گیرد. اشکان نه از من متنفر است و نه دوستم

دارد. آخر که دردناک ترین احساس همین بی حسیت!

رو تختی ساتن را به دندان گرفته بودم و می جویدم. اشکان با یک سینی بزرگ

حاوی ماکارونی و نوشابه و سالاد وارد اتاق شد و گفت:

- ماسیده بود. مجبور شدم دوباره گرمش کنم.

چانه ام می لرزید. زانوانم را بغل کردم. سینی را روی میز گذاشت و لبه تخت نشست. دستش را روی گونه ام کشید.

- خوبی زندگی؟

دندان هایم را روی هم فشار دادم.

- رنگت پریده. حالت خوبه؟

نگاهم را دزدیدم.

- تارا! یه چیزی بگو.

بغض اجازه نمی داد حرف بزنم. اشکان هول کرد.

- چرا می لرزی؟ چرا حرف نمی زنی؟ تو که خوب بودی. می خوای بریم
دکتر؟

دستم را روی گلویم گذاشتم و به زور لب باز کردم.

- اشتباه کردیم اشکان. آگه بابا مامانم بفهمن چی؟

نفسش را محکم به بیرون پرتاب کرد.

- ای بابا! ترسوندیم. فکر کردم بلایی سرت آوردم.

از بی خیالی اش حرصم گرفت.

- آگه بفهمن چه خاکی باید تو سرم بریزم؟

شانه ای بالا انداخت.

- خب بفهمن. زنمی! دلم خواست. هیچ کسم نمی تونه بگه چرا.

حرکت دستانش روی اعصابم بود. به شدت پشش زدم.

- مگه بابام شرط نذاشته بود؟ مگه قرارمون بعد از عروسی نبود؟ حالا من با

چه رویی تو چشماشون نگاه کنم.

از رفتار تدم متحیر شده بود.

- تارا؟

- مامانم با یه نگاه می فهمه و همه چی رو می ذاره کف دست بابام. دیگه چطور تو اون خونه بمونم؟

بازویم را گرفت. خواست بغلم کند. باز پشش زدم.

- ولم کن. اگه ب*ا*ر*د*ا*ر بشم چی؟ این وام بی پدر تو که معلوم نیست کی درست بشه. اگه به قول بابام شکمم بالا بیاد چی کار کنم؟

این بار به زور متوسل شد و در آغوشم گرفت.

- آروم عزیزم. چرا سختش می کنی؟ هیچ کس نمی فهمه. گیرمم بفهمن. تو هیچ اشتباهی نکردی.

او که نمی دانست مادر من چقدر تیز است. نمی دانست پدرم چقدر سختگیر است. از روزگار من توی آن خانه خبر نداشت. دست و پا زدم. حس بدی داشتم. حس گ*ن*ا*ه*کار بودن، مجرم بودن، گول خوردن، عذاب وجدان.

- تقصیر تو بود. با قصد قبلی منو کشوندی اینجا. نیت همین بود. واسم نقشه کشیده بودی. آگه ب*ا*ر*د*ا*ر شم چی؟

صورتش سخت شد.

- یه طوری رفتار نکن که انگار بهت ت*ج*ا*و*ز کردم. خودتم خواستی. حتی از منم بیشتر!

این حرفش آتشم را تندتر کرد. داد زدم:

- خوبه والا. این شگرد همتونه. شما مردا اولش جلز و ولز می کنین، بعد که به خواستتون رسیدین میگین خودت خواستی. من خواستم انقدر پیش بریم؟ چقدر گفتم بسه؟ اصلا صدامو شنیدی؟

از شدت دلخوری پیشانی اش نبض گرفته بود.

- الحق که خیلی بیجه ای تارا.

برخاست و به سمت در رفت. بغضم ترکید. همان طور نشسته لحاف را روی سرم کشیدم. هورمون هایم به هم ریخته بود. شاید اگر از تفکرات سنتی پدر و

بازویش را چنگ زدم.

- آگه ب*ا*ر*د*ا*ر شم چی؟

سرم را ب*و*سید.

- نمی شی خوشگلم. نمی شی زندگی. من حواسم بود. بیخودی واسه خودت فکر و خیال درست نکن.

اشک هایم را پاک کردم.

- خدا کنه. وگرنه بابام منو می کشه.

هر دو دستش را دورم انداخت.

- تا من هستم هیچ کس نمی تونه یه انگشت بهت بزنه. حتی بابات!

کم کم آرام شدم. آن قدر نواز شم کرد تا ضربان قلبم پایین آمد و اشک هایم عقب نشینی کردند.

- الان خوبی؟

سرم را روی سینه اش بالا و پایین کردم.

- دیگه از دست من ناراحت نیستی؟

- نه! تقصیر تو نبود.

- من واست نقشه نکشیده بودم زندگی. اگه می خواستم کاری کنم تو این یه سال و نیمه کرده بودم، ولی امشب نتونستم جلوی خودمو بگیرم. بس که خوردنی شده بودی. بس که دلم واست تنگ شده بود.

آهسته آهسته با کنار رفتن ترس، شرم جایگزین شد. خودم را توی آغوشش جمع کردم.

- الانم توصیه می کنم که بریم سراغ ماکارونی وگرنه باز تورو می خورم. چون بدجوری گشمنمه. این بارم تضمین نمی دم که یه نی نی تو شکمت نکارم. نظرت چیه؟ ماکارونی یا...؟

جایم خوب بود. نمی خواستم از دستش بدهم. دستم را دور گردنش انداختم.

- نمی خوام. یه کم دیگه دراز بکشیم.

دستم را از گردنش جدا کرد و روی تنم خیمه زد.

- جهنمو ضرر. نهایتش یه بار دیگه ماکارونی رو گرم می کنیم.

من خندیدم، اما او جدی بود و منتظر تایید. گردنم را ب* و *سید و توی
چشمانم نگاه کرد.

- اجازه میدی یا باز از دماغمون درش میاری؟

من هم ب* و *سیدمش و سعی کردم از زیر دستش بیرون بیایم.

- همون ماکارونی بهتره. می ترسم کار دستم بدی. با این وضع وام، احتمالا
عروسی ما و بچمون همزمان انجام میشه.

نخندید. "به دَرک" ی بر زبان آورد و مرا در خودش ذوب کرد.

این روزها سالم خوب است. در سرمای زمستان، دلم گرم شده. شور و شوق
آغاز سال نوبه من هم سرایت کرده. پاتریک و تیمام هر روز می آیند. پاتریک

گاهی بیشتر از یک بار در روز. زبان یادم می دهد. مجبورم می کند گرمکن بپوشم و توی پارک های یخزده بدوم. نفس کم می آورم. التماس می کنم. آبی های سیاهش می خندند. دستم را می کشد و مجبورم می کند که همراهش شوم. بعضی شب ها با تیام قدم می زنیم. یک ساعت، دو ساعت. او حرف می زند و من گوش می دهم. من حرف نمی زنم و او غصه می خورد. شب سال نو را هر سه نفر کنار هم بودیم. وسط خیابان، میان جمعیت شاد و هیجان زده. عشاق در آغوش هم فرورفته و به ساعت سنترال چشم دوخته بودند. تیام دستم را گرفت. پاتریک دست دیگرم را. دست هر دو را فشردم. دست پاتریک را محکم تر. نمی دانم چرا! اما انگار این انگشت ها قابل اعتمادترند. محکم ترند. باور پذیرترند. ساعت به دوازده رسید. همه فریاد زدند. صدای جیغ و شادمانی لحظه ای قطع نمی شد. آسمان آز آتش بازی ها چراغانی بود و زمین از نگاه های گرم و پرحرارت مردم! تیام محکم در آغوشم گرفت. صورتم را ب*و*سید. پاتریک تنها دست داد و با لبخند مهربانش تبریک گفت و بعد هم عذرخواهی کرد و رفت. احتمالاً پیش همان دختر بی همه چیز!

این روزها سالم خوب است. آن قدر زبان می خوانم و تمرین می کنم که دیگر فرصتی برای فکر کردن نمانده. شب ها مغزم لغات انگلیسی را مرور می کند نه گذشته را. حتی خواب هایم هم انگلیسی شده اند. پاتریک از پیشرفتم راضیست. دیگر با من فارسی حرف نمی زند. حتی اگر جمله ای را نفهمم آن قدر به روش های مختلف بیانش می کند تا متوجه شوم. من هم اجازه ندارم

فارسی حرف بزنم. باید هر طور شده منظورم را بفهمانم و تا امروز موفق بوده ام. این که بی استرس از خانه بیرون می روم، این که برای خریدهایم در به در دنبال فروشگاه های ایرانی نمی گردم، این که می توانم سوار تاکسی شوم و آدرس دهم فوق العاده ست. حالا برای بیرون رفتن و ارتباط برقرار کردن انگیزه دارم. پاتریک اعتماد به نفسم را بالا برده. چند روز اول همراه آمد و بعد آزادم گذاشت. تیم هنوز نگران است. مرتب زنگ می زند. مرتب می آید و سر می زند، اما او هم نیازم به استقلال و تنهایی را فهمیده و پذیرفته و به خواسته هایم احترام می گذارد و می دانم که همه ی این ها را مدیون پاتریکم. پاتریکی که هنوز نمی دانم کیست و کجای زندگی ام نشسته و از کی نشسته. پاتریکی که هنوز ناگفته هایش را نگفته و انگار قصد گفتن هم ندارد. پاتریکی که با تمام رمز و رازهایش خوب است و حال این روزهای مرا هم خوب کرده.

دیکشنری مک میلان را می بندم و کش و قوسی به گردن و دست هایم می دهم. ساعت نزدیک نه است. پاتریک معمولا بعد از بیمارستان به خانه ی من می آید. امشب قرار است یک امتحان شبه آیلتس بدهم و بعد برای شرکت در آزمون کالج زبان آماده شوم. اگر بتوانم این مدرک زبان را بگیرم. اگر بتوانم!

برمی خیزم و برای خودم چای دم می کنم. هنوز تا آمدن پاتریک فرصت هست. چایم را می خورم و دوش می گیرم. لباس مرتبی می پوشم و کمی آرایش می کنم. این روزها برای مرتب بودن هم انگیزه دارم. باید به اندامم برس. باید به پوستم برس. باید براقی و درخشندگی را به موهایم بازگردانم.

پاتریک می گوید اینجا برای کار کردن مرتب بودن و ظاهر زیبا یک امتیاز است. می گوید باید دست از سرذخایر مالی ام بردارم و هرچه سریع تر به کاری مشغول شوم. برای لکه های روی صورتم کرم روشن کننده خریده. برای افتادگی بازوهایم دمبل خریده. احوال ورزش کردنم را بیشتر از زبان می پرسد. روی پیاده روی های صبحگاهی و تعداد دراز و نشست های روزانه ام بیشتر از نمره آپلتس حساس است. هر روز پوستم را چک می کند. داروهایم را عوض می کند. دوز آرام بخش هایم را کم کرده. می گوید ورزش بهترین دارو برای اعصاب است. راست هم می گوید. شب ها آن قدر خسته ام، آن قدر برنامه ای که برایم ریخته فشرده و سنگین است که وقتی به رختخواب می روم بیهوش می شوم.

بدنم را به لوسیون خوش بویی که خریده آغشته می کنم. موهایم را با روغن های مخصوص مکزیکی چرب می کنم. رنگ های متضاد لباسم هارمونی زیبایی به وجود آورده. کمی آرایش می کنم و اسپری می زنم. اوایل به خاطر نجات پیدا کردن از نگاه های سرزنشگرانه اش به خودم می رسیدم. از سر اجبار و ناچاری و با اکراه، اما آن قدر این اصرار و اجبار و اکراه ادامه پیدا کرد تا بالاخره امیال زنانه ام بیدار شد. میل به زیبایی، میل به خوش بو بودن، میل به زنانگی، میل به جذب نگاه های پر تحسین، میل به جذاب بودن و میل به زن بودن!

درست است. شاید دیگر مردی نباشد که مرا بخواند. شاید دیگر تمایلی به بودن با هیچ مردی نداشته باشم، اما هنوز من یک زنم. هنوز زن بودم نمرده. گم شده بود، اما حالا پیدا شده. اوایل از پاتریک می ترسیدم چون در باور من و بسیاری از هموطنانم، مردها حتی با یک تار موی زن ها هم ت*ح*ر*ی*ک* و از راه به در می شوند. زن اگر عطر بزند مرد ت*ح*ر*ی*ک* می شود. زن اگر آرایش کند مرد ت*ح*ر*ی*ک* می شود. زن اگر خوب لباس بپوشد مرد ت*ح*ر*ی*ک* می شود و زن اگر راه برود مرد ت*ح*ر*ی*ک* می شود و گ*ن*ا*ه* این ت*ح*ر*ی*ک* شدن ها به گردن زن است و فردای قیامت با همان موها آویزان می کنند. جالب تر اینجاست که من مردهایی را می شناختم که حتی با دیدن زن چادری و پوشیده هم ت*ح*ر*ی*ک* می شدند. توی تاکسی می نشستند و دست به پای زن می کشیدند و ت*ح*ر*ی*ک* می شدند. پشت سرش راه می رفتند و با تجسم اندامی که زیر آن پوشش غلیظ بود ت*ح*ر*ی*ک* می شدند. از شنیدن صدای زن ت*ح*ر*ی*ک* می شدند. با خنده زن ت*ح*ر*ی*ک* می شدند. اگر زن مطلقه ببیند آب از دهانشان راه می افتد. مهم نیست آن زن بخواند یا نه، تمام نامردها مرد می شوند و می خواهند سایه ی سرش باشند. نه که نیت بدی داشته باشند، نه! قانون و شرعشان اجازه می دهد چهار زن عقدی داشته باشند و چهل صیغه! برای صیغه که حتی به اجازه زن اول هم نیاز نیست. مرد است. نیاز دارد. ممکن است به گ*ن*ا*ه* بیفتد. می تواند صیغه ی یک ساعته بخواند یا نود و نه ساله! کیست که بتواند اعتراض کند؟ حتما تو زن خوبی نبوده ای و نتوانستی شوهرت را رضی کنی. مقصود همه ی ش*ه* تویی. حق همه ی ش*ه* با مرد است. در

کشور من کافیسست مرد باشی. همین که قانون گذران، پیامبران و حتی خود خدا همه مردند؛ برای خوش بودنت کفایت می کند.

صدای زنگ را می شنوم. سریع موهایم را می بندم و به سمت در می روم.

اما پاتریک فرق دارد. گفته دو ستیم و دو ستیم، نه بیشتر نه کمتر. وقتی هست تفاوت جنسیتیمان را نمی فهمم، چون نگاهش به من جنسی نیست. وقتی می گوید خوب بپوش، زیبا باش، عطر بزن، برای خودش نیست. او وقتی موشکافانه و دقیق نگاه می کند نفس هایش به شماره نمی افتند، فقط می خواهد مطمئن شود همه چیز خوب است. اوایل شک داشتم به سالم بودنش، به مرد بودنش، چون تعریف دیگری از مردها داشتم. اما حالا می دانم این منش و شخصیتش است. برای دوست اجتماعی اش حد و حریم قرار می دهد. شیطنت هایش را پیش همان دوست دختر اشتباهی اش جا می گذارد و بعد به خانه می آید بدون هیچ لغزشی، بدون هیچ حرف معنی داری، بدون هیچ تماس بی دلیلی! مادرم می گفت اگر مرد و زن زیر یک سقف تنها بمانند نفر سومی که وارد می شود شیطان است، اما حالا می دانم شیطان ما آدم هاییم. اراده و عقل داریم. ماییم که تصمیم می گیریم در کدام مسیر قدم برداریم. شیطان بهانه است. شیطان توجیه است. شیطان سرپوش گذاشتن روی ضعف ها و غلط هایمان است. شیطان آرامش موقت وجدان است وقتی

که خودمان را گول می‌زنیم. شیطان حتی اگر واقعا وجود خارجی داشته باشد
پیش آدم‌ها لنگ می‌اندازد. بیچاره شیطان!

کمی لبه‌ی بلوزم را پایین می‌کشم و در را باز می‌کنم، اما به جای آبی‌های
سیاه خوشرنگ با سیاهی مطلق رو به رو می‌شوم.

در اوج بیچارگی روی دیوار سر خوردم و کف حمام نشستم. امروز چهارده
روز شد. یعنی دو هفته! دو هفته از زمان ماهیانه‌ام گذشته بود و مطمئن بودم
که خاک بر سرم شده. از شدت استرس دلم به هم می‌خورد. یا اسهال بودم یا
یب* و*ست. رنگ زردم خیر از حال نزارم می‌داد. هر بار با دردی که در دلم
می‌پیچید به سمت حمام یورش می‌بردم بلکه نشانه‌ای بینم. اما نه! چهارده
روز گذشت و هیچ خبری نشد. به زحمت لباسم را درآوردم و دوش گرفتم.
مادرم شک کرده بود. مرتب حالم را می‌پرسید. نگاه‌های زیر چشمی‌اش تیز
و مشکوک بودند. اگر می‌فهمیدند. اگر به پدرم می‌گفت. آب سرد را باز کردم.
تنم کوره‌ی آتش بود. به خودم دل‌داری دادم.

- نهایتش ب*ا*ر*د*ا*ر باشم. چیه مگه؟ خلاف شرع نکردم که. اشکان
شوهرمه.

و باز با تجسم قیافه‌ی برزخی پدرم بر خودم لرزیدم.

- وای! چه آبروریزی ای بشه. همچین چیزی تو خانواده ما سابقه نداشته. بابام بفهمه سرم رو می بره. با خفت و خواری از این خونه میرم. انگشت نمای فامیل میشم. دختره روز عروسیش ح*م*ل*ه* بود. دیگه عروسی گرفتنش چیه؟ هر بار مامان رو ببینن متلک میگن. وای اگه زن عمو بفهمه! وای عموه رضوان. وای عروس خاله رباب! از چشم تیامم می افتیم. هم من هم اشکان. دیگه بابا تحویلمون نمی گیره. آه و ناله و نفرینای مامان رو چی کار کنم؟ وای خدا!!

با حوله خودم را خشک کردم و لباس پوشیدم. در حمام را که باز کردم صدای پدر را شنیدم. موهایم تنم سیخ شدند. از رو به رو شدن با او و اخم هایش هراس داشتم. آب موهایم را گرفتم و بعد از عبور از راهرو و ورود به هال زیر لب سلام کردم. او هم زیر لب جوابم را داد. مادر مثل همیشه با بافتنی اش سرگرم بود و باز هم مثل همیشه برای تیام شال و کلاه و لباس می بافت. قدم تند کردم تا از مهلکه بگریزم. صدای مادر را شنیدم.

- زود موهات رو خشک کن تا سرما نخوردی. بعدشم بیا واسه شام.

بدون این که نگاهشان کنم گفتم:

- من گشنه نیستم. می خوام بخوابم.

سکوت معنی دارشان را شنیدم و نگاه های معنی دارترشان را حس کردم. در
اتاقم را بستم. موبایلم را برداشتم. روی تخت دراز کشیدم و پتو را روی سرم
انداختم و شماره ی اشکان را گرفتم. به محض شنیدن صدای خسته اش
بغضم ترکید.

- اشکان!

- جونم زندگیم؟ خوبی؟

صدای آهسته ام لرزید.

- کجایی؟

چند لحظه مکث کرد.

- خونه. دارم درس می خونم. چطور؟

دیگر نتوانستم حرف بزنم.

- تارا؟ چی شده؟ داری گریه می کنی؟

می ترسیدم صدایم را بشنوند.

- تارا؟ حرف بزن تا سخته نکردم.

صدایم را در پایین ترین حالت ممکن نگه داشتم.

- اشکان بدبخت شدم.

اشک هایم شدت گرفتند.

- ب*ا*ز*د*ا*رم.

ناخودآگاه صدای اشکان هم پایین آمد.

- چی؟ منظورت چیه؟

دوست داشتم سرش داد بزنم. دلم می خواست حرصم را سر او خالی کنم.

- از کلمه ی ب*ا*ر*د*ا*ر منظور دیگه ای هم میشه برداشت کرد که من خبر ندارم؟

نفس عمیقی کشید.

- از کجا فهمیدی؟

دستم را روی پیشانی تبارم کشیدم.

- از همون جایی که هر زن دیگه ای می فهمه.

سکوت جواب من نبود. انتظار داشتم راهکار بدهد. محکم و قاطع!

- میشه بگی چی کار باید بکنم؟

با خونسردی جواب داد:

- هیچی. تا دو ماه دیگه واممون آماده ست. به جای ...

تا آن جایی که دیوارها می توانستند در مقابل صدا مقاومت کنند، داد زد.

- من از همین حالا تهوع دارم. همین الان مامانم شک کرده. دو ماه دیگه من سه ماهمه. بچه دنیا بیاد چی بگیم؟ شیش ماهه دنیا اومده ولی مثل یه بچه ی نه ماهه کامل و صحیح و سالم بوده. آره؟ فکر کردی جماعت خرن؟

او هم کلافه و عصبی بود.

- خب میگی چی کار کنم؟ اگه الان بگم عروسی نمی گیرم که خیلی تابلوتره. نمی گن یه سال و نیم دختر ما رو علاف کردی که چی؟ بچه ای که هشت ماه بعد از عروسی دنیا بیاد تابلو نیست؟ بعد شم جواب مادرت و فک و فامیلاش رو چی میدی؟ کوتاه میاد؟

پوفی می کند و ادامه می دهد.

- همه ی اینا به کنار، اصلا گور پدر حرف مردم. هر کی هر چی می خواد بگه. ولی تارا...

صدای نفسش قطع شد.

- مشکل چیز دیگه ایه. ما آمادگی بچه دار شدن نداریم. خودت که بهتر می دونی.

دلم گریه ی های های می خواست. زار زار! آن قدر که دیگر آبی در بدنم نماند.
پتورا میان دندان هایم گذاشتم و تا جایی که می توانستم فشار دادم.

- تارا؟ می دونم چقدر فکر کردن بهش سخته، ولی نمی تونیم این بچه رو نگه
داریم. با کدوم پول؟ با کدوم امکانات؟ بچه دار شدن که الکی نیست. کلی
هزینه داره. کلی مسئولیت داره. تو خودت هنوز بچه ای. من درس دارم. کارم
ثابت نیست. تو خونه پدرم مستاجریم. با یه اتاق هیجده متری که همیشه
زندگی ساخت. شرایطش رو نداریم.

خدایا! کمی هوا بفرست زیر این پتو. کمی هوا.

- تارا! زندگی! چرا حرف نمی زنی؟ نگو که این بچه رو می خوای؟! مگه قرار
نبود تا چند سال فقط خودمون دو تایی باشیم و خوش بگذرونیم؟ ها؟ بچه می
خوایم چی کار؟ جوونیمون تباه میشه به خدا. من می خوام حالا حالاها با تو
تنها باشم. نه که بچه نخوام. من عاشق بچه ایم که تو مامانش باشی، اما من تو
هزینه ی عروسی هم موندم.

دندانم را از روی پتو برداشتم و طعنه زدم.

- هزینه ی سقط رو چی؟ از پس اون برمیای؟

صدایش از همیشه خسته تر بود.

- باید یه کاریش بکنم دیگه. یه خاکی تو سرم می ریزم.

پوزخند زدم. ای داد!

- زندگی؟ یه چیزی بگو. حرف بزن. دلخوری؟

دلخور؟ جایی برای دلخوری هم بود؟ ما زن ها عادت کرده ایم به این که تمام بدبختی ها و دردها و رنج ها برای ما باشد. از همان روز اول تولد عادت می کنیم به این دوم بودن های دردناک. اشکان به راحتی از سقط حرف می زد. از کشتن بچه ی خودش. چیزی که من یک لحظه هم به آن فکر نکرده بودم، چون بچه ی نصف و نیمه ام را دوست داشتم. چون قسمتی از وجودم بود. چون از سقط و عوارضش می ترسیدم.

این چه خلقتیست؟ چرا تمام دردها برای زن است و تمام حق و حقوق ها برای مرد؟ چرا زن همیشه مفعول است و مرد همیشه فاعل؟ چرا مرد همیشه اول است و زن همیشه دوم؟ چرا مرد همیشه جلو است و زن همیشه عقب؟ چرا

زن همیشه مرئوس است و مرد همیشه رئیس؟ اشکان چون پدر این بچه بود می توانست تصمیم به قتلش بگیرد و من مادر مجبور به اطاعت بودم؟

اگر اطاعت نمی کردم چه؟ من از آینده نمی ترسیدم. می دانستم بچه ی من هم خدایی دارد و گرسنه نمی ماند، اما تحمل حرف و حدیث های جماعت فضول و بیکار را نداشتم. تحمل سرزنش های پدر و مادرم، آن هم به خاطر گ*ن*ا*ه نکرده را نداشتم.

- تارا، تورو خدا این جوروی سکوت نکن. قلبم داره می ترکه.

اشک هایم را پاک کردم.

- چی بگم؟

- الهی قریون اون صدای قشنگت برم. این جوروی بغض نکن. اصلا هرچی تو بگی. اگه می خوایش نگهش می داریم. گور با بای حرف مفت مردم. ح*ر*و*م*ز*ا*د*ه نیست که این طوروی عزا گرفتی.

صدای چند بوق کوتاه را شنیدم. پشت خطی داشتم. نگاه کوتاهی به اسکرین گوشی انداختم. بزرگمهر بود. اوف! این چرا دست از سر من بر نمی داشت؟

- بخند دیگه خوشگلم. به خدا داغونم. بخند تا یه کم آروم شم.

دلَم تیر می کشید. سرم درد می کرد. حالَم خراب بود.

- حوصله ندارم. کاری نداری فعلا؟

لحنش ناامید و درمانده بود.

- قهر نکن دیگه. بابا میگم هرچی تو بخوای. منم تحت فشارم. از هزار طرف. دیگه واسه این یکی جا ندارم. فقط هزینه ی پوشک هر ماهش به اندازه نصف حقوقمه. پایان نامم رو دستم مونده. کلی خرید داریم که انجام ندادیم. نه خونه ای، نه ماشینی، نه درآمدی که بشه روش حساب کرد. من می خوام بچه م تو بهترین شرایط زندگی کنه. نمی خوام از وقتی چشم باز می کنه بهش بگم ندارم و نمی تونم و نمیشه. به اندازه ی کافی شرمنده ی تو هستم. بسمه به خدا.

کاش ازدواج نکرده بودم. کاش عجله نمی کردم. کاش عجله نمی کردیم.

- ولی بازم میگم هرچی تو بخوای. خودمم از تصور اتفاقی که ممکنه حین سقط واست بیفته دارم می میرم. نمی دونم تارا. به خدا موندم.

مانی راست می گفت. تنها عشق کافی نیست. ما ازدواج را ساده گرفتیم. سخت ترین کار دنیا را بیش از حد ظریفیتش ساده گرفته بودیم.

- شب به خیر.

مهلت ندادم حرف دیگری بزند و دکمه قطع را فشردم. اس ام اسی روی صفحه چشمک می زد. بازش کردم.

"نمی خوای بیای پولت رو بگیری فنچ متاهل؟"

نفس رفته ام برمی گردد. نگاهش از چشمانم جدا می شود. حالا راحت تر نفس می کشم. کنار می روم و اجازه می دهم وارد شود. هال کوچک را می کاود. قامتش هنوز هم دلم را می لرزاند. هنوز هم دلم برای شانه های پهنش می رود.

- خوش اومدی.

می چرخد. انگار حضور مرا فراموش کرده بود. دوباره خیره ام می شود. از کی این قدر نگاهش سیاه شده؟

- چرا نمی شینی؟

می نشیند و من برای سر فرو افکنده اش می میرم. برای پرت کردن حواسِ اشک هایم به آشپزخانه می روم. اشکانم عاشق چای تازه دم و آلبالویی رنگ است. ظرف میوه را بغل می کنم و با خودم بیرون می آورم. برای ژست همیشگی نشستش جان می دهم. پاها کمی، فقط کمی از هم باز و یک دست روی دسته مبل و دست دیگر روی تاج مبل.

- بیا بشین. واسه مهمونی نیومدم.

اما صدایش عوض شده. آن صدای نرم و دلنشین کجا و این صدای خشن و بی روح و خش دار کجا؟

- چای دم کردم.

نگاه بی حوصله اش را توی چشمانم میخ می کند.

- نمی خورم. بشین.

مثل بچه ای که درسش را نخوانده و منتظر توبیخ است رو به رویش می نشینم. کف دست هایم را روی پاهایم می گذارم و منتظر تنبیهم می شوم. ظاهرش همان اشکان است. حتی بهتر و جذاب تر. اما این اشکان کجا و اشکان من کجا؟ چشم از فضای بین دو بازویش می گیرم، اما دلم آنجا می ماند. روزگاری آن یک وجب فضا، بهشت من بود. بهشتی که به خاطر یک اشتباه از آن رانده شدم. سنگینی نگاهش شانه هایم را خم می کند. کاش می دانستم در فکر او چه می گذرد؟ نفرت؟ یا افسوس برای زندگی از دست رفته اش؟ یا او هم خاطراتمان را مرور می کند؟ خاطراتی که در آخرین ملاقاتمان عق زد و همه را بیرون ریخت.

هنوز نگاه می کند. هنوز در سکوت براندازم می کند. هنوز سیاه است. سیاه مطلق! طاقت نمی آورم. این نگاه تلخ و بیگانه کاب* و*س زنده شده ی شب های من است.

- خیلی عوض شدم مگه نه؟

هوای اطرافش را از طریق بینی اش بالا می کشد.

- از چه نظر؟

اشک هایم باهوشند. به این راحتی نمی توان حواسشان را پرت کرد.

- پیر شدم. درسته؟

هوایی را که فرو داده محکم بیرون می دهد.

- نمی دونم.

باز هم استخوان ماهی در گلویم می خلد.

- اما تو اصلا تغییر نکردی. همون طوری خوب و خوش تویی.

تلخندش تلخ است. خیلی تلخ! دلم گس می شود از این همه زهر. بی اختیار می روم و کنارش می نشینم. وقتی این قدر درهم و عصبی بود سرش را روی پایم می گذاشت. نوازشش که می کردم آرام می گرفت، اما این بار دستانم را در هم قفل می کنم که بیراه نروند. چون نه او دیگر آن اشکانیست که تارا زندگی اش بود و نه من تارایی که صبر شکستنش بسیار بود. با نگاه فاصله ی بینمان را تخمین می زند. کاش توی مغزش بودم! کاش می توانستم ذهنش را بخوانم! کاش یک لحظه خدا می شدم از دلش سر در می آوردم! یعنی او حسرت در آغوش کشیدنم را ندارد؟ یعنی دلش برای زندگی گفتن هایش تنگ نشده؟ یعنی تارا "پر"؟!!

- آدرس اینجا رو از تیام گرفتی؟

بالاخره دل می کند از تما شای فاصله ی چند سانتی، اما هنوز هم سکوت را ترجیح می دهد. دلم برای صدا زدنش تنگ شده.

- اشکان؟

چنان صورتش را در هم می کشد که انگار صد ضربه چاقو را همزمان در تنش فرو کرده اند. باز اشک هایم هجوم می آورند. دستم را روی گونه ام می کشم. هنوز خشک است. موهایش را چنگ می زند و بلند می شود و به سمت در می رود. مثل استخوان های یک اسکلت بی حرکت و صامتم. پاهایم فرمان می دهند که برو. جلویش را بگیر، اما مغزم هنگ کرده و هیچ فرمانی صادر نمی کند.

- برگرد پیش تیام. درست نیست تنها زندگی کنی.

گفت زندگی؟! شاید این زندگی با آن زندگی فرق داشته باشد، اما چه می شود کمی خودم را گول بزنم؟ اگر نگرانم نبود که نمی آمد. می آمد؟ نه! نمی آمد.

همین که بر سر عقلم شیره می مالم، پاهایم جان می گیرند.

- اشکان؟

دستش روی دستگیره مشت می شود. شاید او هم دارد دندان هایش را روی هم فشار می دهد که نگوید "جان اشکان؟"!

- جای آماده شده. بریزم؟

تمام رگ های قابل رویتش یکی یکی بیرون می زنند. نفس هایش تندتر و عصبی تر می شوند. چشمان خون گرفته اش را به صورتم می دوزد و می گوید:

- کاش همون موقع کشته بودمت و اینقدر عذاب نمی کشیدم!

همان طور ایستاده سکندری می خورم و یا شاید هم در خیال خودم دستم را به دیوار می گیرم. دست او از دستگیره رها می شود.

- شایدم بهتر بود خودم رو می کشتم و این همه درد رو تحمل نمی کردم.

گلوی دلم را بغض می فشارد. نگاه او دوباره سخت می شود.

- تیام نگرانته. فکر می کنه به خاطر من از اون خونه رفتی. اومدم بهت بگم
من اگه حتی کلاهمم تو اون خونه بیفته دیگه اونجا نمی رم. برگرد. تیام به
اندازه ی کافی درگیره و مشکل داره.

سرم را پایین می اندازم. نگران من نیست. به خاطر تیام آمده. بعد از کمی
مکث و یک نفس عمیق تیر آخر را می زند.

- تیام برادرته و دو ستت داره. از عذاب دادن ک سایبی که دو ستت دارن دست
بردار.

بغض دلم از بغض صدایش می شکنند و اشک هایم خون می شود و از قلبم
می چکد. نگاهم با نگاهش تلاقی می کند. برای چند ثانیه چشمانش همان
چشمان اشکان می شود. همان گرما را دارد اما به جای عشق افسوس است که
موج می زند. حسرت است که غل می خورد. دلم برای لمس صورتش تنگ
شده. دلم برای ب*و*سیدنش تنگ شده. دلم برای صدای ملایمش تنگ شده.
این همه سردی و خشونت نمی تواند از آن اشکان باشد. اشکان نمی تواند این
قدر بی رحم و بی تفاوت باشد. اشکان همین چشمانیست که هنوز هم تپه
هایش با دیدن من می ر*ق*صند. شاید دیگر عشقی نباشد، شاید احساس ها
مثل تارای نگوینخت پرکشیده و رفته باشند، شاید تارا بد باشد، اما اشکان نمی
تواند. اشکان بدی کردن را بلد نیست. دستم را به سمت دستش می برم. شاید

این دست ها دیگر مرا در آغوش نکشند، اما تندی هم بلد نیستند. این دست ها اگر نوازش نکنند، شلاق هم نمی زنند.

حرکت دستم را می بیند. مسیرش را تعقیب می کند. نه تند می شود و نه شلاق می زند. فقط عقب می رود. شانسه ام را به دیوار می زدم که نیفتم. قرار نیست بیفتم. افتادن کافیست. حتی اگر این افتادن به پای اشکانم باشد. باز هم نمی خواهمش.

- اشکان؟

با هر بار اشکان گفتن من رنگ صورتش عوض می شود. گاهی می پرد. گاهی تشدید می شود.

- من نیومدم اینجا که زندگی کسی رو خراب کنم. به خصوص تو رو.

هم نیفتی، هم نفس داشته باشی، هم حرف بزنی؟ می شود؟!

- در واقع اصلا خبر نداشتم که اینجاایی.

اشک هایم محدود شده اند به چشمان قلبم. صورتم خشک است.

- اما حالا که فرصتش پیش اومده ازت یه خواهش دارم.

قبل از این که او حد و حدودهایم را یادآوری کند خودم می گویم:

- می دونم حقش روندارم. می دونم!

پاهایم برای ایستادن به نیروی اسب بخار احتیاج دارند، نه این اعصاب و روان
و جسم خراب!

- اما به حرمت مدتی که با هم بودیم، به حرمت عشقی که به هم داشتیم ...

پوزخند روی لبش کار را سخت تر می کند.

- منو ببخش!

باز اشکان از آن چشم ها پر می کشد و جایش نگاه های خشمگین یک مرد
غریبه می نشیند. می خندد. هیستریک و بلند.

- هه! حرمت؟ عشق؟ با هم بودن؟ از کدوم حرمت حرف می زنی تارا؟ از
کدوم عشق؟ عشقی که ما به هم داشتیم؟ یا عشقی که من به تو داشتم و تو مثل

یه خلط چرکی تفش کردی؟ دقیقا مشخص کن داری از چی حرف می زنی تا ببینم حرمتی داشته که به خاطرش ازت بگذرم؟

لبم را گاز می گیرم. گاز می گیرم تا حرف نامربوطی از میانشان خارج نشود. آه سنگینش روی شانه های وجدانم فرود می آیند.

- تو منو کشتی. بند ناف منواز منشاء حیاتم جدا کردی. منو از زندگی، از زندگیم بریدی. اما هیچ وقت دلم نیومد نفرینت کنم. دندوناموروی هم فشار می دادم که آه نکشم. مبادا آهم دامنت رو بگیره. خبر دارم که بدبخت شدی، اما من بدبختیت رو نخواستم. الانم اگه بخشیدن من راحت می کنه، اگه خوشحالت می کنه، باشه. جوونیم، زندگیم، عشق و امیدم، خنده هام، آرامشم، اعتمادم و همه چیزایی که ازم گرفتی حلاله. بخشیدمت!

خیسی مژه هایش در لحظه ای که سر به زیر می اندازد و می رود طاقتم را می دزدد. روی زمین چمباتمه می زنم. دوست دارم تنم را بشکافم و از تارا جدا شوم. این جسم را نمی خواهم. از این جسم بیزارم. جسمی که اشکان را کنارش ندارد خجالت زده ام می کند. من این جسم را نمی خواهم. یک نفر روحم را آزاد کند. نمی خواهم اسیر این تن لعنتی باشم. این زندان آخر مرا می کشد. من به هوا احتیاج دارم. به آزادی! به اشکان! حتی اگر به قیمت خاکسپاری این بدن باشد.

کسی با قدم های تند در نیمه باز را کنار می زند و به من نزدیک می شود. رو به رویم می نشیند. بی حرف سرم را بالا می گیرد و با نگرانی و دقت صورتم را جستجو می کند. سورمه ای هایش دو دو می زنند. حتما اشکان را دیده که این همه ترسیده و نگران شده.

- تارا؟

بغض جدیدی سر باز می کند.

- نترس. من خوبم. اشکان دست بزن نداره.

غم تمام صورتش را می گیرد.

- اذیت کرد؟

اذیت؟ از اشکان بی آزارتر هم مگر می شود؟ نه! فقط حلالم کرد. بنخشید و رفت. اشک هایم شدت می گیرند.

- تارا! لطفا حرف بزن.

برق زنجیرش توجهم را جلب می کند. دست می برم و صلیبش را از زیر پیراهنش بیرون می کشم. بی حرکت می ماند و تماشا می کند.

- تو به خدا اعتقاد داری؟ یا به مسیح؟

دستم را از گردنبدش جدا می کند و بین دستانش می گیرد.

- اوهوم.

پیشانی ام را به دست های گره کرده مان می چسبانم و می گویم:

- پس قسمت میدم به اعتقادات، به اون خدات، به اون مسیحیت، به این صلیبیت ...

سر بلند می کنم و خیره می شوم به آبی های سیاه اما آرام.

- اشکان رو بهم برگردون.

آبی های سیاه متلاطم می شوند.

- چی؟

هق می زنم.

- مگه تو دکتر نیستی؟ یه دارویی بهش بده که حافظه ش رو پاک کنه. یه دارویی که فراموشی بیاره. یه دارویی بهش بده که همه چیز رو از خاطرش محو کنه. که باعث شه دیگه هیچ کس رو نشناسه. یه دارویی که همه گذشته رو، تارای گذشته رو، دردهایی که کشیده رو، مصیبت هاش رو از یادش ببره. می خوام از نو وارد زندگیش بشم. می خوام دوباره زندگیش بشم. من می تونم دوباره عاشقش کنم. می تونم دوباره جوونی و امید و عشقش رو بهش برگردونم. از نو شروع می کنیم. مثلاً پرستارش میشم. بعد اون قدر بهش محبت می کنم تا دوباره بهم بگه زندگی.

نگاه غم زده اش کورسوی امیدم را می کشد.

- من می تونم پات. تو فقط یه دارو به اشکان بده. فقط یه دارو.

کنارم می نشیند. دستش را دور شانیه ام می اندازد و سرم را به کتفش می چسبانند. من همچنان ادامه می دهم.

- نگو که همیشه. این همه علم پیشرفت کرده. این همه کارای عجیب و غریب می کنین. حتما یه راهی واسه پاک کردن حافظه ی آدمما هم هست. مگه نه؟

سرم همراه با نفس عمیقی که می کشد بالا و پایین می شود.

- تارا؟

گیجم! خرابم. منگم. دستش را تا روی کمرم پایین می آورد و با دست دیگرش بازویم را می چسبد و اداارم می کند به صورتش نگاه کنم. چانه ام را با انگشت شست و اشاره اش می گیرد و می گوید:

- می خوای از اینجا بری؟

بینی ام را بالا می کشم.

- یادته گفتمی دو ست داری از این شهر و حتی از این کشور بری؟ بری جایی که هیچ کس تو رو نشناسه؟

ذهن درمانده ام حرف هایش را حلاجی می کند.

- کجا؟

لبخند می زند. سفیدی دندان هایش در پوست تیره اش جلوه ی زیبایی دارد.

- مکزیک.

ابروهایم بالا می روند و گوشه ی پلکم می پرد. سرش را تا کنار گوشم نزدیک می آورد و می گوید:

- در موردش فکر کن سویتی . (sweetie)

پرش پلکم بیشتر می شود. ذهنم به تکاپو می افتد. "سویتی" از پستوهای خاک خورده ی جمجمه ام سرک می کشد و چشمک می زند. سویتی؟!

به عمرم چنین حال وحشتناکی را تجربه نکرده بودم. تمام شب نخوابیدم. استرس و درد دست به دست هم داده بودند و نگذاشتند خواب به چشمم بیاد. با تهوع و وحشتناک از رختخواب بیرون آمدم و به دستشویی پناه بردم. دانه های درشت عرق روی پیشانی و حلقه ی سیاه زیر چشمانم بر هراسم افزود. چشمانم سرخ بود. انگار تب داشتم. با زبان لب های خشکم را تر کردم. چند مشت آب به صورت و گردنم زدم و به اتاق برگشتم. بلوزم به تم چسبیده بود. با تیشرت خنک تری عوضش کردم. از ترس لورفتن حال و روزم لایه غلیظی

کرم پودر روی پوست و زیر چشمم نشاندم. پلک هایم را سایه زدم و رژ گونه ام را تشدید کردم. رژ لب قهوه ای روشن را چند بار روی پوست ترک خورده لب هایم کشیدم و به تصویر خودم خیره شدم. یا من دچار توهم بودم یا با وجود این همه آرایش باز هم قیافه ام نزار و مریض بود. ترجیح می دادم بدون رو در رو شدن با پدر و مادرم از خانه فرار کنم، اما به محض گشودن در اتاق مادر صدایم زد. با قدم های متزلزل به آشپزخانه رفتم. همه چیز عادی به نظر می رسید. پدر روزنامه می خواند و چای می نوشید. مادر تخم مرغ نیمرو شده را توی ظرف ریخت و روی میز گذاشت. سلام کردم. هر دو در حالی که سرگرم کار خود بودند جوابم را دادند. صندلی را پیش کشیدم و نشستم. پدر یک نگاه زیر چشمی به چهره ام انداخت و گفت:

- بی حال به نظر می رسی. چیزی شده؟

قبل از من مادر جواب داد:

- می خوای بیحال نباشه؟ طفل معصوم رو دو ساله پا در هوا نگه داشتن. آدم انقدر بیخیال؟!!

وای خدا باز شروع شد. اما امروز نمی توانم. امروز نه.

- دیروز زن داداشم زنگ زد. می گفت آخر ماه عروسی فریباست. هنوز دو هفته نشده عقد کردن. تو این مدت چه خر جایی که واسه فریبا نکردن. سرویسی که سر عقد بهش دادن دیدین؟ تازه واسه عروسیشم یه سرویس دیگه گرفتن. می گفت دارن دنبال باغ میگردن. اگرم پیدا نکنن تالار می گیرن. اون وقت داماد ما واسه یه کیلو میوه و شیرینی مونده. به خدا وقتی حال تارا رو پرسید از خجالت آب شدم. هرکی ندونه فکر می کنه ما دخترمون رو از سر راه آوردیم یا رو دستمون مونده بود که این جوری شوهرش دادیم.

احساس می کردم سرطانی در سرم در حال رشد است. ریشه هایش تا پشت چشمانم آمده بودند و با تمام قدرت به حدقه ام فشار می آوردند.

- تازه فریبا کجا و تارا کجا! دختره نه ریخت و قیافه ای داره نه هیکل و اندامی، ولی ماشاا... تا دلت بخواد بخت و شانس داره. نمی دونم این دختر مادر مرده ی من چی کم داشت که نصیب این آدم یه لاقبا شد.

هر چه تلاش می کردم تا بتوانم لقمه ی درون دهانم را فرو دهم نمی شد. گلویم بند آمده بود. پدر چشم غره ای به مادر رفت و رو به من گفت:

- به ا شکان بگوزودتر تکلیف این قضیه رو رو شن کنه. دهن مردم را نمیشه بست.

لقمه را به زور چای فرو دادم.

- میگین چی کار کنه؟ وقتی نداره باید چی کار کنه؟

مادرم براق شد.

- وقتی نداره غلط کرده زن گرفته. مگه پدرش نمی گفت حمایتش می کنیم.

ال می کنیم. بل می کنیم. پس چی شد؟

اشک در چشمم حلقه زد. طاقت این طور حرف زدن در مرود اشکان را نداشتم.

- نمی خواد از خونوادش پول بگیره. دوست داره رو پای خودش باشه. شما هم که واسه این جشن کوفتی بهش گیر دادین. داره در به در دنبال یه وامی می گرده که بتونه یه عروسی کوچیک بگیره و دهن فامیلای محترم ما رو ببنده. همین قدر از دستش برمیاد. وقتی همه جا پول و پارتی حرف اول رو می زنه از اشکان چه کاری ساخته ست؟ از دیوار مردم بره بالا؟ دزدی کنه؟ خلاف بره؟

مادر پوزخندی زد و پشت چشمی نازک کرد.

- خلاف کردن عرضه می خواد. عرضه ی اونم نداره.

چانه و دست هایم به طور همزمان شروع به لرزیدن کردند. این همه تحقیر و توهین به خاطر بی پولی؟ برخاستم و کیفم را روی دوشم انداختم و با بغض گفتم:

- ای کاش به جای این حرف خدا رو شکر می کردین که یه داماد سالم و مستقل دارین. از شما که سی سال زیر یه سقف بودین تعجب می کنم. خودتون از اول همه چی داشتین؟ هیچ وقت بی پولی نکشیدین؟ اول زندگیتون همه چی ردیف بود؟ از کی تا حالا پول شده ملاک لیاقت یه مرد؟ از کی تا حالا حرف مردم از رضایت و خوشبختی دخترتون واجب تر شده؟ آخه چرا انقدر دهن بینین؟

پدرم روزنامه را بست و با خشونت کنترل شده گفت:

- صدات رو بیار پایین دختر. با مادرت درست حرف بزن.

اشک های بی وقفه، کرم پودر و خط چشمم را شست و پایین آورد.

- مگه تقصیر منه؟ اگه کسی پشت سر شما این طوری حرف بزنه، مامان ساکت می شینه و نگاهش می کنه؟ اشکان شوهر منه. دوستش دارم و به هیچ کس اجازه نمی دم این جور تحقیرش کنه.

مادرم با ناراحتی از پشت میز بلند شد و گفت:

- چه شوهر شوهری می کنه واسه من. خجالت نمی کشی جلوی بابات این جور حرف می زنی؟ من بعد از دو تا بچه بازم روم نمی شد به بابات بگم شوهرم!

به حق هق افتادم. پدرم میانجی شد.

- بسه دیگه. تمومش کنین. مادرت اگه چیزی میگه به خاطر خودته. نگرانته. احترامش رو نگه دار. به اشکانم بگو دست بجنبونه. ده دوازده میلیون تومن این همه فس فس نداره. ما هم آبرو داریم. به اندازه ی کافی هم باهش مدارا کردیم. یه مدت درگیر درس خوندنش واسه ار شد بودیم. یه مدت طول کشید تا اون اتاق رورنگ زد و آماده کرد. الانم معطل وامشیم. درسته که پسر خوبییه. منم واسه همین پاک و سالم بودنش قبول کردم که ازدواج کنین، ولی باید به فکر آبروی ما هم باشه.

وای از این آبرویی که یک سره جانش در خطر بود. آبرویی که به حرف ها و قضاوت های مردم می رفت و می آمد. آبرویی که با قضاوت ها و تهمت ها و توهین ها و غیبت ها خدشه دار می شد. آبرویی که به خاطر دیر شدن عروسیمان در لبه پرتگاه ایستاده بود و اگر می فهمید که من ب*ا*ز*د*ا*م*م خودش را از همان پرتگاه پرت می کرد و می مرد. حق با اشکان بود. باید این بیچه را می انداختم. باید یک انسان را می کشتم تا جان آبرو را نجات دهم.

با چشمانی اشکبار، شکمی گرسنه، دردی مرموز و حالی بد از خانه بیرون زدم. نمی توانستم منتظر تاکسی و اتوب*و*س بمانم. در بیست گرفتم و آدرس نمایشگاه بزرگمهر را دادم تا هر چه سریع تر پول سقط را جور کنم. هرکاری می کردم اشک هایم بند بیایند نمی شد. زیر دلم تیر می کشید. بیچه ام از دیشب می دانست چه نقشه ای برایش کشیده ایم و بی قرار شده بود. بیچه ای که هنوز ضربان هم نداشت. لبم را محکم گاز گرفتم و خم شدم.

- خانوم حالتون خوبه؟

راننده با نگرانی از آینه نگاهم می کرد. او بیشتر از پدر و مادرم به وخامت حالم پی برده بود.

- بله. چیزی نیست.

دستمال و آینه ای از کیفم بیرون آوردم. دستمال را با آب دهانم مرطوب کردم و رد خط چشم را از صورتم زدودم. چقدر قیافه ام رقت انگیز شده بود. گوشی ام زنگ می خورد. به اسکرین نگاه کردم. اشکان بود. نمی توانستم حرف بزنم. جواب ندادم. اس ام اس داد.

- خوابی زندگی؟

گوشی را سایلنت کردم. رژ لب پاک شده را تجدید کردم. حرکات ماشین و دست اندازهای تمام نشدنی جاده و ترمزهای مداوم راننده، تهوعم را بیشتر می کرد. پیشانی ام را به صندلی جلویی تکیه دادم و چشمانم را تا مقصد روی هم فشردم.

نمایشگاه مانی بزرگمهر با ابهت هر چه تمام تر در بهترین نقطه ی شهر خودنمایی می کرد. حوصله ی شیطنت ها و تخس بازی هایش را نداشتم. اخم های در همم را بیشتر در هم کشیدم و وارد شدم. به منشی زیبایش سلام کردم. جوابم را داد. پرسیدم:

- آقای بزرگمهر هستن؟

نگاهی به سر تا پایم انداخت و گفت:

- شما؟

یعنی این قدر ظاهرم ویران بود که مرا نمی شناخت؟

- شریفی هستم. روزنامه نگار!

بی تفاوت آهانی گفت و گوشی را برداشت و به بزرگمهر اطلاع داد.

- بفرمایین بالا.

از پله ها بالا رفتم. با دو مرد مشغول صحبت بود. مرا که دید لبخند زد و به احترامم برخاست و دعوتم کرد که بنشینم. روی صندلی کنار دستش نشستم. گاو صندوقش را باز کرد. از جعبه ی بزرگ و طلایی رنگی چند سکه ی طلا در آورد و به دست یکی از آن دو نفر داد و گفت:

- فعلا اینا رو بهش بده تا دندونش گیر کنه. بقیه ش باشه واسه وقتی که کار رو تموم کرد.

چشمی گفتند و رفتند. صندلی گردانش را به سمت من چرخاند و گفت:

- احوال فنیچ زشتِ متاهل؟

آب بینی ام را بالا کشیدم و به سردی گفتم:

- ممنون. شما خوبین؟

لبخندش را جمع کرد و کمی به سمتم خم شد.

- خوبی تارا؟ این چه قیافه ایه؟ چرا انقدر رنگت پریده؟

باز هم بچه ام بر دیواره ی رحمم ناخن کشید. تشنج های اعصابم بیشتر و بیشتر می شد.

- یه کم ناخوشم. چیز مهمی نیست.

خواست حرف بزند که منشی اش صدایش زد. چند ثانیه خیره نگاهم کرد و گفت:

- ببخشید. الان میام.

رفت. روی صندلی جا به جا شدم. چشمم به گاو صندوقش افتاد و به جعبه ی طلایی که همچنان درش باز بود و سکه هایی که خودنمایی می کردند. با خودم فکر کردم چه می شد ده-پانزده تا از این سکه ها مال من بودند؟ سریع عروسی می گرفتیم و سرخانه و زندگیمان می رفتیم. نیازی هم به کشتن این بچه نبود. نهایتش می گفتیم چند روز زودتر به دنیا آمده. آخ که چقدر خوب می شد. از زخم و زبان های پدر و مادرم هم نجات پیدا می کردم. زندایی هم پز فریبا را به مادرم نمی داد. بعد از مدت ها نفس می کشیدیم.

باز هم اشک در چشمم جمع شد. استخوان های مجمجه ام به تک تک سلول های مغزم فشار می آوردند. بی خوابی باعث ضعف و سرگیجه ام شده بود. بی اختیار کمی صندلی ام را به آن منظره ی خوشایند نزدیک کردم.

چه می شد اگر بزرگمهر چند تا از این ها را به من قرض می داد؟ وام اشکان که جور می شد پیش می دادیم. اما چطور می گفتم؟ آن هم به آدم سواستفاده گری همچون مانی؟ قبول که نمی کرد هیچ، تا آنجا که از دستش بر می آمد تحقیرمان می کرد. شاید هم در برابر پیشنهادات بی شرمانه اش راضی به دادن این قرض می شد. شاید هم ...

صدای خنده ی بزرگمهر و چند مرد از پایین می آمد. بلند شدم و روی صندلی اش نشستم تا بتوانم محتویات درون گاو صندوق و جعبه ی طلایی را بهتر ببینم. وای خدای من! این همه سکه ی بهار آزادی؟ این همه پول و سند؟ این

همه تراول خوشترنگ؟ چه می شد کمی از اینها را به من و شوهرم می دادی؟ سعی کردم تعداد سکه ها را برآورد کنم، اما قابل شمارش نبودند. اگر چند تا از اینها کم شود می فهمد؟ به خدا بعدا پرسش می دهیم. دستم را جلو بردم و چند عدد سکه ی وکیوم شده ی بانکی را برداشتم. می خواستم فقط نگاهشان کنم. دست دیگرم را هم پر کردم از آن کارت های نازک و کم حجم و دوست داشتنی مقابل چشمم گرفتمشان. همه تمام بودند. سکه ی تمام. سکه چقدر است؟ یک میلیون؟ یا کمتر؟ دوازده تایش بسمان است. ای خدا! چرا ندادی؟

صدای بزرگمهر را در چند قدمی ام شنیدم. با وحشت سرم را بلند کردم. داشت بالا می آمد، اما سرش رو به عقب بود. با کسی حرف می زد. تمام تنم به لرزه افتاد. فرصتی برای برگرداندن سکه ها به صندوق نبود. سریع هر دو دستم را به همراه سکه ها توی جیب بزرگم فرو بردم و برخاستم و یک قدم دورتر از گاو صندوق ایستادم. حس کردم بزرگمهر حرکت سریع مرا از گوشه ی چشمش دید. قلبم مثل توپ هایی که از تانک پرتاب می شوند، می جهید و به سینه ام ضربه می زد، اما رفتار بزرگمهر کاملا عادی بود. لبخندی زد و گفت:

- چرا ایستادی؟ بشین.

از ابتدای دهان تا انتهاترین قسمت گلویم خشک شده بود. صدایم کمی می لرزید.

- من ... من عجله دارم. باید برم. آگه میشه ...

مرد همراه مانی به سرعت گفت:

- من زیاد مزاحمت نمی شم داداش. یه امضا زیر اینا بزنی رفتم.

مانی پشت میزش رفت. تمام تنم چشم شد و حرکاتش را پایید. جعبه ی طلائی کمی جا به جا شده بود. یعنی می فهمید؟ زانوانم را به هم چسباندم تا کمتر بلرزند. لبه تیز و کیوم ها پوست دستانم را خراش می داد. لبه ی چندتایشان از گوشه ی جیبم پیدا بود. مانی چند امضا زد و بعد برخاست و نزدیک کمدی رفت. مرد هم همراهش رفت. پشتشان به من بود. با سریع ترین سرعت عملی که می توانستم سکه ها را توی کیفم انداختم تا خطر کمتری تهدیدم کند. مانی برگشت و سر جایش نشست. رفتار عادی اش کمی خیالم را راحت کرده بود. آن قدر توی آن جعبه سکه بود که مطمئنا کم شدن این چند تا به چشمش نمی آمد. باید در فرصتی مناسب سر جایشان می گذاشتم یا ...

نفس عمیقی کشیدم.

با پول این سکه ها عروسی می گرفتیم و بعد که واممان را دادند سکه ها را می خریدم و به صاحبش برمی گرداندم. سقط هم نمی کردم. بچه ی من و اشکان

محکوم نمی شد به مردن. می توانست به دنیا بیاید و زندگی کند. هر چقدر سخت، هرچقدر هزینه بر باز هم این بچه حق حیات داشت.

- خانوم شریفی؟

به خودم آمدم.

چشمان مانی تنگ شده بود.

- انگار زیاد حالتون خوش نیست.

دستی به صورتم کشیدم.

- نه زیاد. عجله هم دارم. شما هم انگار سرتون شلوغه. من میرم و بعدا مزاحمتون میشم.

چشمانش تنگ تر هم شد.

- باشه. هرطور راحتین.

مثل تیری که از کمان آزاد شود از جا پریدم. سریع خدا حافظی کردم و از نمایشگاه بیرون رفتم. نفس حبس شده ام را به هوای آلوده ی تهران تزریق کردم. کیفم را به پایم چسباندم و منتظر تاکسی شدم. قلبم همچنان دیوانه وار می زد. دستم را برای اولین تاکسی بلند کردم. نایستاد. دستم را روی کیفم کشیدم. همراه با هوا خون هم به مغزم رسید. آهسته آهسته به عمق فاجعه پی بردم. من چه کار کرده بودم؟ تمام صحنه ها را مرور کردم. قصدم دزدی نبود. من دزد نبودم. پاهایم بی اجازه از من عقبگرد کردند. با پول دزدی می خواستم جشن بگیرم؟ با پول دزدی می خواستم این بچه را به دنیا بیاورم؟ صدای سیاهی گفت "پشش میدی". صدایی دیگر داد زد "نه! این دزدیه. حرومه". اگر اشکان بفهمد چه؟ نمی گوید این پول را از کجا آوردی؟ صدای سیاه گفت "میگی از دو ستم گرفتم. میگی قرض کردم." صدای سفید جواب داد "اون آگه می خواست از کسی قرض بگیره از پدرش می گرفت." عقب عقب می روم. نه! من هرچه باشم دزد نیستم. حتی اگر مانی بزرگمهر هم نفهمد. حتی اگر این پول به چشمش نیاید. حتی اگر به صد برابر این سکه ها هم بی نیاز باشد. باز هم نمی شود. نمی توانم. کم کم صدای سفید غلبه کرد "برو و قبل از این که دیر بشه واقعیت رو بهش بگو. همه رو پس بده. اون می دونه تو دزد نیستی. آگه و اشش تعریف کنی درک می کنه. اصلا لازم نیست بگی چی کار کردی. اون قدر اونجا بشین تا یه فرصتی واسه برگردوندن سکه ها پیدا کنی. فقط برو."

چرخیدم و محکم با سینه ی مردی برخورد کردم. سرم را بالا گرفتم. تمام
چهل چراغ چلچراغ چشمانش روشن بودند و برق می زدند. به تته و پته افتادم.
قبل از این که خودم را جمع و جور کنم صدایش توی گوشم پیچید:

- کجا تارا خانوم؟ ما حالا حالاها با هم کار داریم.

زبانم تحمل وزنم را نداشتند. آب دهانم را قورت دادم. سرش را جلوتر آورد.

- نمی دونستم فنچا به جز متاهل بودن، به جز زبون دراز و از خود متشکر
بودن ...

مکش می کشدم!

- دزد هم می تونن باشن.

برای سقوط نکردنم دستم را به کت او بند کردم. "وای تارا! وای تارا! وای تارا!
وای وای وای!"

ماگ حاوی کاپوچینوی کف کرده را به دستم می دهد و می پرسد:

- بهتری؟

آستین بلوز پشمی ام را تا ابتدایی ترین بند انگشتانم پایین کشیده ام و پالتویم را روی پاهایم انداخته ام. کی این سرما تمام می شود؟

- ممنون.

سینی را روی میز مستطیلی می گذارد و می نشیند.

- هنوز سردته؟

آن پیاده روی طولانی، برای رسیدن به پاتوق محبوب و همیشگی پاتریک، چنان سرما را تا مغز استخوانم نفوذ داده است که احساس می کنم خونم قندیل بسته. انگشتانم را دور ماگ حلقه می کنم شاید کمی گرم شود.

- خیلی.

کاپشنش را در می آورد و روی شانه های من می اندازد و با لبخند می گوید:

- الان گرم میشی.

کلاه بافتنی اش را برمی دارد و حلقه های مویش را رها می کند. با فرو دادن اولین جرعه ی کاپوچینو یخ چشمانم می شکند و تصویر بار برایم روشن می شود. باری بسیار کوچک و دنج با دکوراسیون تمام چوب که حس بودن در یک کلبه ی کوچک جنگلی را القا می کند. به جز ما دو زوج دیگر هم در آنجا حضور دارند. زن و مرد سیاهپوستی که پیشبندی کاملاً سفید و شدیداً در تضاد با پوستشان بسته اند به سمت میزمان می آیند. پاتریک معرفی می کند.

- توماس و تری. از دوستان قدیمی و صمیمی من.

بر می خیزم و در برابر لبخند گرم و گشاد آنها، صمیمانه دستم را دراز می کنم.

- تارا!

برای معرفی کردن من همین را گفت "تارا" و انگار همین برای آن دو کافی بود. انگار می شناختم. زن دندان های ردیف و مرتبش را با تبسمی زیبا بیرون انداخت و گفت:

- خوش اومدی تارا. دوستای پاتریک دوستای ما هم هستند.

مرد هم دستم را می فشارد. تا کنون دماغی به این بزرگی با این سوراخ های فراخ و عریض ندیده بودم. دعوت پاتریک را برای پیوستن به ما رد می کنند و به کارشان مشغول می شوند. می پرسم:

- همیشه میای اینجا؟

با لذت چشمانش را روی در و دیوار گردش می دهد و می گوید:

- آره. بعد از خونی خودمون اینجا تنها جاییه که بهم آرامش میده.

دوست دارم از خانواده اش بدانم، اما در برابر آدمی که هرگز از زندگی شخصی ام چیزی نپرسیده کنجکاوی کردن سخت است. راه مستقیم را دور می زنم.

- من از مکزی یک هیچی نمی دونم. کشور قشنگیه؟

بخاری که از ماگ برمی خیزد رنگ چشمانش را تیره کرده.

- واسه من قشنگ ترین جای دنیاست.

کمی گوشه ی ابرویش را می خاراند.

- حالا آگه نخواستی واسه زندگی اونجا باشی می تونی به عنوان یه توریست بیای و خودت قضاوت کنی.

برای نزدیک شدن به اهدافم مجبورم سوالات انحرافی بپرسم.

- پایتختش مکزیکو سیتی. درسته؟

سرش را به نشانه ی تایید تکان می دهد.

- شما هم اونجا زندگی می کنین؟

- نه. یه شهر کوچیک یا بهتر بگم یه دهکده ی بزرگ نزدیک مکزیکوسیتی.

دل به دریا می زنم.

- میشه یه کم در مورد خونوادت بگی؟

و به روش خودش در ادامه می گویم:

- البته آگه اشکالی نداره و ناراحتت نمی کنه.

لبخندش تمام چهره اش را می پوشاند. از آن لبخندهاییست که از اعماق دلش نشأت گرفته.

- خانواده ی من قشنگ ترین قسمت زندگیمه. حرف زدن در مورد شون حالم رو خوب می کنه. اگه تا حالا چیزی نگفتم به خاطر این بوده که فکر می کردم شاید تو علاقه ای به شنیدنش نداشته باشی.

تری برایمان دو تکه کیک شکلاتی خوش رنگ و بو می آورد.

- من سه تا خواهر و سه تا برادر دارم. بعضیاشون از من بزرگ ترن، بعضیا کوچیک تر. پدرم یه دامداری کوچولو و چند تا گاو و گوسفند داره. یه غذاخوری موروثی هم داریم که مادرم مدیرشه و بچه ها می چرخونش. غذای محلی درست می کنن و درآمد بدی هم ندارن. فقط یکی از خواهرام ازدواج کرده که البته همیشه با شوهر و بچه هاش پیش ماست.

لبخندش لحظه ای صورتش را ترک نمی کند. چه لذتی می برد از فکر کردن به آنها.

- بچه درسخون اون خونه من بودم. بقیه عاشق چرخیدن توی زمینای کشاورزی و رسیدگی به حیوونا و رستورانمون بودن، اما من از اول عاشق

معادلات ریاضی و قوانین فیزک و تقسیمات سلولی بیولوژی بودم. دلم می خواست از اون دهکده خارج شم و دنیا رو ببینم. دلم می خواست فرهنگ ها و کشورهای دیگه رو از صفحه ی تلویزیون بیرون بکشم و لمسشون کنم. واسه همین شونزده سالم که شد با پولی که پدر و مادرم بهم دادن از دهکده بیرون زدم. یکی دو سال مکزیکوسیتی بودم. چند سالی رو امریکا و بعدش واسه یکی از کالج های کانادا اقدام کردم. در این بین تا اون جایی که می تونستم و وقتم بهم اجازه می داد سفر کردم. اروپا، آسیا، آفریقا. خیلی جاها رو دیدم. با خیلیا آشنا شدم. توی هر قاره ای کلی دوست و رفیق پیدا کردم، ولی حالا تو این سن، اینجا پیش تو نشستم و اعتراف می کنم که هیچ جای دنیا به قشنگی اون دهکده و اون خونه نیست.

ناخن روی ماگ می کشم و با حسرت می گویم:

- معلومه رابطه ت با خواهر و برادرات خیلی خوبه.

دستانش را به سینه می زند.

- اوهوم. خونه ی ما اول اولش خیلی کوچیک بود. سه تا اتاق داشت. یکی واسه ما چهار تا پسر، یکی واسه دخترا، یکی هم واسه پدر و مادرم. بعدش که وضعمون بهتر شد دو طبقه دیگه ساختیم. با کلی اتاق و امکانات اما هنوزم

همون حکایتته. پسرا تو یه اتاق دخترا تو یه اتاق. تخت منم خالیه. هر موقع میرم خونه روی همون تختای سربازی و اشتراکی با برادرارم می خوابم. من تخت بالا تونی تخت پایین رو به رومون نیک و آرون. اتاق بغلی هم واسه نینا و کلویی و میشل. هرشب صدای داد و دعوا از اتاقا میاد. بالش و پتونه که پرواز می کنه و تو سر و چشم طرف حمله می خوره، ولی بازم هیچ کس حاضر نیست اتاقش رو جدا کنه و مستقل باشه.

دل گرفته ام باز می شود و تمام حسرت های دنیا را در خودش جا می دهد. دل من هم برای این دهکده و خانه و خانواده تنگ می شود وای به حال او!

- یه وقتایی با خودم فکر می کنم هیچ چیز ارزش جدایی از اونجا رو نداشت. من توی اون خونه چون شاد بودم، چون تنها نبودم، چون نمی فهمیدم شب و روزم چطور سر می شه، خوشبخت بودم. چون خوشبخت بودم همه چیز داشتم. اما خب ...

بالاخره از دنیای خودش بیرون می آید و متوجه من می شود.

- خیلی پر حرفی کردم. نه؟

آه می کشم. نه از حسادت، از حسرت. و لبخند می زنم. تلخ و غمگین!

- نه. جالب بود. واسه منی که هیچ وقت این روابط گرم خانوادگی رو نچشیدم تا زگی داشت. البته مدرسه که می رفتم یا دانشگاه. همیشه دوستانم می گفتن و تعریف می کردن. همون موقع هم غصم می شد. همون موقع هم فکر می کردم چرا ما با همه فرق داریم؟! چرا خونه ی ما همیشه سرد و ساکنه! اما خوب زود ازدواج کردم و اشکان هرچی خلا داشتم پر کرد. پدر و مادرش بهم محبت کردن. اون قدر که مادرش طی اون یکی دو سال دوران نامزدی ما منو عزیزم و گلم و دخترم صدا زد، مادر خودم توی بیست و چند سال عمرم بهم نگفت. نمی دونم چرا فکر می کردن حفظ کردن حد و حریم و حرمت و احترام یعنی فاصله گرفتن و جدی بودن. نمی دونم چرا پدرم فکر می کرد خونه هم قسمتی از پادگان ارتشه و همه باید دست به سینه و گوش به فرمانش باشن. همیشه یه خط کش دستشون بود و همه چیز رو سانت می زدن. اگه یه میلی متر این ور و اون ور می شد واویلا.

پاتریک در سکوت نگاهم می کند. برای تترکیدن بغضم لبخند می زنه، اما گوشه ی لبم می لرزد.

- من برخلاف تو علاقه ای به خونه ندارم. خونه منو خیلی رنجونده. خونه بارها منو طرد کرده. خونه هیچ وقت منو حمایت نکرده. خونه به جای جمع کردن اشتباهاتم بهشون دامن زده. به جای سرپوش گذاشتن رو خطاهام جارشون زده.

زبانم را گاز می گیرم. بهتر است ادامه ندهم. داغ این حرف ها دل و زبان خودم را می سوزاند و بس.

- فقط می تونم بگم خوش به حالت. یه خونه داری که حتی فکر کردن بهش حالت رو خوب می کنه. خوش به حالت.

ماگ ها را کنار می زند و دستانش را روی میز دراز می کند. کف دستانش رو به بالاست و دستان مرا طلب می کند.

- خونه خوب ساختنیه. خونواده ی خوب هم همین طور. اگه تا الان از دشتش محروم بودی دلیل نمیشه بعد از اینم باشی. چرا نمی خوای یه خونه ی جدید رو تجربه کنی یا یه خونواده ی جدید رو؟ تا کی می خوای بچسبی به زندگی و خاطرات داغون گذشته. ول شون کن بذار برن. تا تو اونا رو رها نکنی دست از سرت بر نمی دارن. تا وقتی واسه اشک ریختن دلیل داشته باشی خنده به لب نمیداد. بنداز دور دلیل این گریه ها رو. گذشته هرچی که بوده گذشته. تو هر خطایی که کردی تاوانش رو پس دادی. حتی بیشتر. قرار نیست تموم عمرت رو به خاطر یه اشتباه بیازی.

پلک های خیسم را می بندم و باز می کنم.

- من نمی تونم پیام مکزیک پات.

چین های توی پیشانی اش از جدیتش خبر می دهند.

- چرا؟ اینجا چی داره که پابندت می کنه؟ مکزیک با کانادا چه فرقی داره؟ تو همین الانشم تنهایی و داری مستقل زندگی می کنی. چه اینجا باشی چه مکزیک.

سرم را پایین می اندازد. صدایش با لطافت بیشتری در گوشم می نشیند.

- تارا! من نمی خوام اذیتت کنم. شاید فکر کنی من آدم بی رحمی ام یا با رک گوییم ناراحتت کنم. می دونم حق دخالت در مورد تصمیمات رو ندارم. همچنین قصدی هم ندارم. فقط به عنوان یه دوست بهت میگم. اگه به برگشتن دوباره ی اشکان دل بستنی در اشتباهی!

دردمندانه نگاهش می کنم. آبی های سیاهش غرقند در مهربانی.

- اشکان یه زخم عفونیه. اگه روش نمک بریزی هم خودت رو می سوزونی هم اون رو.

معنای واقعی تهوع را تازه فهمیدم. تمام اندام های داخلی ام تا گلو می آمدند و برمی گشتند. عق زدنم به جز سیاه کردن دنیای پیش رویم هیچ نتیجه ای نداشت. مانی بازویم را کشید و مرا سوار ماشینش کرد. خدا را شکر که حداقل از شر نگاه های متحیر مردم خلاص شده بودم. از صندوق عقبش برایم یک شیشه آب معدنی آورد. آبِ معده خالی ام را بیشتر به هیجان آورد. سرم را به صندلی تکیه دادم و نالیدم:

- من دزد نیستم.

صدایش همچون شمشیر دو لبه فرق سرم را شکافت.

- دوربینا که این طور نشون میدن.

اشک از گوشه ی چشمم سر می خورد و پایین می آید.

- داشتم برمی گشتم. می خواستم بیارمشون. اصلا از اولم نیتم برداشتن سکه ها نبود. داشتم نگاهشون می کردم. هول شدم گذاشتم تو جیبم. به خدا داشتم بر می گشتم.

طعنه ی کلامش کاملا واضح است.

- اما دوربینا اینو نشون نمی دن.

چرخیدم و هرچه التماس داشتم در نگاهم ریختم.

- به خدا قصدم دزدی نبود. من تا حالا یه کاهم بدون اجازه ی کسی بر نداشتم.

دست در کیف بردم و سکه ها را درآوردم.

- بفرمایین. هرچی برداشتم اینجاست.

کیفم را به سمتش گرفتم.

- دیگه هیچی توش نیست. خودتون ببینین.

سکه ها را گرفت و توی جعبه داشبورد انداخت.

- ماشا... اشتهاکم کم نیست. دیر جنبیده بودم کل گاو صندوق را بار زده بودی. بار چندمته؟

حس حقارت سوزن می شد و در تنم فرو می رفت.

- چرا حرفم رو باور نمی کنین؟ من اگه دزد بودم الان وضع زندگیم اینی که می بینین نبود.

دست چپش را روی فرمان می کشد و به خیابان زل می زند.

- از اولشم با نقشه به من نزدیک شدی درسته؟ ولی به کاهدون زدی. اگه قرار باشه هر بیچه ای به من می رسه تلکه م کنه که به درد لای جرز می خورم.

دندان هایم را روی هم فشار دادم. یا حرف هایم را نمی شنیدید یا خودش را نشنیدن می زد.

- آقای بزرگمهر! تو رو خدا بذارین من برم.

... -

دستم را روی دنده گذاشتم و خودم را جلو کشیدم.

- اشتباه کردم. اصلا نفهمیدم چی شد. تو حال خودم نبودم. خودمم باورم
نمیشه همچین کاری کردم. هرچی بگین حق دارین. معذرت می خوام.
بیخشید.

هیچ تغییری در میمیک سخت و نفوذناپذیرش ایجاد نشد.

- غلط کردم. التماستون می کنم بذارین برم. به هرچی می پرستین بذارین من
برم.

گوشه ی لبش را جوید.

- شوهرت می دونه شغلت چیه؟

ای خدا! ای خدا!

- خانواده ت چی؟ خانواده ی شوهرت چی؟ می دونن؟

نفسم آهسته آهسته بند رفت. استارت زد. با وحشت گفتم:

- کجا میرین؟

با خونسردی جواب داد:

- کلاتتری. میای؟

آستینش را چسبیدم. نفسم برای پیدا کردن راه خروج تقلا می کرد.

- کلاتتری چرا؟ من که همه رو پس دادم.

یک تای ابرویش را بالا داد.

- چطور می خوای ثابت کنی؟ دورینا خیلی واضح نشون میدن که سکه ها رو توی کیفیت گذاشتی و رفتی. منم یادم نمیاد کسی چیزی بهم پس داده باشه. نزدیک دوازده میلیون ازم کش رفتی. من عین مالم رو می خوام.

کاش لایه ی ازن سوراخ می شد و هوا از کرات دیگه به زمین می رسید. داشتم خفه می شدم.

- چرا این کار رو می کنی؟ چرا می خواین منو از هستی ساقط کنین؟ آگه شکایت کنین من به خاک سیاه می شینم.

ضربه ای به بازویش زدم.

- چرا؟

همچنان خونسرد بود.

- چون از مادر زاییده نشده کسی که بخواد منو سیاه کنه و دور بزنه. صد برابر این سکه ها توی زندگی من هیچیه، ولی من حال آدمی رو که از اعتمادم سواستفاده می کنه بد می گیرم. وقتی رفتی پشت میله های زندون یاد می گیری که دیگه توی گاو صندوق مردم سرک نکشی. یاد می گیری چون حالت خوش نیست و گرفتاری و مشکل داری چشم به مال دیگران ندوزی.

زار می زنم.

- به خدا نفهمیدم چی شد. به خدا نمی خواستم این جوری شه. تورو خدا! به پاتون می افتم. نابود میشم. نکنین این کار رو.

حتی نگاهم نمی کند.

- اونایم که آدم می کشن و سرشون میره رو دار همینو میگن. نفهمیدم چی شد. نمی خواستم این جور بشه. تو حال خودم نبودم. یه لحظه کنترلم رو از دست دادم. من قاتل نیستم، ولی چه فایده؟ قانون، نفهمیدم و نخواستم و حالم خوش نبود حالیش نیست. هرکسی باید مسئولیت اشتباهش رو به عهده بگیره. خیلیا از تو گرفتارترن ولی دستشون به خطا نمی ره. حالم خوب نبود دلیل دزدی میشه؟

خدا! برقی از آسمانت بفرست و مرا در همین لحظه بمیران.

- وقتی او مدن و جلو چشم همسایه ها دستبند به دستت زدن، وقتی شوهرت غیابی طلاق داد، وقتی پرونده ت سیاه شد و سابقه دار شدی و دیگه نتوستی سرت رو بالا بگیری، وقتی خانواده ت انگشت نمای کل تهران شدن اون موقع می فهمی کلک زدن به مانی بزرگمهر چه مزه ای داره.

تم لمس شد. دستم افتاد. چشمم هیچ جا را نمی دید. تمام شده بودم. پدرم قبل از این که اشکان بفهمد خونم را می ریخت. پدرم اگر می گذشت اشکان نمی گذشت. اشکان هم می گذشت محال بود خانواده اش مرا بپذیرند. عروس سابقه دار و دزد؟ آن هم برای پسر نابغه و سر به راهشان؟ نه! محال بود. به در چسبیدم. جمع شدم. تمام شده بودم. تمام.

راهنما زد. توقف کرد. حتما به کلا نتری رسیده بودیم. سرم را به شیشه زدم. اگر همین جا دستگیرم می کردند بهتر بود. کمتر آبروی پدر و مادرم بر باد می رفت. هرچند که این چیزها مثل توپ می ترکد و صدا می دهد. همه می فهمند. آن وقت این بی آبرویی را خدا هم نمی تواند جمع کند. پدرم که بی شک سخته خواهد کرد. تکلیف مادرم چه می شد؟ اشکان! وای! اشکان.

- البته شاید یه راهی واسه بخشیدنت وجود داشته باشه.

ناباور چشم های بی رقم را به صورتش دوختم.

- شاید یه راهی باشه که ازت بگذرم.

سرش را جلو آورد. خون توی تنم دوید.

- چه راهی؟

دستش را روی اشک هایم کشید. باز چلچراغ چشمانش روشن شده بود.

- از لحظه ی اول که دیدمت خواستم.

نگاهش را پایین برد. تا به قوس کمرم رسید.

- عادت ندارم چیزی رو بخوام و به دستش نیارم.

قلبی که تا چند لحظه ی پیش از طپش ایستاده بود وحشی شد.

- دنبال یه راهی واسه تصاحبتم بودم، اما تواز چیزی که فکر می کردم سرسخت تر بودی.

دستش را روی رانم گذاشت. بیشتر جمع شدم. زیر لب حرف می زد. به زحمت صدایش را می شنیدم.

- یواش یواش داشتم ناامید می شدم که خودت با پای خودت اومدی توی تله. از داغی دستانش یخ زدم.

- می خوام مال من باشی. هر وقت که بخوام.

قلبم از تکاپو ایستاد. بینی اش را نزدیک تر آورد و صورتم را بو کشید و چشمانش را بست.

- بوی تنت دیوونم می کنه.

دستانش را به سمت سینه ام بالا آورد. دیگر نتوانستم تحمل کنم. با ته مانده ی نیرویم پشش زدم. چشمانش را باز کرد. برخلاف انتظارم خندید.

- وحشی بودنت حالمو خراب تر می کنه.

دستانم را روی شانهِ هایش گذاشتم و هلش دادم، اما از جایش تکان نخورد.

- بهت گفته بودم من عاشقِ رام کردنِ دخترای وحشی ام؟

مرگ را در چند قدمی ام می دیدم. به معنای واقعی برای نفس کشیدن در عذاب بودم.

- معلوم هست چی میگین؟ من شوهر دارم.

کمی مقنعه ام را از روی سینه ام کنار زد. دستش را پس زدم.

- اتفاقاً منم از زنای شوهر دار خوشم نیامد. حوصله ی ناز کردن و الان وقت ندارم و الان نمی شه و الان شوهرم هست و این لوس بازی رو ندارم. از اون

مهم تر خوش ندارم تا با منی مرد دیگه ای لمست کنه. من آشغال خور نیستم. شغالم نیستم. من شیرم. بهترین قسمتای شکارم مال خودمه. سیر که شدم پس مونده ش رو میدم به بقیه.

باز هم کنترلم را از دست دادم. باز هم نفهمیدم چه می کنم. دستم را بالا بردم و با تمام قدرتم توی صورتش کوبیدم.

هاله ی سیاه دور قلم تیره تر می شود. برای این که آشفتگی ام را نبیند سر پایین می اندازم و قاشق کوچک را توی ماگ می چرخانم.

- اشکان از خیلی چیزها خبر نداره. شاید آگه واسش توضیح بدم ...

صدایم مثل شیشه می شکنند و گلویم را زخم می کنند.

- شاید آگه تو کمکم کنی ...

دستش را روی دستم می گذارد و قاشق را از چرخیدن بیهوده نجات می دهد. نگاهش می کنم. ملتمس و خسته. نگاهم می کند. مصمم و جدی!

- اون چیزایی که اشکان ازش خبر نداره، اون دلایلی که می تونه کارت رو توجیه کنه، اون قدر محکم هست که بتونی یه رابطه ی مستحکم رو، روش

بسازي؟ حرفات اون قدر قانع کننده هست كه بتوني اعتماد دوباره ش رو
جلب كني؟

حرفي براي گفتن ندارم.

- و از همه مهم تر، چرا اين دلايل محكم رو همون موقع به اشكان نگفتي؟
چرا همون موقع براش توضيح ندادي؟ فكر نمي كني الان ديگه خيلي دير شده
باشه؟

سرم را توي يقه ي لباسم فرو مي برم. آه مي كشد.

- با همه ي اينها كه واقعا فكر مي كني راه اميدي هست، من باهاتم.

دست و پا مي زنم تا از خودم دفاع كنم.

- هيچي اون جورى كه شما فكر مي كنين نيست. من ...

انگشت اشاره اش را روي لبش مي گذارد.

- هیس تارا. قبلنم گفتم. علاقه ای به شنیدن گذشته ی تو ندارم. لازم نیست خودت رو واسه من توضیح بدی. من فقط یه سوال پرسیدم. فکر می کنی نزدیک شدن به اشکان فایده ای داره؟

نفس عمیقی می کشم.

- نمی دونم، ولی می خوام شانسم رو امتحان کنم. شاید این جوری یه کم از عذاب وجدانم کم بشه.

نگاهش متفکر شده.

- من حماقتای زیادی کردم پات. قابل شمارش نیست. این زندگی سگی رو خودم واسه خودم ساختم. اون موقع زور می زدم تا کمتر ببازم. کمتر از دست بدم. کمتر ضرر ببینم، ولی حالا چیزی واسه از دست دادن ندارم. اینجا، تو این کشور، جایی که هیچ کس منو نمی شناسه، نگران هیچی نیستم. شاید دیگه رابطه م با اشکان مثل قبل نشه، اما مطمئنم با حرف زدن آروم میشم. آروم میشم. آروم میشیم.

دستانش را پشت گردنش قلاب کرد و تنش را کشید.

- من نیومدم اینجا که چیزی رو از کسی گدایی کنم. دیگه قصد ندارم خودم رو روی دست و پای کسی بندازم و التماس کنم. دیگه نمی خوام آویزون زندگی کسی باشم. حتی اگه اون آدم اشکان باشه. حتی اگه اون آدم تيام باشه. می خوام خودم باشم و خودم!

سورمه ای هایش در این نور کم بار از همیشه پررنگ ترند.

- نمی دونی چقدر به تنهایی احتیاج دارم. چقدر به دور بودن از آدم ما به خصوص مردا نیاز دارم.

چشمانش را تنگ می کند. سریع حرفم را تصحیح می کنم.

- بد برداشت نکن. منظورم تو نیستی. منظورم مرداییه که هر کدومشون به شکلی دو ست دارن به من و جسم و روح و افکارم حکومت کنن. مردایی که هر کدوشون به شکلی رنجم دادن و اذیتم کردن. مردایی که ...

د ستش را روی گلویش می کشد. گلوی من هم نوازش می خواهد. خشونت ها خفه اش کرده اند.

- بدون شوهر و دوست پسر و پدر و برادر هم همیشه زندگی کرد و خوشبخت بود.

دوست دارم تاییدم کند.

- مگه نه؟

لبخندش نوش داروست. کیمیاست، اما تایید نمی کند.

- نمی دونم چرا دوست نداری از گذشته ی من چیزی بدونی. در حالی که می دونم که همه چیز رو می دونی. می دونم مسبب نجات من از اون جهنم تو بودی. کمک کردی مستقل شوم. چه با جدا شدن از تیم، چه با تدریس زبان! هر روز که بیشتر می گذره بیشتر احساس می کنم که می شناسمت. شناختی که مال امروز و دیروز و این دوسه ماه نیست. انگار تو از مدت ها قبل توی زندگی من بودی. یه چیزایی در مورد من می دونی که حتی تیمام نمی دونه. یه طوری منو شناختی که هیچ کس نشناخته. زنایی مثل من همیشه بهترین طعمه واسه مردان. زنایی که فقط باید ازشون استفاده کرد و رفت. کدوم مردی ساعت ها با همچین زنی زیر یه سقف می مونه و خطا نمی کنه؟ کدوم مردی از همچین زنی می گذره؟ زنایی مثل من اون قدر درهم شکسته و داغونن که با چند تا جمله ی محبت آمیز وا میدن. به امید این که این یکی همونی باشه که میگه. این یکی همون تکیه گاه واقعیه. این یکی مرد زندگیش میشه.

دل میده و به هوای نگه داشتن اون مرد، تنش رو هم میده. اما مردا هیچ وقت همچین زنی رو وارد زندگیشون نمی کنن. زن نجیب می خوان. دست نخورده. آفتاب مهتاب ندیده. نه زنی که به شوهرش خیانت کرده و ... نه زنی که نه یه بار بلکه دو بار از شوهراش جدا شده.

بغضم را قورت می دهم. حالا که تا اینجا آمده ام باید ادامه بدهم.

- اما تو هیچ وقت نخواستی بیشتر از یه دوست به من نزدیک شی. حتی از یه دختر هم کمتر با من تماس داشتی. تیمار رو وادار کردی که منو بیاره اینجا. وادارش کردی که به جدا زندگی کردنم رضایت بده. شب و روزت رو بهم دوختی تا به من زبان یاد بدی. حالم که بد میشه به هر دری می زنی الانم پیشنهاد میدی که بیام توی خونه ت، پیش خانواده ت. پیش برادری که ممکنه گمراهشون کنم. پیش خواهایی که ممکنه از راه به درشون کنم. شوهر خواهرت رو بگو. ممکنه اغفالش کنم. چرا پات؟ چرا؟!

لبخندش به خنده ای ممتد تبدیل می شود. حتی چشمانش نیز قهقهه می زنند.

- دیوونه شدی تارا؟ این حرفا چیه می زنی؟

دستانم مشت می شود. او که نمی داند در کشور من زن مطلقه برای بقیه زن ها یعنی جذام، یعنی وبا، یعنی طاعون! او که نمی داند همان زن مطلقه برای مردها یعنی شکار، یعنی در دسترس ترین میوه ی یک درخت، یعنی غذایی که در خوردنش نباید درنگ کرد!

- نمی دونستم اینقدر خطرناکی!

شیطنت نگاهش هم نمی تواند حالم را خوب کند.

- حوصله ی شوخی ندارم پات. تو حرف های اشکان و تیمارو شنیدی، اما حرف های منو نه! بر اساس حرفای اونا منو می شناسی، اما ازم بیزار نیستی.

سینه ام را روی میز جلو می کشم.

- می خوای بگی حتی یه لحظه هم خودت رو جای اشکان نذاشتی؟ یه لحظه هم باهاش همذات پنداری نکردی؟ یه لحظه هم دلت به حالش نسوخته؟ یه لحظه هم از من بدت نیومده؟

از خنده اش تنها رد کمرنگی باقی می ماند. هر دو دستش را مشت می کند و می گوید:

- اتفاقا چون بارها خودم رو جای اشکان تصور کردم، به تو میگم دیگه سراغش نرو!

سوزنی در پوستم می زند و هر چه باد دارم خالی می شود. این هم از این!

- اشکان دو ست منه، مثل تو. یه وقتی اون به کمک احتیاج داشت، مثل الان تو. اون روزا من با اون بودم، مثل این روزایی که با توام. حالش رو درک می کردم. منم مرد بودم. می فهمیدم چی می کشه. نمی شد واسش دل نسوزوند. نمی شد روی اون حال خرابش چشم بست، اما هیچ کدوم از اینا دلیل نمی شد که از تو بدم بیاد. این مشکل مال تو و اشکانه. آخه تو چه آسیبی به من رسوندی که ازت متنفر باشم؟ قرار نیست که حق همه ی مردای عالم رو من زنده کنم. خیلی هنر داشته باشم کلاه خودمو می گیرم که باد نبره. به من چه که بین تو و اشکان چی گذشته؟ من چه کارم که بخوام انتقام اشکان رو بگیرم؟

نفسی تازه می کند. منتظرم ادامه دهد، اما چشم به انگشتانش می دوزد و ساکت می شود.

- خب؟ بقیه ش؟ من کلی سوال پرسیدم. تو فقط یکیش رو جواب دادی.

برمی خیزد و کاپشنش را می پوشد.

- پاشو بریم هنوز یه جا دیگه هست که می خوام نشونت بدم.

فرار می کند. این را می فهمم.

- پات! خواهش می کنم.

کمکم می کند پالتویم را بپوشم و در همان حال زیر گوشم زمزمه می کند.

- وقتی رفتیم مکزیک یه روز که توی مزرعه نشسته بودیم و حال جفتمون

خوب بود هر چی خواستی بهت میگم. قبوله؟

پا روی زمین می کوبم.

- من مکزیک نمیام.

آبی های سیاهش از همیشه براق ترند. دستش را دور شانه ام می اندازد و می

گوید:

- میای می دولسه (Mi dulce). میای!

تم غرق عرق بود و باز هم می لرزیدم. پتورا روی سرم می کشیدم و هوا کم می آوردم. کنارش می زدم و سردم می شد. دندان هایم روی هم بند نمی شدند. هر چه عضله و استخوان و عصب داشتم درد می کرد. مادر برایم سوپ می آورد. با دستمال خیس تب صورتم را می گرفت. پاشویه ام می کرد، اما خبر نداشت که این تب منشاء جسمی ندارد. حرارتی که از روحم برمی خاست و می توانست یک جنگل را آتش بزند با یک تشت و دو تشت آب خاموش نمی شد.

میان وهم و هذیان صدای پدر را شنیدم.

- تا من ماشین رو روشن می کنم بیارش پایین.

مادر گریه می کرد انگار. مرتب آب دماغش را بالا می کشید. پتورا کنار زد. سرما کوران کرد. ر*ق*ص دندان هایم بیشتر شد.

- تارا جون، مادر، بشین تا مانتوت رو تنت کنم. دردت به جونم. آخه تو چرا همچی شدی؟ بشین عزیزم. آها.

آتش از همه طرف زبانه می کشید. صدای زنگ موبایل قیر داغ شد و توی گوشم ریخت. مانی؟

- اشكان، مادر، كجا موندی؟ تارا داره از دست ميره.

چقدر مادر مهربان شده بود. چقدر لطيف حرف می زد. چقدر عجيب بود. شاید این ها همه ناشی از تب است. خواب می بینم. توهم است.

- آره. ما می بریمش بیمارستان. توام بیا اونجا.

نه نیا. اشكان نیا. نمی خواهم سوختنم را ببینی. نمی خواهم توهم در این آتش بسوزی.

"خانه ام آتش گرفته ست، آتشی جانسوز

هر طرف می سوزد این آتش

پرده ها و فرش ها را

تارشان با پود

مادر شالم را دور گردنم پیچید. دستم را روی شانه اش انداخت. پاهایم نا
نداشتند. زبانم نمی چرخید که بگویم نمی آیم. نمی خواستم بروم. می
خواستم بسوزم. می خواستم خاکستر شوم. می خواستم تمام شوم.

"من به هر سو می دوم گریان

در لهیب آتش پر دود

وز میان خنده هایم تلخ

و خروش گریه ام ناشاد

از درون خسته ی سوزان

می کنم فریاد

ای فریاد!"

پدر هم به یاری مادر آمد. تن نیمه جانم را در آغوش کشید. متعجب شدم از
گرمای آغوش پدرانه. کجا بود این همه عطوفت و نگرانی؟ پس چرا تا امروز

رو نکرده بود؟ یعنی این قدر مریضم؟ واقعا دارم می میرم؟ حتما دارم می میرم
که این دو این طور دستپاچه و نگرانند! بی اختیار خندیدیم. خدایا شکر که
دارم می میرم.

"خانه ام آتش گرفته است آتشی بی رحم

همچنان می سوزد این آتش

نقش هایی را که من بستم به خون دل

بر سر و چشم در و دیوار

در شب رسوای بی ساحل!"

در میان خواب و بی خبری صدای اشکان را شنیدم.

- یا امام هشتم!

مادر ضجه زد.

- دخترم داره از دستم میره. یه کاری بکنین.

اشکان مادر را به عقب راند. پدر را هم. دست زیر زانویم انداخت و بلندم کرد. نفسم را قطع کردم. نمی خواستم این بورا بشنوم. بوی خوشی که از تنش برمی خاست و با بوی کز و سوختگی قاطی می شد. نمی خواستم این بورا بشنوم. بویی که با ملکول هایش هم خو گرفته بودم. بویی که با اتم هایش یکی شده بودم. بویی که با آن خانه ام را ساخته بودم. کاشانه ام را. خانه و کاشانه ی خوابیده در حریمم را.

"وای بر من وای بر من"

سوزد و سوزد غنچه هایی را که پروردم

به دشواری

در دهان گود گلدان ها

روزهای سخت بیماری"

رمقی برای حرف زدن نداشتم. آن هم حرف زدنی که با نفس کشیدن همراه نباشد. سرم را بالا کشیدم تا نزدیک گوشش. صورتم با زبری ریشش برخورد

کرد. دلم رفت برایش. دلی که باید بمیرد. دلی که باید بترکد. می خواستم
بگویم اشکان، اما زبانم سوخت.

- نذار مامان بابام بیان. نمی خوام بفهمن ح*ا*م*ل*ه*م.

اما انگار حرف هایم برایش مفهوم نبود. پیشانی ام را ب*و*سید. ب*و*سه
اش از تب من هم داغ تر بود. سوختم.

"از فراز بام هاشان شاد

دشمنانم موزیانه خنده های فتح شان بر لب

بر من آتش به جان ناظر

در پناه این مشبک شب

من به هر سو می دوم گریان

از این بیداد می کنم فریاد

ای فریاد!"

مادر عقب نشست. سر مرا روی پایش گذاشت. پدر هم جلو نشست. خانواده ام کنار هم بودند. برای اولین بار بدون گوشه و کنایه و گله و شکایت. چه وقت خوبی برای مردن بود. کاش این نفسی که می رفت، بر نمی گشت!

"وای بر من

همچنان می سوزد این آتش

آن چه دارم یادگار و دفتر و دیوان

و آنچه دارد منظر و ایوان"

سقف روی سرم حرکت می کرد. چند مرد و زن سفیدپوش به سمتم حمله آوردند. یکی پلکم را بالا کشید. تصویر تارش را دیدم. داد زد. سوزشی در پوستم حس کردم. لرز شم کم شد. انتقالم دادند به تختی که کنار پنجره بود. برایم سرم وصل کردند. چشمان دردناکم را دور اتاق چرخاندم. اشکان گوشه ای ایستاده بود. تیغه بینی اش را می فشرد. صورتش را خوب نمی دیدم. آخ اشکان! آخ!

من به دستان پر از تاول

این طرف را می کنم خاموش

وز لهیب آن روم از هوش

زان دگر سو شعله برخیزد به گردش دود

تا سحرگاهان که می داند که بود من شود نابود!؟

چشم از اشکان گرفتم و به آسمان سیاه دوختم و به فردا اندیشیدم. به بیست و چهار ساعتی که مهلت داشتم تا بین خداحافظی با اشکان و زندان یکی را انتخاب کنم. پلک هایم می خواستند بسته شوند و من نمی خواستم. باید باز می ماندند و پایان این شب بی سحر را می دیدند. باید بیدار می ماندند و تن می سپردند به صبح تهران و گرگ هایش. باید بیدار می ماندند و تاوان حماقتشان را پس می دادند. باید باز می ماندند و خاکستر تن سوخته ام را به دست باد می دادند. باید باز می ماندند و تا ابد بر این ندانم کاری اشک ندامت می ریختند. باید بیدار می ماندند و بین دوراهی مرگ با عزت یا زندگی با ذلت یکی را برمی گزیدند. نه! این پلک های سنگین و خسته وقتی برای خواب ندا شتند. امشب همه بخوابند که تارا بیدار است و شهر در امن و امان است!

"خفته اند این مهربان همسایگان شاد در بستر

صبح از من مانده بر جا مشت خاکستر

وای آیا هیچ سر بر می کنند از خواب

مهربان همسایگانم از پی امداد

سوزدم این آتش بیداد گر بنیاد

می کنم فریاد

ای فریاد! ای فریاد! ای فریاد!"

پله ها را دو تا یکی پایین دویدم. بال به درد همین وقت ها می خورد. همین وقت هایی که دویدن و جهیدن جواب نمی دهد. پای پله ها می ایستم و چشم می چرخانم و بالاخره تیام را در حال صحبت با موبایلش پیدا می کنم. دوباره به پاهایم فرمان می دهم و دوان دوان به سمتش می روم و مقابل چشمش بالا و پایین می پریم. گوشی به دست، خنده روی لبش می نشیند و آغوشش را می

گشاید. از گردنش می آویزم و صورتش را غرق ب*و*سه می کنم. آن قدر خوشحالم که تمام دلخوری هایم پر می کشند و در عمق آسمان مدفون می شوند. صحبتش تمام می شود. گوشی را توی جیبش می گذارد و مرا میان هر دو دستش جا می دهد و می گوید:

- قربون خواهر باهوشم برم من.

اشک شوق دیدم را تار می کند.

- وای تیم باورم نمی شه. فکر می کردم محاله قبول شم.

کارنامه را از دستم می گیرد و با دقت نمره ها را نگاه می کند.

- اوم! نمره اسپیکینگ و لیسنینگت عالیه. رایتینگت هم خوبه. مهم اینه که در مجموع نمره ت عالی شده.

موبایلم را از جیبم درمی آورم. حالا اعتماد به نفس تلفنی حرف زدن با پاتریک را دارم. قبل ترها برای فهمیدن حرف هایش نیاز داشتم حرکات لب هایش را ببینم تا بفهمم چه می گوید، اما حالا می دانم که دیگر می توانم. که دیگر دوره ی کر و لالی سر شده.

- به پاتریک زنگ می زنی؟

سرم را تند تکان می دهم. دستش را روی گوشی می گذارد.

- زنگ زن. میریم پیشش. رو در رو بهش بگی بیشتر خوشحال میشه. پایه ای؟

با لذت دست هایم را در جیبم فرو می برم. امروز من پایه ی هر چیز هستم. هر کاری. بعد از مدت ها احساس زنده بودن دارم. احساس مفید بودن! هوا هم بهتر شده انگار. می شود بدون حس فرو دادن تکه های یخ نفس کشید.

- خب؟ حالا برنامه ت چیه؟

شانه هایم را کمی رو به جلو خم می کنم. هنوز از هجوم بادها مور مورم می شود.

- دیگه وقتشه دنبال کار بگردم.

یقه ی پالتویش را بالا می دهد.

- فکر نمی کنم کار راحتی باشه. تو ویزای موقت داری. هنوزم فکری واسه تمديدش نکردیم. بعید می دونم جایی بهت کار بدن.

اشتیاقم می خوابد. پاتریک در این مورد حرفی نزده بود.

- یعنی نمی شه؟

ضربه ای به سنگ جلوی پایش می زند و می گوید:

- باید اول یه فکری به حال اقامت کنیم، چون آگه ویزات تموم شه دیپورتت می کنن.

وحشت تمام وجودم را در بر می گیرد. دیپورتم می کنند؟ به کجا؟ من که جایی برای رفتن ندارم. حال خوشم زایل می شود. بد هم زایل می شود. تازه می خواستم زندگی کنم.

- حالا چی میشه؟

چشمان گرد شده از ترسم، لبخند بر لبش می آورد. دستش را روی کمرم می گذارد و می گوید:

- اینا رو نگفتم که بترسی. به کاریش می کنیم.

اما من ترسیده ام.

- پس چرا پاتریک هیچی به من نگفت؟ همش اصرار داشت مدرک زبانمو بگیرم که بتونم به جایی مشغول به کار شم. هیچی در مورد ویزا نگفت.

مرا به سمت خودش می کشد.

- حتما نمی خواسته نسبت به زبان سرد شی و درس خوندن رو کنار بذاری. وگرنه اون بهتر از من از قوانین مهاجرت خبر داره.

امیدم ناامید می شود.

- یعنی هیچ راهی نیست؟

سرم را می ب* و* سد و برای تاکسی دست تکان می دهد و در همان حال می گوید:

- چرا نباشه؟ وکیل می گیریم درستش می کنیم. تو نگران نباش.

دلداری هایش سر سریست. از سر رفع تکلیف! خموده و دلخسته زخم می
زنم.

- البته شاید واسه تو بد نباشه. از اولم نمی خواستی من بیام. اگه دیپورتم کنن
به ایران خیالت راحت میشه. این بار سنگین مسئولیت از روی شونه هات
برداشته میشه.

انتظار دارم انکار کند یا حداقل تعجب! اما نگاهش را بی هیچ حسی به رو به
رو دوخته. پوزخند می زنم و آه می کشم و رو برمی گردانم. آرام به حرف می
آید.

- کلا یادت رفته که من برادرتم. منو با دشمن خونیت اشتباه گرفتی. از خونه م
میری. از زندگیت بیرونم میندازی. توی دایره ی اعتمادت هیچ جایگاهی
ندارم. بدون من تصمیم می گیری و مستقل عمل می کنی. برات مهم نیست
من چه حسی دارم. از دردی که من می کشم خبر نداری. بارها نصفه شب تا
دم خونت اومدم که مطمئن شم مشکلی نیست. چراغای روشن و خاموش
خونه ت رو پاییدم تا مطمئن شم خوبی. درس و دانشگاه مختل شده. فکرم
همش پیش توئه. چی می خوری. کجا میری. چی کار می کنی. از یه طرف
می ترسم یه آدم ناجوری به تورت بخوره و بلایی سرت بیاره. از یه طرف نگران
قرص و داروها و وضعیت روحی خودتم، اما تو و پاتریک دست به دست هم

دادین منو حذف کردین. پاتریک میگه به نفعته مستقل باشی. واسه اونی که هیچی از تعصب و غیرت یه برادر نمی دونه این حرف راحتی، اما واسه من این جور نیست. نمی تونم قبول کنم توی این شهر باشی و جدا از من زندگی کنی، چون نمی تونم مرتب بیمارستان رو ول کنم و تا اون سر شهر بکوبم و پیام به تو سر بزنام. بی خیال هم نمی تونم باشم، چون خواهرمی. تیکه ای از وجودمی. به همین خاطر فکر می کنم آگه برگردی ایران واسه جفتمون بهتره.

آخ!

- من از اولم می دونستم اینجا اومدن مشکلی رو حل نمی کنه، اما خب باید یه جور از اون جهنم بیرون می کشیدمت. من تصمیمای دیگه ای داشتم که عملی نشد. پاتریک هم این وسط بی تقصیر نبود. به هر حال من نمی تونم این شرایط رو تحمل کنم.

درد دارد. درد!

- مشکل طلاق که حل شد خودم می برمت و با بابا آشتیت میدم. برمی گردی خونه ی خودمون. اونجا هر کاری خواستی می تونی انجام بدی. می خوام کار کن، می خوام درس بخون. شاید اوایلش یه کم سخت باشه، اما حداقل خیال همه راحتی که امنیت داری.

اگر هفت تیر دستم می داد و می گفت خودت را بکش بهتر از این پیشنهاد ترسناک بود. حالا دلیل اصرار پاتریک را برای رفتن به مکزیک می فهمم.

- این مدت بد نبود. از اون فضا دور شدی. روحیه ت عوض شد. درگیر دادگاه و جنگ و دعوا نبودی. روند درمانت سریع تر شد.

بیرون و درونم توی خودشان جمع می شوند. همه در هم فرو می رویم. دست تیمار را روی صورتت حس می کنم.

- این جور می آخه نکن دیگه. من خیر و صلاحیت رو می خوام.

تا کسی توقف می کند. پیاده می شویم. زودتر از او راه می افتم.

- تارا! صبر کن. قهری؟

محکم نفسم را تو می دهی.

- نه!

محکم نفسش را بیرون می دهد.

- آقربون خواهر خوشگلم. کی می تونه ادعا کنه که تو رو بیشتر از من دوست داره؟

گو شه لبم تلخ و زهرگونه تکان می خورد. باد موهایم را توی صورتم می ریزد. با آرامش کنارشان می زنم.

- حالا دیگه بخند. قراره خبرای خوب به پات بدیم.

لبخند می زنم. حالا که همه چیز زور است؛ این لبخند زورکی هم برای تو!

آن قدر توی طوفان خودم غرقم که نمی فهمم مکان ملاقات با پاتریک، جایی که فکر می کردم نیست. موزیک زیبای سالسا، مرا از گرداب درونم بیرون می کشد. به اطرافم نگاه می کنم. رستوران‌نویست مشابه رستوران های سنتی ایران. هم تخت دارد و هم میز. خواننده ای روی سن می خواند. با صدایی گیرا به زبانی مثل پاتریک وقتی با کسانی که من نمی شناختم حرف می زد. رنگ پوست گارسون ها و مشتری ها هم مثل پاتریک. مثل مردم آمریکای مرکزی و جنوبی بود. تیام به سمت پله های سنگی زیبایی هدایت می کند. هنوز نگاهم به خواننده است. به رکابی سفید تنش، به عضلات در هم پیچیده و زیبایش. به

سر از ته تراشیده و براقش. به چشمان بسته و حال و هوای خوش آهنگش. به صدای زخمی و خش دارش.

طبقه ی بالا فضای خصوصی و کوچک تری دارد. با یک میز بزرگ دوازده نفره و یک سن کوچک برای ر*ق*ص که اعضایش با چشمانی بسته در خلعه ی موزیک فرو رفته اند. همه ی چشم ها بسته اند به جز یک جفت چشم آبی سیاه که به محض دیدن من می درخشند و می خندند. به محض دیدنش، به محض دیدن خنده اش، به محض شنیدن صدای قدم های محکم و استوارش، دلهره هایم تمام می شوند. ترسم از تیام می ریزد. دلم قرص می شود. محکم مثل ساق پاهای او! جلو می آید و دستم را بین دستان بزرگ و گرمش می گیرد و با لبخندی بزرگ تر و گرم تر می گوید:

- به دنیای غرب خوش اومدی تارا.

لبخندش آن قدر صادقانه و از صمیم قلب است که به من هم سرایت می کند.

- از کجا فهمیدی قبول شدم؟ تیام خبر داد؟

دستم را می فشارد. مردمک هایش بدون لرزش به چشمانم خیره اند.

- نه! نیازی به خبر نبود، چون من به تو ایمان دارم.

می دانم که دروغ نمی گوید. می دانم که ایمان دارد. می دانم او تنها کسیست که بی اعتنا به همه چیز و همه کس به من ایمان دارد. با ملایمت مرا به دنبال خودش می کشد و آرام می گوید:

- یه جشن کوچولو واست ترتیب دادیم. دیگه وقتشه کم کم دایره ی روابط اجتماعی رو بزرگ تر کنیم.

به تیام که در حال بگو و بخند با دوستانش است نگاه می کنم. چقدر فرق هست بین تیام برادر و پاتریک مکزیکی. یکی تنها راه نجات مرا محدودیت و خانه نشینی می داند و دیگری تمام تلاش بیرون کشیدن من از حصار زندان است.

- خانم ها، آقایان! بالاخره لحظه ی موعود فرا رسید. معرفی می کنم. تارا، همون دوست زیبایِ معروفم!

نگاه ها به سمت من می چرخند. دو دختر و سه پسر هورا می کشند و به سمتم هجوم می آورند. در چشمان همه رد آشنایی می بینم. انگار واقعا مرا می شناسند. انگار واقعا معروفم! پاتریک دخترها را نشانم می دهد.

- مریم و شیرین.

و بعد به پسرها اشاره می کند.

- میثم، سجاد، پرستو!

چشمانم گرد می شوند. سالن کوچک از صدای خنده می ترکد. پسر ضربه ی محکمی به پشت گردن پاتریک می زند و می گوید:

- تو اون روحت با این حرف زدنت. وقتی زبونت نمی چرخه اسامی فارسی رو بگی لطف کن و خفه شو.

پاتریک با خنده دستی به گردنش می کشد و می گوید:

- عذر می خوام. اشتباه شد. مجددا معرفی می کنم. ارسطو معروف به پرستو!

این بار من هم از بدجنسی پاتریک می خندم. با بیچه ها دست می دهم. ارسطو رو به تیام می گوید:

- نگفته بودی همچین خواهری رو تو آب نمک خوابوندی.

تیام تند می شود.

- هوی! مواظب حرف زدنت باش.

باز هم می خندند. جمعشان صمیمیست. شلوغ و شادند. همه یک دور با هم می ر*ق*صند. تیام و ارسطو به من پیشنهاد می دهند. قبول نمی کنم. من مگر ر*ق*صیدن بلدم؟ مگر هرگز فرصت و اجازه ای برای یاد گرفتنش داشته ام؟ موزیک ملایم می شود. پاتریک مریم را رها می کند و به سمت من می آید. دستانم را در هوا تکان می دهم و می گویم:

- نه پاتریک. من بلد نیستم. نه!

توجهی نمی کند و به زور مرا به وسط سن می کشاند و در همان حال زیر گوشم می گوید:

- بلد بودن نمی خواد. فقط بدنت رو شل نگه دار و پا به پای من حرکت کن.

هر دو دست مرا روی شانۀ خود می گذارد. هر دو دست خودش را روی کمر من. از این همه نزدیکی به پاتریک معذب می شوم. هرچه باشد او مرد

است و من زن. گرمای سورمه ای هایش گرم می کند. سرم را پایین می اندازم. سرش را پایین می آورد.

- چرا این جور منقبضی؟! راحت باش.

نفسم را بیرون می دهم و برای پرت کردن حواسم به دور و بر نگاه می کنم. به تیام و شیرین که از ابتدا یک لحظه هم نشسته اند و چنان در آغوش هم فرو رفته اند که نه کسی را می بینند و نه چیزی می شنوند. یک لحظه فکر می کنم اگر پاتریک این طور لبش را به گردن من بچسباند عکس العمل تیام چیست؟

- پات؟

- سی؟ (بله)

با ابرو به تیام و شیرین اشاره می دهم.

- خبریه؟

مسیر اشاره ام را دنبال می کند و می گوید:

- بی خیال اونا. حواست رو بده به من.

سعی می‌کنم کمی بین تن‌هایمان فاصله بیندازم. با بی‌خیالی دستش را شل می‌کند. از افکار خودم خجالت می‌کشم. این ر*ق*ص*ها پیش پا افتاده ترین مسائل در فرهنگ غرب است. بی تفاوت نسبت به دور گرفتن می‌پرسد:

- تارا؟ چرا اون قدری که انتظار دارم خوشحال نیستی؟ تو واسه این مدرک شب و روزت رو به هم دوختی. فکر می‌کردم به دست آوردنش روحیه ت رو عوض می‌کنه. چی شده؟

دوباره به تیام نگاه می‌کنم.

- تو خبر داشتی که تیام می‌خواد منو برگردونه ایران؟

بین ابروهایش گره می‌افتد، اما جواب نمی‌دهد. بی‌اراده انگشت‌هایم را روی شانه اش سفت می‌کنم.

- چرا چیزی در مورد این که نمی‌تونم کار پیدا کنم یا این که ممکنه ویزامو تمدید نکنن بهم نگفتی؟ چرا امیدوارم کردی؟ چرا حرف از کار و درس و یه زندگی جدید می‌زدی؟ تو که میگی از خیلی چیزها خبر داری. پس حتما می

دونی برگشتن به خونه ی پدری واسه من حکم چوبه ی دار رو داره. می دونی که من نمی تونم به اون زندگی برگردم.

نفسم می گیرد. حلقه ی بازوان پاتریک تنگ تر می شود.

- پات من نمی تونم. اگه شده چمدونم رو می بندم و بازم شبونه فرار می کنم، ولی دیگه بر نمی گردم ایران. دیگه بر نمی گردم به اون جهنم.

یقه ی لباسم را می کشم. به گلویم فشار می آورد و نمی گذارد هوا راهش را طی کند. می ایستد و می گوید:

- می خوای بشینیم؟

به جای شانه، این بار بازویش را چنگ می زنم. مهلت حرف زدن نمی دهد.

- تارا برای بار هزارم، تویه زن مستقل و آزاد و بالغی. چرا از تیام می ترسی؟ تو این کشور نه قیمی داری، نه صاحب اختیاری، نه ریسی! خودت واسه خودت تصمیم می گیری.

فکم را روی هم فشار می دهم.

- می دونم.

کف دستانش خشن می شوند.

- پس چرا اجازه میدی تیام با حرفاش اعصابت رو به هم بریزه؟ نه اون، نه من، نه هیچ کس دیگه نمی تونیم تو رو وادار به کاری بکنیم. اینا رو چند بار باید بگم؟

پایم را نامحسوس به قوزک پایش می کوبم.

- هیس! یواش. میشنوه.

میان خشم و ناراحتی خنده اش می گیرد و سرش را تکان می دهد.

- من از تیام نمی ترسم. گفتم که، نهایتش اینه چمدونم رو بردارم و برم جایی که دست کسی بهم نرسه، ولی از قانون که نمی تونم فرار کنم. چقدر احتمالش هست دیپورت شم؟

- خب احتمالش که هست. کانادا جدیدا خیلی داره سخت می گیره. چقدر از ویزات مونده؟

- حدود شیش ماه.

- خوبه. پس هنوز وقت هست.

نور امید در دلم می تابد.

- یعنی راهی هست؟

برای چند لحظه نگاهش روی تیام ثابت می شود.

- از روند پرونده ی طلاق خبر داری؟

دلم می ریزد.

- نه. چه ربطی داره؟

چشمانش شیطان می شوند.

- خب اگه با من ازدواج کنی می تونی اقامت بگیری. البته نه اقامت اینجا رو،

اقامت مکزیک یا آمریکا.

جا می خورم.

- چی؟

- خرج داره واست، اما می ارزه. مگه نه؟

گرمای تنم افول می کند. شوخی و شیطنت را از صورتش می خوانم، اما پاتریک حتی از شوخی هایش هم هدف دارد.

- داری شوخی می کنی دیگه.

می خندد.

- آره، ولی واسه کسی با شرایط تو که نه سرمایه ی چندانی داری و نه تخصصی، سریع ترین راه واسه اقامت ازدواج با یه سیتیزنه و متاسفانه به نظر میاد که من تنها گزینه ی موجودم.

پوف محکمی می کنم. همین مانده که از چاله در بیایم و توی چاه بیفتم.

- من دارم زور می زنم که یه جوری خودم رو از دست مردانجات بدم. بعد تو میگی به خاطر اقامت ازدواج کنم؟

ابروهایش را بالا می اندازد و می گوید:

- نه! نگفتم ازدواج کن، فقط راحت ترین و سریع ترین راه ممکن رو گفتم.

هنوز هم چشم هایش می خندند. مراد دست انداخته. مشتی به پهلویش می کوبم و می گویم:

- میشه لطفا جدی باشی؟ من دارم از نگرانی می میرم.

بلندتر می خندد.

- باور کن من کاملا جدی ام تارا.

باورم نمی شود. باور نمی کنم.

- یه ساعته داری چی در گوش خواهر من پیچ می کنی؟

با شنیدن صدای تیام از هم فاصله می گیریم. پاتریک جواب می دهد.

- دارم ازش تقاضای ازدواج می کنم.

لحنش آن قدر شوخ است که تیام هم باورش نمی شود و می خندد. دست مرا می گیرد و به سمت خودش می کشد و می گوید:

- خواهرمو ول کن و برو به دوست دختر عزیزت برس.

پاتریک بلافاصله اخم می کند و سرش را می چرخاند. گردن من هم بی اجازه از من تا جایی که انعطاف دارد بر می گردد و به دختری که دست به سینه، تکیه به نرده ها زده خیره می شوم.

صبح آمد. زودتر از تمام صبح های عمرم! با آفتابی درخشانده تر از همیشه. با هوایی مطبوع تر از هوای هر روز! حتی از دود و آسمان سیاه و تنگی نفس هم خبری نبود. می شد راحت اکسیژن خالص را استنشام کرد. می شد بدون نگرانی از خراب شدن ریه ها محکم هوا را بلعید. هیچ چیز بد نبود. هیچ چیز سیاه نبود. خورشید بدترین روز زندگی من، هیچ گاه انقدر زیبا خودنمایی نکرده بود.

بالاخره پلک هایم را باز کردم. نه که خوابم برده باشد، نه! دریغ از حتی یک ثانیه! چشم هایم را بسته بودم تا مجبور نشوم اشکان را ببینم. تا مجبور نشوم با اشکان حرف بزنم. اشکانی که تا خود صبح کنار تختم ایستاده بود و موهایم را نوازش می کرد، اما بالاخره چشم گشودم. برخلاف آرزوهایم هنوز زنده بودم. چشم باز کردم و بلافاصله اشکان را دیدم. با صورتی خسته و چشمانی سرخ و موهایی آشفته. به محض دیدنم لبخند زد و خم شد و پیشانی ام را ب*و*سید و آرام زمزمه کرد:

- خدایا شکرت!

دلم از محبت های تمام نشدنی اش به هم خورد. نگاهم را چرخاندم و پرسیدم:

- مامانم کو؟

کف دستم را به لب هایش چسباندم و گفتم:

- اجازه ندادن بمونن. گفتن فقط یه نفر. مجبور شدن برن، اما مرتب تماس می گیرن.

و در حالی که گونه ام را نوازش می کرد ادامه داد:

- تو که منو جون به سر کردی زندگی. الان بهتری؟

خوب و خوب تر و بهتر، دیگه در دایره ی لغات من جایی نداشت.

- کی مرخصم می کنن؟

نگاهی به ساعت مچی اش انداخت و گفت:

- اول دکتر باید ویزیتت کنه. فعلا من برم یه چیزی واست بخرم که بخوری.
ضعیف شدی.

آستینش را چنگ زدم.

- نه! نمی خوام.

دهانم خشک بود. به زور چند قطره بزاق پیدا کردم و قورت دادم.

- مامان اینا چیزی از حاملگیم نفهمیدن؟

خستگی نگاهش مشهودتر شد. پوفی کرد و لبه ی تختم نشست.

- نه! نفهمیدن، ولی اگه این حال و روز تو به خاطر این موضوعه، نگران نباش. خودم امروز بهشون میگم. می خوام ببینم کی می تونه از گل نازک تر بهت بگه؟

استرسم سر به فلک گذاشت. نیم خیز شدم.

- نه، نگیا. هیچی نگو. فقط به دکتر پیدا کن که زودتر سقطش کنم.

اخم ظریفی توی پیشانی اش نشست.

- من یه غلطی کردم و تموم. یه در صد فکر کن با این بدن ضعیفت اجازه بدم سقط کنی. هر اتفاقی هم که بیفته همچین ریسکی نمی کنم.

ای خدا! همین را کم داشتیم.

- از دیشب تا حالا هزار بار مردم و زنده شدم. هرچی خدا و پیغمبره عاصی کردم که مبادا بلایی سرت بیاد. حالا خودم پیام دستی دستی جونت رو توی خطر بندازم که چی؟ که مردم حرف مفت نزنن؟ گور بابای هر چی دهن مفته.

لبم را گاز گرفتم که اشکم سرازیر نشود.

- ولی من این بچه رو نمی خوام. سقطش می کنم. چه تو اجازه بدی چه ندی.

چشم هایش را تنگ کرد.

- شما بیجا می کنی خوشگل خانوم. مگه دست خودته؟

با پشت دستش گونه ام را نوازش کرد.

- گفتم که نگران مامان بابات نباش. اونا با من. خودم باهاشون حرف می زنم.

رویم را برگرداندم. کاش دیروز این حرف ها را شنیده بودم! کاش دیروز این حمایت و اقتدار را حس کرده بودم! کاش زمان بیست و چهار ساعت به عقب برمی گشت! فقط بیست و چهار ساعت!

- عروسی نمی گیریم. به مسافرت میریم و بعدش میای پیش خودم. هر کسم بخواد جیک بزنه با من طرفه. تو نمی خواد خودت رو قاطی کنی.

مرضی بنام ترکیدن قلب داریم؟ من به همین درد مبتلا بودم.

- میگم نمی خوامش. چرا نمی فهمی؟

چانه ام را گرفت و صورتم را چرخاند. اخم هایش جدی و غلیظ شده بودند.

- چرا؟ دیروز که می خواستیش. می گفتمی بچمونه، قتله، گ*ن*ا*هه. پس چی شد؟

اگر با اشکان می ماندم باید این بچه را توی زندان به دنیا می آوردم. اگر جدا می شدم با بچه ی بی پدر چه می کردم! آخ خدا! چرا گاهی مردن این قدر دور و سخت می شود؟

- چون فکر کردم و دیدم الان نمی تونم. سنم کمه. موقعیتش رو نداریم.

انگشتانش را بین موهایش فرو برد و کلافه و خسته نفسش را بیرون داد.

- فعلا بذار ببینیم جواب آزمایشت چیه. دیشب به دکترا گفتم احتمالا ب*ا*ر*د*ا*ری ازت نمونه خون گرفتن.

چشمان سرخش را مالید و بلند شد.

- بذار برم ببینم این دکتره کجا مونده. زودتر بیاد معاینه ت کنه که خیالم راحت شه.

هنوز قدم از قدم برنداشته بود که در باز شد و دکتر و پرستاری وارد اتاق شدند. اشکان سلام کرد و رفت و گوشه ای ایستاد. دکتر پرونده را از دست پرستار گرفت و محتویاتش را چک کرد.

- چند وقته که پرپود نشدی؟

با خجالت به اشکان نگاه کردم. کاش پزشکم زن بود.

- شونزده، هفده روز.

- آخرین رابطه ای که با شوهرت داشتی کی بوده؟

پتو را توی دستم مشت کردم.

- همون حدودا. تقریباً بیست روز پیش.

نفسم می رفت و بر نمی گشت.

- ب*ا*ر*د*ا*ر نیستی، اما هورمونات بدجوری قاطی پاطیه. احتمال میدم کیست داشته باشی. باید یه متخصص زنان معاینه ت کنه. تبت هم علت عفونی نداشته. بیشتر عصبی بوده. در کل مشکلی نیست. می تونی بری، ولی حتما یه سونو بده.

آخ! ب*ا*ر*د*ا*ر نبودم. نبودم! اشکان جلو آمد.

- این کیستی که میگین خطرناکه؟

دکتر پرونده را بست.

- فکر نمی کنم. معمولا با دارو برطرف میشه، ولی نظر قطعی رو باید متخصص زنان و سونولوژیست بدن. زودتر پیگیری کنین.

صدای نفس راحت اشکان را شنیدم.

- پس اون تب و لرز دیشبش، اون دردایی که داشت، اونا به خاطر چی بود؟

دکتر در حالی که صدای قلبم را گوش می داد گفت:

- می تونه ناشی از شوک یا خبر بد باشه. دیروز عصبی شدی؟

با بغض سرم را تکان دادم.

- دردای زیر دلت رو هم باید بررسی کنی. می تونه ناشی از همون کیستی که حدس می زنم باشه. به هر حال سونو همه چیز رو مشخص می کنه، اما چون تببت قطع شده و علایم حیاتی و فاکتورهای خونیت طبیعیه. جای نگرانی نیست.

پس سالم بودم. قرار نبود بمیرم. قرار هم نبود کسی را بکشم. هیچ کس، به جز روحم را.

با کمک اشکان لباس پوشیدم.

- دیدی زندگی؟ دیدی چقدر الکی جفتمونو عذاب دادی؟ ببین به خاطر یه شک بیخود چه بلایی به سر خودت آوردی؟ حالا بازم خدا رو شکر که به خیر گذشت. من دیگه غلط بکنم تا قبل از عروسی به تو دست بزنم.

می شنیدم، اما نمی فهمیدم. به دقایقی فکر می کردم که می چرخیدند و می گذشتند و به اتمام می رسیدند.

- بریم خونه ی خودمون. یه دوشی بگیر. یه کم استراحت کن که عصر بریم پیش متخصص زنان. بذار یه زنگ به مامانت بزنم.

کفش هایم را پوشیدم. مانی گفته بود اگر تا ساعت شش بعد از ظهر خبرش نکنم با مامور به سراغم می آید.

- "نه مادر جون، نیاین. مرخصش کردن. می برم خونه ی خودمون. نه! نه! خوبه. می خواین با خودش حرف بزنین؟"

اگر زندان می رفتم چه می شد؟ بعد از زندان کی مرا می پذیرفت؟ اشکان؟ پدر و مادرم؟ پدر و مادرش؟

- "سلام مامان. آره. خوبه. داریم میام خونه. مرسی. یه صبحونه مشتی درست کن که اومدیم. باشه. حواسم هست."

کیفم را برداشت و گفت:

- دیشب مامانم تا صبح واست دعای توسل خوندم. بیچاره کلی ترسیده بود.

گروهی روسری ام را سفت کردم. زنی که دعای توسل می خواند عروس دزد را می پذیرد؟ زنی که هر ماه توی خانه اش سفره می اندازد و ختم قرآن می گیرد، عروس خلافتکار و سابقه دار را توی خانه اش راه می دهد؟ اشکان چه؟ چطور سرش را بلند کند؟ با چه رویی به زندگی با من ادامه دهد؟ با زخم زبان ها و انگشت هایی که مرا نشانه می روند چه می کند؟

- پاشو زندگی. از اینجا متنفرم. پاشو زودتر از این خراب شده بریم.

آرام گفتم:

- موبایلم کجاست؟

پیراهنش را مرتب کرد و بی خیال جواب داد:

- نمی دونم. حتما تو کیفته.

کیفم را باز کردم و گوشی ام را بیرون آوردم. فقط یک اس ام اس داشتم.

"حواست به ساعت هست دزد کوچولو؟"

اشکان حوله ای دور موهایم پیچید و وادارم کرد به تاج تخت تکیه بدهم. سینی صبحانه را روی پاهای خودش گذاشت و مشغول لقمه گرفتن شد. با ولع نگاهش می کردم. به موهای تیره و کوتاهش، به پوست گندمگونش، به ابروهای نه چندان پرپشتش، به قوس کوچک بینی اش، به لب های به هم فشرده اش، به ته ریش قشنگش، به دست های درشتش، به تمام چیزهایی که باید از دستشان می دادم. لقمه ی پنیر و گردورا نزدیک صورتم آورد. می ترسیدم دهان باز کنم و اشک از گلویم فواره بزند.

- بخور دیگه. بذاریه کم جون بگیری.

لقمه را از دستش گرفتم و در دهانم چپاندم و به زور گفتم:

- خودتم بخور.

ب*و*سه ای بر گونه ام نشانده و گفت:

- آگه اجازه بدین شما رو می خورم. خوشمزه به نظر میای.

کنارش زد.

- ولم کن اشکان. حوصله ندارم.

لقمه ی دیگری گرفت و گفت:

- چشم. شما امر کن.

لقمه را هم پس زدم.

- نمی خورم. می خوام دراز بکشم.

معارض شد.

- نمی شه که. هیچی نخوردی.

پتو را از زیر تنه ام بیرون کشیدم و دراز شدم.

اشکان هم برخاست و سینی را گوشه ای گذاشت و کنارم آمد. پشت کردم.

دستش را دور شکمم حلقه کرد و سرش را توی گردنم فرو برد و گفت:

- چته زندگی؟ چرا انقدر پکری؟ ب*ا*ر*د*ا*ری که منتفی شد. دیگه از چی

ناراحتی؟

چرا ولم نمی کرد؟ چرا نمی گذاشت به فاصله داشتن از او خوکنم؟ خودم را
تکان دادم.

- انقدر نجسب به من. بذار بخوابم.

گلویم را ب*و*سید.

- تا نگی چته از خواب خبری نیست.

خدایا بیداری؟

- دیشب بستری بودما. انتظار داری بر*ق*صم واست؟

شانه ام را گرفت و به سمت خودش چرخاندم.

- دروغ؟ اونم به این گندگی؟ اونم به من؟

تار موهایم را به بازی گرفت.

- تو ناراحتی، دمعی. از من دلخوری؟ به خاطر حرفایی که در مورد بچه زدم؟

چون گفتم سقطش کن؟ حرفای صبحتم همه طعنه بود. درسته؟

اگر هر وقت دیگر بود سرم را بلند می کردم و رگ برجسته ی گردنش را می

ب*و*سیدم. به لبخند پر مهرش خیره شدم.

- یه چیزی بگوزندگی. دیروزم جواب تلفنمو ندادی. تحویل نمی گیری. هر

چی هست در موردش حرف بزن. تا نگی سوء تفاهما رفع نمی شه.

مسحور گرمای نگاهش شدم.

- از دست تو دلخور نیستم.

انگشتش را از پیشانی به سمت لاله گوشم سر داد.

- پس چی؟

نتوانستم در مقابل وسوسه لمس صورت مردانه اش مقاومت کنم.

- یکی از دوستای دوران مدرسه م، اسمش نسیم بود ...

قلبم باز هم هار شده بود و هر چه رگ و پی در اطرافش بود گاز می گرفت.

- خیلی با هم صمیمی بودیم. بهترین دوستم بود.

کاش حرکات دستش متوقف می شد.

- خب؟

کمی قفسه سینه ام را مالش دادم.

- خیلی وقته ازش بی خبرم. همش دنبال یه راهی بودم که پیداش کنم و بینم چی کار می کنه. فقط می دونستم شوهر کرده.

- خب؟

تمام تنم چشم شد و حرکاتش را زیر نظر گرفتم.

- دیروز شنیدم زندانه.

چشمانش گرد شدند.

- چی؟ چرا؟

می ترسیدم التهاب صورتم پرده از رازم بردارد.

- به جرم دزدی. میگن خودش گفته قصدش دزدی نبوده. فقط داشته اون چیزی رو که برداشته نگاه می کرده. بیهو صدای صاحب اون وسیله رو می شنوه. هول میشه میندازدش تو کیفش. می خواسته سر فرصت برش گردونه. نگو اونجا دوربین بوده. خلاصه طرف ازش شکایت می کنه و میندازدش زندون. وسیله رو بهش پس داده ها، اما یارو می زنه زیرش. اینم پول نداشته جبران خسارت کنه الان تو زندانه.

اخم هایش بدجور در هم فرو رفته بودند.

- تازه از اون بدتر، شوهرشم طلاقش داده.

احساس می کردم زالویی به جانم افتاده و قطره قطره ی خونم را می مکد. حرف بزن اشکان. دل بسوزان برای دوست بدبختم. به شوهرش لعنت بفرست. بگو. بگو.

خیمه اش را از روی تنم برداشت و طاق باز خوابید. هر دو دستش را زیر سرش
قلاب کرد و گفت:

- چه افتضاحی! عجب آدم احمقی بوده.

ذوق زده گفتم:

- شوهرش رو میگی؟

همان طور که به سقف زل زده بود جواب داد:

- نه بابا، دختره رو میگم. چه خریتی کرده!

ناامید نشدم. به تلاشم ادامه دادم.

- آره خب. اشتباه کرده، ولی تو شوهر نامردشو بگو. ولش کرده به امان خدا.

از گوشه چشم نگاهم کرد.

- نامرد چیه؟ دختره گند زده به آبرو و حیثیتش. جای هیچ توجیبهی نیست.
اصلا از کجا معلوم راست بگه و قصدی نداشته؟ اصلا به چه اجازه ای به

وسیله ای که مال خودش نبوده دست زده؟ از اون بدتر انداخته تو کیفش و با خودش برده. می تونست یه کلمه به صاحبش بگه ببخشید داشتم نگاهش می کردم. از کجا معلوم واقعا اون وسیله رو پس داده باشه؟ مردم که مرض ندارن الکی به کسی تهمت بززن. حالا گیریم پسم داده باشه، ولی مگه دیگه میشه با زنی که زندان رفته و بین اون همه خلافکار مونده زندگی کرد؟ اون مرد بیچاره دیگه جرات نداره پاشو تو یه مهمونی بذاره. به کارد میوه خوری هم که گم بشه همه میندازن گردن زن اون. من که بهش حق میدم. فکر کن مادر بچه هات دزد و سابقه دار باشه. حتی فکر کردن بهش وحشتناکه.

خالی شدم. خالی از هر حسی. آب پاکی که روی دستم ریخته شد مرا شست و از همه چیز خالی کرد. زمزمه کردم. نه برای او، برای خودم.

- چطور می تونین انقدر بی رحم باشین؟ چرا شما مردا انقدر بی رحمین؟ چرا به جای این که از زنتون دفاع کنین نگران حرف مردمین؟ یعنی تاوان یه اشتباه انقدر سنگینه؟ خدا به اون خداییش می بخشه. شما چه کاره این که نمی بخشین؟

به پهلو چرخید و دستش را روی شکم من گذاشت.

- بهای یه سری کارا خیلی سنگینه عزیزم. آبرو چیزی نیست که بشه باهاش شوخی کرد و در افتاد. اگه ریخته بشه دیگه هیچ جایی توی اجتماع نداری. اون مرد بین زندگی آینده ی خودش و بچه هاش و اون زن یکی رو انتخاب کرده. مجبور بوده انتخاب کنه. گ*ن*ا*ه دوستت رو گردن شوهرش ننداز. تازه حتی اگه قید جامعه و خانواده ش رو هم بزنه با احساس بدی که خودش داره نمی تونه کنار بیاد. مطمئن باش.

باز هم زمزمه کردم، اما این بار نه برای خودم، بلکه برای او.

- یعنی اگه تو هم جای اون بودی همین کار رو می کردی؟

محکم مرا به خودش فشار داد و گفت:

- این چه مقایسه احمقانه ایه آخه؟ زندگی منو با اون دختر خریکی می کنی؟ خانوم من مثل گل پاکه. حیف نیست اسمشو کنار اسم همچین زنایی میاری؟ تو هم دیگه بهش فکر نکن. اون دل کوچیکت رو به خاطر این چیزای بی ارزش عذاب نده.

با درد، با افسوس، با حسرت، چشمانم را بستم. مثل سربازی در خاک دشمن، که آخرین تیرش هم به خطا رفته.

چهار روز است که از پاتریک بی خبرم. چهار روز بعد از آن روزی که دست دوست دخترش را با خشونت گرفت و با خودش برد. موبایلش را خاموش کرده. سر نمی زند و این از پاتریک بعید و عجیب است. می دانم که مدت هاست از تیام جدا شده و برای خودش آپارتمانی اجاره کرد. زیاد از من دور نیست. یک بار ساختمانش را نشانم داد، اما هرگز نخواستم آنجا بروم. او هم هرگز تمایلی برای دعوت کردن من نشان نداده، اما این روزهایی که نیست دلم شور می زند. تیام می گوید پاتریک مشهور است به غیب شدن های ناگهانی و طولانی مدت. می گوید جای نگرانی نیست، اما همین نگران ترم می کند. اگر طولانی غیب شود چه باید بکنم؟

دستکش های چرمم را در می آورم و به ساختمان بلند سیاه رنگ خیره می شوم. آن قدر رنگش تیره است که به خوبی در خاطرمان مانده. خانه های این خیابان همه سنگ سیاه دارند اما این یکی به شکل عجیبی توی ذوق می زند. از مردی که در اتاقک اطلاعات نشسته شماره ی واحدش را می پرسم و مردد به سمت آسانسور می روم. نمی دانم کارم دست است یا نه. شاید خانه نباشد. شاید در وضع بدی باشد. شاید اینجا بودن مرا نپسندد. شاید با دوست دخترش خلوت کرده باشد. شاید مست باشد. شاید بخواهد تنها باشد.

دستم را روی زنگ می گذارم و فشار می دهم. این پا و آن پا می کنم. خبری نمی شود. به سمت آسانسور برمی گردم. صدای در می آید و پاتریک در

چهارچوب ظاهر می شود. موهایش خیس است. لبم را می گزم. بد موقع آمده ام.

- تارا؟ خوش اومدی.

دستکش هایم را توی جیبم می چپانم و می گویم:

- آگه کسی پیشته مزاحم نمی شم.

در را کامل باز می کند.

- نه تنهام. بیا تو.

پاهایم همراهی نمی کنند. من همیشه توی خانه ام با پاتریک تنها بوده ام، اما نمی دانم چرا امشب از تنها بودن می ترسم.

- منتظر چی هستی؟ بیا دیگه.

با یک نفس عمیق بر خودم مسلط می شوم و پا به خانه اش می گذارم. بر خلاف انتظارم همه چیز مرتب است. هم ظاهر او، هم خانه. خبری از

آشفتگی، بی حوصلگی، بیماری یا افسردگی نیست. پالتو و کیفم را از دستم می گیرد و می گوید:

- این طرفا؟

طوری رفتار می کند انگار که هیچ اتفاقی نیفتاده. انگار میان خنده و شوخی به من پیشنهاد ازدواج نداده. انگار پنج دقیقه بعد از شوخی هایش با دوست دخترش نرفته و در دنیایی از بهت رهایم نکرده. انگار نه انگار که چهار روز است که حتی یک اس ام اس هم نفرستاده.

- نگرانم شدم. می دونی چند روزه ازت بیخبرم؟

لبخند می زند. علیرغم خونسردی و آرامش ظاهری اش چشمانش متلاطمند.

- قهوه؟

از جواب دادن طفره می رود.

- نه! می خوام برم.

از قهوه ساز روی کانتر برای خودش قهوه می ریزد و روبه رویم می نشیند. دقیق براندازش می کنم. ریش های تراشیده، لباس های مرتب، لاغر هم نشده. اثری از مستی هم نیست. پس این چند روز برایش سخت نگذشته. از صدای بلند خنده اش یکه می خورم. سرش را عقب انداخته و غش غش می خندد.

- به چی می خندی؟

خم می شود و فنجانش را روی میز می گذارد. موهایش را کنار می زند و می گوید:

- انتظار داشتی با چی مواجه بشی که انقدر با تعجب منو نگاه می کنی؟

دستپاچه می شوم.

- هیچی. فکر می کردم حالت خوش نیست، ولی انگار زیادم بد نگذشته.

خنده اش تبدیل به لبخندی می شود که تنها گوشه لبش را کش می آورد.

- از کجا می دونی خوش گذشته؟ چون ریشام بلند نشده و بوی گند عرق نمی دم و تا خرخره مشروب نخوردم؟

از حرفی که زدم خجالت می کشم. سرم را پایین می اندازم.

- چرا موبایلت رو خاموش کردی؟

جواب نمی دهد. فنجانش را برمی دارد و نزدیک لبش می برد.

- مگه ما دوست نیستیم؟ اگه حالت بد بود چرا هیچی به من نگفتی؟ چرا

نیومدی پیشم؟

بدون این که نگاهم کند می گوید:

- دارم روی ترم کار می کنم. می خوام تا آخر ماه جمع و جورش کنم و برگردم

خونه.

تنش را می کشد.

- خیلی خستم.

دلش می ریزد.

- برگردی؟ واسه همیشه؟

چهره اش در هم می رود.

- واسه من همیشه ای وجود نداره، ولی می خوام یه چند سالی اونجا کار کنم.
یه کم آرامش می خوام. آرامشی که فقط خونه می تونه بهم بده.

می خواهد برود؟ تا پایان این ماه؟ امروز چندم است؟ به زبانم می آید که
بگویم "پس من چه؟" اما حرفم را قورت می دهم.

- تو چه خبر؟ چی کار کردی تو این چند روزه؟

کف دستانم را روی پایم می کشم.

- هیچی. تو خونه بودم همش.

پلکش را بلند می کند و سورمه ای هایش را به من می دوزد.

- فکراتو کردی؟

عرق دستانم شلوارم را مرطوب می کند.

- در چه مورد؟

با جدیت می گوید:

- در مورد پیشنهاد من.

چینی بر پیشانی ام می اندازم.

- تو مگه دوست دختر نداری؟ چطور می خواهی زن بگیری؟

ابروهایش تا انتهای ترین فضای ممکن بالا می روند و دهانش کمی باز می ماند.

- منظور من او مدنت به مکزیک بود، نه ازدواج.

و بعد از شوک خارج می شود و زیر خنده می زند.

- نگو که حرفای اون روزم رو جدی گرفتی.

چنان لبم را گاز می گیرم که درد تا چشمم می پیچد. آب می شوم. آرام می گویم:

- نه! می دونستم شوخیه. منم شوخی کردم.

خودش را جلو می کشد و لبه مبل می نشیند. دست هایش را روی زانوانش می گذارد و انگشتانش را در هم قفل می کند.

- البته آگه کار به همیچین جایی برسه و از راه های دیگه نتونیم اقامتت رو جور کنیم، من مشکلی ندارم.

خدایا! من شوخی و جدی این آدم را تشخیص نمی دهم. شادی و نارحتی اش را تشخیص نمی دهم. خوشی و غصه اش را تشخیص نمی دهم. کدام حرفش را باور کنم و کدام حرفش را مزاح بدانم؟

- نمی دونم. فکر نمی کنم راه خوبی باشه.

دست هایش را به هم می کوبد.

- اوکی. منم ترجیح میدم اول راه های دیگه رو امتحان کنیم، اما اقامت کانادا سخته تارا. منم دیگه مدت زیادی اینجا نیستم. باید وکیل بگیری.

گفتنش سخت است، اما باید بگویم.

- پول زیادی واسم نمونه پات. از وقتی که اودم دارم از جیب می خورم.
باید زودتر یه فکری بکنم.

مچ دست راستش را می مالد. قیافه اش متفکر شده.

- منم اینجا یه غریبه م. کار زیادی از دستم برنمیاد.

توی مبل فرو می روم. اگر قرار باشد پاتریک هم جا بزند که حسابم پاک است.
تصور تنها بودن، تصور حتی نبودن یک پناه، پشتم را می لرزاند.

- بدون پول کار سخت تر هم میشه. اینا به کسایی که به درد کشورشون نخوره
اقامت نمیدن. می تونیم واسه ویزای تحصیلی اقدام کنیم. ممکنه طول بکشه یا
قبول نکنن، اما خب وقتی سرمایه گذاری و کار منتفی باشه، تحصیل و ازدواج
و پناهندگی آخرین گزینه مونه. البته ویزای تحصیلم موقته، اما برات زمان
میخوره.

چانه ام با گردنم در تماس است.

- تحصیلی به دردم نمی خوره پات. من اعصاب درس خوندن ندارم. ترم یک به دو نرسیده با تپا میندازم بیرون.

آه می کشد.

- کاش با ویزای کار اومده بودی. ویزای توریستی به هیچ دردی نمی خوره. با کلی بدبختی و مصیبت و به خاطر سیتیزن بودن تیام تونستیم به جای شیش ماهه واست یه ساله بگیریم. البته اون موقع که می خواستی بیای من و تیام به این چیزا فکر نمی کردیم. فقط می خواستیم تورو از اونجا بیرون بکشیم.

مشتم را روی دسته ی مبل می کوبم.

- به جای این حرفا بگو باید چی کار کنم؟

خودش را روی مبل رها می کند. چشمانش را می بندد و می گوید:

- کی می خوای اشکان رو ببینی؟

کلافه می پرسم:

- چه ربطی داره؟

بدون این که چشمش را باز کند می گوید:

- ربطش زیاده. تو به خاطر اونه که از اینجا دل نمی کنی. اگه قبولت کنه که اوکی. مشکل حله و با هم برمی گردین ایران. اگه هم ردت کنه ...

چشمش را باز می کند، اما سرش همچنان روی پشتی مبل است.

- فکر نمی کنم دیگه دلیلی واسه اینجا موندن داشته باشی. اون موقع میای جایی که دست من واسه کمک کردن بهت باز باشه.

چه انتظار بیهوده ایست، درک شدن از سوی این مکزیکی خونسرد و بی تفاوت و تودار.

- تو هیچ وقت عاشق شدی پات؟

موقعیت سرش را تغییر نمی دهد، اما می بینم که می خندد.

- شدی. خودت گفتی. گفتی عاشق یه دختر اشتباهی هستی. همون که اون روز او آمد رستوران. همون که به خاطرش چهار روزه خودت رو حبس کردی. درست میگم؟

دست هایش را به سینه می زند.

- چرا در موردش حرف نمی زنی؟ چرا نمی گی که درکم می کنی؟ مگه تو هم شرایط منو نداری؟

از این که نگاهم نمی کنند در عذابم. می روم و روی دسته ی مبلش می نشینم. چشمانش پر از خنده اند. حرصم می گیرد.

- چرا این جورى نگاه می کنی؟

باز هم سرش را از تاج مبل جدا نمی کند.

- تو از من اقامت نمی خوای تارا. کمک هم نمی خوای. رفاقت هم نمی خوای.

پیشانی اش را لمس می کند.

- تو نگران تیام نیستی. حتی از برگشتن به ایران هم نمی ترسی.

بالاخره راست می نشیند و مستقیم توی چشمانم نگاه می کند.

- تو انتظار داری من به پای اشکان بیفتم و واسطه بشم که تورو ببخشه.

با انگشتش آهسته به سینه ی من می زند.

- تو اینو می خوای تارا، اما متأسفانه اون قدر صداقت نداری که مستقیم خواسته ت رو بهم بگی.

دستش را می اندازد. طوفان چشمانش می خوابد.

- یا شاید خودتم نمی دونی که واقعا چی می خوای. شاید داری خودت رو گول می زنی.

خشک شده ام. همان جا روی دسته ی مبل.

- اما تارا، من همچین کاری نمی کنم. می تونم بهت بگم چه جور حرف بزنی که راضی بشه یا چی بگی که اثر بیشتری روش داشته باشه. حتی می تونم

همراهیت کنم تا دم خونه ش و تو ماشین منتظرت بشم تا برگردی، اما واسه این که دوباره تو رو قبول کنه باهاس حرف نمی زنم.

برمی خیزم. پالتویم را می پوشم و دکمه هایش را یکی یکی می بندم. دستکش هایم را می پوشم. کیفم را روی دو شم می اندازم و بی حرف به سمت در می روم. صدایش متوقف می کند.

- حق با تونه. اون دختری که دیدی عشق اشتباهیه منه. عشق اشتباهی من بود. اشتباه خودم رو تموم کردم. ازم نخواه که شروع کننده ی اشتباه تو باشم.

دستگیره ی در را پایین می کشم. بازویم را می گیرد و کاغذی به دستم می دهد.

- این آدرس خونه ی اشکانه. می دوز ستم به روز دنبالش میای. واسه آماده ش کرده بودم.

بدون این که در آبی های سیاه دوست داشتی اش نگاه کنم، کاغذ را می گیرم و در را باز می کنم.

- تارا؟

مکث می کنم.

شانه هایم را می گیرد و به سمت خودش می چرخاند.

- نگام کن.

نگاهش می کنم. خبری از ناراحتی و دلخوری غصه نیست. آرام آرام است.
مثل شب های خلیج فارس.

- هر وقت به کمکم نیاز داستی راحت تر از اونی که فکرش رو بکنی می تونی
منو پیدا کنی. فقط کافیه بخوای.

به زور لب می زنم:

- تو که داری میری.

آرام موهایم را پشت گوشم می زند.

- دنیا خیلی کوچیکه دولسه.

باورم نمی شود جدا شدن از پاتریک این قدر سخت باشد. باورم نمی شود این بغض به خاطر رفتن این مرد باشد. به خاطر از دست دادن این دوست.

- یعنی قبل از رفتنت دیگه نمی بینمت؟

- وقتم کمه و کارم زیاد، اما واسه خدا حافظی حتما می بینمت.

جوشش اشک را حس می کنم. قبل از این که سرازیر شود به سمت پله ها می روم. حتی نمی توانم برای رسیدن آسانسور صبر کنم. تمام پله ها را می دوم تا به خیابان برسم. از این به بعد خودم هستم و خودم.

سنگ های آپارتمان اشکان سفید است اما کثیف. درست نقطه ی مقابل آپارتمان پاتریک. نمای محقرتر و محله ی پست تری دارد. ترس برم می دارد. شب و هوای سرد و خیابان تاریک. از راننده ی تاکسی می خواهم صبر کند تا من داخل خانه شوم. در ورودی نیمه باز است. خبری از اطلاعات و نگهبان هم نیست. آسانسور هم ندارد. پله ها را یکی یکی بالا می روم تا به طبقه دوم می رسم. چهار واحد در یک طبقه. اشکان چطور اینجا درس می خواند؟ دری باز می شود و پسری نیمه برهنه در حالی که شیشه مشروب در دستش دارد بیرون می آید و سوتی برایم می کشد. با وحشت چند ضربه به دری که باید متعلق به خانه ی اشکان باشد می کوبم. انتظارم طول نمی کشد. به

محض دیدن اشکان خودم را داخل می اندازم. چشمان اشکان چهار تا شده اند. متحیر ایستاده و نگاهم می کند.

- تو؟

دستم را روی سینه ام می گذارم و نفسم را بیرون می دهم. اشکان نگاهی به واحد رو به رویی می اندازد و با پوف محکمی در را می بندد. نفسم که جا می آید فرصت می کنم دور و برم را ببینم. داخل خانه مرتب تر و شیک تر از بیرونش است. اشکان همچنان نگاهم می کند. لبخندی از سر استرس می زنم.

- می تو نم بشینم؟

بی حرف به مبل اشاره می دهد. می نشینم. او هم کتاب باز روی مبل تک نفره را برمی دارد و می نشیند.

- اینجا چی کار می کنی؟

وای به حالت تارا. وای به حالت اگر گریه و فین فین کنی.

- او مدم باهات حرف بزnm.

حوصله ام را ندارد. كاملا مشهود است.

- آدرس اينجا رو كي بهت داد؟

دارم خفه مي شوم. شالم را از دور گردنم بر مي دارم.

- پاتريك.

"هه" زير لبی مي گويد و سكوت مي كند.

- چقدر اينجا يه جور يه. چطور تو اين محل زندگي مي كني؟

نیشخندی می زند و دکمه های باز پیراهنش را می بندد و با طعنه می گوید:

- ببخشيد كه در شان شما نيست. خبر مي دادی يه قصري، ويلايي، باغي
برات فراهم مي كردم. هرچي باشه به اين جور زندگيای فقيرانه عادت نداري.

متلكش اولين ضربه ي سهمگين را وارد مي كند. بغض توي گلويم تكه تكه
مي شود و هر تكه ي برنده اش گلويم را خراش مي دهد.

- منظورم این نبود.

صدای آرام نیشخندش گوشم را کر می کند.

- منظورت واسم مهم نیست تارا. زود حرفت رو بزن و برو.

عضلات کمر به پایینم دچار اسپاسم می شوند. نیامده ام اینجا که تحقیر شوم.
نیامده ام که بیرونم بیندازند.

- وقتی تو این جوری گارد گرفتی حرف زدن سخت میشه.

کتاب توی دستش را با صدا روی میز می اندازد.

- آها! با آدمی که گارد گرفته نمی تونی حرف بزنی. دلت مهربونی می خواد.
خوشرویی، مهمون نوازی.

از جایش بلند می شود.

- اشتباه اومدی خانوم. اینجا هیچ آدم مهربونی وجود نداره.

غلط می کنی اشک بریزی تارا. غلط می کنی آه و ناله کنی. غلط می کنی.

- اشکان همیشه آرام باشی؟ من واسه دعوا نیومدم.

عصبانی و گر گرفته. این بار روی کاناپه می نشیند.

- واسه هر چی که اومدی امشب وقتش نیست. من فردا مهم ترین امتحان کورسم رو دارم. به اندازه ی کافی اعصابم به هم ریخته هست.

چه توقع بیجایی داشتیم از خودم برای گریه نکردن.

- من نمی خوام اعصابت رو به هم بریزم اشکان.

با استیصال هر دو دستش را روی صورتش می کشد و می گوید:

- چی از جون من می خوای تارا؟ چرا راحت نمی ذاری؟

چانه ام می لرزد و گوشه ی لب هایم به پایین کشیده می شوند. خفه شو تارا.
خفه شو.

- چرا اجازه نمی دی حرف بزنم؟ چرا نمی خوی به حرفام گوش کنی؟

با خشم دستش را در هوا تکان می دهد و شراره های آتشین را از چشمانش به سمت پرتاب می کند و داد می زند:

- چون شنیدن صدات عذابم میده. چون دیدن ریختت حالمو بد می کنه. چون این قیافه ی مظلوم نمات چننش آورده. چیزایی رو که باید می گفتم دو سال پیش گفتم و تموم. کلمه به کلمه شون رو حفظم. مگه مردن بتونه اون حرفا رو از ذهنم پاک کنه. طوری زمینم زدی که تا همین امروز خدا هم نتونسته سرپام کنه. حالا اومدی اینجا که چی؟ از روزی که فهمیدم اینجا یی خواب و خوراکم حروم شده. تازه داشتم خوب می شدم. تازه داشتم فراموش می کردم. تازه دستم رو روی زانوام گذاشته بودم که بلند شم، اما از وقتی اومدی تو این شهر، از موقعی که فهمیدم داری تو این هوا نفس می کشی، باز نفسم گرفته. باز دم و بازدمم سنگین شده. باز طاقت و صبرم رفته.

برای خالی کردن باقی خشمش نفسی تازه می کند و آرام تر ادامه می دهد.

- من علاقه ای به شنیدن حرفات ندارم تارا. علاقه ای به دیدنت ندارم. اون گندی که تو زدی با هیچ توضیح و توجیهی پاک نمیشه. با خودت چی فکر کردی؟ گفتمی حالا که اون مرتیکه مٲ یه تیکه زباله ی عفونی دورم انداخته باز

میرم پیش اشکان؟ یعنی اینقدر منو احمق فرض کردی؟ یعنی اشکان اینقدر خره که بعد از اون بلاهایی که سرش آوردی بازم گول این گردن کج و این چشمای اشکی رو بخوره؟ گفتم ببخشم، منم گفتم باشه. بخشیدمت، اما معنی این نیست که می تونی برگردی و دوباره گند بزنی به زندگی من. بخشیدمت که بری و دور و برم پیدات نشی. بری و دست از سرم برداری.

اجازه نمی دهم این اشک ها بیشتر از این خردم کنند. اجازه نمی دهم پایین بیایند. اجازه نمی دهم. فقط اگر این صورت سرخ و این چهره ی برافروخته مهلتم دهد. اگر ...

- اشکان ...

فریاد می زند.

- ببند دهنه رو تارا. ببند. نمی خوام اسمم رو از زبونت بشنوم.

دستانم را بالا می برم. لرزش چانه ام بیشتر شده. این زلزله می تواند فکم را از هم بشکافد.

- با شه. ببخشید. من فقط خواستم از چیزایی که خبر نداری واست تعریف کنم. نمی‌خوام دوباره برگردم تو زندگیت. فقط می‌خوام بگم که بدونی. بدونی که شاید یه کم آرام شی. تو از هیچ چیز خبر نداری. بذار بگم.

طوری از جا می‌پرد که با وحشت خودم را به مبل می‌چسبانم. نعره اش آپارتمان کهنه و پوسیده را ترک می‌اندازد.

- الان؟ تازه الان می‌خوای آرامم کنی؟ چرا اون موقع نگفتی؟ چرا اون موقع که به پات افتادم و التماس کردم خفه خون گرفته بودی؟ گفتن الانت چه ارزشی داره؟ چه فایده ای داره؟ به جز این که منو بیشتر خورد کنی. به جز این که بیشتر عذابم بدی چه دردی دوا می‌کنه؟ هر چیزی یه وقتی داره. وقتش که گذشت دیگه بی‌ارزش می‌شه. حرفای تو هم ارزش خودش رو از دست داده تارا. می‌فهمی؟ نمی‌خوام بشنوم.

برمی‌خیزم و با احتیاط جلو می‌روم. رگ گردنش بیرون زده. همان رگی که هر وقت عصبانی می‌شد من می‌ب*و* سیدمش و آرام می‌گرفت. متوجه نگاهم می‌شود. می‌داند دارم به چه فکر می‌کنم. خشم از نگاهش می‌رود و جایش را به هراس می‌دهد.

- تارا لطفاً از اینجا برو. دیگه بیشتر این لجن رو به هم نزن. برو.

باید حرف هایم را بزنم. باید بگویم. حتی اگر به قیمت پس زدنم باشد. چشم از گردنش بر نمی دارم. صدایش از خشم خش گرفته.

- خواهش می کنم برو. نذار دستم روت بلند شه.

مهم نیست. حتی اگر کتک هم بزند باز باید بگویم. دستانش را مشت کرده. رگ های دستش هم بیرون زده. من این رگ ها را هم می ب*و*سیدم.

- من باید واست توضیح بدم. دیگه نمی تونم با این بار زندگی کنم. بذار بگم. شاید جفتمون آروم شیم.

موهایش را چنگ می زند.

- تارا. برو. تابه بلایی سرت نیاوردم برو.

از عق زدن بدتر که نمی شود. حتی اگر باز هم عق بزند و بالا بیاورد باید بگویم.

- هر کاری می خوای بکنی بکن، اما باید حرفامو بشنوی.

به کانتر می چسبد. روبه رویش می ایستم. انزجار توی چشمانش پاهایم را سست می کند. از نزدیک شدنم می ترسد. می ترسد خودش را ببازد. یعنی هنوز هم دو ستم دارد؟ یا شاید بوی تنم حالش را به هم می زند. شاید از این که یک زباله ی عفونی لمسش کند بدش می آید؟ کدام است اشکان؟ من زندگی ام یا زباله؟ کدام؟

دست هایش را از دو سو باز می کند و روی لبه ی سنگی اپن می گذارد. دستم را می برم که دستش را لمس کنم. دستش را به شدت کنار می کشد. صدای افتادن جسم کوچکی می آید. به طور غریزی نگاهم به دنبال صدا کشیده می شود و از چیزی که می بینم زبانم بند می رود. ناباور در چشمان اشکان خیره می شوم. اخمش غلیظ تر هم شده. خم می شوم و جسم فلزی کوچک را توی مشت می گیرم. نمی خواهم باور کنم. کاورش را برمی دارم. رنگ قرمز و تند رژ لب به دهان بازمانده ی من دهان کجی می کند. سرم را بالا می گیرم. هیچ حسی در اشکان نمی بینم. نمی دانم چرا، اما خنده ام می گیرد. لبخند هم می زنم به حال و روز خودم! خدایا کمک کن بتوانم بلند شوم. کمک کن گیج نروم. کمک کن زانوانم نلرزد. برمی خیزم. کمی می لرزم، اما قابل اغماض است. رژ را روی کانتر می گذارم. باز هم لبخند می زنم. این بار به رگ هایی که کم کم می خوابند. کیفم را بر می دارم و بی هیچ حرفی می روم. پسر مست هنوز تو راهروست. با دختری مست تر از خودش. از تصویر مستهجنی که ساخته اند چشم می گیرم. یقه ی پالتویم را بالا می زنم و پله ها را بی هیچ

عجله ای پایین می روم. در ساختمان همچنان باز است. باد وحشتناکی می وزد. موهایم آشفته می شوند. مردی کنار خیابان روی کارتونی جمع شده. صدای حرف زدن و قهقهه ی مستانه ی چند مرد دیگر هم به گوش می رسد. بی حواس تر از آنم که بترسم. حواسم پی اشکانیست که نمی گذاشت در تاریکی هوا به تنهایی قدم از قدم بردارم و حالا حتی بدرقه ام هم نمی کند! دستم را توی جیب می کنم. دستکش هایم نیستند. حتما جا مانده اند. سرم را توی یقه ام فرو می برم. باید هر طور شده این کوچه را طی کنم. اگر تکه پاره ام نکنند. صداها نزدیک تر می شوند. چرا این قدر خنده ام می گیرد؟ می خندم. دستی بازویم را لمس می کند. مثانه ام از ترس منبسط می شود. سریع می چرخم.

- ترس سوییتی. منم.

می خندم. سورمه ای هایش غم دارند.

- حدس می زدم بیای اینجا. محله ی خوبی نیست. نگرانت بودم.

می خندم و اشک می ریزم. دستم را می کشد.

- بیا بریم. اینجا امنیت نداره.

دستم را روی دهانم می گذارم. مرا به خودش می چسباند.

- هیش. زود باش. وقت واسه گریه زیاده.

راه که می افتم خودش می ایستد. دستکش هایش را در می آورد و می گوید:

- بپوش. دستات یخ زدن.

نمی توانم. فقط اشک می ریزم. دستم را می گیرد و دستکش های بزرگ را می پوشاند. دست دیگرم را می گیرد. سرم را بلند می کنم. می بینم که اشکان دستش را روی شیشه پنجره گذاشته و نگاهم می کند. می خندم. پاتریک با ملایمت رو به جلو هلم می دهد. چشم من هنوز به پنجره ست.

- پات؟

- سی؟

- مکزیک به من اقامت میده؟

قدم هایش را تندتر می کند.

- مگه می تونه نده؟

می خندم.

- بیرونم نمی کنن؟

تتش را سپرم می کند. اما هنوز دستم را رها نکرده و تند راه می رود.

- مگه می تونن بیرونت کنن؟

می خندم. اشکان هنوز پشت پنجره ست.

به نگاه نامفهوم پاتریک لبخند می زنم.

- من حالم خوبه.

جواب لبخندم را با تنگ کردن چشمانش می دهد.

- می دونم.

پا روی پا می اندازم و عضلات خسته ام را می کشم.

- پس چرا این جور می کنی؟

انگشتانش را در هم قفل می کند و خم می شود.

- نه تنها تو، بلکه هرکی که منو می شناسه می دونه که اهل نصیحت کردن نیستم. نظرم رو میگویم و تمومش می کنم. الانم می خوام نظرم رو بگویم. البته اگه دوست داشته باشی بشنوی.

سرم را تکان می دهم. مردمک های خوشرنگش ر*ق*صانند.

- من اگه جای تو بودم به خاطر یه رژ لب بی خیال حرفایی که اون قدر گفتنشون واسم مهم بود نمی شدم.

سکوت می کنم تا ادامه دهد.

- انقدر راحت قضاوت و نتیجه گیری نمی کردم. انقدر راحت جا خالی نمی دادم. اشکان همخونه داره. شاید اون رژلب متعلق به دوست دختر همخونه ش

با شه. شاید متعلق به یه دوست اجتماعی باشه. شاید متعلق به خدمتکاری باشه که هر هفته میره و خونشون رو تمیز می کنه.

لبم به پوزخندی کش می آید. ابروهایش به هم نزدیک تر می شوند.

- اصلاً گیرم دوست دختر داره، گیرم اون رژ لب مال دوست دختر اشکان بوده، به نظرت انتظار به جاییه که اشکان تا آخر عمرش تنها بمونه؟ اونم در شرایطی که تو با مرد دیگه ای ازدواج کردی؟!

دسته ی مبل را توی مشت می فشارم.

- به خاطر رژ لب نبود پات.

یک تای ابرویش را به حالت استفهام بالا می برد. دلم می خواهد تارهای صوتی را فشار دهم تا این همه نلرزند.

- اشک تا وقتی توی چشمه عزیزه، اما وقتی از چشم بیفته دیگه افتاده. من واسه اشکان همون اشکم. یه روزی توی چشمش جا داشتم و الان از چشمش افتادم.

سینه ام را همراه با سنگی که رویش نشسته با بازدمی سخت و دردناک بیرون می دهم.

- امشب، وقتی که نشسته بودم تا رژ رو بردارم و به دستش بدم، سرم رو بالا گرفتم. من پایین، اون بالا. من نشسته، اون ایستاده. و دیدم که هیچ اثری از اشکانی که می شناختم نیست. تو چشماش هیچی ندیدم جز نفرت، جز سردی، جز بی تفاوتی. نمی گم حق نداره، حق داره، اما واسه آدمی که نمی خواد بشنوه هرچی بگی بی فایده ست. وقتی دیدم انقدر فاتحانه به من دلشکسته نگاه می کنه، وقتی دیدم از تعجب و بهت من به خاطر او رژ لذت می بره، وقتی دیدم یه جورایی حس می کنه اون رژ انتقامش رو گرفته، فهمیدم جایی واسه حرف زدن نمونه. قبل از اون تهدیدم کرد به کتک زدن. بیرونم کرد. اما من می خواستم به هر قیمتی حرف بزنم. فکر می کردم میشه دلش رو نرم کرد، اما وقتی از پایین به بالا نگاه کردم، تفاوت اشک توی چشم و اشک روی خاک رو فهمیدم.

چشمانم تار می شوند. پلک می زنم.

- من اشکان رو خوب می شناسم پات. تک تک حالاتش رو، طرز نگاهش رو، میمیک صورتش رو. من همه رو از برم. اون قدر از برم که می دونم دیگه حرفای من هیچ ارزشی واسش نداره. حرف زدن تو این برهه از زمان، فقط منو

خوارتر و حقیرتر از اینی که هستم می‌کنه. اگه اون موقع حرف نزدم که آبروم حفظ شه، الانم بهتره هیچی نگم تا غرور نداشته م بیشتر از این نشکنه. هرچند اگه فقط یه درصد احتمال می‌دادم فایده ای داره، غرور که سهله، جونم رو هم پیشکش می‌کردم تا یه کم از عذابش کم شه. اما فایده نداره پات. فایده نداره.

همان طور خم شده، در حالی که انگشتان در هم پیچیده اش را روی زانوانش گذاشته، سرش را پایین می‌اندازد. حلقه های مویش چهره اش را از دیدم پنهان می‌کند.

- خب با این شرایط تصمیمت چیه؟

اشکی را که تا روی لبم پایین آمده پاک می‌کنم.

- اشکان از بودن من تو این کشور، تو این شهر در عذابه. می‌گفت تازه داشته خوب می‌شده که باز من اوادم و گند زدم به زندگیش. ازم خواست نباشم. جلوی چشمش نباشم. دور و ورش نباشم.

گلویم بسته می‌شود. صبر می‌کنم تا نفس برگردد.

- نمی‌خوام سربار تو و زندگیت بشم. از آویزون بودن خستم. فقط تا وقتی که بتونم یه جایی اقامت بگیرم و مستقل شم کمکم کن. من راه و چاه هیچ کاری

رو بلد نیستم. نمی دونم چطور میشه اقامت گرفت. چطور میشه توی آمریکا یا مکزیک زندگی کرد. بهم فرصت بده تا با شرایط آشنا بشم. یاد بگیرم باید چی کار کنم. بعدش برو. می دونم آدم یه جا موندن نیستی. نمی خوام اسیر من بشی. قول میدم همه چی رو خیلی زود یاد بگیرم. فقط تا اون موقع حمایت کن. فقط همین.

سرش را بالا می گیرد. صورتش جدیست، اما مثل همیشه آبی های سیاهش آرامند.

- مطمئنی تارا؟ اگه با من بیای با وجود تفکرات تیم، خانواده ت و حتی اشکان، راه برگشتت بسته میشه. این بار اگه طردت کنن دیگه از دست منم کاری ساخته نیست، چون خودمم یه پای این ماجرام. به ایناش فکر کردی؟

سرم را تکان می دهم.

- می دونم. من همین الانشم جایی واسه برگشتن ندارم. می خوام تا اونجایی که میشه از همشون دور شم. می خوام یادم بره کی بودم. کجا بودم. می خوام گذشته موپاک کنم. می خوام بایه پاسپورت و هویت جدید از اول شروع کنم. می خوام یه آدم دیگه باشم پات. از تارایی که تار و پودش از هم دریده شده خسته م. دیگه نمی خوام تارا باشم.

دستی روی زنجیر قطورش می کشد و مبلش را با صندلی نزدیک تر به من عوض می کند.

- باشه. منم از یه زندگی جدید استقبال می کنم، اما تکلیف یه چیزی این وسط باید مشخص شه.

حالا چشمانش هم جدی و راسخند.

- و اونم میزان اعتماد تو به منه. می خوام بدونم تا چه حد به من اعتماد داری؟

گنگ نگاهش می کنم.

چند بار، تند و پشت سر هم پنجه در موهایش می کشد و می گوید:

- می خوام مطمئن شم که منو اون جور می شناسی، نه به عنوان یه مرد مثل اونایی که بهت زخم زدن.

سرم گیج می رود.

- منظورت رو متوجه نمی شم پات.

نگاهش را حتی برای ثانیه ای از صورتم نمی گیرد.

- بین، من کاملاً بهت حق میدم که نگران باشی. نگران مالت، نگران جانت، نگران آینده ت! تو مدت زیادی نیست که منو می شناسی. حق داری آگه از سفر کردن با یه مرد غریبه بررسی. حق داری آگه از او مدن به محیطی که هیچی ازش نمی دونی، بین آدمایی که هیچ شناختی ازشون نداری هراس داشته باشی. اما منم حقمه که بدونم میزان این ترس و نگرانی چقدره. می خوام بدونم آگه یه شب مجبور شی با من، با یه مرد داغ و پر شر و شور توی یه اتاق یا روی یه تخت بخوابی چه حسی پیدا می کنی. آگه ازت بخوام پولات رو در اختیار من بذاری چون من این طور صلاح می دونم. چقدر می تونی اعتماد کنی؟ چقدر مطمئنی که تو رو در اختیار باندهای خلافکار و کلوب های شبانه نمی ذارم؟ از کجا می دونی از تو و شرایطت سوء استفاده نمی کنم؟

دهانم رفته رفته باز می شود.

لبخند می زند.

- به هیچ کدوم از اینا فکر نکرده بودی. درسته؟

بزاغم را که قورت می دهم. صدای خشکی از گلویم بلند می شود. برای چند لحظه صورتم را کنکاش می کند و بعد برمی خیزد و در حالی که پالتویش را می پوشد می گوید:

- امشب به همه ی اینا فکر کن. به این فکر کن شاید من واست نقشه کشیدم. شاید خواستم تو این چند ماه اعتماد تو رو جلب کنم و به مقاصدم برسیم. شاید اونی نیستم که نشون دادم. به خطراتی که از طرف من ممکنه تهدیدت کنه خوب فکر کن.

کلاه پشمی اش را روی موهایش می کشد و موبایلش را از جیبش بیرون می آورد.

- و در آخرش ... آگه به این نتیجه رسیدی که می تونی بهم اعتماد کنی خبرم کن. خط من از همین لحظه روشنه.

انگار دستانم را در تشتی از یخ گذاشته بودند. حتی نمی توانستم انگستانم را تکان دهم. تمام تنم می لرزید. هم تب داشتم و هم یخ زده بودم. به آدرسی که برایم اس ام اس شده بود نگاه کردم. همین بود. همین کاخ عظیم و سر به فلک کشیده. لحظه ای خم شدم و زانوانم را مشت کردم بلکه کمتر بلرزند و به من اجازه قدم برداشتن بدهند. به هر زحمتی بود خودم را به آسانسور رساندم و به محض بسته شدن در روی زمین غلطیدم. نمی دانم چند طبقه بالا رفتم، اما

برایم صد سال گذشت. دست به دیوار گرفتم و برخاستم و بدون این که خاک ماتنویم را بگیرم زنگ در را به صدا در آوردم. تهوع امانم را بریده بود. محتویات معده ام تا توی گلویم می آمدند و به زور قورتشان می دادم.

- دیر کردی. دیگه داشتم با وکیلیم تماس می گرفتم.

مسخ و خشک نگاهش کردم. کنار رفت تا داخل شوم. خواستم نام خدا را بر زبان بیاورم اما پشیمان شدم. از دست خدا هم کاری ساخته نبود.

- بیا تو دیگه.

هیچ طپش و ضربانی از قلبم حس نمی کردم. پس با چه زنده بودم؟ نفس عمیقم چیزی به جز یک آه خفیف نبود. وارد شدم.

- چرا ماتت برده. بشین.

از خدا خواسته خودم را روی مبل رها کردم. صدایش را از دور شنیدم.

- چی می خوری؟

زبانم سنگین بود. نمی توانستم جواب بدهم. برایم لیوانی شربت آورد. اگر دستم را بلند می کردم لرزشم را می فهمید. لیوان را روی میز گذاشت و رو به رویم نشست.

- بخور تا یه کم حالت جا بیاد.

نفس هایم کوتاه و کم عمق شده بودند. حس خفگی داشتم.

- آقای بزرگمهر ...

صدایم بیشتر شبیه ناله ی یک بچه گنجشک بود.

- فعلا نمی خواد هیچی بگی. شربت رو بخور.

چشمانم را بستم. با تحکم بیشتری گفت:

- بخور دیگه.

لیوان را توی حلقه ی هر دو دستم جا دادم و کمی از مایع شیرین و خوش طعمش نوشیدم. رطوبت گلویم بیشتر شد.

- خواهش می کنم.

با کلافگی دستش را توی هوا تکان داد.

- آگه اومدی اینجا که بازم التماس کنی ...

اجازه ندادم حرفش را تمام کند. با یک حرکت خودم را روی پایش انداختم.

- تورو خدا! به جون عزیزتون قسمتون میدم، من شوهرم رو دوست دارم. بدون اشکان می میرم. چیزی که واسه شما ریخته دختره. اراده کنین همه به میل خودشون در اختیارتونن. چرا من؟ چرا منی که شوهر دارم؟

پایش را عقب کشید. شلوارش را چسبیدم.

- غلط کردم. هرجوری بخواین جبران می کنم. کلفتی خونتون رو می کنم. مجانی واستون کار می کنم. ذره ذره پول همه سکه ها رو پس میدم. فقط منو از اشکان جدا نکنین. شما رو به اون خدایی که می پرستین آبروم رو نریزین.

با خشونت پایش را آزاد کرد و برخاست. بازوی مرا هم گرفت و بلند کرد.

- اینجا رو دوست داری؟ قراره خونه ت باشه. این هال و پذیراییش ...

بازویم از فشار پنجه هایش در فغان بود. به دنیال خودش کشاندم.

- اینم آشپزخونه.

از چند پله بالا رفتیم.

- اینجا هم قسمت خصوصی. سرویس و اتاق خوابا.

در یکی از اتاق ها را گشود.

- اینجا اتاق منه. هر وقت خونه باشم به عنوان اتاق کارم ازش استفاده می کنم.

تقریبا روی زمین کشیده می شدم.

- اینم می تونه اتاق تو باشه. وقتی نیستم می تونی ازش استفاده کنی.

در آخرین اتاق را هم باز کرد.

- اینم اتاق خواب مشترکموئه، با هرچی که فکرش رو بکنی. از سرویس خواب چند ده میلیونی تا یخچال و تلویزیون و سرویس بهداشتی. در واقع یه سوویت جداگونه ست واسه خودش. جک کوزی و سونا داره. استخر اختصاصی هم داریم. هر وقت دوست داشتیم می تونیم ازش استفاده کنیم.

اشک هایم بی محابا فرو می ریختند. اگر رهایم می کرد سقوط می کردم. به سمت کمد رفتیم.

- اینجا هم لباسه. انواع و اقسامش. بیرونی، تو خونه ای، مهمونی، خواب. اگر دوستشون نداری می تونی هرچی که خودت می خوای خرید کنی.

با انگشت به سمت دیگری اشاره کرد.

- اونجا یه گاو صندوق هست که هیچ وقت خالی نمیشه. هرچقدر خرج کنی تموم نمیشه. تا وقتی من بخوام پره. اون قدر پر که نمی تونی تصورش رو بکنی.

داشتم بالا می آوردم. دیگر نمی توانستم تحمل کنم.

- سفر هم میریم. هر جا که تو بخوای. بهترین کشورهای دنیا، بهترین هتلها، بهترین غذاها، شیک ترین مراکز خرید، تفریح نامحدود!

با خشونت شالم را از روی سرم برداشت. جیغ کوتاهی زد. صورتش مثل سنگ سخت بود.

- تا وقتی مثل آدم رفتار کنی، تا وقتی اون جوری که من می خوام باشی، تا وقتی که ازت سیر نشم همینه. بعد شم که دیگه نخواستم اون قدر بهت میدم که تا آخر عمرت راحت زندگی کنی. تو یه جای درست و حسابی نه یه طویله ای مثل خونه ی بابات یا اصطبل اشکان جونت! حالا خودت بگو، تو زندان رو به این وضعیت ترجیح میدی؟

زار زد.

- تورو خدا، تورو خدا! چچی از جون من می خواین؟ مگه قحطی زن اومده؟ چرا می خواین منو بدبخت کنین؟ چرا می خواین این بلا رو به سرم بیارین؟

صورتش هر لحظه قرمزتر و برق چشمانش هر لحظه بیشتر می شد. نگاه وقیحش را روی گردنم قفل کرد. سرش را جلو آورد.

- نه انگار حرف حساب حالیت نیست. می خواستم تا وقتی از شوهرت جدا میشی صبر کنم، اما به نظرم بهتره یه چشمه از کار منو توی تخت ببینی تا بفهمی من از همه لحاظ سرترا از اون مردک دیلاقم.

داغی لبی که پوست گردنم را مکید خون یخ زده ام را به غلیان در آورد. با تمام قدرت پشش زد، اما قدرت من کجا و قدرت او کجا. بین دیوار و تنش گیر افتادم. هر دو دستم در یک دستش اسیر شد. با پاهایش حرکت را از پاهایم سلب کرد. بالب هایش صدایم را خفه کرد و با دست آزادش دکمه های مانتویم را گشود. خشم و وحشت تبدیل به عجز و ضعفی بی پایان شد. درست در لحظه ای که تسلیم شدم رهایم کرد. نتوانستم وزنم را تحمل کنم. روی دیوار سر خوردم و نشستم و دیوانه وار جیغ زدم.

روی زانوهایم نشست. دستش را روی موهایم گذاشت و نوازشم کرد.

- آروم خوشگلم. آروم! نمی خواستم اذیتت کنم. عصبانیم کردی باید ادب می شدی. آروم!

سرم را از زیر دستش کنار کشیدم. دست هایم را روی گوشم گذاشتم. آهی کشید و بلند شد.

- بشین اینجا گریه هاتو بکن. جیغاتم بزن، ولی تا نیم ساعت دیگه تصمیم نهاییت رو به من بگو.

صدای قدم هایش را می شنیدم. با نگاهی هیستریک دنبالش کردم. کنترل تلویزیون را برداشت و دکمه اش را زد.

- فقط وسط جیغ و گریه هات یه نگاهی ام به این بنداز.

بیرون رفت. میخ تلویزیون شدم. تارا بود و سکه هایی که با دستپاچگی توی کیفش انداخت.

صدای فریاد تیام پرده ی گوشم را به درد می آورد.

- مگه از روی جنازه ی من رد شی.

مستاصل به پاتریک که با خونسردی مشغول ورق زدن مجله ی مد است نگاه می کنم.

- شلوغش نکن تیام. من تصمیمم رو گرفتم. نه برمی گردم ایران، نه اینجا می مونم. می خوام با پات برم. تو چه مشکلی با این قضیه داری؟

رگ های پیشانی اش هر لحظه بیشتر بیرون می زنند.

- مگه تو بی صاحب موندی که هر جوری دلت می خواد تصمیم بگیری؟
خونواده ت سیب زمینی تشریف دارن؟ من اینجا هویجم؟

با نفس عمیقی بر لرزش صدایم مسلط می شوم.

- من سگ نیستم که صاحب لازم داشته باشم. یه آدمم! مثل تو. می تونم واسه
زندگیم تصمیم بگیرم. مثل تو. اومدم اینجا که از دست بکن نکنای امثال تو
راحت باشم. واسه ت احترام قائل بودم که بهت گفتم وگرنه بی خبر می داشتم
و می رفتم. الانم بیشتر از این حرص نخور، چون من میرم.

دستانش را گره می کند. صدایش بالاتر می رود.

- بسه دیگه تارا. بسه. تا کی باید از دست این خود سریای تو بکشیم؟ بابا آگه
بفهمه سخته می کنه. جواب مامان رو چی می خواد بدی؟ اصلا تو چقدر
پاتریک رو می شناسی؟ به چه اعتمادی می خواد با یه خارجی بری به یه
کشور غریبه؟

پاتریک پا روی پا می اندازد و همچنان با مجله اش سرگرم است.

- من به پات اعتماد دارم.

"هه" بلند و سرشار از تمسخری می گوید.

- جدا؟ این همه اعتماد از کجا او مده؟ تو از پاتریک چی می دونی؟
اطلاعات از پاتریک چقدره؟

انتظار دارم پاتریک به کمکم بیاید. انتظار دارم حمایت کند.

- اون قدر هست که بدونم کمتر از خانواده ی خودم بهم آسیب می زنه.

می خندد. عصبی، خشمگین.

- خوبه! خوبه! یه چیزی ام طلبکاری. انگار باعث اون همه آبروریزی ما
بودیم. انگار عامل بدبختی و در به دری خانوم خانواده ش بودن.

این بار خشمش، پاتریک را نشانه می رود.

- چی زیر گوشش خوندی؟ ها؟ چی خوندی؟ این خواهر من خامه. زود خر
میشه و به هرکس و ناکسی اعتماد می کنه. چی گفتی که از من و پدر و مادرم
فراریش دادی؟ نیتت چیه که می خوای ببریش تو یه وحشی خونه مثل
مکزیک؟

لبم را گاز می گیرم. تیام دیوانه شده. مسلسل وار توهین می کند. به خواهرش و به دوست صمیمی و معتمد چند دقیقه پیشش! مضطرب چشم از پاتریک می گیرم و می گویم:

- تیام!

داد می زند.

- تو خفه. حرف بزنی پاتریک. ادای آدمای مظلوم رو در نیار. اون قدر که من از تو می دونم تارا هم می دونه؟

پاتریک مجله را می بندد و روی میز می گذارد.

- خبر داره تو چه بی غیرتی هستی؟

گردنم تیر می کشد. این فحش برای مردان ایرانی از مرگ هم بدتر است، اما پاتریک لبخندش را بیشتر کش می دهد.

- می دونه چرا دولت کانادا بهت اقامت نداده؟

لبخند پاتریک وسیع تر می شود.

- می دونه یکی دو سال به جرم خشونت زندانی بودی و سابقه ی کیفری داری؟

الان است که چشمانم از حدقه بیرون بزنند.

- از عشق زندگیت خبر داره؟ می دونه عاشق بدنام ترین دختر این شهر بودی و اون چطوری قالت گذاشت؟

پاتریک دستانش را به سینه می زند و بدون کوچک ترین واکنشی به تیام خیره می شود. هنوز لبخند بر لب دارد. هنوز چشمانش می خندند. تیام دوباره به سمت من می چرخد.

- آخه تو چی از این آدم می دونی؟

برای چند ثانیه چشمم را می بندم و بعد باز می کنم. الان وقت جا زدن نیست تارا. من به اندازه ی چند جمله به پاتریک بدهکارم.

- می دونم که برادرم اون قدر به این آدم اعتماد داشت که تو خونه ای که خواهرش زندگی می کرد راهش داد. خواهرش رو با این آدم تنها می داشت. از این آدم به عنوان بهترین و قابل اعتمادترین دوستش اسم می برد. فکر کن من فقط همینا رو می دونم. به نظرت کافی نیست؟

از جایم بلند می شوم و سینه به سینه ی تیام می ایستم.

- آگه پات، انقدر که میگی بد و خطرناکه، پس بی غیرت تویی که منو باهاش آشنا کردی. منو باهاش همخونه کردی. منو باهاش تنها گذاشتی.

سرم را به طرف پاتریک می چرخانم.

- چند ماهه که این آدم به خونه ی من رفت و آمد می کنه. شب و نصفه شب، وقت و بی وقت، مرتب و بی وقفه. خیلی بیشتر از تویی که برادرمی و ادعای غیرت میشه. خیلی مسئولانه تر! خیلی متعهدتر! توی خونه خودمون من حق نداشتم راحت لباس بپوشم، چون ممکن بود تویی که برادرمی به انحراف کشیده بشی، اما پاتریک یه خارجی غریبه ست، یه متهم سابقه دار! یه بی غیرت! ولی هیچ وقت نه منحرف شد و نه کج رفت و نه خطا کرد. اشکان، شوهر سابق و خوش غیرتم، منو توی تاریکی شب، توی بدترین محله ی شهر به حال خودم گذاشت! اما پات دنبالم اومد و نداشت تنها بمونم. شوهر فعلیم

از شرایط من بدترین سوءاستفاده رو کرد. تا اونجایی که از دستش بر می اومد از جسم و روح سوءاستفاده کرد. اما پات چشمش رو روی تنهایی و بی کسی من بست و به من به چشم یه آدم نگاه کرد نه یه زن.

نفسی تازه می کنم و کیفم را از روی مبل بر می دارم. پاتریک هم بر می خیزد. تیام مثل شیر در کمین تند تند نفس می زند و دندان به دندان می ساید. پاتریک دستی روی شانه اش می زند و می گوید:

- مرسی که انقدر رازدار و قابل اعتمادی رفیق.

تیام با خشونت دستش را پس می زند.

- دستت رو بکش بی غیرت. از خونه ی من گم شو بیرون. جفتون گم شین. دیگه نمی خوام بینمتون.

با حرص می گویم:

- اتفاقا ما هم همین حس رو داریم.

تیام به سمتم خیز بر می دارد. دستش بالا می رود تا توی صورتم فرود بیاید. کیف را حصار سرم می کنم اما پاتریک در میانه ی راه ساعدش را می چسبند. دیگر نمی خندد. طوفان به دریا بازگشته.

- آها! ببین. مشکل بی غیرتی من نیست. مشکل تعریف متفاوت من و تواز غیرته. از نظر تو غیرت یعنی اسارت. از نظر من غیرت یعنی حفاظت. من آگه کسی رو دوست داشته باشم، چه خواهرم باشه، چه مادرم، چه زنم، اسپرش نمی کنم. واسش قفس نمی سازم. امر و نهی نمی کنم. تعیین تکلیف نمی کنم. فقط و فقط مواظبشم. فقط همین. غیرت از نظر من یعنی تحت هر شرایطی راز دوستم رو نگه دارم. حتی آگه اون دوست یه روز دشمنم بشه.

تیام با تمام قدرتش پاتریک را هل می دهد و در خروجی را برایمان باز می کند. هر دو با هم به چهره ی گر گرفته ی تیام پوزخند می زنیم و از خانه بیرون می آییم. هوا نمناک است. ابرها اخمو و منتظر یک تلنگر برای باریدنند. کنار هم قدم می زنیم. پاتریک می ایستد و بازویم را می گیرد. دست هایم را توی جیبم می برم و نگاهش می کنم. آرام می گوید:

- تارا ... من ...

انگشت اشاره ام را روی لبم می گذارم.

- هیش. هیچی نگو. گذشته ی تو هرچی که هست واسه من مهم نیست. تو دوستمی و تا وقتی که بهم آسیب نزنی دوستم می مونی.

همزمان با آسمان، دریای آبی سیاه هم برق می زند و موج می زند و غل می زند.

روی تخت، توی تاریکی محض نشسته بودم. صدای سلام و احوالپرسی اشکان، دل در سینه ام لرزاند. پاهایم را توی شکمم جمع کردم و به دیوار تکیه دادم. در با شدتی بیشتر از همیشه از هم گشوده و سپس بسته شد. کلید برق را زد. سعی کردم نگاهش نکنم، اما نتوانستم. لب هایش از صورتش سفید تر بودند. هیچ یک از علائم حیات را نمی توانستم در صورتش ببینم. دست لرزانش کاغذی را جلو آورد.

- این چیه تارا؟

قد رعنا ی اشکانم تا شده بود.

- بهت میگم این چیه؟ این مسخره بازیا چه معنی میده؟

نفسم درد می کرد. با زجر بالا می آمد.

- من طلاق می خوام.

سفیدی بیش از حد صورتش ترساندم. اگر پس بیفتد چه! اگر سکتته کند، اگر یک موز سرش کم شود!

- شوخی قشنگی نیست زندگی. اصلا قشنگ نیست.

مثل بهار پر از ابرم. مثل تابستان پر از تب. مثل پاییز ملو از غم، مثل زمستان سرد، سرد، سرد.

- شوخی نمی کنم اشکان.

با دو قدم بلند خودش را به تختم رساند و نشست.

- چرا؟

نپرس چرا. نپرس.

- چراش مهم نیست. فقط تمومش کن.

فروغ از چشمان قشنگش رفته بود. مات و متحیر نگاهم می کرد.

- یعنی چی مهم نیست؟ تو چت شده تارا؟ ما چه مشکلی با هم داریم که به خاطرش وکیل گرفتی و می خوای طلاق بگیری؟ من چه اشتباهی مرتکب شدم؟ چی کار کردم؟ کدوم خبط؟ کدوم خطا؟ کدوم غلط؟ بگو تا دیوونه نشدم. بگو تا خودمو همین جا نکشتم.

عزرائیل موجود عجیبی است. خدا از آن هم عجیب تر! بعضی آب به گلورشان پرت می شود و می میرند. بعضی مثل من زیر چرخ های چنین تریلی عظیمی درد می کشند و زنده می مانند. گلویم پر است از قندیل های نوک تیز.

- مشکل از تو نیست.

قندیل ها، نای و مری ام را به هم دوختند. سرفه زدم. دستش را روی بازویم گذاشت. قندیل ها بیشتر در گوشتم فرو رفتند.

- پس مشکل چیه؟ مامان اینا حرفی زدن که ناراحت کرده؟ یا مامان بابای خودت؟ ها؟

گلویم را مالیدم. می خواستم بغضم را فرو دهم تا این گاز تبدیل به مایع نشود
و از چشمم فرو نریزد.

- حرف بزن باهام زندگی. بذار آگه مشکلی هست با هم حلش کنیم. طلاق
هیچی رو درست نمی کنه.

لرزش دستش قندیل ها را آب کرد. پلک زدم و سیل آمد. سرم را روی پایم
گذاشتم.

- برو اشکان. خواهش می کنم. برو دنبال زندگیت.

تا به خودم بیایم مرا در آغوشش ماوا داد.

- کجا برم؟ زندگی من همین جاست.

می خواست آرامم کند، اما چه کسی به داد قلب بی تاب خودش می رسید؟
قلبی که از بس تندمی زد هر لحظه امکان ایستش بود. موهایم را می
ب*و* سید و بو می کشید. بی وقفه! فشارم می داد. انگار می خواست مرا با
خودش یکی کند. می خواست من را در تن خود جا دهد تا دیگر مجالی برای
فرار نداشته باشم.

- گریه نکن عزیزم. گریه نکن زندگیم. من طاقت ندارم اشکت رو ببینم.
اشکان می میره آگه تاراش رو غصه دار ببینه.

عزرائیل! از تو متنفرم!

- باشه. الان حرف نمی زنیم. صبر می کنیم تا هر دو آرام شیم. بعد می شینم
و مفصل صحبت می کنیم. خوبه؟

سرم را بلند کرد. دستش را روی اشک هایم کشید و پیشانی ام را ب*و*سید.

- هرچی هست درست میشه. بهت قول میدم. ما که مشکل حادی نداریم. من
از طرف خودم میگم. هرچی هست، هرچی ناراحتت کرده ازت معذرت می
خوام و قول میدم تکرار نشه. باشه؟

گرمای آغوشش، محبتش، کلام اطمینان بخشش، دلم را روشن کرد. با حق
حق گفتم:

- تو مقصر نیستی. مقصر منم. من اشتباه کردم. ...

گریه ام شدت گرفت. سرم را به سینه اش فشرد و گفت:

- همیشه. باشه. هیچی نگو فعلا. آروم باش.

قتدیل ها کوچک و کوچک تر شدند. به نوازشم ادامه داد.

- همچین میگه اشتباه انگار قتل و دزدی کرده. آخه یه فرشته ای مثل تو چه می دونه اشتباه چیه؟

باز با همین يك جمله قندیل حجم گرفت و به قلبم رسید. بی حس شدم. کرخت! مغزم فلج شد و تنم یک تکه گوشت بی خاصیت، اما گوش هایم هنوز زنده بودند.

- اشتباهت هر چی هست من می بخشم، اما نمی دونم با این زخمی که به دلم زد چی کار کنم. نمی دونی از صبح که این کاغذ رو به دستم دادن چه حالی شدم. خدا رحم کرد خونه بودم و خودم تحویلش گرفتم. می دونی آگه مامان یا بابا اینو دیده بودند چه افتضاحی می شد؟ آخه تو چقدر بیچه ای؟! به خاطر این که آبنباتت گم شده میری درخواست طلاق میدی؟ هر مردی جای من بود به جای این که بغلت کنه حسابی گوشمالیت داد.

باز هم موهایم را ب*و*سید.

- چطور دلت او مد زندگی؟ مگه تو نبودی که روز بعد از عقدمون اس ام اس دادی "خدا مرا به فراق تو مبتلا نکند"؟ پس چطور تونستی به همچین چیزی حتی فکر کنی؟ مگه زندگی بیچه بازیه؟ یه هفته ست از من دوری می کنی و آخرشم این؟ آخه خدا رو خوش میاد؟ کم فشار و استرس دارم؟ کم فکر و خیال دارم؟

دستش را زیر چانه ام گذاشت. دیگر اشکی نبود. تمام چشمه های درونم خشک شدند.

- فردا میریم درخواستت رو پس می گیری. باشه؟

از آغوشش بیرون آمدم. دستی به صورت نیمه ترم کشیدم و از او فاصله گرفتم.

- باشه زندگی؟

توی چشمانش خیره شدم. باید قال این قضیه را می کندم.

- من طلاق می خوام اشکان.

از آن روزها چیزی یادم نیست به جز فحش هایی که شنیدم و کتک هایی که خوردم. پدرم قبلترها هرچه بود دست بزن نداشت، اما این بار عجیب حرفه ای عمل می کرد و من زیر تمام ضربه های سگکک کمر بند فکر می کردم که برای طلاقه که نه جرم است و نه حرام این طور مواخذه می شوم. اگر زندان بروم چه می شود؟ شاید اگر پدرم کمی منطقی تر رفتار می کرد شاید اگر به جای کتک می پرسید چرا؟ شاید اگر امیدی به حمایت و نوازشش داشتم، شاید اگر رو بر نمی گرداند و طردم نمی کرد، آن وقت به زبان می آمدم. من برای حرف زدن به کمی جرات نیاز داشتم که برخورد پدر هرچه داشتم کشت چه رسیده به جرات! هنوز فریادهایش توی گوشم است. بی آبرو، مایه ی ننگ، مایه ی سرافکنندگی، بی لیاقت، خودسر، بی عفت!

تارای آن روزها تنها بود. بچه بود. ترسیده بود. تارا خطا کرد و منتظر یک ریسمان پاره بود تا به آن چنگ بزند و خودش را نجات دهد. اشکان می گفت مرا می بخشد. بارها تکرار کرد قتل و دزدی که نکردی پس چرا انقدر نگرانی! و نمی دانست که من دقیقا همان دزد بی شرفم. دزدی آن هم نه از هرکسی، از پست ترین مردی که می شناختم.

اشکان به طلاق راضی نمی شد. حتی وقتی پدرم کوتاه آمد. حتی وقتی خانواده اش به من پشت کردند. حتی وقتی پدرش گفت زنی که دادگاه رفته همان بهتر که برود. حتی وقتی مادرش گفت که اگر به دست و پایشان هم بیفتم دیگر مرا

قبول نمی کنند. با همه ی این ها ا شکن عقب نک شید. هر روز می آمد. روبه رویم می نشست و می گفت نکن تارا. جلوی تختم زانو می زد و التماس می کرد که حرف بزنی. دستانم را می ب* و *سید و ناله می کرد که زندگی ام را از من بگیر و من مثل ساختمان موریانه زده، از درون می پوسیدم و ذره ذره فرو می ریختم.

تهدیدهای مانی روز به روز شدت می گرفت. می گفتم طلاق نمی دهد؛ می گفت مشکل من نیست. چند بار سراغ داروهای پدر رفتم. با قرص های فشارخونش می توانستم خودم را راحت کنم، اما نتوانستم. من حتی جرات خودکشی هم ندا شتم. نه که از مرگ بترسم، می ترسیدم زنده بمانم. آن وقت قطعاً پدرم مرا می کشت و شاید هیچ کس نداند که حتی یک تلنگر از دست پدر از صد ترکش خمپاره هم دردناک تر است، چون از ترکش خمپاره انتظار مرگ داری، اما از دست پدر انتظار نوازش!

مادر! آخ! هنوز صدای ذلیل مرده گفتن هایش در سرم جیغ می کشد. هنوز جای نیشگون هایش روی تنم می سوزد. هنوز "خیر نبینی هایش" را مسبب خیر ندیدن هایم می دانم. دریغ از ذره ای همدلی! دریغ از ذره ای حمایت! دریغ از ذره ای محبت! تمام مادرانه هایش خلاصه می شد در غذایی که برایم می آورد و با غضب مقابلم می گذاشت و می رفت. هر چند که حرف چندانی هم با او ندا شتم. شاید اگر به خاطر بی پولی ا شکن کمتر سرکوفت زده بود،

شاید اگر کمتر مرا با دیگران مقایسه کرده بود، شاید اگر کمتر به من و روح کوچکم فشار آورده بود، این بلا بر سرم نازل نمی شد. آخ!

اما در کمتر از بیست و چهار ساعت نظر مادر برگشت. وقتی گفتم می خواهم با مردی که پول دارد، مقام و موقعیت دارد، خانه و ویلا و ماشین چند صد میلیون دارد زندگی کنم، دست و پایش شل شد. بالاخره برای اولین بار در عمرش مقابل پدر قد علم کرد و گفت "حق داره خب. تا کی حساب یه قرون دو قرون اشکان رو بکنه؟ بده می خواد عین آدم زندگی کنه؟ بده می خواد با یه آدم درست و حسابی باشه؟ خوشت میاد دخترتم مثل ما تا آخر عمرش دفترچه ی قسط رو هم بذاره و نگران پول آب و برق باشه؟" و پدر که بیش از پیش رگ غیرتش باد کرده و با آبرویش بازی شده بود برای اولین بار دست روی مادر هم بلند کرد و دهانش را بست.

امیدم به تیام بود. شاید او می توانست کمکم کند. نصفه شب رسید. من روی تختم بیدار بودم. صدایش را که شنیدم ذوق زده از جا برخاستم و گوش به در چسباندم. چند کلمه با پدر حرف زد. قدم هایش را تند کرد. من هنوز پشت در بودم. در با شدت باز شد و به بینی ام خورد. آی ضعیفی گفتم. هنوز درد دماغم ساکت نشده بود که سیلی تیام هم آمد و ...

آرام ترین واکنش را اشکان داشت. نه کتک زد، نه فحش داد. حتی دیگر نگفت
طلاق نمی دهم. آمد و نشست و کتاب شعری را که روی میزم بود ورق زد.
وقتی سرش را بلند کرد در چشمانش هیچی ندیدم. پرسید:

- به خاطر پول؟

سرم را بالا و پایین کردم. کتاب را روی میز برگرداند. لبخند تلخی زد. لبخندی
که به لب های اشکانم نمی آمد.

- حالم داره به هم می خوره.

و عق زد و به سمت دستشویی دوید و دیگر هرگز بازنگشت. بدون این که حتی
یک قطره اشک بریزم برخاستم و کتاب را برداشتم و صفحه ای را که باز
گذاشته بود با صدای بلند خواندم.

بروای روح من آزرده از تو ترك كن ما را

که من در باغ تنهایی

ببویم عطر گل های رهایی را

برو اي ناشناس آشناي من

كه در چشمت نديدم آفتاب آشنايي را

تويي از دودمان من

ولي دود از دماغ من برآوردي

به چشم تيره كردي روزهاي روشنايي را

من از آغاز ميلاد تو همراهت سفر كردم

پس از يك عمر دانستم

سفر با مردم نامرد دشوارست

سفر با همره نامهربان تلخست

برو اي بد سفر اي مرد ناهم رنگ

که می گویم مبارك باد بر خود این جدایی را

تو از این سو برو در جاده های روشن و هموار

من از سوی دگر در سنگلاخ عمر می پویم

که در خود دیده ام جان سختی و رنج آزمایی را

جدا شد راه ما از یکدیگر اما

منم با کوله بار دوره ی پیری

تو در شور جوانی ها سبکبال و سبکباری

تو را صد راه در پیشست

ولی من می روم با خستگی راه نهایی را

برو ای بدترین همراه

تو را نفرین نخواهم کرد

سفر خوش خیر همراهت

دعایت می کنم با حال دلتنگی

که یابی کعبه ی مقصود و فردای طلایی را

نمی دانی نمی دانی

که جای اشک خون در پرده های چشم خود دارم

اگر در این سفر خار بلا پای مرا آزد

سخن های تو هم تیری شد و بر جان من بنشست

بود مشکل که از خاطر برم این بی صفایی را

رفیق نیمراه من

سفر خوش خیر همراهت

تو قدر من ندانستی

درون آب ماهی قدر دریا را کجا داند

شکسته استخوان داند بهای مومیایی را

من هم عق زدم، اما بالا نیاوردم، چون دیگر آدم نبودم.

این منم! تارا! زنی که مرده اما مومیایی شده. از بیرون همه چیز خوب و آرام و

سالم است، اما وای از درون. وای! وای!

بستن چمدان و فرار کردن را از همان روزها یاد گرفتم. روزی که پدر گفت طلاق که گرفتی دیگر به این خانه بر نمی گردی. بعدها مادر گفت حرفش فقط یک تهدید بوده. می خواسته مرا سر عقل بیاورد. نمی دانست که من عقلی ندارم که سر و ته داشته باشد. چمدانم را بستم. گره روسری ام را به امید این که خفه ام کند محکم تر کردم و به فشاری که به گلویم وارد می شد بی توجه ماندم. چشم گرداندم و آخرین نگاه را به اتاقم هدیه دادم و رفتم. پدر روی مبل نشسته بود و با اخم روزنامه می خواند. مادر اما جلو آمد و آخرین التماسش را به کار گرفت. "که نکن. نرو." و من گره روسری ام را محکم تر کردم. پدر حتی یک گوشه چشم هم به من نینداخت و من فکر می کردم که دلم برایش تنگ

خواهد شد. اشکی که لغزید و پایین آمد را با سرانگشت پاک کردم. مادر دنبال آمد. نرسیده به در خروجی، جایی که دیگر در معرض دید پدر نبود. دستم را گرفت و مشتی اسکناس توی مشتم جا داد.

- اینو داشته باش مادر. همه ی پس اندازه. شاید لازمت بشه.

به رنگ های پریده و چرک اسکناس ها نگاه کردم. هه! ای کاش این قدر سرکوفت پول را به من و اشکان زده بودی مادر! ای کاش کمی مادر بودی مادر! ای کاش ...

- ممنون! لازم ندارم.

اشک هایش شدت گرفت. زیپ چمدان را باز کرد و پول ها را توی جیبش چپاند.

- خیلی دلم می خواست باهات می اومدم، ولی بابات رو که می شناسی.

آه کشیدم. می شناختم که حال و روزم این بود.

- باشه. مراقب خودت باش.

گونه ی خیسش را سرد ب*و*سیدم. دستش را دور گردنم انداخت.

- منو از حال خودت بی خیر نذار.

خندیدم. آخ که چقدر حرف های مادر خنده دار بود!

- تا امروز که نگرانم نبودی. از این به بعدم نباش.

چشم هایش گشاد شدند. بهت زده نالید:

- تارا؟!!

دوباره ب*و*سیدمش.

- خدا حافظ.

و در را بستم. چانه ام همچنان می لرزید. توی فیلم ها، همیشه بدترین روز زندگی شخصیت اصلی داستان هوا ابری و بارانیست. آسمان رعد و برق می زند و تاریک است. اما توی داستان من، حتی یک تکه ابر هم توی آسمان دیده نمی شد. همه چیز خوب، قشنگ، حتی پرنده ها هم بیشتر از همیشه شاد

بودند و آواز می خواندند. مانی توی ماشین میلیون دلاری اش منتظرم نشسته بود. اراده کرده بود مرا کامل از چشم اشکان بیندازد. به محض دیدنم پیاده شد و چمدان را از دستم گرفت و داخل صندوق گذاشت و کنارم نشست.

- کدوم محضر؟

صدایم به شدت کسی که آنفولانزا دارد گرفته بود. آدرس را گفتم و بی حرف راندم. خیابان های تهران به کوچکی کوچی های یک روستا شدند. ساعت هایی که همیشه کش می آیند، ثانیه شدند و آدرس هایی که به سختی پیدا می شون سراسر شدند و به سرعت یک چشم به هم زدن رسیدیم. دستم را به دستگیره گرفتم و در نهایت ناامیدی گفتم:

- میشه خواهش کنم شما نیاین؟ می خوام تنها باشم.

برخلاف انتظارم شانه ای بالا انداخت و گفت:

- اوکی، هر طور راحتی.

کاش خداوند آن قدر قدرت توی دستانم می گذاشت که می توانستم خفه اش کنم، که می توانستم بکشمش، آن هم نه راحت، با زجر، با درد! پایم را که روی

آسفالت گذاشتم چیزی حس نکردم. انگار که معلقم. به کمک ستون ماشین پیاده شدم. چشمم که به تابلوی محضر افتاد زانویم خم شد. نه که فقط حس باشد، واقعا خم شد. ۲۰۶ اشکان را که دیدم معده ام به هم پیچید. آنجا بود. زودتر از من! خدا را شکر کردم که محضر پله نداشت. چنگی به شکم زدم و پاهایم را روی زمین کشیدم و رفتم و به محض دیدن اشکان پشیمان شدم.

نشسته بود. با صورتی تکیده و ریش اصلاح نشده. سرش را به دیوار تکیه داده و چشمانش را بسته بود. تیام و یکی دیگر از دوستانش با کلافگی قدم می زدند. دلم برای حال خراب اشکان رفت. دلم برایش مرد. تا شدم و دستم را پشت زانویم گذاشتم بلکه تحملش بیشتر شود و مرا به زمین نزند، اما بی فایده بود. مثل کره اسبی که تازه به دنیا آمده پاهایم می لرزیدند و می لغزیدند. اولین کسی که مرا دید دوست اشکان بود. ضربه ای به شانۀ اشکان زد که ای کاش زده بود. کاش هرگز آن چشم های سرخ و بی فروغ باز نمی شدند. کاش آن حجم درد و افسوس را در چشمان اشکان نمی دیدم. برای چند ثانیه نگاهم کرد. آن قدر سرزنش بار، آن قدر غمگین، آن قدر خسته، که دوام نیاوردم و رویم را برگرداندم. محضر دار ما را روبه روی هم نشانند. سرم را پایین انداختم و با رینگ زرد و ساده ی توی دستم بازی کردم. صیغه را جاری کرد. برخاستیم که امضا کنیم. کنارش که ایستادم تشنج در تمام تنم دوید. خودکار توی دستم می لرزید. خواست امضا کند. دیدم که می خواهد امضا کند. خودکار خط نداشت. چند بار محکم تکانش داد. دستم را جلو بردم. تا آمدم بگویم غلط کردم، تا آمدم بگویم اشکان نه، امضا کرد. راست ایستاد و به

رو به رویش خیره شد. حلقه اش را درآورد و روی میز گذاشت و بعد هم در جهت مخالف من چرخید و به سمت در خروجی رفت.

تمام شد. کاری که چندین ماه طول می کشد تا به انجام برسد، با پول و نفوذ مانی بزرگمهر در کمتر از یک ماه تمام شد. گیج بودم. نمی فهمیدم کجا هستم و چه می کنم. دست هایم را به لبه ی میز گرفتم. محضردار پرسید:

- خانوم حالتون خوبه؟

تب دوباره به سراغم آمده بود. از درون می سوختم و از بیرون می لرزیدم. صدای اشکان را شنیدم.

- تیام تو پیش خواهرت بمون. من خودم میرم.

هنوز هم او بیشتر از همخون هایم نگرانم بود. باز خم شدم و پشت زانویم را مالیدم. تحمل کن تارا. تحمل کن.

- من دیگه خواهری به اسم تارا ندارم. همون عاشق سینه چاکش که بیرون ایستاده بیاد جمعش کنه.

این هم صدای بیرحم تیام بود. ترجیح دادم اگر قرار است بمیرم جایی دور از چشم اینها باشد. لاک پشت وار از محضر خارج شدم و به سمت ماشین مانی رفتم. محتویات معده و حتی روده ام تا توی دهانم می آمد و برمی گشت. به زحمت خودم را روی صندلی انداختم.

- تارا؟ خوبی؟ چرا این ریختی شدی؟

خدایا این مرد را از کجا به دامان من انداختی؟! تارا چطور توانستی انقدر احمق باشی!؟

- برو. فقط از اینجا برو.

استارت زد. دوست داشتم چشمم را ببندم و نبینم که اشکان رفتنم را با این مرد می بیند، اما دلم فقط یک نگاه دیگر می خواست. نگاه آخر! تیام و دوستش سوار ماشین بودند. اشکان هم بی نگاه به ما پشت فرمان نشست و با تیک آف وحشتناکی از مقابل دیدم دور شد. سرم را به پشتی صندلی چسباندم و بالاخره به اشک هایم اجازه ی فواره زدن دادم. موبایلم تق تق خفیفی کرد. دیدن اسم "زندگی" قلبم را به ارتعاش درآورد. پیام را باز کردم.

"من شکستم تا تو را عاشق کنم"

بعد من باران فقط آب است و بس

هر که بعد از من سراغت را گرفت

زشت یا زیبا فقط خواب است و بس!"

گریه ام شدت گرفت. دلم می خواست سرم را به در و دیوار بکوبم. دلم می خواست در ماشین را باز کنم و خودم را زیر چرخ های اتومبیل های عبوری بیندازم. مانی گوشی را از دستم قاپید.

- بده بینم کیه؟

خواند و بعد با خونسردی شیشه را پایین داد و گوشی را به بیرون پرت کرد و با بی خیالی گفت:

- تو دیگه به این خط نیازی نداری.

ناباور و متحیر برگشتم و به جنازه ی موبایلم که روی آسفالت خیابان پخش شده بود نگاه کردم.

- تو چی کار کردی؟

مستقیم به چشمانم نگاه کرد و با آن پوزخند مسخره‌ی روی لبش جواب داد:

- اشکان مُرد خوشگلم. تو دیگه مال منی.

به سمتش حمله کردم و صورتش را چنگ انداختم و جیغ کشیدم.

- تو به حیوونی مانی بزرگمهر. متنفرم ازت. ازت متنفرم!

ماشین منحرف شد. زیر مشت‌های من به زور فرمان را کنترل کرد و ایستاد. دست‌هایم را گرفت و بی‌حرف و محکم نگاه داشت. جای ناخن‌های من روی پوستش خودنمایی می‌کرد. آن قدر تقلا کردم تا انرژی‌ام تمام شد. رهایم کرد. به در چسبیدم و پاهایم را توی شکمم جمع کردم و بر بیچارگی خودم زار زدم. دستمالی برداشت و روی زخم‌هایش کشید و گفت:

- جون! عاشق وحشی بودنتم!

هرچقدر به رفتن نزدیک‌تر می‌شویم ترس‌هایم بیشتر جان می‌گیرند. هر بار که پاتریک را می‌بینم حرف‌های تیام با شدت بیشتری بر سرم آوار می‌شوند. پاتریکی که در هر شرایطی فقط می‌خندد به جرم خشونت‌زدانی بوده. یعنی

این مرد همان قدر که می تواند خونسرد باشد به همان شدت می تواند خشن شود و خشونت کند و فقط خدا می داند که وحشت تارا از خشونت های مردانه تا کجاست!

پنجره را باز می کنم. هوا هنوز کمی سرد است، اما خنکی اش دلچسب شده. دیگر استخوان سوز نیست. نمای شهر را از چشم می گذرانم و آبی های سیاه را مجسم می کنم و حرف هایش را به خاطر می آورم.

"استثنا این یه دفعه تیام رو درک می کنم، چون خودمم خواهر دارم. آگه خواهرم همچین تصمیمی بگیره منو کلی نگران می کنه. شاید نتونم جلوش رو بگیرم، اما قطعاً تموم تلاشم رو واسه منصرف کردنش می کنم. دنیای بدیه تارا!"

و باز به خودم نهیب می زنم که پاتریک نمی تواند این قدر بد باشد. عمق چشمانش آن قدر زلالند که نمی توانم پلید بودنشان را باور کنم. من مدت ها با شیطان زندگی کرده ام. خوب می شنا سمش. این مرد نمی تواند از خانواده ی ابلیس باشد. و باز صدای تیام گوشم را پر می کند "تواز این آدم چی می دونی؟" و باز تردید بر دلم سایه می اندازد. "من از پاتریک چی می دونم؟"

سردم می شود. پنجره را می بندم. ویزای مکزیک روی میز است. نگاهش می کنم. هنوز دیر نشده. هنوز برای پشیمان شدن فرصت هست. چشمانم را روی

هم فشار می دهم. اگر نروم چه کنم؟ اینجا بمانم؟ پیش تیامی که برای برگرداندن من نقشه دارد؟ یا چمدانم را بردارم و قدم در راه بی برگشت بگذارم؟ حالا که زبان می دانم، حالا که حداقل می توانم برای خودم یک ساندویچ بخرم یا یک اتاق اجاره کنم، بروم؟ نروم؟ نمی دانم.

زنگ می زنند. حتما پاتریک است. کم پیدا شده، اما همیشه همین موقع می آید در را که باز می کنم شوکه می شوم.

- پات؟

بی حرف وارد خانه می شود.

- این چه سر و وضعیه؟

کلاه بافتنی، جایش را به کلاه لبه دار بیسبال داده است. برش می دارد. هراسم بیشتر می شود.

- پات؟ دعوا کردی؟

با یک دست موهایش را بالا می زند. کبودی گونه و زیر چشمش بیشتر خودنمایی می کنند.

- مهم نیست.

از جیب کاپشن بهاره اش پاکتی را بیرون می کشد.

- بلیطامون آماده ست. هفته ی دیگه میریم.

دعوا کرده. آن هم این قدر شدید! وقتی پاتریک این طور لت و پار شده وای به حال حریفش.

- تارا؟ کجایی؟ من حالم خوبه.

دستانم کم کم بی حس می شوند. کتک کاری کرده. حتما دو برابر مشت می خورده، زده. زندان رفتن که الکی نیست. ببین چطور می زند که زندانی اش کرده اند. این همان خشونت نیست که تیام می گفت. همان خشونت می که پدرم داشت. همان خشونت می که شوهرم داشت. همان خشونت می که از آن فرار کردم.

- با کی دعوا کردی؟

خودش را روی مبل رها می کند و در حالی که به دقت مرا زیر نظر گرفته می گوید:

- با تیام.

خون یخ زده ام برای تیام می جوشد. بی اختیار به طرف گوشی ام می دوم و در همان حال می گویم:

- چه بلایی سرش آوردی؟

- تیام حالش خوبه. نگران نباش.

صدایش بی تفاوت است. باید دلخور باشد، اما هیچی از چشمانش پیدا نیست.

- حتی یه خراشم برندا شته. فقط دستش رو گرفتم که بیشتر از این نزنه. می تونی بری ببینیش.

از قضاوت عجولانه ام احساس شرم می کنم.

- به خاطر من این بلا رو سرت آورد؟

در سکوت نگاهم می کند.

- من نمی دونم چی بگم پات.

لبخندش سرد است.

- نیاز نیست چیزی بگی.

دستش را روی زانوش می گذارد و بلند می شوم. از جا می پرسم.

- کجا؟ بذار کمپرس آب سرد بذارم واست.

آهسته روی کبودی هایش دست می کشد.

- الان دیگه فایده ای نداره. فعلا.

با درماندگی روی مبل می نشینم. از این همه سردرگمی و بلا تکلیفی خسته ام. روح بیمار و بدبینم هم خودم را عذاب می دهد هم تنها دو ستم را. سرم را بین

دستانم می گیرم و خودم را لعنت می کنم که علت این همه در به دری و بی کسی خودم هستم و خودم.

دوباره زنگ در نواخته می شود. از چشمی نگاه می کنم و یخ می زنم. دستم چندین بار به سمت دستگیره می رود و بر می گردد. دوباره زنگ می زند. باید پاتریک را خبر کنم. این بار به در می کوبد. دست عرق کرده ام را روی صورتم می کشم و در را باز می کنم.

مبین بزرگمهر، بعد از گذشت سال ها هنوز همان مرد با جبروتیست که از ابتدا شناختم. به رویم لبخند می زند. هرچه سعی می کنم لب هایم کش نمی آیند. زیر لب سلام می کنم. محکم جواب می دهد:

- اجازه هست؟

کنار می روم و داخل می شود. نگاه تند و فرزی به چهارگوشه ی خانه ام می اندازد و می گوید:

- بدموقع که نیومدم؟

از پشت به قامتش نگاه می کنم. کپی برادرش، فقط کمی بلندتر.

- نه! بفرمایید.

می نشیند. هیبت درشتش ترسناک است. دستم را از روی گردن به زیر موهایم می برم و قطره ی عرقی را که به سمت لباسم می رود پاک می کنم.

- چرا سرپایی؟ بیا بشین.

کمی بلوزم را پایین می کشم.

- برم قهوه بیارم و بیام.

دستانش را روی دسته های مبل می گذارد و پاهایش را کمی از هم باز می کند.

- نمی خواد باباجون. اومدم دو کلمه حرف بزنم و برم.

بابا جون! دخترم! اصطلاحاتی که مبین چهل ساله همیشه برای من به کار می برد. می نشینم و باد ست چین های دامنم را از هم باز می کنم. قبل از این که بخواهد حرف بزند سریع می گویم:

- بابت فرارم عذر می خوام. باید بهتون می گفتم، ولی ترسیدم اجازه ندین.

قفسه ی سینه ام سنگین است.

- دیگه نمی تونستم تحمل کنم. اون روز که توی خونه ی تیمام دیدمتون خیلی ترسیدم. فکر کردم اومدین منو برگردونین، ولی ...

کمی زبانم را بین دندان هایم فشار می دهم.

- ولی رفتین و دیگه پیداتون نشد.

سرم را بالا می گیرم.

- اگه مونده بودین واستون توضیح می دادم. می دونم دلخورین ولی باور کنین قصدم ناراحت کردن شما نبود. فقط ...

هیچ اثری از لبخند روی لب هایش نیست، اما نمی توان گفت عصبانیه ست. حرفم را قطع می کند.

- می دونی تارا؟ بعضی وقتا فکر می کنم هر بلایی که سرت میاد حقه. تازه خیلی کمتر از حقت!

لبم را گاز می گیرم. صدای نفس عمیقش را می شنوم.

- طلاق رو از مانی گرفتم. تموم شد.

و بالاخره، بعد از مدت ها هوا در میان سلول های بدنم جریان پیدا می کند. انگار تمام تنم ریه می شود و نفس می کشد. دو ست دارم دست هایم را دور گردن مبین حلقه کنم و صورت مردانه اش را بب* و* سم اما تنها واکنشم یک "وای" خفیف است.

- راحت نبود. مانی هیچ جوهره کوتاه نمی اومد. بعد از رفتنت دیوونه شد. ازت شکایت کرد. کل تهران رو دنبال گشت. به آب و آتیش زد که پیدات کنه، ولی خب من خیالم راحت بود که تو جات امنه.

با این همه هوا، هنوز هم گاهی نفسم تنگ می شود.

- شما از کجا می دونستین من اینجام؟ تیام گفت یه مدت پیش اون بودین و با هم زندگی می کردین. شما و تیام و ...

نفسم بند می رود.

- اشکان!

اسم اشکان را که می شنود موشکافانه به صورتم زل می زند و می گوید:

- خب یه جورایی برنامه این فرار رو من و تیام و پاتریک ریختیم.

چشمانم تا جایی که عصب ها و عضله ها اجازه می دهند گشاد می شود.

- شما؟ یعنی شما ...

سیگاری از جیبش بیرون می آورد و گوشه ی لبش می گذارد.

- این که چی شد و من و تیام چطور با هم ارتباط پیدا کردیم بماند. جریانش مفصله، اما آره! من می خواستم که تو رو از اون خونه دور کنم، چون از مانی می ترسیدم. می ترسیدم بفهمه که دنبال طلاق و بلایی سرت بیاره. می خواستم خیالم از تو راحت باشه تا بتونم سر صبر و بدون دغدغه قال این قضیه رو بکنم. می دونستم که تو کشش دادگاه و دعوا و وحشی بازیای مانی رو نداری. واسه همین به تیام گفتم تو رو بفرسته پیش وکیل خودم که بهش وکالت بدی و ... بقیه ش رو هم که خودت می دونی. اون روزم نمی دونستم که خونه ای. قصد نداشتم بترسونمت و چون دیدم ترسیدی زود رفتم.

احساس می‌کنم قبلاً باهوش تر بودم. حداقل می‌توانستم یک ضربه دو در دو را حساب کنم، اما الان آن قدر همه چیز مجهول و چند معادله ایست که مغزم هنگ کرده. مبین هم می‌فهمد که سیگارش را بین انگشتانش می‌گیرد و بلند می‌خندد.

- این جورری نگام نکن دختر. من که بهت گفته بودم همه چی رو درست می‌کنم.

خنده از لبش می‌رود. سیگارش را توی بشقاب جلوی دستش خاموش می‌کند و با افسوس ادامه می‌دهد:

- فقط ای کاش ... ای کاش ... ای کاش قبل از این که زندگیت رو به آتیش بکشی می‌اومدی سراغم. تو که می‌دونستی مانی یه برادر داره. محل کار و زندگیم رو بلد بودی. چرا انقدر راحت تسلیم شدی؟

دوباره پرده بالا می‌رود و فیلم ترسناک زندگی ام برای بار هزارم به نمایش در می‌آید.

- شما که از همه چی خبر دارین. شما که می دونین من چه غلطی کردم و مانی چه بلایی سرم آورد. شما تنها کسی هستین که از همه چی خبر دارین.

سرش را با حسرت تکان می دهد.

- خبر دارم که میگم زود تسلیم شدی. خبر دارم که میگم اشتباهات بعدیت خیلی بزرگ تر از برداشتن اون چند تا سکه بوده. باید می اومدی پیش من یا می رفتی پیش پلیس و همه چی رو تعریف می کردی. نباید وا می دادی. نباید این بلا رو سر خودت می آوردی. من هنوزم در تعجبم که تو چطور تونستی ساکت بمونی و این همه غصه رو تنهایی تحمل کنی!

پوست و گوشت انگشت اشاره ام را به دندان می گیرم تا از شدت بغضم بکاهم.

- ازم فیلم داشت. من هیچ مدرکی نداشتم. اون فیلم داشت. پول داشت. قدرت داشت. من هیچی نداشتم. نه خانواده ای که حمایت کنن، نه پشتوانه ای که بهش تکیه کنم. از زندان می ترسیدم. فکر می کردم این جوری آبروم بیشتر حفظ میشه. می خواستم از اشکان محافظت کنم. فکر می کردم به نفع اشکانه که زنش ازش طلاق بگیره تا به عمر بی آبرویی زندگی با یه زن دزد و سابقه دار رو تحمل کنه. من ...

تند و تند و با پشت دست اشک هایم را می گیرم.

- من خیلی ترسیده بودم. از همه می ترسیدم. از بابام، از اشکان و خانواده ش، از مانی که هر روز بیشتر تهدیدم می کرد و تحت فشارم می داشت. به حرف زدن با شما فکر هم نکردم، چون مطمئن بودم شما هم یکی هستین مثل برادرتون. یه پولدار از خدا بی خبر که باید هر چی رو که اراده می کنه به دست بیاره.

دستانم را مشت می کنم و روی سینه ام می کوبم.

- من از شما هم می ترسیدم.

در چشمانش همه چیز هست. ترحم، شرمندگی، غم، اما صدایش همچنان مقتدر است.

- به اشکان چرا نگفتی؟ به نظرم اون قدر دوستت داشت که همه جوهر حمایتت کنه.

گریه ام جایش را به ناله می دهد. داغ اشکان هیچ وقت خوب نخواهد شد.

- نتونستم. یه بار غیر مستقیم گفتم بهش. گفتم دوستم همچین کاری کرده. گفتم شوهرش می خواد طلاقش بده. اون حق رو به مرده داد. گفت نمیشه با یه زن دزد زندگی کرد. گفت اگه با اون زن بمونه زندگیش تباه میشه. گفت هیچ وقت حاضر نیست بچه هاش رو بده دست زنی که همچین اشتباهی کرده. تر سیدم بگم و اشکان با من بمونه و زندگیش تباه شه. گفتم طلاق می گیرم و میرم و اونم بعد از یه مدت همه چی رو فراموش می کنه، اما ای کاش به جای همه ی اینا خودم رو کشته بودم. مردنم رو راحت تر تحمل می کرد تا دزد یا خائن بودنم رو!

چهره اشکان در روز طلاقمان پیش چشمم ظاهر می شود. با صدایی آرام برای خودم نجوا می کنم:

- در هر دو صورت اشکان ازم متنفر می شد. در هر دو صورت از چشمش می افتادم. من هیچ راهی نداشتم.

همزمان با من مبین هم آه می کشد.

- با شه. دیگه گریه نکن. کاریه که شده. توهنوز سنی نداری. کلی فرستای خوب و اسه زندگیت پیش میاد. این طورم که شنیدم تصمیم گرفتی با پاتریک بری مکزیک.

لبیخند می زند.

- تیام بدجوری از دستت شاکیه.

دستمالی از جعبه ی رو میز بیرون می کشم و آب بینی ام را می گیرم.

- آره می دونم. امروزم زده صورت پات رو داغون کرده. من نمی دونم این برادر من کی می خواد یه کم متمدن بشه. از زندگی توی کانادا فقط دیسکو رفتن و ر*ق* صیدن با دخترا رو یاد گرفته.

دکمه ی بالایی پیراهنش را باز می کند و با محبت می گوید:

- برادرته. نگرانه. یه کم بهش حق بده.

با حرص جواب می دهم:

- حق نمی دم. دوره ی نگران بودنش گذشته. اون موقعی که باید هوامو می داشت، یه دونه زد تو گوشم و تف انداخت توی صورتم و گفت من دیگه خواهری به اسم تارا ندارم. الانم که اراده کرده منو برگردونه ایران. فقط میخواد شر منو از گردن خودش باز کنه.

بی هیچ واکنشی می پرسد:

- خب تو دوست نداری برگردی ایران؟

بی اختیار و از سر وحشت داد می زنم:

- نه! معلومه که نه. دیگه نمی خوام برگردم تو اون جهنم. تو ایران واسه زنی که دو بار مهر طلاق خورده تو شناسنامه ش چه جایی هست؟ میشم یه طعمه، یه لقمه چرب و نرم واسه مردایی مثل مانی. واسه حاجیایی که آرزوشون سایه ی سر شدن برای زنایی مثل مننه که به گ*ن*ا*ه نیفتنم. کارمندایی که با وجود زن و بچه دلشون لک زده واسه زیر بال و پر گرفتن یه زن بی پناه و تنها.

بی حرف، با چشمان نافذش نگاهم می کند.

- من از زن بودن توی اون کشور خسته م آقا مبین. از جنس دوم بودن، از ضعیفه بودن، از لطیف بودن! من از مردایی که با چشماشون حتی ضخیم ترین

چادرا رو هم شکاف میدن و به بدنم میرسن بیزارم. من از کشوری که ارزش زناش رو سبزه اندامشون مشخص می کنه بدم میاد. من از مردایی که خودشون رو برتر می بینن و ما رو احمق و واسه اثبات کم هوشیمون جک می سازن و مسخره مون می کنن متنفرم. من حتی از زنای کشورمون که خودشون بیشتر از همه به این جور حرفا دامن می زنن و بی ارزش بودن خودشون رو تایید می کنن حالم به هم می خوره.

گلوی خشکم مرا به سرفه می اندازد. اشک این بار از سر حس خفگیست.

- اینجا خوبه. پاتریک خوبه. اینجا واسه کسی مهم نیست که من باکره م یا طلاق گرفته. اینجا کسی به گذشته و هویت من کاری نداره. اینجا کسی منو با انگشت نشون نمی ده و پشت سرم حرف نمی زنه. اینجا کسی واسه من دندون تیز نمی کنه. پاتریکم خوبه. بی هیچ ادعایی رفاقت می کنه. هوامو داره. از خونه شون واسه سم تعریف کرده، از خونواده ش. میگه اونجا آروم می شم. میگه می تونم از صفر شروع کنم. بدون ترس، بدون نگرانی! واسه اشکان هم خوبه. میگه از وقتی من اودمم تو این کشور نفس کشیدن واسش سخت شده. من که نباشم اونم راحت میشه. تیام هم راحت میشه. شما هم میرین سر زندگیتون. شما هم راحت میشین. مامان بابامم فکر می کنن من مُردم. اونا هم راحت میشن. تارا که نباشه همه راحت میشن. تارا یه سنگه که رو دوش همه سنگینی می کنه. وقتی بره همه سبک میشن. تیام میگه من پاتریک رو نمی شناسم.

میگه خلافکاره. میگه زندان بوده، ولی مگه هرکی که زندون میره آدم بدیه؟
مثلا اگه من اون موقع می رفتم زندان آدم بدی بودم؟ من فقط نمی خواستم
زندگیم از هم بیاشه. من فقط نمی خواستم بچه مو سقط کنم. آخه من فکر می
کردم ب*ا*ز*d*ا*رم. اشکان می گفت پول نداریم نمی تونیم بچه رو نگه
داریم، اما من نمی خواستم قاتل بچه ی خودم باشم. من ...

مبین می آید و مرا که هیستریک و دیوانه وار کلمات را پشت سر هم ردیف می
کنم در آغوش می گیرد. تمایل وحشتناکی برای حرف زدن دارم، اما دهانم
روی پیراهن مبین قرار می گیرد و صدایی به جز اصوات نامفهوم از گلویم
خارج نمی شود.

- آروم دخترم. آروم! حق با توئه. بهتره از اینجا بری. بهتره که برگردی ایران.
من حمایت می کنم. هواتو دارم، چون پاتریک رو خیلی بهتر از تو می
شناسم. منم به اندازه ی تو به پاتریک اعتماد دارم. اصلا با هم میریم. هر وقت
مطمئن شدم اونجا جات خوبه بر می گردم. این جوری تو هم کمتر می ترسی.
باشه بابا جون؟

به پیراهن پدر جوانم چنگ می اندازم. از این بی کسی خودم بدجور دلم
گرفته. آخ! منتظر روز قیامت. آخ! عاشق لحظه ای که خدا پیر سد چرا؟ آخ! آن
وقت در قیامت، قیامت به پا می کنم...!

مردن، مرگ، خواب ابدی! چه کسی گفته مرگ وقتیست که قلب نزند و مغز بخوابد؟ نه! مرگ وقتیست که بی آرزو شوی. وقتی که چشمت را می بندی و هیچ رویایی پشت پلک های بسته ات نیست. وقتی به قلبت مراجعه می کنی و می بینی از هر حسی تهیست. مهم نیست چند ساله باشی. مثل من بیست و دو ساله یا سی ساله یا شصت ساله. وقتی نتوانی بخندی، وقتی نتوانی گریه کنی، وقتی نتوانی عشق بورزی، وقتی آرزو نکنی، وقتی آرزو نداشته باشی، مرده ای! مثل مومیایی!

این روزها با خودم فکر می کنم تعداد زنان مومیایی شده ی سرزمین من چقدر است؟ چند نفر؟ چند ده نفر؟ چند هزار نفر؟ چند صد هزار نفر؟ چند میلیون نفر؟ تعداد زنانی که مثل من با دستان ظریف و زنانه شان خاک را کنار زدند و آرزوهای بزرگ و کوچکشان را دفن کردند چند نفر است؟ در سال چقدر ازدواج اجباری داریم؟ در روز چند زن به پزشکی قانونی مراجعه می کنند و طول درمان می گیرند؟ آن هایی که حتی جرات شکایت هم ندارند چند نفرند؟ میزان ت*ج*ا*و*زهایی که مهر شرعی و قانونی دارند چقدر است؟ دادگاه های ما چقدر حق و حقوق زنان ما را پرداخت می کنند؟ چند سال باید بدویم تا از دست هیولاهایی که نام همسر به خود گرفته اند نجات پیدا کنیم؟ فرزندانمان را از ما می گیرند. وقتی از آب و گل درآمدن آن ها را از ما می گیرند. اصلا فرزند حربه ای شده برای حکمفرمایی هرچه بیشتر مردها. جیک بزیم تهدید می شویم که بچه را می برم و طلاق می دهم. تعداد زنانی که به

خاطر بچه، جهنم زندگیشان را تحمل می کنند چقدر است؟ از زن هایی که جایی برای فرار ندارند چیزی نمی گویم. خانواده هایی که می گویند به هر قیمتی باید بسازی و تحمل کنی، پدرهایی که از پدری خشونت و فرمانروایی را بلدند و مادرهایی که مثل ما نسل در نسل قربانی شده اند و سکوت می کنند و برادرهایی که فقط برای خواهرشان غیرتی می شوند و از دوست دخترهایشان توقع روشنفکری و اروپایی بودن دارند.

تارای احمق به محض ورود به خانه ی مانی تازه به عمق فاجعه پی برد. تازه فهمید چاه حماقتش چقدر عمیق است. فهمید که زندان شرف دارد به این کاخ و زندانبان هرچه باشد بهتر است از این مرد خونخوار.

- چرا ایستادی عزیزم؟ بشین! اینجا دیگه خونه ی خودته.

چشمانم آن قدر ورم داشت که به زحمت می توانستم ببینم. نای سرپا ماندن نداشتم. خودم را روی اولین میلی که دیدم انداختم و به مانی که چمدانم را کنار دیوار گذاشت نگاه کردم.

- چیزی می خوری برات بیارم؟

آن قدر خونسرد و عادی رفتار می کرد انگار بیرون کشیدن یک زن از آغوش خانواده و همسرش روزمره ترین کار روزانه اش است!

- یا پاشو یه آب به دست و صورتت بزن. کور شدی از بس گریه کردی.

صدایم از ته همان چاه حماقتم در آمد.

- چی گیرت میاد؟

ابروهایش را بالا برد.

- بودن با زنی که عاشق یه نفر دیگه ست چه لذتی داره؟

لبخندش را سخاوتمندانه نثار تارای آتش گرفته کرد.

- تو دیگه قرار نیست عاشق کسی به جز من باشی. عاشق من میشی حتی

بیشتر از اشکان. یه طوری که خودتم باورت نشه.

پوزخندم را سخاوتمندانه نثار چلچراغ چشمانش کردم.

- من تا آخر عمرم، تا آخرین نفسم، تا آخرین قطره ی خونم عاشق اشکان می

مونم. توفقط می تونی صاحب جسم من بشی، اما روح من مال اشکانه.

فکش متقبض شد اما لبخندش را حفظ کرد.

- عیبی نداره فنچی. یواش یواش سر عقل میای. من صبرم زیاده.

"هه" بلند و پر طعنه ام صبر زیادش را لبریز کرد. رو به رویم نشست و انگشتش را تهدیدوار به سوی من نشانه گرفت.

- یعنی به نفعته که سر عقل بیای. تو مجبوری منو دوست داشته باشی. می فهمی؟ باید اون جوروری که عاشق اون شوهر زپریت بودی عاشق منم باشی. باید اون جوروری که اونو می خواستی من رو هم بخوای. حتی بیشتر! حالیه؟ می خوام چشمات فقط منو ببینه. همون جوروری که فقط اشکان رو می دیدی. باید هرچی محبت داری به پای من بریزی. اگه بفهمم داری به اون مرد فکر می کنی مغزت رو منهدم می کنم. چشمات رو از کاسه درمیارم. به چهار میخ می کشمت. گرفتی؟

این مرد بی شک دیوانه بود.

- فهمیدی؟

داد نزد. اتفاقاً صدایش را پایین تر آورده بود. از برق چشمانش می ترسیدم. از تیغ نگاهش وحشت داشتم. شاید اگر وحشی اش می کردم مرا می کشت و راحت می کرد.

- من دوستت ندارم مانی بزرگمهر. نه تو، نه پولت، نه این خونه، نه تهدیدات هیچ کدام نمی تونه مهر اشکان رو از دل من بیرون کنه. می تونی منو بندازی توی چرخ گوشت و چرخم کنی، ولی من بازم عاشق اشکان می مونم. اگه دزدی کردم به خاطر اشکان بود. اگه طلاق گرفتم به خاطر آبروی اشکان بود. اگه الان اینجام به خاطر اشکانه. تویه پیشزم واسم ارزش نداری.

انگشت شستم را به انگشت اشاره ام چسباندم.

- حتی اینقدر هم واسم ارزش نداری.

سبعانه نگاهم کرد. لبخندش را گسترش داد و دستش را بالا آورد و روی گونه ام کشید. با نفرت پیش زد. با صدا خندید.

- گفته بودم تخصص من رام کردن دخترای وحشیه؟

برخاست و به سمت تلفن رفت. سیمش را کشید و دور دستگاه پیچید.

- از دخترای سهل الوصول بدم میاد. از این که زود تسلیم میشن چندشم میشه.

گوشی بی سیم روی میز را هم برداشت.

- دلم یه کشتی گرفتن درست و حسابی می خواد. یکی که حسابی سر حالم بیاره. دور و بریام زیادی کسل کننده ن.

با دست آزادش محتویات کیفم را روی زمین ریخت. فکر می کنم دنبال گوشی و خط یدکی می گشت.

- اما مطمئنم با تو خوش می گذره. حداقل یه مدتی می تونی سرگرم کنی.

وسایل توی دستش را روی کانتر آشپزخانه گذاشت و یکی از کسوها را بیرون کشید و کارد بزرگی را بیرون آورد. خون در عروق منجمد شد. بی اراده بدنم را جمع کردم، اما بی توجه به من به سمت تلویزیون و ماهواره رفت و سیم هایشان را برید. چند دقیقه ای توی اتاق خواب هم ماند و لپ تاپ به بغل بیرون آمد. تلفن ها را توی ساک کوچکی گذاشت و نگاه دقیقی به اطرافش انداخت و گفت:

- یه چند وقتی اینجا می مونی تا آدم شی. هر وقت دختر خوبی شدی یه راهی پیدا کن که بهم خبر بدی. تا اون موقع تو توی تنهایی می پوسی و من با خوشگل تر از تو خوش می گذروم.

با تمام نفرتی که توی وجودم حس می کردم رویم را برگرداندم و گفتم:

- امیدوارم بری و برگردی.

بلند خندید.

- برمیگردم چون آگه من برنگردم تو اینجا زنده به گور میشی عزیزم.

جلو آمد و ب*و*سه ای روی موهایم نشانده. جیغ زدم.

- گمشو عوضی. برو بمیر.

خندان از خانه بیرون رفت و در را پشت سرش قفل کرد.

پاتریک بارهایمان را تحویل می دهد و کنارم می نشیند.

- اینقدر خسته م که می تونم بیست و چهار ساعت تموم بخوابم.

بدنش را می کشد.

- کی میشه برسیم خونه؟ اینجا واسم مثل قفسه.

برای او خانه آزادیست و غربت قفس و برای من برعکس. کاملاً برعکس.

- پات؟ خونواده ت می دونن من همراهتم؟

چشمانش را می مالد و خمیازه می کشد.

- آره.

انگشتانم را توی هم قفل می کنم.

- زشت نیست؟

منظورم را نمی فهمد. با تعجب نگاهم می کند و می پرسد:

- زشت؟ یعنی چی؟

- یعنی ناراحت نمیشن از این که یه غریبه رو همراه خودت می بری؟

آبی های سیاهش خسته و کدرند. به رویم لبخند می زند.

- تو غریبه نیستی تارا.

از این که فرهنگشان را نمی شناسم می ترسم. شنیده ام غربی ها بی عاطفه و سردند. با غریبه ها نمی جو شند. از آسیایی ها و خصوصاً خاورمیانه ای ها خوششان نمی آید.

- شما اونجا به چه زبانی حرف می زنین؟

فهمیده استرس دارم. از طرز نگاه و لبخندهایش متوجه می شوم.

- زبان رسمی اونجا اسپانیاییه، اما کلی گویش بومی و محلی داره، مثل ایران شما.

کمی فکر می کند و یکی یکی می شمارد.

- ترکی، لری، کردی، عربی. درست میگم؟

از اطلاعات عمومی و زبان شناسی اش همیشه لذت می برم.

- خب چه جووری باید ارتباط برقرار کنم؟ من همین انگلیسی رو هم به زور حرف می زنم.

دستانش را بغل می کند و به آرامی می گوید:

- فقط مادرم انگلیسی بلد نیست. بقیه دست و پا شکسته می تونن حرف بززن. نگران نباش.

- بقیه جاها چی؟ بیرون؟ محیط کار؟

می خندد.

- خب اسپانیایی یاد می گیری.

تند می شوم.

- چی؟ دوباره بشینم از نو یه زبان دیگه رو یاد بگیرم؟ منو با خودت اشتباه گرفتیا!

دوباره خمیازه می کشد و چشمانش را روی هم می گذارد.

- لازم نیست نگران این چیزا باشی. همه چی درست میشه.

ای خدا! این چه سرنوشتیست؟!

- آقا مبین هم نیومد. دیر کرده. پات تو یه عالمه توضیح به من بدهکاری فکر نکن یادم رفته.

با چشمان بسته سرش را تکان می دهد.

- تیام بی معرفت رو بگو. حتی واسه خداحافظی هم نیومده.

برمی خیزم و در همان نزدیکی قدم می زنم. باز هم کف دستان و پشت گردنم عرق کرده اند. کاش خانواده ی پات مثل خودش باشند! اگر تحویل نگیرند؟!

- پات میشه من مستقل زندگی کنم؟ میشه یه خونه کوچیک واسم اجاره کنی؟

این بار چشمانش را کامل می گشاید و با دقت نگاهم می کند.

- باید کار پیدا کنم. ای خدا بازم مشکل زبان. کاش برم به کشور انگلیسی زبان.

تنه اش را از پشتی صندلی جدا می کند و دستم را می گیرد و به سمت خودش می کشد.

- بشین اینجا.

مقاومت می کنم. نمی توانم بنشینم.

- تارا؟ بشین لطفا.

فشار دستش مقاومتم را می شکنند. می نشینم. دستش را روی پیشانی ام می گذارد و می گوید:

- می توئم ضربان قلبت رو بشنوم؟

چند ثانیه فکر می کنم.

- با چی؟

کف دستش را نشانم می دهد.

- با این.

از تجسمش شرمزده می شوم و عقب می روم. همچنان با جدیت نگاهم می کند.

- اوکی. پس سه تا نفس عمق بکش تا ببینیم نبضت چی میگه.

اطاعت می کنم. نبضم را با انگشتانش می گیرد. اخم هایش در هم می رود.

- این همه استرس واسه چیه تارا؟ از مکزیك می ترسی یا از خانواده ی من؟

معجم را رها می کند و چهار انگشت هر دو دستش را روی شقیقه هایم می گذارد.

- منو ببین تارا. اونجا تنها نیستی. اوکی؟ آگه من تونستم به تو انگلیسی آموزش بدم پس اسپانیایی هم می تونم. تو آگه تونستی انگلیسی رو یاد بگیری پس اسپانیایی هم می تونی. آگه تونستی توی کانادا زندگی کنی اونجا هم می تونی. آگه تونستی با من ارتباط برقرار کنی با خونوادم، مردم کشورم و تموم دنیا هم می تونی. یه کم خودت رو باور کن لطفا.

یاد تیم می افتم. وقتی که بچه بودیم همیشه به شوخی می گفت "تو هیچی نمیشی" و مادر به خیالش حمایت می کرد "دختر همین که بلد باشه شوهرش رو جمع و جور کنه بسشه" و پدر که وقتی نتایج کنکور آمد با جدیت گفت "آخرش که باید کهنه ی بچه بشوری. بیخودی خرج نذار رو دستم!" اگر تشویق های اشکان نبود همان مدرک کاردانی را هم نمی گرفتم.

پلک می زنم و داغی اشکی که می چکد را حس می کنم.

- اشکان خبر داره؟

این دفعه او سه بار نفس عمیق می کشد.

- پس مشکلات اینه.

جواب نمی دهم.

- تارا؟

دستش را زیر چانه ام می گذارد. عاشق رنگ چشمانش هستم. بی اغراق منحصر به فردترین رنگیست که تا کنون دیده ام. وقتی نگاهش می کنم آن قدر مجذوب زیبایی حیرت انگیزش می شوم که همه چیز از خاطرم محو می شود. آبی چشمانش علیرغم سیاه بودن، عجیب آرامبخش است.

- داری میای مکزیک که از نو شروع کنی. اگه الان دل نکئی تا ابد جون می کنی. می فهمی؟

باز پلک می زنم.

- می دونه؟ فقط همین رو بگو. می دونه که از امروز می تونه راحت نفس بکشه؟

موهای رها شده از بند کلیپس را پشت گوشم می زند و با محبت می گوید:

- سی دولسه! می دونه.

پس می داند. می داند و این رفتن را می خواهد. می داند و این رفتن را می خواهد که حتی نخواست برای بار آخر مرا ببیند. چه دردیست خواسته نشدن. چه دردیست!

مبین عرق کرده و گر گرفته از راه می رسد. نفسش به شماره افتاده. به احترامش بلند می شویم. پدران موهایم را می ب* و *سد.

- نزدیک بود دیر برسم.

اشک هایم را پاک می کنم و لبخند می زنم.

- گریه می کنی؟ چرا؟

سرم را پایین می اندازم.

- هیچی. یه کم دلم گرفته.

صدایش غم دارد.

- شرمندت شدم باباجون. اگه عمل ساحل پیش نمی اومد محال بود اجازه بدم تنها بری. دعا کن این دفعه پیوند رو قبول کنه. بچه م دیگه رگ نداره واسه

دیالیز. ایشا... به محض این که خیالم از ساحل راحت شه میام بهت سر می
زنم.

دستان بزرگش را بین دستانم می گیرم.

- دشمنتون شرمنده. من تا همین جا هم کلی بهتون بدهکارم. به اندازه ی
کافی شرمنده ی فریبا جون و بچه ها هستم. شما خیلی وقته که زندگیتون رو به
خاطر من ول کردین به امون خدا. دیگه بسه. از این به بعدش رو خودم می
تونم. پاتریکم هست. نگران نباشین.

دستش را از دست من بیرون می کشد و روی شانهِ ی پاتریک می گذارد.

- تارا رو به تو می سپارم. خودت می دونی چقدر واسم عزیزه.

پاتریک تنها سرش را تکان می دهد. مبین دستم را می کشد و کمی دورتر می
برد. دفترچه ی کوچکی از جیبش بیرون می آورد و به دستم می دهد.

- یه حساب واست باز کردم، توی یکی از بانک های معتبر مکزیک.

به سرعت دفترچه را رد می کنم.

- نه! نمی تونم قبول کنم. شما ...

دفترچه را توی مشتم می گذارد و انگشتانم را می بندد.

- تعارف نکن باباجون. نمی خوام اونجا دستت جلو غریبه دراز باشه یا دغدغه پول داشته باشی. اگه دیدی تو خونه ی پاتریک اینا بهت سخت می گذره یه جایی رو واسه خودت اجاره کن. نگران پولشتم نباش. تا وقتی من نفس می کشم نگران هیچی نباش.

هیچ حرفی برای گفتن ندارم. هیچ حرفی! فقط اشک می ریزم. محکم در آغوشم می گیرد.

- وقتی این جورى مظلومانه گریه می کنی آتیش می گیرم. دلم به تنها رفتنت را ضعیف نیست تارا. کاش با من می اومدی تهران. بعد از عمل ساحل با هم بر می گشتیم. هر جا که می خواستی می بردمت.

پاتریک صدایم می زند.

- تارا باید بریم.

از آغوش مبین بیرون می آیم.

- به فریبا خانوم سلام بر سونین. بچه ها رو هم بب*و* سین. امیدوارم یه روز برسه که بتونم این همه خوبیتون رو جبران کنم.

نگرانی از تمام وجناتش می بارد.

- قول بده که مراقب خودتی. باشه بابا؟

بغض مهلت حرف زدن نمی دهد. نگاه پر التماسش را به پاتریک می دوزد. پاتریک لبخند می زند و شانه اش را می فشارد. ساک دستی کوچکم را بر می دارد و می گوید:

- داره دیر میشه.

برای آخرین بار به در خروجی نگاه می کنم. هیچ اثری از اشکان نیست. زیر لب برای کسی که نیست می خوانم:

"رفتم که در این شهر نبینی اثرم را"

مکزیکوسیتی شهر جالبیست. درست مثل فیلم هایی که آن وقت ها شبکه سه پخش می کرد. فیلم های وسترن با مردمانی دو رگه یا سرخ پوست خالص. اکثر مردم هم رنگ پاتریکند. دو رگه ی سرخ و سفید. بعضی تیره تر، بعضی روشن تر. تغییر دما به شدت مشهود و اذیت کننده است. پاتریک همان جا کنار خیابان ژاکت بهاره اش را در می آورد و روی دستش می اندازد و با نگاهی به من می پرسد:

- تو گرم نیست؟

لباس من یک بلوز آستین بلند و نه چندان خنک با یک شلوار جین است.

- تا وقتی برسیم یه جایی که بشه عوض کرد تحمل می کنم.

نگاهش را می چرخاند.

- آگه الان بریم طرف خونه تا یکی دو ساعت دیگه می رسیم. اگرم خسته ای می تونیم شب رو اینجا بمونیم و فردا حرکت کنیم.

شانه هایم را بالا می اندازم.

- واسه من فرقی نداره، اما فکر کنم تو واسه دیدن خونوادت عجله داشته باشی.

لب هایش از دو طرف کش می آیند.

- آگه تو خسته نیستی ترجیح میدم شب رو توی اتاق خودم بخوابم.

با لبخندی به نظرش احترام می گذارم و سوار تاکسی می شویم. پاتریک با آن زبان عجیب و غریبش آدرس می دهد. خنده ام می گیرد.

- به چی می خندی؟

میان خنده جواب می دهم:

- ناراحت نشیا، ولی هم قیافه ها هم طرز حرف زدنش من رو یاد آدمخواری می دادم که تو فیلم نشون می داد میندازه.

چشمانش گرد می شود و برای چند ثانیه به همان حالت می ماند و بعد با صدای بلند می خندد. کلاه لبه دارش را برمی دارد و دستی به موهایش می کشد و خنده اش را کنترل می کند.

- حقهش به خاطر این حرفت بیزیمت و برای شام سروت کنیم.

هنوز می خندم. از تجسم پاتریک با نیزه، در حالی که فقط یک نیم تنه به پایش بسته و بومبا بومبا می کند خنده ام شدت می گیرد.

- ببخشید. حرف بدی زدم. یه لحظه به ذهنم رسید و نتونستم نگم.

در حالی که سیمکارت گوشی اش را عوض می کند پاسخ می دهد:

- حرف بدی نزدی. بعد از مدت ها از ته دل خندیدیم. هم من هم تو.

کم کم خنده ام جمع می شود. به نیمرخش نگاه می کنم. او هم مدت ها است که از ته دل نخندیده. باز به این نتیجه می رسم که من از این مرد هیچی نمی دانم و چقدر عجیب است که این همه به این آدم مرموز اعتماد دارم. فکرم را به زبان می آورم.

- هنوزم باورم نمی شه که انجام. حتی فکرشم نمی کردم یه روز مقیم مکزیک بشم. شاید اروپا یا کانادا یا حتی آمریکا محتمل تر بود. ولی مکزیک!

تلخ پوزخند می زنم.

- فقط یکی دو بار اسمش رو از تلویزیون شنیدم. در همین حد.

صدای روشن شدن گوشی اش می آید. بدون این که چشم از صفحه روشن شده ی موبایلش بردارد می گوید:

- خب، الان حست چیه؟

از پنجره ماشین بیرون را نگاه می کنم. کم کم بافت شهری محو می شود و درخت های بلند و استوایی مانند اطراف جاده را می پوشاند.

- الانم چیز زیادی از این کشور نمی دونم. فقط همین که هفده ساعت تا تهران فاصله هوایی داره بهم آرامش میده. همین واسم کافیه.

صورتش را به سمتم برمی گرداند.

- یعنی انقدر از کشور و مردمِت بیزاری؟

تهران را مجسم می کنم. خیابان هایش را، کوچه هایش را، شلوغی سرسام آورش را، مردمش را مجسم می کنم و بغضم را قورت می دهم.

- از کشورم بیزار نیستم. حتی دلم تنگ شده. خیلی! ولی همین دل تنگ اون قدر دلخوره، اون قدر ترسیده، اون قدر عذاب کشیده که دلتنگی رو ترجیح میده. ما به ضرب المثلی داریم که میگه دوری و دوستی. حکایت من و کشورم همین ضرب المثله. دلم واسش می تپه، اما از دور! چون تا دلت بخواد از مردهای کشورم بدم میاد. ایران کشور قشنگیه اگر انقدر همه چیزش در راستای تمایل و خواسته های مردا نبود. اگه انقدر مرداش پر توقع و از خود متشکر نبودن. اگه انقدر زن توی اون کشور محدود و وابسته به تصمیم مردهای زندگیش نبود.

من آه می کشم و او دست هایش را پشت گردنش قلاب می کند.

- یه روز منم همین حس رو به کشورم داشتم، اما هر بار که دور شدم بیشتر دلم واسش پر زد و می بینی که بازم برگشتم به همون جایی که یه روز نهایت آرزوم این بود که ازش فرار کنم. تو هم یه روز برمی گردی. یه روز که احساس کنی اون قدر قوی شدی که به خاطر خوبی های کشورت می تونی با بدی هاش مبارزه کنی و دووم بیاری. من مطمئنم که تو هم یه روز به جایی که دوستش داری برمی گردی، اما در مورد مردای ایرانی. تو عاشق یکی از همون مردا بودی. درسته؟ اگه انقدر بدن چطور تونستی تا این حد اشکان رو دوست داشته باشی؟!!

بی فکر جواب می دهم:

- اشکان استثنا بود.

به همان سرعت می پرسد:

- مبین چی؟

این بار با کمی مکث می گویم:

- اونم استثناست.

گوشه ی لبش کمی می جنبید.

- دور و بر تویی که انقدر بدبینی دو نفر آدم استثنا هست. آگه برای هر زنی

توی ایران فقط و حداقل دو تا استثنا وجود داشته باشه حساب کن ببین تعداد

مردای خوب چقدره.

حرفش منطقیست، اما گاهی واقعیت با منطق نمی خواند.

- تو مثل من زخم نخوردی که بدونی چی می کشم. هیچ وقت نفر آخر بودن رو تجربه نکردی.

جواب نمی دهد. فقط لبخند می زند.

- هم خودت، هم خواهرات، همیشه آزادی مطلق داشتین. از هر قید و بندی راحت بودین. نمی دونی زندگی توی قفس یعنی چی.

لبخندش وسیع تر می شود.

- هر کی از راه رسیده یکی زده توی سرت که صدات رو خفه کنه. نمی دونی خفگی چه حالیه.

سرش را پایین می اندازد و تکان می دهد.

- تو هیچ وقت نمی تونی بفهمی زن بودن توی کشور من چقدر سخته. نمی دونی به خاطر آسایش و راحتی دنیا و آخرت مردا چه قوانینی که واسه ما وضع نمی کنن. نمی دونی به اسم دین چه حقارتی رو به جون ما انداختن. بیا به نگاهی به قانونای چند همسری ایران بنداز. مردا با هر چند تا زنی که بخوان می تونن شرعی و قانونی رابطه داشته باشن. کسی این وسط به فکر غرور و

شخصیت زن اول اون مرد نیست، چون دستور دینه. ما هنوز داریم تاوان ۱۴۰۰ سال پیش رو پس میدیم.

باز آه می کشم. گفتن این حرف ها برای مردی که هرگز در چنین شرایطی زندگی نکرده چه فایده دارد؟ شکایت از خاکم برای یک غریبه چه دردی دوا می کند؟

- من ایران رو دو ست دارم، اما ترجیح میدم ازش دور باشم. توی اون کشور واسه هر زنی یه انگیزه ای برای ادامه دادن باید باشه، یه پدر و مادری، بچه ای، شوهری، موقعیت شغلی و تحصیلی یا هر چیز دیگه ای، ولی واسه من اونجا هیچی نیست و واقعا خوشحالم که به اندازه هفده ساعت هوایی ازش دورم.

بی هیچ حرفی تنها لبخند می زند و به راننده چیزی می گوید و راننده می ایستد. حواسم جمع می شود. فضا کاملا روستایی شده. البته با وجود هوای تاریک چیز زیادی مشخص نیست.

- رسیدیم؟

با سر تایید می کند. پیاده می شویم. دسته چمدانم را آزاد می کنم و روی چرخ هایش می کشمش. پاتریک شانه به شانه ام می آید. استر سم اوج می گیرد.

مقابل خانه ای می ایستد و زنگ می زند. بعد از چند دقیقه که به چشم من چند ساعت است در باز می شود و دختر بچه ی چهار پنج ساله ای به سرعت رعد خودش را در آغوش پاتریک می اندازد. پاتریک چمدانش را رها می کند و دختر را در آغوشش می فشارد و صورتش را می ب*و* سد و روبه من می گوید:

- معرفی می کنم. سارا، دخترم!

مانی نیامد. حداقل تا وقتی که من هوشیار بودم، تا وقتی که بدنم بی غذایی و بی خوابی را دوام آورد، تا وقتی چشمانم از شدت گریه عفونت نکرده بودند و می توانستم بینم، نیامد و چقدر خوب بود که در تنهایی خودم ذره ذره می مردم.

نمی دانم چند روز گذشت. بدنم کم کم رو به تحلیل می رفت. دیگر حتی نای برخاستن هم نداشتم. مرگ را در چند قدمی خودم می دیدم. روی تخت دراز کشیدم و پاهایم را توی شکم جمع کردم. چشمانم به هم چسبیده بودند و به شدت می سوختند. آهی کشیدم و خودم را رها کردم. کم کم اشباحی پیش چشمم ظاهر شدند. اشباحی که همه دور ایستاده بودند. تنها یکی از جمع بقیه جدا شد و نزدیکم آمد. شناختمش.

- تارا؟ زندگی؟ چرا این جور شدی؟ پاشو عزیزم. بریم بیرون به دوری بزنیم تا حال و هوات عوض شه.

لب هایم خشکیده بود. به زور اسمش را بر زبان راندم.

- اشکان!

کنارم نشست. دستش را روی گونه ام گذاشت.

- تب داری زندگی. چی به روز خودت آوردی؟

میل زیادی به گریه کردن داشتم، اما حتی برای اشک ریختن هم نیرویی نمانده بود. زندگی گفتن هایش را مزه می کردم بلکه به جانم توان دهد. دستش سرد بود. از گرمای تنم می کاست.

- من میرم ماشین رو آماده کنم. تو هم پاشو لباسات رو بپوش.

تا آمدم بگویم نرو رفته بود. دست هایم را به هر چه که دور و برم بود قلاب کردم. جان کندم بلکه روی پایم بایستم. اشباح دیگر جلو آمدند. بین آنها مانی را دیدم و صدای جیغ زنی را شنیدم و همه چیز سیاه شد.

وقتی چشم گشودم احساس کردم مرده ام و پا به دنیای دیگر گذاشته ام. نور شدید آزارم می داد. دوباره چشمم را بستم.

- نمی خوای بیدار شی خوشگل خانوم؟ بسه دیگه هرچی خوابیدی.

آب دهانم را به زور قورت دادم و سرم را به سمت صدا برگرداندم. زنی با چادر و شال عربی و خالکوبی آبی بین ابروهایش!

- آها! قربون اون چشمای خوشگلت. بیدار شو عیونی.

لهجه ی شدید جنوبی داشت. مغز خسته ام می خواست او و حضور ناهمگونش را حلاجی کند.

- حالت بهتره دخترم؟ می تونی حرف بزنی؟

نگاهم را دور اتاق چرخاندم. شبیه بیمارستان بود. سرم را که توی دستم دیدم مطمئن شدم.

- می خواستی خودت رو بکشی دختر جان؟ با خودت لج کرده بودی یا خدا؟

زبانم را روی لبم کشیدم. پنبه ای خیس کرد و کمی آب روی لب هایم چکاند.

- بذار دکترت بیاد عیادتت. اگه اجازه داد بهت آب میدم.

دلَم می خواست بپرسم تو کی هستی؟ اما حنجره ام یاری نمی کرد.

- حرف نمی زنی عیونی؟ صدات رو نشنویم ما؟

به چشمان سیاه سر مه دارش نگاه می کنم. نمونه ی کاملی از یک زن عرب.

- شما کی هستین؟

با لبخندی که زد توانستم دندان طلای توی دهانش را ببینم.

- اسمم "صهبا" ست. بچه هام دایه صدام می زنن. تو هم بگو دایه.

دستم را روی چشمانم گذاشتم. نور را نمی توانستم تحمل کنم.

- چرا با خودت این کار رو کردی دختر؟ مگه انسان بی قوت زنده می مونه؟

اگه من سر نرسیده بودم که زیونم لال از دست رفته بودی.

چشمانم را بیشتر روی هم فشردم و جواب ندادم. موهایم را به زیر روسری هل داد.

- چشمت درد می‌کنه؟ قی دارن مادر. از اولش بهتره ها. تا یکی دو روز دیگه خوب خوب میشه.

ضربه ای به در خورد و متعاقب آن مانی وارد شد. با اخم های درهمش پرسید:

- خوبی؟

با نفرت رویم را برگرداندم. نفسش را محکم به بیرون پرت کرد.

- چیزی لازم نداری دایه؟

- یه کم خوراکی مقوی بخر. یه پوست و استخون شده این بچه.

نفس صدارش این بار پر از حرص بود.

- همه چی تو خونه هست. فقط کافی بود یه زحمت به خودش می‌داد و یه نگاهی به یخچال مینداخت.

لحن دایه پر از سرزنش است.

- خونه رو نمی گم. برو یه کم میوه و پسته و بادوم بخر که اگه دکترش اجازه داد بخوره پاهاش جون بگیره.

برای چند ثانیه صدایی نمی شنوم.

- به چی خیره موندی؟ برو دیگه.

صدای کوبیده شدن در را شنیدم و متعاقب آن تذکر پرستاری که با خشونت گفت:

- چه خبرته آقا. اینجا بیمارستانه مثلاً.

خدای من!

دختر از آغوش پاتریک بیرون می آید و مودبانه دستش را به سمت من دراز می کند و به زبانی که نمی شناسم حرف می زند. به موجود کوچک رو به رویم با

آن چشمان درشت و مشکی و موهای فرش نگاه می کنم. احتمالاً این پیش پا افتاده ترین مسئله ی زندگی پاتریک است که از آن بی اطلاعم، وای به حال ...

- با تارا انگلیسی صحبت کن.

دختر بچه به پدرش نگاهی می اندازد و این بار بسیار سلیس و روان خودش را معرفی می کند.

- سلام. من سارا هستم. از آشنایتون خوشبختم.

آن قدر مبهوتم و جا خورده که یادم می رود دست دراز شده اش را بگیرم. سلامش را جواب می دهم و به پاتریک خیره می شوم. دخترک سرخورده دستش را پایین می اندازد و پشت پدرش قایم می شود. پاتریک چیزی می گوید که نمی فهمم. شاید حتی اگر فارسی هم می گفت نمی فهمیدم.

- تارا؟ چیزی شده؟

نه! فقط یک مشکل کوچک به بزرگی این بچه. به فارسی می پرسم:

- تو بچه داشتی و به من نگفتی؟

لبخند می زند و به انگلیسی جواب می دهد:

- بیا بریم داخل.

جلو می روم. پاتریک و دخترش پشت سرم می آیند. از وجود این بچه حس بدی دارم. نوعی ترس، نوعی هراس! صدای بلند زنی را می شنوم و متعاقب آن فریاد چند دختر و پسر. سر جایم خشک می شوم و هجوم افراد خانواده ی پاتریک را نگاه می کنم. مادرش قبل از او مرا در آغوش می گیرد و چیزی می گوید. پدرش هم محکم مرا به خودش می چسباند. خواهرها از گردن پاتریک آویزانند و برادرها با مشت به جانش افتاده اند و همگی بلند بلند می خندند. این بار خواهرهایش مرا محاصره می کنند و یکی یکی در آغوشم می گیرند و می ب*و* سند. برادرهایش دست می دهند و من همچون موجودی کر و لال فقط لبخند می زنم. تا بالاخره پاتریک به زبان می آید.

- به خاطر تارا از این به بعد همه باید انگلیسی صحبت کنین.

جملاتی که در این مرحله می شنوم آشناترند، ولی آن قدر هر کلمه را می کشند که واقعا فهمیدن تمام کلمات یک جمله کار مشکلیست. پاتریک معرفی می کند.

- مادرم.

مادرش زن چاق و کوتاه قدیست. بی شک موهای مشکی و حلقه ای و حالت دار پاتریک به او رفته. صورت گرد و چشمان درشت مشکی دارد. نیم تنه ای یقه بسته با دامنی بلند پوشیده و فرکش را از وسط باز کرده. پوستش کمی از پاتریک تیره تر است. آغوشش را باز می کند و باز با محبتی عجیب مرا میان بازوانش جا می دهد. درست است که زبانش را نمی فهمم ولی محبت آمیز بودن کلامش را درک می کنم.

- مادرم بهت خوشامد میگه و معتقده که تو خیلی زیبایی.

تمام احساسم را توی لبخندم می ریزم و تشکر می کنم.

- پدرم!

اولین چیزی که در پدرش به چشم می خورد بلندی و راستی قامتش است. درست مثل پاتریک و نکته ی چشمگیر دیگر آبی های سیاه مردمک هایش است. همان رنگ خاص و زیبای چشمان پاتریک. برادرها و خواهرها و شوهر خواهرش را هم معرفی می کند. دخترها بیشتر شبیه مادرشان هستند و پسرها شبیه پدر. البته به جز یکی از خواهرهایش که چشم های عسلی دارد بقیه همه چشم مشکی هستند. لباس های پوشیده ی دخترها برایم جالب است. همه

بلوز و شلوار یا بلوز و دامن های بلند بر تن دارند و موهایشان را خیلی ساده و بدون هیچ آرایشی بسته اند. نینا تنها عضو متاهل آن جمع، با وجود دو بچه ی کوچک شکم برآمده ای دارد. به نظر می آید سومی هم در راه است. خود او دسته ی چمدانم را می گیرد و می گوید:

- با من بیا تا افاق رو نشون بدم.

خونگرمیشان باور کردنی نیست. انتظار این استقبال گرم و صمیمی را نداشتیم. سریع چمدان را از دستش می گیرم.

- ممنون. خودم میارم.

پاتریک به یاری ام می شتابد و همراهیمان می کند. نینا به زحمت چندین پله را بالا می رود و در اتاقی را باز می کند و با مهربانی می گوید:

- اینجا رو واسه تو و پاتریک آماده کردیم. دوستش داری؟

من و پاتریک؟! سریع سرم را می چرخانم، اما پاتریک چشمکی میزند و سرش را آرام تکان میدهد.

-ممنونم. خیلی اتاق قشنگیه.

لبخند نینا واقعا گیراست.

-هرچی لازم داشتی به خودم بگو عزیزم.

سپس رو به پاتریک می کند.

-من تنهاتون میذارم که یه کم استراحت کنین.

نینا که میروود رو به پاتریک می کنم:

- خانواده ت رو به زحمت انداختم.

پاتریک دستش را روی دستگیره در می گذارد. ادامه می دهم. از ته دل!

- ولی خیلی دوستشون دارم. همه شون رو. خیلی خونگرم و مهربونن.

همچنان لبخند به لب دارد.

- فکرشم نمی کردم این جوری ازم استقبال بشه.

صلیبش را که پشت گردنش رفته مرتب می کند.

- خیالت راحت شد که ما آدمخوار نیستیم؟ یا هنوزم می ترسی؟

می خندم و سرم را پایین می اندازم.

- منظوری نداشتم پات. لطفا اون حرفمو فراموش کن.

کمی به در نزدیک تر می شود.

- لباسات رو عوض کن و بیا پایین. وقت شامه.

می خواهد برود. صدایش می زنم. می ایستد. بلند می شوم و به سمتش می

روم. شاید اگر او جای من بود هرگز نمی پرسید، اما من نمی توانم.

- تو زن داری؟

به کنجکاوی ام اخم می کند.

- بعدا تارا. بعدا.

معترض و کلافه می گویم:

- این بعدا کی میاد پات؟ من هیچی از تو نمی دونم. این موضوع دیگه داره اذیت کننده میشه.

اخم هایش، سیاهی چشمانش را بیشتر می کند.

- مگه نگفتی گذشته ی من واست مهم نیست؟

- ...

- گفتم مهم نیست. پس گذشته ی من رو بی خیال شو. هرچند که ...

نیم نگاهی به راهرو می اندازد.

- تو الان بین اعضای خانواده ی منی. اینجا هیچی مدت زیادی مخفی نمی مونه. اما ...

برای حرف زدن به زحمت افتاده.

- در مورد مسائلی که مربوط به تو همیشه حتما حرف می زنیم. نگران نباش.

از اتاق خارج می شود.

- واسه شام منتظر تیم. زود بیا.

به زور و التماس از خوردن آخرین قاشق سوپ سرباز زد.

- به خدا دیگه نمی تونم. حالم داره بد میشه.

دایه آهی کشید و کاسه را کنار گذاشت.

- تو که غذات از یه بچه هم کمتره. مگه گیاهی که با هوا زنده بمونی؟

از روزی که مرخص شدم دایه یک لحظه هم تنهیم نگذاشت. شب ها پایین تختم می خوابید و روزها کنارم می نشست. کمکم می کرد لباسم را عوض کنم. موهایم را شانه می زد. حتی آن اوایل که تعادل نداشتم حمام داد. خجالت که می کشیدم و می خندید و می گفت "من وقتی جوون بودم از تو خوشگل ترش رودا شتم!" بعضی شب ها، نه تمام شب ها کاب*و*س می

دیدم. جیغ می زد. گریه می کردم. بلافاصله سرم را در آغوش می گرفت. موهایم را می ب*و*سید. به عربی چیزهایی در گوشم می خواند. شاید دعا بود یا قرآن! یادم نیست، اما هرچه بود آرامم می کرد و می خواباندم. روزها برایم حرف می زد. از جوانیش تعریف می کرد که چه زود بیوه شده.

"شوهر خدایا مرزم حتی فرصت نکرد یه بچه واسم درست کنه. راننده بیابون بود. یه ماه بعد از عروسی من ماشینش چپ شد و در جا مرد. اون موقع پونزده سالم بود مادر!"

آهش آن قدر سینه سوز بود که می شد حسرت عمیقش را بعد از این همه سال حس کرد.

"بعد از اون، خانواده شوهرم چو انداختن که من نحسم و از پا قدم من بوده که پسرشون جوون مرگ شده. یه مدت هیچ کس سراغم نمی اومد اما کم کم که خواستگارم زیاد شد آقام اولش با محبت و بعد با تهدید می خواست شوهرم بده. می گفتم مسئولیت دختر رو قبول می کنه اما زن بیوه رو نه! یه روز یه گالن بنزین ریختم رو خودم. گفتم اگه مجبورم کنن خودم رو آتیش می زنم. آقام ترسید و کوتاه اومد. عموها و داداشام خیلی موش ول کردن اون وسط، ولی چشم آقام ترسیده بود. منم دختر آخر بودم و حرفم بیشتر از بقیه خواهرام برو داشت. خلاصه بی خیالم شدن تا این که آقام مرد و یکی دو سال بعدش مادرم و منم که تنها مونده بودم واسه کار رفتم پیش یه زن و شوهر که تو اهواز غریب

بودن و خانومش با یه بچه شیرخوار دست تنها. البته راستش رو بخوای یه جورایی فرار کردم، چون بعد از مردن مادرم دیگه پشتیبانی نداشتم. بعدها شنیدم برادرام واسه سرم جایزه گذاشتن و عموهام در به در دنبالمن، اما خدا رو شکر ما خیلی زود اومدیم تهران و دست اونا بهم نرسید."

به اینجا که رسید باز هم آه کشید.

"خدا رحمت کنه آقامو. عصبی و بداخلاق بود، اما دل مهربونی داشت. تا وقتی بود عین یه شیر هوامو داشت. وقتی که رفت همه عین گفتار به جونم افتادن."

اشکش را با پروسری اش پاک کرد و در حالی که برایم سیب قاچ می کرد ادامه داد:

"جونم بگه واست اومدم تهران و شدم دایه سه تا بچه. اولیش مبین بود. بعدیش مانی. آخریش هم مونا. از مظلومیت این سه تا بچه هرچی بگم کم گفتم. پدرشون رو سال به سال نمی دیدیدن. همش خارجه بود و پی عیاشی. سالی یه بار می اومد و یه بچه می داشت تو دامن خانوم و می رفت. البته خانوم خودش می خواست. فکر می کرد با بچه می تونه مردش رو به زندگی دلگرم کنه. من با همه بچه سالی و بی سوادیم بهش می گفتم نکن خانوم جون. مردی

که عادت کرده به زنای جور به جور و از همه رنگ فرنگی و ایرانی، با بچه بر نمی‌گردد. خودت رو بدبخت نکن. اولاً امید داشت، ولی وقتی بهش خبر دادن آقا با دوست صمیمی خودش ریخته رو هم و صیغه ش کرده دل کند. بدم دل کند. اونم یکی شد لنگه ی شوهرش. به خیالش این جور می‌خواست انتقام بگیره. با مهمونی و پارتی و لاس زدن با مردای غریبه. بازم گفتم نکن. اگه رفتی تو این لجن دیگه بیرون اومدنی نیست. یه کلام گفت تو دخالت نکن و منم دخالت نکردم. من موندم و سه تا بچه که پدر و مادر داشتن و یتیم بودن!"

تکه ای سیب به دستم داد و کمی زانوانش را مالید.

"پول چیز بدیه. کاش خدا به اندازه جنبه ی هر آدمی بهش پول بده مادر. اگه جنبه شو نداشته باشی حرمت خدا رو هم زیر پا می‌ذاری. از حیوونم بدتر میشی. کاش پول نبود یا حداقل دست با ظرفیتاش بود."

تعریف کردنش قشنگ بود. با لهجه و شیرین! با ذکر جزئیات!

"بچه ها منو بیشتر از مادرشون می‌خواستن. به اون می‌گفتن نادای جون، به من می‌گفتن دایه. خودم یادشون دادم. همون جوری که آرزو داشتم یه روز بچه ی خودم بهم بگه دایه. خدا رو شکر که آرزو به دل از دنیا نمی‌رم. نمی‌دونم مادر. خیلی بده زن متولد بشی و لذت مادر شدن رو نچشی. داشتم چی می‌گفتم؟"

ابروهایش را کمی در هم کشید.

"آها! سعی کردم تو اون محیط کثیف با دین و ایمون بارشون بیارم. مبین از همون بچگیش بزرگ بود. آقا بود. رفتارش مردونه بود. بغض می کرد ولی گریه نه. می رفت تو اتاقش تنها می نشست که کسی چشم ترش رو نبینه. باورش شده بود که تو اون خونه مردی نیست و وظیفه مردی به گردن اونه. نه یه بار نافرمانی، نه یه بار شیطنت خارج از حد، نه یه بار بچگی. بچم بچگی نکرد و بزرگ شد. الانم بزرگه، مرده، دست خیر داره. حلال و حروم سرش میشه."

سرش را چندین بار به علامت افسوس تکان داد.

"ولی مانی نه. عاصیم کرد. هر روز با یکی دعواش می شد. هر روز باید می رفتم مدرسه و جواب پس می دادم. خشونت و خودبرتربینی باباش رو به ارث برده بود. احساس می کردم این بچه از همه چی بیزاره. از آدما بدش میاد. همش دوست داشت ریاست کنه. حکومت کنه. دستور بده. نتونستم عوضش کنم. نتونستم تغییرش بدم، چون جنش (ژن) رو داره. مبین هم نتونست تغییرش بده. مونا هم نتونست. هیچ کس نتونست."

از جیب لباسش عکسی بیرون کشید و نشانم داد.

"اینم موناست."

چشمانش پر از اشک شد.

"مادر به فداش. یه پارچه خانوم، مهربون، متین! دلم تنگشه. خیلی!"

دختر زیبا و کوچک اندامی همراه مرد قد بلندی در تصویر دیده می شود.
بالاخره من هم زبان گشودم.

- مگه اینجا نیست؟

عکس را از دستم گرفت و ب* و* سید.

"نه! خارجه. رفته واسه درس. همون جا هم با یه پسر خارجی آشنا شد و
ازدواج کرد."

عکس را روی چشمانش کشید.

"الهی سفید بخت باشی مادر."

عکس را به جیب روی قلبش بازگرداند و بشقاب روی پایش را کنار گذاشت.

- سرت رو درد آوردم خوشگل خانوم. از موقعی بچه ها رفتن و تنها موندم، نه که همصحبت ندارم، دلم لک می زنه واسه حرف زدن. مردم از بس با در و دیوار نقل دل گفتم.

دستش را روی زانوانش گذاشت و بلند شد. ب* و*سه ای بر پیشانی ام زد.

- برم واسه ناهار یه چیزی آماده کنم. تو هم یه کم بخواب.

خواب؟ آن هم حالا که می دانم با هیولایترین فرد یک خانواده طرفم؟

لباس هایم را با بلوز و شلواری نخعی عوض می کنم. آبی به دست و صورتم می زنم و شانه ای به موهایم می کشم. کمی عقب می آیم و تصویر خودم را در آینه می پایم.

"همیشه موهات رو باز بذار زندگی. من عاشقشونم!"

چشمانم را باز و بسته می کنم. الان وقتش نیست. موهایم را با کش ساده ای می بندم و صندل های تختم را می پوشم و از پله ها سرازیر می شوم. خانه ی

بزرگیست. بزرگ و پر پیچ و خم. با این وجود صدای خنده در تمام زوایایش می پیچد. پاتریک پایین پله ها ایستاده و دخترش مقابلش. سر کوچکش را بالا گرفته و تند و پشت هم حرف می زند و پاتریک دست در جیب، تنها سرش را تکان می دهد. احساس می کنم از لحظه ای که وارد این کشور و بیشتر از آن وارد این دهکده و بیشتر از آن وارد این خانه شده ایم، چیزی در پاتریک تغییر کرده. با آن همه اشتیاقی که برای برگشتن به خانه اش داشت پس چرا این قدر سرد و گرفته به نظر می آید؟!

- منتظر من بودی؟

پاتریک به سمتم می چرخد و سارا با اخم رویش را برمی گرداند. برخورد اولم دلش را شکسته. پاتریک نگاهی به سر تا پایم می اندازد و با لبخندی هر چند از سر اجبار می گوید:

- اوهوم. گفتم شاید سختت باشه تنها بیای سر میز شام.

جواب لبخندش را از ته دل می دهم و بی توجه به روی ترش دختر دست به سینه در آغوشش می گیرم و از زمین بلندش می کنم. کمی دست و پا می زند. لپ های آفتاب سوخته اش را می ب*و*سم. با قهر و لجبازی روی صورتش دست می کشد و جای ب*و*سه ام را پاک می کند. می خندم و دوباره می

ب*و*سمش. این بار کمی شیطنت آغشته ی لجبازی اش می شود و بالاخره
با ب*و*سه ی سوم خنده اش می گیرد. آهسته زیر گوشش می گویم:

- اینقدر خوشگلی که لحظه ی اول شوکه شدم.

چهره اش پر از شوق و لذت می شود.

- راست میگی؟

انگلیسی حرف زدنش عجیب است. به روانی پدرش کلمات را تلفظ می کند.

- آره عزیزم.

سرش را نزدیک می آورد و پیچ پیچ کنان می گوید:

- تو هم خیلی خوشگلی.

محکم به سینه ام فشارش می دهم و موهای مشکی و پاتریک گونه اش را می
ب*و*سم. پاتریک کمر دخترش را می گیرد و از من جدایش می کند.
چشمانش از همیشه تیره ترند.

- بریم دیگه. منتظرن.

سارا با حسرت نگاهی به من می اندازد. دلم می سوزد. دستم را دراز می کنم. زیرچشمی به پاتریک نگاه می کند و دست کوچکش را توی دستم می گذارد. از اعتماد سریع این بچه، از خونگرمی و محبتی که می طلبد می فهمم یک چیزی این وسط در ست نیست. چند قدم مانده به میز، قبل از این که توسط بقیه دیده شویم، پاتریک دست آزاد مرا می گیرد. برخلاف همیشه دستانش سرد است. با ورودمان نگاه ها به دستان ما گره می خورد و لبخند روی لب ها می نشیند. خجالت می کشم. دستم را توی دست پاتریک مشت می کنم اما با سماجت مرا نزدیک خودش نگاه می دارد. نینا صحبت های مادرش را ترجمه می کند.

- به جمع ما خوش اومدی عزیزم. از امشب تو هم عضوی از این خانواده هستی.

لبخند فقط کش آمدن لب ها نیست، باید دلت بخندد تا لب ها بجنبند. در غیر این صورت نقابی بیش نخواهی بود. خانواده پاتریک لبخند را از دل من بیرون می کشند. نمی دانم چطور، اما در عرض همین یکی دو ساعت بارها دلم خندیده است. خانواده رویاییست که هرگز برای من تعبیر نشده است.

تشکر می کنم. پاتریک برایم صندلی ای را پیش می کشد. سارا ورجه وورجه کنان می آید که بین من و پاتریک بنشیند. پاتریک تشر می زند.

- سارا! لطفا سر جای خودت بشین.

در مقابل این پاتریک جدید و این همه جدیت نمی توانم از دختری که مرتب توی ذوقش زده می شود دفاع کنم. تنها واکنشم یک نگاه سرزنشگر است و جوابم باز و بسته شدن چشمانی که همچنان هیچ کس نمی تواند حس درونشان را بفهمد. کنارش می نشینم. میز بزرگیست. خیلی بیشتر از اعضای خانواده ظرفیت دارد. ظروف چیده شده اند. دخترها غذا را می آورند. به نظر می آید هرکس جای خاصی برای نشستن دارد. پدر سر میز و مادر سمت چپش، من و پاتریک سمت راست و بقیه هم احتمالا به ترتیب سن. البته این حدس من است.

همه که جاگیر می شوند مادر کف دستانش را به هم می چسباند و چشمانش را می بندد. همه به تبعیت از او همین کار را انجام می دهند. پاتریک سرش را به سمت من خم می کند و می گوید:

- دعای شکرگزاریه. اگه اعتقاد نداری لازم نیست انجام بدی.

بلافاصله دست هایم را به هم می کوبم و چشمانم را می بندم. مادر دعایی می خواند و همه آمین می گویند. من هم می گویم و در دل با پوزخند به خودم طعنه می زنم "امان از این غریبی های بی دین و خدانشناس!"

نینا برایم سوپ می ریزد و در همان حال می گوید:

- غذاهای ما خیلی تنده. واسه تو جداگونه درست کردیم، اما آگه دوست داری می تونی غذای ما رو هم تست کنی.

باز هم دلم می خندد. دیس کوچک تر مرغ را بر می دارد. پاتریک تاکید می کند:

- تارا رون دوست داره.

به رانی که سخاوتمندانه توی بشقابم گذاشته می شود نگاه می کنم. در خانه ی ما ران مرغ همیشه برای تیام بود. پاتریک می داند من ران دوست دارم، اما شاید تا آخرین روزی که از خانه بیرون آمدم پدرم نفهمید. دست نینا را که به سمت تکه دوم رفته می گیرم و بغضم را فرو می دهم.

- ممنون. کافیه.

پاتریک دیس را از دست نینا می گیرد و نزدیک من می گذارد و بلند، طوری که همه بشنود می گوید:

- ایرانیا خیلی تعارفی هستن. میگن سیرم در حالی که گشنشونه. میگن قهوه میل ندارم در حالی که میل دارنند. میگن میوه صرف شده در حالی که نشده.

نگاه همه متعجب می شود. پاتریک ران دیگری توی بشقابم می گذارد و کمی مخلفات برایم می ریزد. معذب می گویم:

- تعارف نکردم پات. واقعا میل ندارم.

به فارسی جواب می دهد:

- ناراحت نشو. گفتم که هوات رو داشته باشن و لطفا تارا... تا وقتی اینجایی تعارف رو کنار بذار، چون گشنه می مونی.

سرم را پایین می اندازم و مشغول می شوم. همان غذایی که به خاطر من و مخصوص من در ست شده آن قدر طعمش عجیب و تند است که بعد از هر لقمه یک قلپ آب می نوشم. احساس می کنم صورتم گر گرفته. غذای نصفه

و نیمه را پس می زنم و دور دهانم را پاک می کنم. نینا که در سمت چپ من نشسته و بیش از همه به توجه می کند می پرسد:

- تنده؟ اذیت میشی؟

سریع جواب می دهم:

- نه! اتفاقا خیلی خوشمزه ست، اما من زیاد گشنه نبودم.

از سمت راستم صدای غرولند زیر لب پاتریک را می شنوم.

- تعارف، تعارف، تعارف.

نینا دستش را روی شکمش می گذارد.

- خوش به حالت که کم غذایی. من که روز به روز اشتها بیشتر میشه و وزنم بالاتر میره.

خم می شود تا پاتریک را بهتر ببیند.

- عروسی باید بعد از زایمان من باشه ها. باید اول هیکلیم درست شه.
فهمیدی؟

عروسی؟ به پاتریک نگاه می کنم. با خونسردی لقمه اش را می جود و سرش
را تکان می دهد.

- تو هم موافقی تارا؟

این بار به نینا نگاه می کنم. چرا از من می پرسد؟

- البته هنوز خونه ی روی تپه هم آماده نشده. صبر کردیم خودتون بیاین و اون
طور که دوست دارین تزئینش کنین.

صدای محکم پات را می شنوم.

- نینا عزیزم. شامت رو بخور!

در دلم آشوب است. حالا علت این همه عزت و احترام را می فهمم. من به
عنوان عروس این خانواده معرفی شده ام که این همه تحویلیم می گیرند. به
پاتریک خیره می شوم. دخترش روی پایش نشسته و حرف می زند، اما حواس

پاتریک بیشتر به برادرش و حرف های اوست. این مرد که از ابتدا هم مرموز بود حالا تبدیل به یک معما شده. هر بار یک گره جدید و هر بار سرباز زدن او از توضیح.

دلَم دیگر نمی خندد. گرفته! تنهایی می خواهم و اتاقی که کمی، فقط کمی به من تعلق دارد. برمی خیزم و از جمع عذرخواهی می کنم. همه با خوشرویی شب خوبی را برایم آرزو می کنند. پارتیک دخترش را از روی زانویش برمی دارد و بلند می شود و همراهی ام می کند. از لبخندها و نگاه های معنی دار شرم می شود، اما از پرسیدن و چیزی نشنیدن هم خسته ام. پشیمانم از آمدن. شاید بهتر بود خودم فکری به حال زندگی ام می کردم. نباید این طور بی گذار به آب می زدم. اشتباه چند بار؟ چند بار؟ تا کی؟ هر بار از چاله در می آیم و به چاه می افتم. هر بار در شرایطی سخت تر از بار قبل قرار می گیرم. چقدر تو احمقی تارا. ببین کجایی؟ تو اصلا می دانی مکزیک کجای نقشه جغرافیاست؟ تو چه می دانستی که این طور دل به دریا زدی و آمدی؟ به اعتماد پاتریک؟ تو چه از پاتریک می دانی که بتوانی بر اساس آن اعتماد کنی؟ به اعتبار مبین؟ خود مبین چقدر پاتریک را می شناسد؟ حاضرم قسم بخورم این مرد را خود خدا هم نمی شناسد.

- تارا؟

پرده از مقابل چشمانم کنار می رود. به خودم می آیم و می بینم که وسط اتاقم ایستاده ایم. نفس عمیقی می کشم.

- بله؟

- من فقط می خواستم تو این خونه بهترین شرایط واست فراهم شه. نمی خواستم فکر کنن غریبه ای یا مهمون. می خواستم مثل یه عضو خانواده قبولت کنن. می خواستم خانواده دار شی. همون طور که خودت می خواستی.

- فکر می کردم تحت هیچ شرایطی دروغ نمی گی.

او هم نفسش را محکم داخل می دهد و نزدیکم می شود، خیلی نزدیک.

- الانم نگفتم. وقتی گفتم دارم تو رو با خودم میارم همه فکر کردن به عنوان دوست دختر یا نامزد همراهی. من تایید نکردم، اما تکذیب هم نکردم و اونا هم با توجه به شناختی که از من دارن نتیجه گیری کردن که خبریه، چون من یه آدم غریبه رو تو خونه نمیارم، اونم دختر! واسه این که هیچ اعتمادی به افراد غریبه نداریم. طبیعیم هست. شما هم ندارین. چند روز یه غریبه رو تو خونه می پذیرین؟ فکر کن من به عنوان یه آدم معمولی پیام خونه شما. پدر و مادرت تا چند روز من رو قبول می کنن؟

از تصور این که پاتریک را با خودم به خانه ببرم خنده ام می گیرد. پدرم در لحظه اول بیرونش می کند. بیرونمان می کند.

- یادته بهت گفتم شاید یه وقتی مجبور باشی با من روی یه تخت بخوابی؟
یادت میاد؟

به تخت دو نفره و بزرگ نگاه می کنم.

- مدت زیادی اینجا نمی مونیم تارا. خونه ی من که آماده شه میریم. بذار یه کم زندگیم رو سر و سامون بدم. بذار کار و بارم ردیف شه. یه کم بهم فرصت بده تا خودمو جمع و جور کنم. اون وقت همه چی درست میشه. من فقط به زمان نیاز دارم، چون خیلی وقته که از اینجا دور بودم. کلی کار هست که باید انجام شه تا هر دومون به آرامش برسیم.

کلیس را باز می کنم و سرم را تکان می دهم تا موهایم روی شانه هایم بریزند.
روی تخت می نشینم.

- شاید لازم باشه ازت عذرخواهی کنم. شاید بهتر بود قبل از اومدنت بهت می گفتم، اما می ترسیدم از اومدن پشیمون شی. می ترسیدم همون طور که از

ایران فرار کردی از کانادا هم بری و من دیگه دستم بهت نرسه. فقط نگرانت بودم تارا. هیچ منظور بدی نداشتم.

گوشه ناخنم بلند شده. می کشمش. کنده می شود و می سوزد. خون هم می آید.

- چرا پات؟ چرا این همه نگران منی؟ چی باعث شده انقدر نسبت به من احساس مسئولیت کنی؟

جلوی پایم زانو می زند. جادوی چشمانش مسحورم می کند. کسی هست که بتواند از این چشم ها دل بکند و خیره شان نشود و تحسینشان نکند؟

- ما با هم دو ستیم تارا. نزدیک یک ساله که شب و روز با همیم. شاید اولش از سر اجبار و رفاقت با تیام بود، اما بعدش تو هم به اندازه اون واسم عزیز شدی. دلم می خواد آرامش رو بهت برگردونم. دلم می خواد یه بار خنده ی از ته دلت رو ببینم. دلم می خواد خوب شی تارا، چون دوستمی. نگو که بود و نبود من واسه تو مهم نیست. نگو نسبت به من و حال و روزم بی تفاوتی، چون من دوست توأم.

سرم را بیشتر در یقه فرو می برم. دستش را روی دست زخمی ام می گذارد.

- اینجا هیچ کس به تو آسیب نمی زنه دولسه. من آوردمت اینجا که خوبت کنم نه این که عذابت بدم. پاتریک تا آخرش دوستت می مونه. اگه بدونم این شرایط اذیتت می کنه همین فردا میریم. میریم یه شهر دیگه که تو راحت باشی. ها؟ چی میگی؟

بغض صدایم را می لرزاند.

- مگه بزرگ ترین آرزوت برگشتن به این خونه و کار کردن تو این دهکده نبود؟ مستقیم توی چشمانم زل می زند.

- اگه فکر می کنی می ذارم بری و تنها زندگی کنی در اشتباهی. حالا که به اعتماد من پاشدی اومدی اینجا محاله بذارم تنها باشی.

انگشت شستم را روی دستش می کشم و به آرامی می گویم:

- انگار بدجوری واست شر شدم. درسته؟

کلافه جواب می دهد:

- تارا تعارف رو بذار کنار. تصمیمت رو بگو.

دندان هایم را روی هم فشار می دهم.

- یعنی باید ازدواج کنیم؟

سرش را تند تکان می دهد.

- در صورتی که واسه اقامت به مشکل برنخوریم نه.

- پس خونوادت چی؟

خودش را روی زمین رها می کند و زانوانش را در آغوش می گیرد.

- فعلا که تا زایمان نینا و آماده شدن خونه وقت داریم. یه کم فیلم بازی کنیم حله.

به سختی می پرسم:

- فیلم یعنی چی؟ یعنی با هم تو یه اتاق بخوابیم؟

چشمانش را تیر می کند و به سمت می فرستد. دستش را به سمت در خروجی می گیرد و می گوید:

- اون بچه رو می بینی تارا؟ اون بچه حاصل زندگی با زنی که از اول دلش پیش یکی دیگه بود. اون بچه عذاب منه تا ابد. سارا هر روز بهم یادآوری می کنه که تو این دنیا کسی هست که من دیوانه وار و با تمام عشق و وجودم می خواستمش و اون دلش با یکی دیگه بود. اون بچه کاب* و*س شب و روز منه. هر روز که بزرگ تر میشه دردای منم بزرگ تر میشه. حالا یک در صد فکر کن من بخوام اون تجربه رو یک بار دیگه تکرار کنم.

خشم در چشمانش پیداست. برای اولین بار می توانم حسش را بفهمم.

- من نه به جسم تو، نه به احساس تو چشم ندارم. لطفا این رو بفهم.

می رود و در را به هم می کوبد و من را در دنیایی از بهت جا می گذارد.

بهترین روزهای من در خانه ی مانی همان چهار ماه اول بود که فقط دایه را می دیدم و بس! از دایه شنیدم که آن هیولای نفرت انگیز برای سفری به خارج از ایران سفر کرده و فقط خدا می داند چقدر دعا کردم که هرگز از این سفر برنگردد. دایه مونس شب ها و روزهایم بود. اوایل فکر می کرد من هم جزو

دخترهایی هستم که به عشق پول و کلاس مانی شرافتم را باخته ام و الان از همه جا رانده شده ام. ترجیح می دادم سکوت کنم. دلم حرف زدن را نمی پسندید. درد همیشگی تارا، سکوت و پنهان کاری! اما بالاخره دایه یختم را شکست و وادارم کرد برایش بگویم. یک شب تا صبح برایش تعریف کردم. تا خود صبح بی وقفه حرف زدم. زار زدم. جیغ کشیدم. ناله کردم و در آخر از تکاپو افتادم. دایه ناباورانه چشم به اشک هایم می دوخت. دست هایم را روی ران هایم می کوفت و نهایت حرفهایم "وای مانی، وای دختر، وای شما چه کردین!" بود.

نزدیک طلوع آفتاب دیگر جانی برای حرف زدن نداشتم. فقط اشک می ریختم و اصوات نامفهوم می از گلویم خارج می شد. داغ اشکان تازه شده بود و تنم را می سوزاند. دایه جلو آمد. سرم را روی پایش گذاشت و موهایم را نوازش کرد و هیچ نگفت. مگر من، من احمق جایی برای حرف گذاشته بودم؟ مگر دیگر راهی برای بازگشت بود که بخواهد نصیحتم کند!

قبل ترها وقتی برای خرید از خانه خارج می شد با هزار شرمندگی در را قفل می کرد، اما بعد از آن شب دیگر قفل و بندی در کار نبود، چون می دانست این نگوینخت فلک زده اگر جایی برای رفتن داشت هرگز به این قلعه وحشت پانمی گذاشت. می دانست من سه انتخاب دارم، زندان، خیابان و آن خانه و

می دانست که من اگر آدم زندان رفتن بودم امروز با این حال خراب اینجا نبودم.

دایه مهربان بود. ساده، اما دنیا دیده. هر وقت حوصله داشت می نشست و موهای مرا شانه می زد و می بافت. می گفت همیشه دوست داشته موهای دخترش را ببافد اما مونا هرگز موی بلند دوست نداشته. چرخش دست هایش در بین تارهای موهایم حس خوبی داشت. گاهی که بیشتر از همیشه در خودم فرو می رفتم و ادارم می کرد غذا پیزم. با هم آشپزی می کردیم. غذاهای محلی تمام شهرها را بلد بود. او نظارت می کرد و من می پختم. کوبلن هم می بافتیم. من بلد نبودم دایه یادم داد. سرگرمی خوبی بود. دوستش داشتم، برخلاف خیاطی. دایه می گفت زنی که خیاطی بلد نباشد همیشه به خاطر خشتک پاره ی شوهرش سرزنش می شود. من اشکان را با خشتک پاره فرو می کردم. اول می خندیدم و بعد بغض می کردم و سرم را در آغوش دایه فرو می بردم. دایه در تمام مدتی که بود فقط یک بار نصیحتم کرد.

- زن باید سیاست داشته باشه. حالا که به انتخاب خودت تو این خونه ای حواست باشه تن به گ*ن*ا*ه ندی. با دعوا چیزی حل نمیشه. فعلا هم که نمی تونی شرایط رو عوض کنی. پس بهتره با مانی بسازی. شاید قسمتت این بوده. می دونم دلت پیش شوهرته. می دونم چقدر از مانی بدت میاد، اما باید زندگی رو ادامه بدی. خدا رو چه دیدی شاید مانی هم سرش به سنگ خورد و مرد زندگی شد. شاید تو هم یواش یواش بهش علاقه مند شدی. مانی تشنه ی

محبتته. حسوده! اگه می دید من به مبین یا ماندانا ابراز علاقه می کنم فوری اخماش تو هم می رفت. خودش رو به جوری بهم می چسبوند که اون دو تا ازم جدا شن. الانم نگاه به هیكلش نکن. هنوزم همونه. اصلا مرد بنده ی محبتته. به جای لج کردن با خودت و زندگیت باهاس راه بیا، ولی شرعی. از چشماش می خونم که خاطرت رو می خواد. می تونی مجبورش کنی عقدت کنه. اگر نکرد چمدونت رو جمع کن و برو زندان. زندانی با شرف می ارزه به آزادی بی شرف. نذار شرافتت رو به بازی بگیره. نذار راحت به دستت بیاره. هرچی که راحت به دست بیاد زود از چشم می افته. حالا که زندگیت رو از دست دادی سیاست داشته باش و اینجا زندگیت رو بساز.

می نالیدم:

- من از مانی متنفرم. چطوری می تونم تحملش کنم؟ چطور می تونم پیشش بخوابم؟ چطور می تونم باهاس زندگی کنم در حالی که وقتی می بینمش تموم موهای تنم از شدت چندش راست میشه؟

با افسوس سرش را تکان داد.

- هی هی از دست شما جوونا. باید اون موقع که مهر زده بودی به دهنهت فکر این روزا رو می کردی. حالا گیرم از اینجا هم رونده بشی. بابات راحت میده تو خونه؟ شوهرت چی؟ قبولت می کنه؟ زندان چی؟ می تونی بری؟

مثل تمام روزها و شب ها و ساعت ها اشکم سرازیر شد.

- اگه مبین بود یه دونه می زدم تو گوشش و آدمش می کردم، اما امان از مانی. حرمت این گیس سفید و مادری منو هم نگه نمی داره. از روزی که فهمیدم قصه ت چیه خیلی باهاش حرف زدم. هر بار که زنگ می زنه بهش میگم. این آخرا طوری بهم تند شد که ... می ترسم به مبین بگم. می ترسم دستشون به خون هم کثیف شه. می ترسم بلایی سر هم بیارن. بعد شم مانی که از مبین حرف شنوی نداره. مانی از خدا هم حرف شنوی نداره. مانی از هیچ کس حرف شنوی نداره. اون قدر که من از این مرد می ترسم از عشیره و قبیله خودمون نمی ترسیدم.

اشک در چشمانش حلقه زد.

- آخه او مدیم و قبول کرد نفرستدت زندان. کجا می خوای بری؟ جایی واسه رفتن داری؟ هر چی پل پشت سرت بوده و بیرون کردی. چه جوری می خوای برگردی؟

احساس می کردم قلبم سوراخ شده. سوراخ که نه، سوراخ سوراخ. هر نفسم مثل آدم دنده شکسته، درد بود و عذاب.

- من نمی خوام برگردم خونه. حتی اگه راهم بدن. تحمل سرکوفتای بابامو ندارم. حتی نمی خوام اشکان رو ببینم، چون نمی تونم تو چشمات نگاه کنم. تحمل اون نگاه مظلومش رو ندارم. پیش تیام هم که نمی تونم برم، چون پیوند خواهر برادریمون رو تف کرد و انداخت بیرون. من هیچ کس رو ندارم دایه. هیچ جایی رو واسه رفتن ندارم. من خیلی بدبختم دایه. خیلی بدبختم.

آمد که سرم را بغل کند، اما زنگ موبایلش مانع شد. باد ستان پیر و چروکیده اش دکمه ی سبز رنگ را فشار داد. گفت الو. چند ثانیه مکث کرد و بعد تمام. دکمه قرمز را زد و با چشمانی که از شدت اشک سفیدی اش محو شده بود و با دستانی که از همیشه بیشتر می لرزید و با صدایی که از همیشه بیشتر حسرت داشت گفت:

- مانی برگشته. داره میاد اینجا. بهم گفت برم خونه ی خودم.

خبر ورود مانی از خبر شیوع طاعون تر سناک تر بود. دمای بدنم به زیر صفر سقوط کرد و دست هایم به لرزه افتادند. با وحشت به دایه که لنگ لنگان مشغول جمع کردن وسایلم بود دنبال کردم.

- میاد اینجا چی کار؟

نگاه دایه سراسر ترحم بود.

- زندگی تو از این تلخ تر نکن دختر. با دلش راه بیا، ولی با سیاست.

من چطور می توانستم با مانی راه بیایم؟ چطور می توانستم با چنین شرایط روحی سیاست به خرج دهم؟ اصلا من مگر سیاست بلد بودم؟ اگر بلد بودم که این طور به خاک سیاه نمی نشستم.

- شما کجا میری دایه؟ بمون تو رو خدا. نرو.

کیفش را زمین گذاشت و دستش را روی صورتم کشید.

- بمیرم برات مادر. ای کاش قبل از همه این اتفاقا می شناختم! اون وقت یکی می زدم تو گوشت و نمی داشتم همچین خبطی کنی.

اشکم جوشید.

- دایه نرو.

اشک او هم جوشید.

- من ضعیفه از پس اون غول تشن بر میام آخه؟

کف زمین نشستم.

- حلالش نمی کنم مادر. هیچ کدوم از اون شبایی رو که به پاش بیدار موندم حلال نمی کنم.

فکری توی سرم جرقه زد. سریع برخاستم.

- میرم خودم رو به پلیس معرفی می کنم. اگه خودم بگم شاید جرمم کم شه. میرم زندان دایه.

بازویم را گرفت.

- چی میگی دختر؟ بعدش چی؟ از زندون که آزاد شدی چی؟ یه دختر خوش بر و رو، توی این شهر بی در و پیکر و پر از گرگ. می خوای چی کار کنی؟

کافیه یه شب گوشه خیابون بخوابی. می دونی چه بلایی سرت میاد؟ یا همون زندان! فکر می کنی امنه؟ خبر از وضعیت زندانای ایران نداری؟

خدایا! خدایا! سرم را بین دستانم گرفتم و روی دیوار سر خوردم.

- چی کار کنم پس؟ من از این آدم می ترسم. کجا برم؟ به کی پناه ببرم؟

خم شد و موهایم را ب* و* سید.

- بذار مبین برگرده. شاید اون تونست کاری کنه. از عاقبتش می ترسم ولی میگم. فعلا که طفل معصوم با اون بچه مریض در به در غربت شده بلکه یه راه نجاتی واسش پیدا شه.

با درد نالیدم:

- اونم لنگه همین آدمه دایه. من دیدمش. معلوم بود. پولدارا همشون مثل همین. همشون کثیفن. همشون بی وجدانن.

دایه خواست حرفی بزند اما صدای باز و بسته شدن در مهلتش نداد. تمام عضلاتم اسپاسم شدند. به پیراهن بلند دایه چنگ زدم. زیر لب گفتم:

- بمیرم مادر. بمیرم. فقط من می دونم درد بی کسی چیه. فقط منی که کشیدم می دونم.

مانی دایه را صدا زد. دایه نجوا کرد.

- پاشو دختر. هرچقدر زن ضعیف تر باشه مرد بیشتر سوارش میشه. پاشو نذار خواریت رو ببینه. هرچقدرم که زانوهات بلرزه باید وایسی وگرنه بیشتر ظلم می بینی.

قدم های محکمش را در نزدیکی در شنیدم.

- لاشخور نمی تونه از پس یه خرگوش سالم برمیاد، اما اگه شیرم باشی ضعف که نشون بدی تیکه پاره می شی. پاشو دختر.

به کمک پیراهن دایه از جا برخاستم و اشک هایم را پاک کردم، اما لرزش دستانم در اختیارم نبود. دایه سریع دستی به موهایم کشید و نیشگون ریزی از گونه هایم گرفت. در اتاق کناری باز و بسته شد.

- اینجاییم پسر.

بی اختیار پشت دایه سنگر گرفتم. همزمان با ورودش بوی عطرش اتاق را پر کرد. اخم های درهمش نیرویم را به یغما برد.

- چرا جواب نمی دین؟

نگاه تندی به من انداخت و ادامه داد:

- راننده بیرون منتظرته. وسایلت رو جمع کردی؟

دایه گره روسریش را محکم کرد.

- داری بیرونم می کنی؟

مانی بی حوصله جواب داد:

- اذیت نکن دایه. این مدت به اندازه کافی و از راه دور رفتی رو اعصابم. تو خونه ی خودت راحت تری. تارا هم دیگه می تونه گلیم خودش رو از آب بیرون بکشه. بیشتر از این مزاحمت نمی شیم.

دایه با افسوس سری تکان داد و گفت:

- از عاقبت نگرانم پسر. نگرانم.

مانی پوفی کشید و داد زد:

- حسین بیا وسایل دایه رو بذار تو ماشین.

دایه دست در گردنم انداخت و صورتم را ب*و*سید و گفت:

- قوی باش. یادت نره چی بهت گفتم. بازم میام پیشت. نگران نباش.

آن قدر دندان هایم را روی هم فشار داده بودم که حس می کردم ریشه هایشان هر لحظه بیشتر توی فکم فرو می روند. مانی دایه را تا دم در بدرقه کرد و به اتاق برگشت و در حالی که دکمه های سرآستینش را باز می کرد گفت:

- خیلی خستم. یه دوش می گیرم و میام. یه چایی بذار میام بیرن بخورم.

دلَم می خواست بگویم "کوفت هم نمی دهم بخوری" اما سکوت کردم و از اتاق گریختم. چای دم کردم و توی آشپزخانه نشستم. آنجا احساس امنیت بیشتر بود. حمامش ده دقیقه هم طول نکشید. تا به خودم آمدم با موهای خیس و لباس راحتی رو به رویم ایستاده بود. پس قصد داشت بماند.

- چای آمادهست؟

باز هم دندان روی دندان فشردم و برایش چای ریختم.

- پس خودت چی؟

صدایم را صاف کردم که نلرزد.

- من نمی خورم.

- نقلی، شکلاتی، چیزی نداریم؟

سرم را به علامت نفی تکان دادم.

خونسرد قندی در دهانش انداخت و گفت:

- باشه. عصر میریم خرید.

خواستم از آشپزخانه بیرون بروم که با جدیتش میخکوبم کرد.

- کجا میری؟ بشین. کارت دارم.

طپش های قلبم دردناک شده بود. سینه ام درد می کرد. نشستم. بدون این که نگاهم کند پرسید:

- از تلفنای دایه معلوم بود که هنوزم رو خر شیطون نشستی و پایین نمیای. درسته؟

خر شیطان؟ من خودم خر شیطانم. یک خر به تمام معنا!

- تصمیمت رو بگو تارا. من بیشتر از این وقتی واسه هدر دادن ندارم.

دوباره صدایم را صاف کردم، اما موقع حرف زدن گلویم گرفت. نفسی به ریه هایم رساندم.

- باهات زندگی می کنم.

پوزخندی زد و گفت:

- واقعا؟ لطف می کنی.

بی اعتنا به طعنه اش ادامه دادم:

- اما شرط داره.

ابروهایش بالا رفتند و لب هایش بیشتر کش آمدند.

- چه جالب. شرط هم داری. خب بگو. می شنوم.

باز هم فشار دندان! باز هم ...

- من تن به رابطه نامشروع نمی دم.

چشمانش را به صورتم دوخت. چراغ های چلیچراغش یکی یکی روشن می شدند.

- خب؟

هرچه خدا و پیغمبر می شناختم به مدد طلبیدم.

- باید عقد کنیم.

چنان زیر خنده زد که چای در گلویش پرت شد و به سرفه افتاد.

مشمئز و عصبی صبر کردم تا آرام شود. کم کم خنده از صورتش محو شد. سرش را جلو آورد. داشتم قالب تهی می کردم.

- و اگه من قبول نکنم؟

خدایا رحم کن!

- چمدونم رو جمع می کنم و میرم زندون.

چند ثانیه با دقت نگاهم کرد و بعد به پشتی صندلی اش تکیه داد.

- اوکی. پس زودتر جمع کن. منتظرم.

من هم چند ثانیه با دقت نگاهش کردم و هیچ ردی از شوخی در چهره اش ندیدم. چشمم را بستم. می مردم اما معشوقه ی مانی نمی شدم و همین به پاهایم قدرت داد که با عزمی باور نکردنی برخیزند و وزنم را تحمل کنند. سرم

را بالا گرفتم و از کنارش گذشتم، اما پایم به چیزی گیر کرد و تعادلم را از دست دادم.

با صدای پاتریک چشم باز می‌کنم. فضا نا آشناست. چند بار پلک می‌زنم تا موقعیتم را به خاطر آورم. صدا خیلی نزدیک است. نیم خیز می‌شوم و نگاهم را توی اتاق می‌چرخانم، اما هیچ اثری از پاتریک نمی‌بینم. پتو را کنار می‌زنم و پاهایم را از تخت آویزان می‌کنم. صدا از همین بغل است. ربدو شامبری روی لباس خواب نازکم می‌پوشم برمی‌خیزم. دیشب خستگی و فکر پریشان اجازه نداد اتاقم را بازرسی کنم و اکنون متوجه در کشویی کم ضخامتی می‌شوم که توی دیوار، کمی آن طرف تر از تختم تعبیه شده. آهسته در را روی ریلش می‌کشم و فضای کوچک تری که شبیه کتابخانه یا بهتر بگویم دفتر کار است پیش چشمم نمایان می‌شود و پاتریک را می‌بینم که میان اتاق ایستاده و با موبایلش صحبت می‌کند. به محض دیدن من مشتت بر پیشانی اش می‌کوبد و دستش را به نشانه عذرخواهی روی سینه می‌گذارد. قدم بر می‌دارم وارد اتاق مخفی می‌شوم. در بزرگ تری به سمت راهرو وجود دارد. پس پاتریک از آنجا داخل شده. حجم اتاق توسط کتابخانه ی بزرگ، یک دست مبل راحتی و یک میز و صندلی اشغال شده. هرچند نسبت به اتاق من روشن تر است اما باز هم بهره چندانی از نور خورشید ندارد. پرده های کرم و قهوه ای سنگین و ضخیمش بیشتر مناسب اتاق خوابند تا مطالعه.

- صبح به خیر. بیدارت کردم.

توجهم به ظاهرش جلب می شود. موهای خیس حلقه حلقه و تیشرت و شلوار ورزشی سفید که تضاد قشنگی با پوست و موی تیره اش دارد، شبیه همان پسر بچه تخس و شیطانی شده که بار اول در خانه ی تیم دیدم و آن موقع چقدر ظاهرش با آن رکابی و شلوارک به نظرم زننده آمده بود.

- عذر می خوام. اصلا یادم نبود تو بغل گوشمی. البته هنوز خیلی زوده، ساعت شیش نشده. برو بخواب. منم قول میدم دیگه سر و صدا نکنم.

لحنش کاملا عادی و دوستانه ست. در حالی که انتظار داشتم از برخورد دیشب دلگیر باشد، اما یادم می آید که او پاتریک است. مرد احساسات مخفی! حتی اگر به خونم تشنه باشد. نخواهم فهمید.

- دیشب متوجه این در نشدم. تکنیک جالبیه!

نزدیک تر می آید. دست هایش را توی جیبش فرو برده و شانه هایش را کمی به جلو خم کرده است.

- اون اتاق، قبلا متعلق به من و مارتا، مادر سارا بود، چون من تا دیر وقت کتاب می خوندم و نور اذیتش می کرد. یه دیوار این وسط کشیدیم و محل کار من رو جدا کردیم.

برخلاف دیشب صحبت در مورد مادر سارا هیچ تاثیری بر چهره اش نمی گذارد. بعد از مکث کوتاهی ادامه می دهد.

- البته فکر کنم اینجا از این به بعد اتاق خوابم باشه. باید یه فکری به حالش بکنم.

نگاهی به کاناپه می اندازد.

- همین خوبه. تا وقتی که خونه آماده شه قابل تحمله.

یک دفعه انگار چیزی یادش آمده باشد مستقیم به صورتم زل می زند.

- اگه در مورد اون در نگرانی ...

حرفش را قطع می کنم.

- من نگران نیستم پات. به اندازه کافی واست در دسر درست کردم. با این حرفا بیشتر از این شرمندم نکن. چیزایی رو هم که دیشب گفتم بذار به حساب خستگی جسمی و روحی و بابت تک تک کلاماتم ازت معذرت می خوام. در واقع ...

این بار من به او نزدیک می شوم.

- در حال حاضر تو تنها کسی هستی که بهت اعتماد دارم. از ته قلبم بهت اعتماد دارم.

لبخندش هم رنگ چشمانش می شوند. همان قدر خوشترنگ و خاص! همان قدر آبی آبی.

- من ازت دلخور نیستم تارا، چون بهت حق میدم. گیج شدی. توی شرایط بدی قرار گرفتی. تویه محیط ناشناس با کلی آدم غریبه. شرایط روحیت از قبل هم خوب نبود. از مردهای مختلف به اشکال مختلف آسیب دیدی. از نظر من همین که الان سرپایی و عقلت سر جاشه واقعا تحسین برانگیزه. میگم که خیالت راحت شه، چون اون اتاق حریم شخصیه توئه و مطمئن باش این در هیچ وقت از این سمت و به دست من باز نمیشه. نهایتش شبا با هم میایم توی

اتاق تو و من میام اینجا. صبحا هم که از در اصلی بیرون میرم، چون من خیلی زودتر از بقیه بیدار میشم و خانوادم به خروج من از این اتاق عادت دارن.

دستش را بین موهایش می چرخاند.

- بالاخره باید یه جوری دهن بقیه رو بسته نگه داریم تا بتونم کارا رو ردیف کنم.

نمی دانم چرا، اما دلم برایش می سوزد. از دیشب که فهمیدم چه حس بدی را تجربه کرده وقتی فقط برای چند دقیقه، نه کمتر، برای چند ثانیه پرده ها را کنار زد و اجازه داد ذره ای از درونش را ببینم. دلم می سوزد. وقتی فکر می کنم چه عذاییست که بچه آدم، کاب*و* سش با شد. دلم می سوزد! دلم می سوزد از قضاوت هایم که به بی قیدی و بی خیالی متهمش کردم. از این که هیچی از زندگی اش نمی دانم و به خودم اجازه داوری می دهم. دلم می سوزد برای مردی که از دروغ بیزار است، اما به خاطر من، به خاطر دوستش به خانواده اش دروغ می گوید. به قول خودش فیلم بازی می کند. تختخواب نرمش را با یک کاناپه ی ناراحت طاق می زند و باز هم مجبور است دوستی بی منظورش را توجیه و اثبات کند.

- پات؟

بی حواس جواب می دهد:

- سی؟

دستم را روی بازویش می گذارم. دوستانه، دلداری دهنده، حمایت گرانه.

- بابت مارتا متاسفم!

بدون این که تغییری در لبخندش ایجاد شود جواب می دهد:

- منم همین طور.

گرمکنش را از روی مبل برمی دارد.

- حالا که بیداری لباس بپوش بریم پیاده روی. می خوام شگفت زدت کنم.

و این یعنی مرد احساسات مخفی، هیچ تمایلی برای حرف زدن در مورد زنی که او را نخواست ندارد.

- باشه. الان آماده میشم.

کلاهش را روی موهایش می گذارد. رنگ چشمانش تیره تر می شوند. چطور می شود زنی در این دنیا باشد که این مرد را با این همه خوبی نخواهد؟

- زود باش. یه کم دیگه هوا گرم میشه.

فکرم بی اجازه روی زبانم جاری می شود.

- چطور ممکنه کسی تو رو دوست نداشته باشه پات؟

دستش روی کلاهش خشک می شود. آن قدر کوتاه که حس می کنم اشتباه دیده ام. لبخند هنوز از لبش نرفته. حتی پررنگ تر هم شده.

- من اون قدرها هم که فکر می کنی دوست داشتنی نیستم دولسه.

به سمت در می رود.

- لباس خنک بپوش. کلاه یادت نره.

گیج و سردرگم به دری که بسته می شود نگاه می کنم. مرد احساسات مخفی!

پاشنه ی تخم مرغی صندلم اجازه نداد تعادلم را حفظ کنم. میان زمین و هوا مراد را آغو شش کشید. بانوک صندل ضربه محکمی به ساق پایش زد و با نفرت جیغ کشیدم.

- بی شعور وحشی.

دستش روی کمرم لغزید. هر چهل چراغ چلچراغ چشمش روشن بود.

- چته؟ زخم می خواست با مخ بخوره زمین جمعش کردم. جای تشکرته؟

با مشت به سینه اش کوبیدم.

- گمشو کنار. سگ زندان شرف داره به توی بیشرف.

با صدا خندید.

- جدی میگی؟ پس چطور تو این پنج ماهی که اینجا، تو خونه ی این بیشرف

خوردی و خوابیدی به این نتیجه رسیدی؟

نفسم برای رفت و برگشت در عذاب بود. فشار دستانش استخوان هایم را به درد می آورد.

- چون تو این پنج ماه قیافه ی نحست رو نمی دیدم. الان یادم افتاد چه حیوانی هستی.

سرش را خم کرد و نزدیک گردنم برد.

- جون! چقدر دلم واسه وحشی بازیات تنگ شده بود. نیومدم چون مظلوم بودی و حالمو به هم می زدی. صبر کردم رو فرم بیای که می بینم اومدی.

دوباره به ساقش کوبیدم. چهره اش از درد جمع شد اما رهایم نکرد.

- انقدر تقلا نکن بچه. می تونم بلایی سرت بیارم که زندان در برابرش پادشاه باشه. آخه توی نیم وجبی رو چه حسابی با من در می افتی؟ زور بازوت؟ کس و کارت؟ مال و منالت؟ چی داری که انقدر زبونت درازه؟ همین که یه سقفی بالا سرته باید دعا به جون من کنی. من از این خونه بندازمت بیرون کجا رو داری بری؟

هر دو دستم را روی سینه اش گذاشتم بلکه بتوانم از تنش فاصله بگیرم.

- کلفتی خونه ی اشکان را می کنم. مطمئن باش در این حد قبولم می کنه.

چراغ ها یکی یکی خاموش شدند، اما پوزخندش روی لبش ماند.

- پس بیا به کاری کنیم که در همون حدم قبولت نکنه.

هر دو دستم را توی یک دستش گرفت و با دست آزادش گردنبندی را از زیر پیراهنش بیرون کشید. طلای زردی که نامش را در بر داشت. منظورش را نمی فهمیدم، اما فشار دستانش هر لحظه بیشتر می شد. رگ های گردنش هر لحظه بیشتر بیرون می زدند. قفل گردنبندش باز نمی شد. مرا به دیوار چسباند و با آرنجش میختم کرد و گردنبند را از گردنش بیرون کشید. دوباره دستم را گرفت و کشان کشان تا پای اجاق برد. فندک را که چرخاند دلم ریخت. آتش بالا آمد. زنجیر و آویز را روی کابینت گذاشت و بی توجه به فریادها و دست و پا زدن های من بلوزم را به تنم پاره کرد. جیغ کشیدم. موهایم را توی مشتش جمع کرد و سرم را روی شعله گرفت.

- خفه میشی یا صورتت رو خوشگل کنم؟

هرم و حرارت صدایم را خفه کرد. فقط با چشمانم وق زده هق می زدم و می لرزیدم. سرم را عقب کشیدم.

- آها! حالا شد.

گریه کنان و با وحشت به حرکاتش نگاه می کردم. پلاک را روی شعله گرفت. نمی دانم چه مدت، اما کم کم رنگ زردش به سرخی گرایید. موهایم را که روی سینه ریخته بود کنار زد و گفت:

- وقتی اشکان جونت اسم منو اینجا ببینه تف هم تو صورتت نمیندازه.

می خواست داغم کند. می خواست اسمش را روی بدنی که تنها اشکان دیده بود حک کند. می خواست بدنم را بسوزانند. از ترس آتش گداخته قلبم از حرکت ایستاد زنجیر را جلوی چشمم تکان داد. ناخن هایش داخل گوشتم فرو رفته بودند. نمی دانستم از کدام درد باید بنالم. پلاک را از محل اتصالش به زنجیر با انبر کوچکی گرفت. صورتش داد می زد عزمش جدیست. درد قبل از برخورد فلز گداخته به پوست و استخوانم رسید. بالاخره هراس بر گنگی غلبه کرد و صدایم باز شد.

- نه! تو رو خدا! نه!

روی صندلی نشاندم. دست و پایم کرخت شده بودند.

- تو رو خدا مانی! نه! غلط کردم. هر چی تو بگی.

نگاهی به پلاک انداخت.

- یه کم سرد شد.

دوباره روی آتش گرفتش. می خواست زجرکشم کند.

- ولم کن. چی می خوای از جون من! ولم کن بذار برم.

این بار با جدیت بیشتری به سمتم آمد.

- گفته بودم عاشق رام کردن دخترای وحشیم. این یه نمونه ش!

زبانم حتی از التماس هم قاصر بود. حتی اشکم هم بیصدا فرو می ریخت.

صورتتم را با دست پوشاندم و سرنوشتتم را پذیرفتم، اما سرنوشت راهش را

کشید و در را به هم کوفت و رفت!

داغ نشدم، اما داغ آن حقارت تا ابد بر دلم ماند.

اولین چیزی که با دیدن مزرعه به خاطر می آید زمین های تارا در کتاب برباد رفته است و نگاه پر از عشق و افتخار پاتریک دقیقا همان نگاه اسکارلت اوهارا است. برق چشمانش از نیمرخ هم پیدا است و لبخندی که در تفسیرش هیچ نمی توان گفت! پاتریک اینجا و در این خانه خوشبخت است حتی اگر هزار خاطره بد از آن داشته باشد. درست مثل اسکارلت که همه چیزش را به پای تارا داد و باز هم دوستش داشت. نمی خواهم این حس رضایت و سرخوشی را از پاتریک بگیرم. چنین حقی ندارم. نباید او را از این خانه دور کنم. حالا که بعد از سال ها خودش را به بازگشت قانع کرده نباید به رفتن وادارش کنم.

- تا حالا این همه سبزی رویه جا دیده بودی؟

غرور در صدایش قل می زند. در تاریکی شب گذشته و آن همه استرسی که داشتم هیچ چیزی ندیدم و نفهمیدم، اما الان مزرعه بزرگ و سرسبزی را دور تا دور خانه می بینم. نفس که می کشم بوی سبزه و رطوبت خاک تا عمق جانم می رود.

- شبیه تارا است. برباد رفته!

می خندد.

- آره! آن شرلی هم یه همچین جایی زندگی می کرد.

این همه زیبایی جانم را پر می کند از آرامشی مطلق! پاتریک توضیح می دهد:

- اینجا چون به خلیج مکزیک نزدیکه حسابی توریستیه. البته شک دارم بتونی هم وطنات رو بینشون پیدا کنی، ولی کلی آدم از کشورهای مختلف می بینی. نزدیک به بیست هزار نفر هم سکنه بومی داره. هر وقتم دلت بخواد می تونی کنار یکی از زیباترین آب های کره زمین باشی. به من که خیلی آرامش میده. تو رو نمی دونم.

از پله های ایوان پایین می رود و پا به جاده ی سنگفرش می گذارد. من هم از او تبعیت می کنم.

- به خاطر همین توریستی بودنش اکثر مردم به زبان انگلیسی مسلطن و برخورد خوبی با خارجی دارن. بنابراین اصلا نیازی نیست نگران ارتباطات اجتماعی باشی.

جاده سنگفرش مزرعه به جاده ی آسفالت اصلی منتهی می شود.

- از لحاظ امنیتم همیشه گفت خوبه، اما بعد از تاریکی هوا بیرون نباش.
توریستای مست گاهی در دسر درست می کنن.

از توصیف منظره عاجزم. فوق العاده هم برایش کم است. درخت ها از دو
طرف سر به هم آورده اند و تونل محشری ایجاد کرده اند.

- قبلا و وضعیت معیشت مردم خوب نبود. ما هم شرایط خوبی ندا شتیم، اما
توریستا بهش رونق دادن. دولت هم حسابی رسیدگی کرد. آگه بگم به اندازه
مکزیکو سیتی، حالا یه خورده کمتر، بار و دیسکو و کازینو داریم اغراق نکردم.
واسه شاپینگ هم خوبه. البته شاپینگا بافت سنتیشون رو حفظ کردن و زیاد به
سمت مدرنیته نرفتن که این خودش می تونه یه علت جذابیت اینجا باشه.
لباس های محلی، صنایع دستی، غذاهای محلی.

از تراکم درخت ها کاسته می شود و فضا ریخت و قیافه ی شهری تری به خود
می گیرد. دستش را دراز می کند.

- اون ساختمونی رو که سنگ های صورتی و سفید داره می بینی؟

سرم را تکان می دهم.

- اونجا رستوران ماست. از یکی دو ساعت دیگه شروع به کار می کنن. واسه صبحونه برمی گردیم همینجا.

آن قدر همه چیز قشنگ و چشم نواز است که چیزهای دیگر از ذهنم پاک شده. پاتریک تک به تک هر چه که می بینیم برایم توضیح می دهد. از ساختمان های دولتی گرفته تا بیمارستان و دفتر پست و مراکز خرید و مراکز تفریحی. زیر لب می گویم:

- محشره! فوق العاده! حالا می فهمم چرا انقدر عاشق اینجایی. دلم می خواد تا ابد اینجا زندگی کنم.

لبخند می زند و هیچ نمی گوید. تردد اندک اندک بیشتر می شود. گروهی دختر و پسر دونه به ما نزدیک می شوند. همه مثل پاتریک کلاه های لبه دار روی سر گذاشته اند و لباس های ورزشی بر تن دارند. به محض دیدن پاتریک فریاد شادی سر می دهند و دوره اش می کنند. پاتریک هر جا که می رود محبوب است. در هر جمعی همه از دیدن و بوندش خوشحالند. چطور زنی می تواند این مرد را دوست نداشته باشد؟! چطور می تواند مدعی شود که دوست داشتنی نیست در حالی که همین الان هم می توانم نگاه مشتاق دخترها را ببینم و حسشان را درک کنم.

کمی عقب تر می ایستم تا احوال پر سیشان تمام شود. یکی از دخترها به من اشاره می دهد. پاتریک کانال را عوض می کند و به انگلیسی پاسخ می دهد:

- معرفی می کنم. تارا!

کمی در سکوت نگاهم می کند. لبخند می زند تا دلش قرص شود و هر طور که راحت است ادامه دهد.

- یکی از دوستان صمیمی من.

نگاه ها همه به سمت من است. کمی دستپاچه می شوم. یکی از پسرها ضربه ای به شقیقه پاتریک می زند و می گوید:

- ما رو بگو فکر کردیم بالاخره سر عقل اومدی و تصمیم گرفتی با یکی باشی.

پاتریک چشمک می زند.

- چرا که نه؟ شایدم سر عقل اومدم.

با این حرف غلغله می شود. پسرها فکر می کنند به هدف زده اند و دخترها از سر ناباوری دستانشان را روی دهانشان گذاشته اند و به زبان خودشان با هم

حرف می زنند. پاتریک دستش را به سمت من می گیرد و منتظر می ماند. بی مکث دستم را توی دستش می گذارم. به نرمی مرا به طرف خودش می کشد. چشمان همه روی هر حرکت ما زوم است.

- پس بالاخره قید مارتا رو زدی؟

این را یکی از دخترها می گوید. فشار دست پاتریک به طور نامحسوس زیاد می شود، اما چهره اش بی تغییر می ماند و با خنده می گوید:

- شواهد که این رو نشون میده.

و بعد دست مرا می کشد.

- ما بریم. می خوام تا گرم نشده خلیج رو به تارا نشون بدم.

و فرصت هر حرف و اظهار نظری را از دوستانش می گیرد. کنارش قدم می زدم. هنوز هم دستم را رها نکرده اما ساکت شده. طاقت نمی آورم. مارتا برایم معماست، حتی بیشتر از خودش.

- پات اگه یه سوال بپرسم ناراحت نمی شی؟

آبی های قشنگش را به صورتم می دوزد.

- در مورد مارتاست؟

سرم را بالا و پایین می کنم و بدون اینکه منتظر اجازه اش بمانم می پرسم:

- مارتا کجاست؟ اینجا زندگی می کنه؟

کلاه را برمی دارد و پشت دستش را روی پیشانی اش می کشد.

- نه! اینجا نیست. کاناداست.

کنجکاوی امانم را بریده. خصلت درست نشدنی ما ایرانی ها.

- کانادا؟ اونجا چی کار می کنه؟

لبخند نمی زند. فشار دستش هم زیاد نمی شود. فقط سرش را برای چند ثانیه

رو به آسمان می گیرد و چشمانش را می بندد و می گوید:

- خود فروشی!

خفه شدم.

از روزی که فهمیدم مانی چقدر می تواند وحشی باشد زبان بستم. نشستم و دو دو تا چهار تا کردم و دیدم نه حریف او می شوم و نه راه به جایی دارم. تمام کشوها را گشتم. نه قرصی بود و نه سمی. چاقو پیدا کردم، اما جرات زدن رگم را نداشتم. با خودم فکر کردم اگر بخواهد به زور تصاحبم کند خودم را از پنجره پرت می کنم، اما پنجره ها همه حفاظ داشتند. راه حل بهتر باز گذاشتن شیر گاز بود. می گفتند مرگ بی دردی دارد، اما حتی با فکر کردن به خفگی به سمت پنجره دویدم تا راه نفسم باز شود. نه! من آدم خودکشی کردن نبودم. باز با خودم فکر می کردم اگر مانی می خواست از زور بازویش استفاده کند تا حالا هزار بار این کار را کرده بود. همان روزی که برای التماس به خانه اش آمده بودم یا شب اول بعد از طلاقم یا شب های بعدش یا همین دیشب، اما او همیشه فقط در حد ترساندن پیش رفته بود. باز فکر می کردم شاید اهل ت*ج*ا*و*ز نباشد، اما اگر نخواهد عقدم کند چه؟ اگر زیر بار شرعی کردن این رابطه نرود چه؟ از فکرش موهای تنم سیخ می شد. نه! محال بود این طور لجن مال شوم. اما اگر بیرونم می کرد آیا سرنوشت بهتری داشتم؟ و بعد از تمام این فکرها دو تا سیلی توی گوش خودم می زدم و با فریاد می گفتم "خدا لعنتت کنه تارا! چقدر تو احمقی! چقدر تو خری! ببین با خودت چی کار کردی. ببین به کجا رسیدی. خدا لعنتت کنه."

سر و کله‌ی مانی بعد از دو روز پیدا شد. وقتی که از لحاظ روانی موجودی مسخ شده و از هم فرو پاشیده بودم. یک مومیایی گنبدیده از درون، جسدی که گوشت و پوستش سالم است اما از درون کرم خورده و فاسد شده. مانی هم فهمید انگار. در سکوت کنارم نشست و برای دقایق طولانی به صورتم خیره شد. او بوی عطر می داد و سر و صورتش اصلاح شده و مرتب، من یک مومیایی متعفن و ...

وقتی به حرف آمد صدایش نرم بود. نرمی و ملاحظت بی سابقه.

- داری با خودت چی کار می کنی تارا؟ چرا زندگی رو به جفتمون زهر می کنی؟ چرا از من واسه خودت هیولا ساختی؟ درسته، شاید نامردی کرده باشم، اما خواستمت و چون نتونستم هیچ جوره به دستت بیارم مجبور شدم. نمی دونم چی داری که این جور جذبم کردی ولی تا حالا زنی رو اینقدر نخواستم. یه کم باهام راه بیا تا دنیا رو به پات بریزم. نمی گم همین الان عاشقم شو، اما دلت رو از کینه پاک کن. نمی گم به اندازه اشکان، اما همون جور خالصانه باهام رفتار کن. همون قدر که به اون وفادار بودی، همون جوری که اونو دوستش داشتی و چشمت رو روی همه چی و همه کس بسته بودی. شاید اولش سخت باشه، اما اگه بهم فرصت بدی من اون علاقه رو توی دلت ایجاد می کنم. خوشبختت می کنم. هرچی که بخوای واسه تو فراهم می کنم. زندگی ای واسه تو می سازم که تو خوابم نمی دیدی. باشه؟

پاهایم را توی شکمم جمع کردم و چانه ام روی زانویم گذاشتم و به رو به رو زل زدم.

- می خوای عقدت کنم؟ باشه. همین الان زنگ می زنم به عاقد بیاد رسمی و شرعی عقد می کنیم. بعدشم میریم یه مسافرت توپ. دور اروپا! هر جا بخوای میریم. هرچی بخوای می خریم. هرچی دوست داشته باشی می خوریم. اون قدر بهت خوش می گذره که اشکان و هفت جد و آبادش رو فراموش می کنی.

دستش را روی موهایم کشید. با همان نرمی بی سابقه.

- این چند ماهه منم به اندازه تو عذاب کشیدم. وقتی بستری شدی، وقتی دیدم اون قدر ناراحتی، خواستم ولت کنم بری، اما اگه از این خونه بری بیرون خطرای خیلی بزرگ تری تهدیدت می کنه. فکر نمی کنم دیگه بین اعضای خونوادت جایی داشته باشی.

توی دلم گفتم "آره! به لطف تو!" البته صدایم در همان گلو خفه شد.

- حالا که این اتفاق افتاده چرا سخت می گیری؟ زندگی ارزشش رو نداره. تا فرصت داری خوش باش. ها؟ چی میگی؟

چه توقعیست انتظار جواب داشتن از یک مومیایی!

- پا شو خوشگلم. یه دوش بگیر. دستی به سر و روت بکش. تا منم یه عاقد جور کنم. باشو.

تارا نه، اما مومیایی خسته، بی حرف برخاست و به سمت حمام رفت. در تمام مدت تیغ خودتراش به صورتم دهن کجی می کرد. به رگ های آبی رنگ دستم نگاه کردم. خودتراش را برداشتم. نگاهش کردم. خودتراش زبان باز کرد. با من حرف زد. تکان خوردن لب هایش را می دیدم. صدایش را هم می شنیدم. گفت جرات داشته باش. مرگ با عزت بهتر از زندگی با ذلت است. دردش همان لحظه اول است. می میری و تمام! هم خودت راحت می شوی هم این دنیایی که این طور روی دوشش بار شده ای. چشمم را بستم. مغزم خندید و جواب داد "تو اگر آدم این کار بودی طی همین مدت خودت را خلاص می کردی نه الان که مانی بیخ گوشت است و کمی حمامت را طول دهی در را می شکند و داخل می آید و نجات می دهد. الان دیگر فایده ندارد." تیغ باز هم لب های تیزش را تکان داد. در را قفل کن. عمیق ببر. هر دو دستت را ببر. تو همین الان هم جان زیادی نداری. شانس موفقیتت زیاد است. تن به این خفت نده. تن به این وصلت نده. شرع کجاست وقتی دلت ناراضیست. کدام دینی به همچین عقدی مشروعیت می دهد؟ سر کی کلاه می گذاری؟ خودت یا مانی که به هیچ چیز پابند نیست؟ تمامش کن تارا. یک بار در زندگی ات

شجاع باش. این بار مغزم بلندتر خندید. صدایش در فضای حمام پیچید. آن قدر بلند که تر سیدم مانی بشنود. "شجاعت؟ تو اگر شجاع بودی آن همه از احتمال ب*ا*ر*د*ا*ریت نمی ترسیدی و آن گند را به زندگی ات نمی زدی. اگر شجاع بودی همان وقت که توی نمایشگاه و جلوی دوربین بودی سکه ها را زمین می گذاشتی. اگر شجاع بودی به پدر و مادرت و اشکان واقعیت را می گفتی. اگر شجاع بودی خودت را به پلیس معرفی می کردی و حقیقت را می گفتی. تو شجاعت بلد نبودی که اینجایی. شجاعت بلد نیستی که مانی این طور در مقابلت شیر شده و با پنجه هایش خرد و خمیرت می کند. شجاع نیستی که از وحشت داغ شدن التماس می کنی و حاضر می شوی به هر چیزی تن دهی." تیغ به احترام مغزم لب فرو بست. او هم دیگر حرفی برای گفتن نداشت. من هم پا به پای مغزم خندیدم و تنم را شستم. صدای مانی از بیرون آمد.

- دست بجنبون خوشگلم. عاقد تو راهه. این لباسایی که گذاشتم رو تخت رو بپوش.

دست جنباندم. از حمام بیرون رفتم و پیراهن نباتی رنگی که حتی لباس زیرش هم با طرح و نقش آن ست شده بود پوشیدم. در زد و تا اجازه ندادم داخل نشد. دور از من ایستاد.

- یه کمم آرایش کن.

چشم. آرایش هم می کنم. چه شود آرایش روی صورت مومیایی!

- چقدر تو این چند وقته لاغر شدی. باید حسایی بهت برسم.

مومیایی چاق از مومیایی لاغر زیباتر است؟!

- یه سشوارم به موهات بکش سرما نخوری.

مومیایی ها سرما هم می خورند؟

زنگ زدند. مانی سریع از اتاق خارج شد. موهایم را جمع کردم. جالب بود. دست هایم نمی لرزید. آرایش هم کردم. خط چشمم هرگز این طور تمیز و خوش فرم در نیامده بود. مانی صدایم زد. قدم هایم محکم بودند. هیچ اثری از ضعف و تب و غش نبود. به جز عاقد دو نفر دیگر هم بودند. نگاه هایشان آن قدر تعجب داشت که توجه من مومیایی را هم جلب کرد. سلام دادم و کنار مانی نشستم. عاقد خطبه خواند. جواب آزمایش و گواهی عدم اعتیاد و هیچ چیزی به جز شناسنامه هایمان را نخواست. همان بار اول بله را گفتم. نه ناز معنی داشت و نه کسی بود که نازی بخرد. امضا زدیم. همان امضاهایی که وقت عقدم با اشکان روی دفتر می نشاندم و اشکان زیر لب قربان صدقه

دست های کوچکم می رفت. مانی هم امضا زد. یکی از شاهد ها طاقت نیاورد. آهسته زیر گوش مانی گفت:

- فکر نمی کردم انقدر راحت شناسنامه ت رو سیاه کنی.

مانی خندید. صدای او حتی پایین تر از دوستش بود، اما مومیایی ها گوش تیزی دارند. همه چیز را خوب می شنوند.

- عوض کردن شناسنامه واسه من کاری نداره داداش.

مومیایی نمی شخند زد. شنا سنامه مانی به راحتی از اسم من پاک می شد، اما شناسنامه تارا تا ابد با دو اسم سیاه بود. وای اگر اشکان می فهمید!

همه شیرینی خوردند و تبریک گفتند و رفتند. تارا ماند و قلبی که بی حس شده بود. مانی کنارم نشست و دست هایش را دور شانه ام حلقه کرد. سرش را توی موهایم فرو برد و زمزمه کرد:

- دیگه مال خودمی. دیگه از اشکان نمی ترسم. دیگه فکرش اذیتم نمی کنه، چون دیگه دستش بهت نمی رسه. دیگه دست هیچ کس بهت نمی رسه. حتی اگه فرار کنی باز منم! منم! منم! منم! تا حالا حقارت ترسیدن از

یه الف بچه رو تحمل نکرده بودم، اما امشب راحت می خوابم، چون دشمن رو شکست دادم.

وادارم کرد سرم را بالا بگیرم. باز هم چشمانش ترسناک شده بودند.

- باید منو به اندازه اشکان دوست داشته باشی.

مومیایی خسته بود. نه حوصله داغ شدن داشت نه اسارت. می خواست بخوابد. تکانم داد.

- فهمیدی؟

سرم را تکان دادم. یعنی فهمیدم.

ضربه آن قدر سهمگین است که جرات پرسیدن حتی یک سوال دیگر را از من می گیرد. دهانم را می بندم و با دنیایی از حیرت به نگاه خندان پاتریک خیره می شوم. چطور می تواند بخندد؟ چطور چنین راز بزرگی را در سینه اش مدفون کرده و از بد روزگار نمی نالد؟ مگر می شود بدانی عشقت، مادر بچه ات، چنین شغلی دارد و بتوانی بخندی؟ درد محبوب نبودن پیش یک زن به کنار، چقدر وحشتناک است که یک ف*ا*ح*ش*نفس*نفسه دوست نداشته

باشد! چه فاجعه ای که زن مورد علاقه ات *ر*ز*گ*ی را به بودن با تو ترجیح دهد!

نفس رفته ام را به بازگشت مجبور می کنم و دستم را روی بازوی پاتریک می گذارم.

- پات! من واقعا نمی دونم چی باید بگم، ولی بهت حق میدم که از زن ها بیزار باشی.

یک تای ابرویش را بالا می برد.

- کی گفته من از زن ها بیزارم؟

با شیطنت می خندد و ادامه می دهد:

- اتفاقا برعکس، من به خانوما علاقه ی خاصی دارم.

شوخی اش نمی تواند مرا بخنداند. دستم را می کشد.

- بی خیال دولسه. همه رو که نباید با یه چوب روند.

ذهن درگیرم به عقب برمی گردد. حتی قبل تر از زمانی که پا به کانادا گذاشتم. زمانی که اشکان برای پاتریک از من گفته، از خیانتم! به برداشت پاتریک فکر می کنم. به تصویرش از من. به این که مرا کسی مثل مارتا دیده است. به حرف هایش که می گفت اشکان را درک می کند و حالا می فهمم منظورش از این درک چه بوده. پاتریک زخم خورده. تمام مدت به زنی که فکر می کرده مثل همسرش خیانتکار است کمک کرده و هرگز جرمش را به رویش نیاورده.

نمی دانم عرقی که بر صورتم نشسته از گرماست یا خجالت. با چشمانی فرو افتاده می گویم:

- پات، نمی دونم اشکان از من چی گفته، ولی قصه ی زندگی ما خیلی متفاوته. قبلا هم گفتم، من به اشکان خیانت نکردم.

چشمانش را کمی تنگ می کند.

- آگه خواستی واست تعریف می کنم. به جز مبین و دایه ...

صدا در گلویم می شکند.

- به جز مبین و یه خانومی که بهش می گفتن دایه، هیچ کس از واقعیت خبر نداره، ولی تو آگه دوست داشته باشی ...

حرفم را قطع می کند.

- اینم خلیج ما. زیبایی و عظمتش رو می بینی؟

با بغض به خلیجشان چشم می دوزم. خلیجی که مثل خلیج ما سبز است. آن قدر سبز که حتی رنگ چشمان پاتریک را هم تحت الشعاع قرار داده. سرم را پایین می اندازم و لبم را گاز می گیرم. نمی خواهم بغضم بشکند. سایه اش روی تنم می افتد. مقابلم ایستاده. خیلی نزدیک! با دستانش شانه هایم را می گیرد. اثری از خشونت در انگشتانش نیست. مثل همیشه آرام است. آرام مثل دریای چشمش یا خلیج زیبایش.

- تارا؟ میشه لطفا سرت رو بالا بگیری؟

این که برای هرکاری درخواست می کنند و لطفا می گوید. هنوز برایم ناآشناست.

- آها خوب شد.

آرامش از سرانگشتانش به شانه هایم منتقل می شوند و از طریق عصب های ملتهب به قلبم می رسد.

- اشکان در مورد تو هیچ حرف بدی نزده. هیچ وقت به هیچ چیز متهمت نکرده. وقتی بار اول دیدمش ترسیدم. احساس می کردم هر لحظه ممکنه بمیره. تو عمرم ندیده بودم یه مرد اینقدر گریه کنه. می فهمیدم حالش بده. حال بدش رو درک می کردم، چون اونم عاشق بود، چون غرور اونم شکسته بود.

تصور اشک های اشکان در زانوهایم زلزله برپا می کند. درد در دلم می پیچد. شکمم را چنگ می زوم.

- روزی که از راه رسید رو هیچ وقت یادم نمی ره. تیمام میگفت این مرد دووم نمیاره. منم شک داشتم که دووم بیاره.

می نشینم. توانایی ایستادن ندارم. پاتریک هم کنارم می نشیند و پاهایش را دراز می کند.

- من به خاطر هم خونه بودن با تیمام تو رو از اول می شناختم. می دونی من عادت ندارم از کسی چیزی بپرسم، اما تیمام همه چی رو تعریف می کرد و منم

می شنیدم. از عشق بین تو و اشکان خبر داشتم. از ازدواجتون، از طلاقتون، از ازدواج مجددت و بعد از اون دیگه ارتباطم باهات قطع شد، چون خانوادت و تیمام باهات قطع رابطه کردن و بالطبع منم بی خبر موندم. تیمام کارهای ویزا گرفتن اشکان رو ردیف کرد و اونم اومد پیش ما.

دست هایش را از پشت تکیه گاه بدنش می کند. گوش های حریصم فریاد می زنند "بگو"

- اشکان داغون بود تارا. حتی نمی تونست کمرش رو راست کنه. نمی خوام با گفتن این چیزا اذیتت کنم. فقط می خوام بگم با اون حال خراب هرگز نشنیدم به تو تهمت بزنه یا توهین کنه. آدما عادت دارن واسه حال خرابشون دنبال مقصر بگردن. اشکان هم تو رو مقصر می دونست، اما نه اونقدر که بخواد چهره ی تو رو پیش بقیه خراب کنه. من هرچی شنیدم همه از تیمام بوده و با شخصیتی که ازش سراغ دارم می دونم همیشه زیاد روی قضاوت هاش حساب کرد.

در میان سردی تمام سال های گذشته، این تنها روز گرم من است. حرف های پاتریک علیرغم دردی که به درونم سرازیر می کند، قندیل های قلبم را یکی یکی می شکنند.

- آدما اشتباه می کنن تارا. همه اشتباه می کنن. تو اشتباه کردی، اشکان اشتباه کرده، منم اشتباه کردم. هرکدوم هم تاوان اشتباهمون رو دادیم. حالا وقتشه تو زندگی کنی، اشکان زندگی کنه، منم زندگی کنم.

آه می کشد. خیلی بلند!

- یه زمانی اون قدر اعتماد به نفسم رو از دست داده بودم که تموم آینه های خونمو شکستم. قید دانشگاه رو زدم. درای خونه رو روی خودم بستم و خودمو حبس کردم. مارتا باعث شد احساس کنم بدقیافه ترین و بی دست و پاترین و بیخودترین مرد زمینم. حس می کردم هیچ جذابیتی ندارم. دوست داشتنی نیستم. مفید نیستم. وجودم پر از عقده و حقارت شد. یه دائم الخمر ژولیده که وقتی تو خیابونا راه می رفت زن ها و بچه ها ازش می ترسیدن و فرار می کردن.

نگاهم می کند. با همان لبخندش! با همان چشمان ر*ق*صانش!

- باورت میشه؟

گلوی خشکم آب می طلبد. نه، باورم نمی شود.

- یه شب، تو یکی از محله های بدنام کانادا، یه ف*ا*ح*ش*ه رو تا حد مرگ زدم. یعنی واقعا یه معجزه بود که زنده موند. دنده هاش، استخوانای گونه ش،

د ندو ناش، همه رو شکستم. خونریزی داخلی داشت. می گفتن وقتی رسوندنش بیمارستان تقریبا مرده بوده.

دست راستش را آزاد می کند و توی موهایش می کشد. یادآوری همچین گذشته ای نمی تواند قشنگ باشد.

- یادم نیست چرا زدمش. فقط یادمه یه شباهتی با مارتا داشت. شاید اسمش مارتا بود. شاید ظاهرش شبیه اون بود. شاید مثل اون حرف می زد. نمی دونم. اون قدر الکل خونم بالا بود که هیچی یادم نیست. فقط یادمه از ته دل می زدمش. می خواستم انتقام مارتا رو از اون بگیرم. بعد شم که دستگیرم کردن و انداختنم زندون. چند ماهی زندونی بودم.

اینجا که می رسد نفسش را حبس می کند و بعد با فوت محکمی بیرون می دهد. لبخندش پر از درد است.

- وقتی از زندون اوادم بیرون یه دانشجوی آس و پاس بودم که حتی به ادامه تحصیل هم امیدی نداشتیم.

باز هم نفسش را حبس می کند. به نظر می رسد ادامه دادن برایش سخت شده.

- اما ببین، حالا خوبم. درسم رو خوندم. مدرکم رو گرفتم. در کنارش کار کردم. دیگه از قیافم بدم نمیاد. دیگه از آینه نمی ترسم. خیلی کم طرف الکل میرم. دوباره کم کم به زندگی علاقه مند شدم. تا همین یکی دو سال پیش هم حالم خوب نبود، اما یه نفر با یه سوال منو به زندگی برگردوند. می دونی سوالش چی بود؟

توانایی حرف زدن ندارم.

- ازم پرسید تو برخلاف بقیه آدما قراره دوبار زندگی کنی که این جوریه با بی خیالی داری عمرت رو هدر میدی؟

ابروهایم را درهم می کشم. چقدر این سوال آشنا بود.

- اون موقع فهمیدم مقصر خودمم نه مارتا. اگه چند سال از زندگی عقب افتادم، اگه مدت ها مثل یه انگل زندگی کردم، اگه زندون رفتم و اعتماد دولت کانادا رو از خودم سلب کردم، اگه انقدر تنها و خسته و مریضم، هیچ ربطی به مارتا نداره. من حق دارم اشتباه کنم، اما حق ندارم توی اشتباهم بمونم و ادامه بدم. این ضعف منه که نمی تونم آدما رو همون جوریه که هستن بپذیرم و از ارزش های خودم منحرف نشم. مشکل از منه که بلد نیستم خشمم رو کنترل کنم و به دیگران آسیب می زنم. مقصر منم که پیش چشم مردم زشت و

ترسناک به نظر میام، نه آینه! دوست داشتنی بودن یا نبودنم رو خودم تعیین می کنم نه دیگران. آگه یه نفر هست که منو دوست نداره دلیل نمی شه که همه دوستم نداشته باشن. آگه یه نفر بده قرار نیست همه بد باشن.

گریه فراموشم شده. مسحور نیم رخ جذابی ام که روزی زیر خروارها ریش مدفون بوده و خیا بانگردی می کرده. نمی توانم باور کنم آن ولگرد همیشه مست و رعب آور، همین پات مهربان و آرام و دوست داشتنی باشد. باور نمی کنم این آدم همیشه خونسرد، این مرد احساسات مخفی کسی را، زنی را تا حد مرگ کتک زده باشد.

- این که چرا از اشکان جدا شدی و با مانی ازدواج کردی به من مربوط نیست، ولی اینو می دونم اشتباه مال آدمه. مقصر مانی نیست که تو عشقت رو از دست دادی. مقصر خودت بودی. اشتباه کردی؟ اوکی، همه اشتباه می کنن. اما آگه توی اشتباه بمونی حماقته، چون فقط یه بار زندگی می کنی!

کلافه از گرمای آشپزخانه، پیشبندم را باز کردم و موهای چسبیده به پیشانی ام را کنار زدم. به محض ورود به هال با مانی سینه به سینه شدم.

- سلام. کی اومدی؟

خم شد و گونه ام را ب*و*سید.

- سلام به روی ماهت. همین الان. چرا اخمات تو همه خوشگلم؟

کلافه دستم را توی هوا تکان دادم.

- باد کولر به آشپزخونه نمی رسه. گرمم میشه.

لپم را بین انگشت اشاره و میانی اش گرفت و کمی کشید.

- آقربونش برم که گرمش شده. بیا اینجا تا خنکت کنم.

دنبالش رفتم. کنار هم روی مبل نشستیم. کیف چرمش را گشود و پاکتی به دستم داد.

- تقدیم به خانوم خانومای خودم.

سعی کردم لبخند بزنم و موفق هم شدم. این روزها کارم همه تظاهر است.

- این چیه؟

بازویم را نوازش کرد و گفت:

- بازش کن تا ببینی.

پاکت را گشودم. بلیط فرانسه بود. به زور خودم را ذوق زده نشان دادم.

- وای چقدر عالی! ممنونم.

چشمانش تیز بود. تصنعی بودن حالاتم را می فهمید.

- همین؟ یه تشکر خشک و خالی؟

نگاهش کردم. با انگشت به صورتش اشاره داد. بغض به گلویم هجوم آورد. قورتش دادم و با لبخند ب*و*سیدمش. کمرم را در بر گرفت و مرا به خودش چسباند. سرش را به عقب تکیه داد و چشمانش را بست.

- آخیش. بغل کردنت خیلی خوبه. خستگیمو در می کنه.

چند ثانیه نفس نکشیدم بلکه بتوانم جلوی ریزش اشک هایم را بگیرم، اما صدای اشکان تخم چشمانم را هدف گرفت "چه حالی می ده بعد از یه روز سخت زندگی رو بغل کنم. خستگی در میره."

- خب تعریف کن بینم امروز چی کارا کردی؟

لب پاینم را گاز گرفتم. اگر صدایم می لرزید، اگر می فهمید گریه می کنم کارم ساخته بود.

- هیچی. تلویزیون دیدم و دوش گرفتم و یه کم خونه رو مرتب کردم.

دستش را زیر بلوزم سر داد. تمام تنم ضربان شد.

- خودت رو اذیت می کنی خوشگلم. میگم یه نفر بیاد کمکت.

کف دستم را به لبش چسباند و ب*و*سید.

- حیف این دستا نیست خراب شن؟

در برابر تمایل شدیدی که به عقب کشیدن دستم داشتم مقاومت کردم.

- نه، خودم دوست دارم. حوصلم تو خونه سر میره.

بینی اش را داخل موهایم چرخاند.

- بذار یه کم بگذره و ثابت کنی که دختر خوبی شدی. بعدش اون قدر سرت رو با باشگاه و کلاسای مختلف و خرید و پاساژگردی گرم می کنم که خودت خسته شی.

پوزخند زدم. هنوز هم می ترسید فرار کنم. قبول، فرار نهایت آرزوی هر پرنده ی قفسیست، اما من که بالی نداشتم.

- آگه یه فکری به حال گرمای آشپزخونه کنی من چیز دیگه ای نمی خوام.

نوازشش اوج گرفت.

- چشم! فردا اول وقت ردیفش می کنم. امر دیگه؟

به زحمت خودم را از آغوشش بیرون کشیدم.

- لباسات رو عوض کن و بیا شام بخوریم. گشتمه.

نیم خیز که شدم چنگ زد و بلوزم را گرفت و دوباره میان دستانش محصورم کرد.

- غذا نمی خوام. تو رو می خوام.

دندان هایم را روی هم فشار دادم.

- من گشتمه مانی. دارم ضعف می کنم.

نفس عمیقی کشید و رهایم کرد. برخاستم و لباسم را مرتب کردم.

- اون موقع که زن اون پسره بودی بازم شکمت رو به شوهرت ترجیح می دادی؟

نگاهش نکردم. می دانستم باز هم اخم کرده و ترسناک شده.

- بله! من همیشه شکمم رو به همه چیز ترجیح دادم و میدم.

و برای عوض شدن جو دستم را به سمتش دراز کردم.

- پاشو دیگه.

نگاهش مثل همیشه تیغ داشت.

- دقت کردی همیشه بهونه میاری؟ هر بار باید کلی نازت رو بکشم.

داشت عصبانی می شد. نباید، نباید! گردنم را کج کردم و خندیدم.

- چقدرم که توبه بهونه های من اهمیت میدی و بهت سخت میگذره.

با شیطنت من کمی نرم شد. با لحن ملایم تری گفت:

- من از نه شنیدن خوشم نمیاد تارا. تو هیچ زمینه ای! اینویاد بگیر.

یاد گرفته بودم. خوب هم یاد گرفته بودم.

- می دونم عزیزم، اما مگه نشنیدی شکم گشنه عاشقی سرش نمیشه؟

از جایش بلند شد و رخ به رخ ایستاد.

- به شکمت بگو سرش بشه. اونم باید یاد بگیره که اولویت زندگی تو منم.

ناامید و دلخور نگاهش کردم.

- اون جووری نگام نکن. تو که هیچ وقت بهت بد نمیگذره.

نمی خواست کوتاه بیاید. در فرهنگ لغتش چیزی به اسم گذشت و عقب نشینی وجود نداشت. دستم را گرفت و به سمت اتاق برد.

- بیا که دلم تو رو می خواد.

رفتم. چون گوسفندی که به مسلخ می رود. چون من زخم و در کشور من جهاد زن، خوب شوهرداری و تمکین است.

نزدیک ظهر است. هوا گرمای عجیبی دارد. با وجود این که به سایه بان و انواع نوشیدنی های خنک پناه برده ایم اما همچنان هرم خور شید بی رحمانه بر تن ها تازیه می زند. ساحل خلوت شده. به جز من و پاتریک چند دختر و پسر جوان دیگر هم حضور دارند که به آب زده اند و از خنده ها و جیغ هایشان معلوم است که حسایی لذت می برند. پاتریک گرمکن و تیشرتش را درآورده و با نیم تنه ی برهنه و در سکوت محض کنارم نشسته است. هر چند ثانیه یک بار به امید حرفی یا حرکتی نگاهش می کنم، اما او همچنان به خلیج زل زده

است. کم کم استرس به جانم می ریزد. کاش نگفته بودم! کاش گذشته ام را تعریف نکرده بودم! شاید دارد به دزد بودنم فکر می کند. گفته بود به غریبه ها اعتماد نمی کنند. حالا یک غریبه ی دزد را وارد خانه و خانواده اش کرده بود. کاش نگفته بودم!

۱۸۰ درجه می چرخم و پاهایم را زیرم جمع می کنم. نیم رخش جدی و متفکر است.

- پات؟

بدون این که سرش را برگرداند جواب می دهد:

- سی؟

- چرا هیچی نمی گی؟

بالاخره رضایت می دهد و چشمانش را متوجهم می کند. اثری از خشم و سرزنش در آبی های سیاهش دیده نمی شود. البته انتظار فهمیدن احساسش بیجا است.

- یه چیزی بگو لطفا. سکوتت نگرانم می کنه.

اخم ظریفی میان پیشانی اش می نشیند.

- نگران چرا؟ داشتم فکر می کردم.

نگاهم را روی پوست برنزه و عرق کرده اش می چرخانم.

- به چی؟

گوشه لبش را کمی کج می کند.

- به همه چی. به تو، خودم، اشکان! من و اشکان هرکدوم یه جور بدجوری
آسیب دیدیم، اما شرایط تو به مراتب وحشتناک تر بوده. واسم عجیبه چطور
تونستی تنهایی این بار رو تحمل کنی.

تلخ می خندم.

- از ترس زندان، از ترس بی آبرو شدن اشکان، از ترس قضاوت های مردم.
حداقل وقتی از خونه رفتم دیگه حرف و حدیث های پشت سرم رو نمی
شنیدم. دیگه پیچ و پیچ و پشت چشم نازک کردنی نبود. خودم بی آبرو شدم اما

نذاشتم به لکه ننگ تو پیشونی اشکان بشینه. نه کسی سرزنشش کرد، نه کسی بهش طعنه زد، نه گوشه گیر و منزوی شد. اتفاقا برعکس! همه واسش دل سوزوندن. همه گفتن آخی، طفلی، پسر به این خوبی گیر چه عفریته ای افتاده بود. دلداریش دادن، خدا رو شکر که زود شناختیش و از زندگیت انداختیش بیرون. خانواده خودم دایه ی دلسوز تر از مادر شدن واسش. تیامی که به زور را ضی شد خواهرش رو بیره پیش خودش و هر بارم با برگردوندنم تهدیدم می کرد، سریع کارای اشکان رو درست کرد تا دکتراش رو تو یکی از بهترین دانشگاه ها بگیره.

لعنت به این اشکی که تمام نمی شود. بدنم این همه آب را از کجا می آورد؟

- پشیمون نیستم. خوشحالم که تاوان اشتباهم رو خودم به تنهایی دادم. خوشحالم که اشکان رو پاسوز خودم نکردم. بالاخره روزای سختش تموم میشه. دوباره عاشق میشه. زن می گیره. زندگی تشکیل میده، اما توی کشور من، با من، با یه زن دزد و سابقه دار آینده ای ندا شت. راحتمون نمی ذاشتن. شاید خودش هم طاقت نمی آورد. نمی دونم. فقط حالا که اینجام، حالا که اون روزا رو پشت سر گذاشتم، حالا که این همه عذاب کشیدم، خوشحالم از این که احساس پشیمونی ندارم. اون روزای اول پشیمون بودم. می گفتم ای کاش می رفتم زندون! کاش همه چی رو به اشکان می گفتم، اما بعدش فکر کردم خب که چی؟ بعد از زندان چی؟ خانواده ای دارم که حمایت کنه؟

شوهری دارم که سرکوفتم نزنه؟ هموطنایی دارم که بهم فرصت برگشتن به جامعه رو بدن؟ اجازه میدن کار کنم؟ توی مجالس با نگرانی کیف و طلاهاشون رو به خودشون نمی چسبونن؟ یا اگه برم یه جایی که هیچ کس منو نشناسه، یه زن تنها، بی پول، بی کار، بی کس، یه طعمه خوب واسه گرگ و شغالی دور و برم، تکلیفم چی میشه؟ نه! حداقل تو خونه ی مانی شرافتم حفظ می شد. یه سرپناه داشتیم. مجبور نبودم واسه سیر کردن شکمم به هرکاری دست بزنم. من شرایط خیلی افتضاح بود. مجبور بودم بین بد و بدتر یکی رو انتخاب کنم و الانم از انتخابم پشیمون نیستم.

دستانم را در هم قفل می کنم و سرم را پایین می اندازم.

- همه رو گفتم که منو خوب بشناسی. من توی تمام عمرم حتی یه سنجاق رو هم بدون اجازه کسی برنداشتم. اون سکه ها رو هم نفهمیدم چی شد. اصلا نفهمیدم انگارم *س*ت بودم گیج بودم. می خواستم بذارم سر جا شون، اما صدای مانی رو که شنیدم ترسیدم. قصدم دزدی نبود پات. با این وجود می دونم چقدر رو خونوادت حساسی.

- تارا!

لحنش به شدت شاکی و خشن است.

- یه کلامه دیگه بگی تو همین خلیج غرقت می کنم. اگه تو دزدی منم آدمکشم.

با دیدی تار و خیس نگاهش می کنم. برخلاف تمام اجزای صورتش، چشمانش می خندند. دستم را جلوی دهانم می گذارم و همزمان می خندم و گریه می کنم. چند لحظه نگاهم می کند. فقط نگاه و بعد آرام سرم را به سینه اش چسبانم.

- دیگه گریه بسه دولسه. تموم شد. الان پیش منی. پیش پات. منم پیش توام. پیش تارا. من و تو پیش همیم. دو نفریم با یه گذشته ی مشترک تلخ که علیرغم اشتباهاتمون بهم اعتماد داریم. قراره از امروز همه چی عوض شه. از این به بعد قراره فقط خوش بگذره. قراره فقط محبت و دوستی باشه. اینجا دیگه کسی نیست که من و تو رو عذاب بده و برنجونه. فقط ماییم. دو تا دوست که شاید فرهنگامون، کشورامون و حتی زبانمون از هم دور باشه اما دلمون به هم نزدیکه. بیا بریم گذشته رو تو همین خلیج بریزیم و بعدش بریم سراغ خونمون که روی تپه ست. باید زودتر بازسازی کنیم. موافقی؟

انگشتم را زیر چشمانم می کشم.

- بریم؟

به خلیج نگاه می کنم.

- با این لباسا؟

از جا می جهد. بند صندلش را می گشاید و بعد هر دو دستم را می گیرد و بلندم می کند. می خندم.

- نکن پات. من نمی تونم جلو چشم این همه آدم شنا کنم.

مرا دنبال خودش می کشد.

- بی خیال بابا. راحت باش. با همین لباسا بیا.

قدم هایش را تند می کند. جیغ می زنم:

- بذار کفشامو در بیارم.

قدم هایش باز هم تندتر می شوند.

- توفقی در کار نیست خانوم. در حین حرکت درشون بیار.

لی لی کنان کفش ها را از پا می کنم. هر لنگه اش یک طرف پرتاب می شود.

- آها آفرین. من جای تو بودم اون بلوزه رو هم در می آوردم. خیس بشه اذیت می کنه.

باد توی موهایم می پیچد. حس خوبی دارم. سبک مثل حسی که اسکارتل هنگام اسب سواری در شالیزارهای تارا داشت. پات لحظه ای سرش را برمی گرداند و می خندد.

- پات؟

- سی؟

- می دونی رنگ چشمات خیلی خاصن؟

او هم مثل من فریاد می زند تا صدایش بین امواج گم نشود.

- خاص خوب یا خاص بد؟

داد می زنم:

- خاصِ خوب. خاصِ فوق العاده!

قهقهه می زند. تقریبا در حال دویدنیم.

- مارتا از رنگ چشمام متنفر بود.

نفس زنان می ایستم. خم می شوم و دست هایم را روی زانویم می ذارم.

- قرار بود فراموش کنیم پات؟

بازویم را می گیرد و به خودش تکیه ام می دهد.

- آره. الان همه رو میدیم به خلیج تا بیره و راحتمون کنه، ولی تا قبل از اون

وقت داریم هرچی دوست داریم بگیریم.

وزنم را روی او می اندازم و می گویم:

- آبی سیاه.

با تعجب سرش را می چرخاند.

- وقتی واسه اولین بار دیدمت این توصیف توی ذهنم اومد. آبی سیاه!

متفکرانه چانه اش را می خاراند و زیر لب می گوید:

- بلک بلو (black blue).

می خندم.

- آره! بلک بلو!

چشمک غلیظی می زند.

- خوبه. خوشم اومد.

کم کم، امواج پهایمان را در بر می گیرند. پاتریک توقف می کند.

- تارا بیا قبل از این که وارد خلیج شیم اعتراف کنیم.

با اشتیاق دست هایم را به هم می چسبانم.

- باشه، ولی به چی اعتراف کنیم؟

چشمانش این بار مرموزند و مچ گیر.

- هرچی، یه اعتراف کن.

چشمانم را می بندم. خلیج را درون ریه هایم می کش و وقتی چشم باز می کنم پات را می بینم که با دقت به صورتم خیره شده.

- خب؟ می شنوم.

نفسی تازه می کنم و از ته قلبم می گویم:

- آشنایی با تو بهترین اتفاق زندگیم بود بلک بلو.

آبی های سیاهش گاو صندوق های ضد حریق شده اند که رمز گشایی شان حرفه می طلبد و حرفه ای.

- تقلب کردی.

با خنده می پرسم:

- تقلب؟ یعنی چی؟

عمیق تر نگاهم می کند. خیلی عمیق ترا!

- اعتراف منو دزدیدی.

مهلت نمی دهد جوابش را حلاجی کنم. دستم را می کشد.

- بدو. خلیج منتظره. هرچی رو که دوست نداری بده بهش بیره.

آب خلیج خنک است. حالم را از آن چه که هست بهتر می کند. زانوهایم

خیس می شوند و بعد ران هایم. آب به کمرم می رسد.

- جلوتر نرو. خطرناکه.

اما جلوتر می روم. می خواهم در خلیج غرق شوم. داد می زنم.

- خلیج! ببر! همه اونایی که باعث غصه م شدن رو ببر. پدر و مادرم و تیام سلامت و زنده باشن، اما بیرشون. مانی رو ببر. تنهایی رو ببر. غصه ها رو ببر. تارای غمگین و ضعیف رو ببر. بدبینی و بی اعتمادی رو ببر. حماقت و اشتباه رو ببر.

گلویم می گیرد. اشکم با آب خلیج یکی می شود.

- اشکان رو هم ببر. از ذهنم ببر. از قلبم ببر. بیرش خلیج. ببر!

بعد از گذشت هفت ماه، آزادی هایم بیشتر شدند. حالا می توانستم برای خریدهایم از خانه بیرون بروم. اجازه داشتم گاهی روی نیمکت های پارک بنشینم و خارج از فضای قفس طلایی ام نفس بکشم. می توانستم باشگاه بروم و با ورزش های سنگینی که آب و عرقم را یکی می کردند ذهن آشفته ام را از آن چه که هست خالی تر و پوچ تر کنم. حالا من تارایی بودم که پالتوهای پوستش، چشم زنان کوچه و بازار را از حسرت و حسد انباشته می کرد. قیمت کفش هایش برابر با حقوق چند ماه یک کارگر بود. مارک کیف هایش از شنل پایین تر نمی آمد. تارایی که بی ام دبلیو سوار می شد. تارایی که اروپا رفته بود. تارایی که در مجلل ترین هتل های دبی خانومی کرده بود. تارایی که هزینه های سفرش سر به فلک می کشید و هیچ دغدغه ای نداشت. تارایی که هر ماه در قصرش مجالس آن چنانی برپا می کرد و هر هفته به مجالس آن چنانی تر

می رفت. تارایی که میان بهت و تعجب همه هنوز هم سوگلی مانی بزرگمهر بود و همچنان نازش خریدار داشت. آن هم به قیمت گزاف!

هفته های اول، ساعت شش صبح با استرس از خواب می پریدم. بعد یادم می افتاد که دیگر کارمند کسی نیستم. دیگر نیازمند حقوق پانصد تومنی نیستم که پانصد تومان حتی کفاف یک قلم کرم دور چشمم را هم نمی داد. آن وقت دست و پایم را با لذت می کشیدم و به مانی که کنارم خوابیده بود نگاه می کردم و از خودم می پرسیدم "چرا دوستش ندارم؟" و آن موقع باز هم بغض بود و اشک و درد!

- تو چی کار می کنی که روز به روز خوشگل تر میشی؟

دهانه ی اتوی مورا باز کردم و موهای ل*خ*تم روی شانه هایم آوار شدند. از آینه به مانی که در چهارچوب در ایستاده بود لبخند زدم و دسته ای از موهای سمت راست را با گیره ای کنار سرم محکم کردم. جلوتر آمد و کمرم را در بر گرفت و لب هایش را روی گردنم گذاشت و زمزمه کرد:

- واسه کی داری خوشگل می کنی خانوم خانوما؟

کمی میان حلقه دستانش بدنم را رو به جلو کشیدم و ریمل اضافی روی مژه ام را با دستمال گرفتم.

- می خوام برم شوی لباس. آزاده از ترکیه جنس آورده.

ب*و*سه ی آرامی به ترقوه ام زد.

- پول لازم نداری؟

همان طور که در حصار بازوانش اسیر بودم چرخیدم و انگشتم را روی صورت اصلاح شده اش لغزاند.

- نه عزیزم. مرسی.

این بار سرش را خم کرد و گونه ام را ب*و*سید.

- کارت که تموم شد بیا نمایشگاه که ناهار رو با هم باشیم.

دلم می خواست زودتر از آن فضای تنگ و دلهره آور خلاص شوم.

- آخه بعدش باید برم باشگاه. واسه شام بریم بیرون. باشه؟

نگاه پر تمنایش روی لب هایم ثابت شد. با خنده ای مصنوعی کنارش زدم.

- آرایشم خراب میشه. برو سر کارت دیگه. شب می بینمت.

نفس عمیقی کشید و دست به جیب کنارم ایستاد. پالتوی کوتاهم را روی شلوار تنگ جینم پوشیدم و شال کم عرضی را روی موهای اتو کشیده و رهایم انداختم.

- اشکان این همه بهت آزادی می داد؟ اجازه می داد این طوری آرایش کنی و لباس بیوشی؟

دندان هایم بی اراده روی هم قفل شدند. اسم اشکان مثل صرع تنم را به تشنج وا می داشت.

- یه نگاه به امروزت و اون روزات بکن. ببین از کجا به کجا رسیدی.

لبم با پوزخندی کش آمد. دکمه های پالتویم را بستم و گفتم:

- چقدر خوبه که هرچند وقت یه بار منتهی رو که سرم گذاشتی یادآوری می کنی.

مقابل آینه ایستاد و موهایش را با دست مرتب کرد.

- منت نیست. فقط خواستم فرق خودم و اشکان رو بهت یادآوری کنم.

با حرص غریدم.

- می شه انقدر ا سمش رو نیاری؟ می شه هرچند روز یه بار اعصاب منو با این حرفات به هم نریزی؟

ابرویش را بالا داد و با خونسردی گفت:

- چیه؟ ا سمش میاد مورمورت می شه؟ دلت قیلی ویلی میره؟ هنوزم دوستش داری آره؟

نگاه تیزم را حواله ی چشمانش کردم و کیفم را از روی صندلی برداشتم و به سمت هال پا تند کردم.

- ولی بد نیست بدونی داره میره. اشکان جونت داره از ایران میره. تو واسش مردی. تموم شدی. داره میره دنبال زندگی جدیدش. دیگه نمی تونی ببینیش.

قلبم ایستاد. نزدنش را می فهمیدم، اما مومیایی وار و بی توقف از اتاق خارج شدم.

نمی دانم چقدر مقابل شرکت نفت قدم زدم و نشستم و ایستادم. نمی دانم چند بار پیشیمان شدم و رفتم و برگشتم. نمی دانم چند بار به ساعت نگاه کردم و عقب کشیدم و جلو رفتم. نمی دانم چند بار بغض کردم و اشک ریختم و اشک قورت دادم. نمی دانم چند سال گذشت تا آن چند ساعت گذشت و تایم اداری تمام شد. کارمندها که بیرون آمدند پاشنه سوزنی بوتم شروع به لرزیدن کرد. ۲۰۶ اشکان را که دیدم، مردم!

ماشین را کنار خیابان پارک کرد و پیاده شده و برای خروجی زدن به نگهبانی بازگشت. تمام تنم چشم شد. به سطل آشغالی در همان نزدیکی تکیه دادم. مهم نبود پالتوی چند میلیون تومانی ام کثیف شود و بو بگیرد. من فقط تکیه گاهی برای تحمل وزنم می خواستم. دنیا تمام شد. هیچ آدمی دور و برم نبود. من فقط اشکان را می دیدم. اشکان با آن قد بلندش، اشکان با آن اخم جا خوش کرده در پیشانی اش، از نگهبانی بیرون آمد. کسی صدایش زد. چرخید و لبخند زنان با همکارش دست داد. دلم برای لبخندش رفت. دلم برای

لبخندش مرد. لعنت به این اشک که نمی گذاشت درست بینمش! چقدر حسادت می کردم به آن دستانی که دست های اشکان مرا با خود داشتند. هیاهوی ماشین ها و آدم ها اجازه نمی داد صدایش را بشنوم. کسی چه می دانست دوازده ماه است یک نفر دارد در آتش حسرت "زندگی" گفتن این مرد، "زندگی" شنفتن از این مرد می سوزد!

با هم خداحافظی کردند. کاش بیشتر حرف زده بودند. کاش آن همکار بیشتر مرد مرا نگر می داشت! من هنوز از دیدن قد و بالایش سیر نبودم. در ماشین را که باز کرد آه کشیدم و بغضم برای بار هزارم ترکید. می خواست برود؟ می خواست امید دیدن گاه به گاه و تصادفی اش را هم از من بگیرد؟ نمی دانست من به نفس کشیدنش در هوای این شهر دلخوش کرده ام؟ می خواست نفسم را قطع کند؟

صدای استارت ماشینش را شنیدم. مثل همیشه با تک استارت روشن نشد. میان اشک خندیدم. دوباره استارت زد. باز هم نشد. کلافه و عصبی در را به هم کوفت و کاپوت را بالا زد. دستم را روی دهانم گذاشتم و میان اشک و خنده نالیدم "الهی قربونت برم. تو هنوز با این ماشین درگیری؟" کاپوت را بست و دستانش را با دستمالی تمیز کرد و دوباره پشت فرمان نشست. باز هم استارت اول نگرفت. دعا کردم تا ابد روشن نشود، اما با تلاش دوم صدای موتور به گوشم رسید. دلم از این همه توجه خدا به دعاهایم شکست. چرخ ها چرخیدند و دل من چرخید. چرخ ها ایستادند و دل من ایستاد. این بار چند

ثانیه تا پیاده شدن صبر کرد و بعد آرام در ماشین را گشود. یک پایش را بیرون آورد. سرش را به عقب برگرداند و مستقیم به من خیره شد. تمام رباط هایی که قلب را نگه می دارند همزمان پاره شدند و قلب بیچاره ام در سیاهیچال تنم سقوط کرد. چطور متوجهم شده بود؟

پای دیگرش را هم بر زمین گذاشت و همان طور نشسته نگاهم کرد. اشک هایم یک لحظه هم رهایم نمی کردند. با وجود استفاده از لوازم آرایش های مارک و ضد آب مطمئن بودم اوضاع صورتم رقت بار است. هم ترسیده بودم، هم عضلاتم فلج شده بودند. وقتی دیدم با آرامش به سمتم می آید سطل آشغال را چنگ زدم.

بوی تنش از چند قدمی در مشامم نشست. نگاهش آمیزه ای از تمسخر و تحقیر بود. نزدیکم که رسید نفرت را هم تشخیص دادم.

- به به! ببین کی اینجاست!

لبم لرزید.

- سلام.

چشمانش را چرخاند. روی موهای بازم، روی پالتوی کوتاهم، روی حلقه الماسم! نگاهش به من مثل نگاه یک زن بود به سوسک، مملو از چشندش! بی اختیار شالم را جلو کشیدم.

- اینجا چه کار می کنی؟

دستم را زیر چشمم کشیدم. نه سیاه نبود. منتظر جوابم نماند.

- یک لحظه از تو آینه بغل دیدمت.

توانستم لبخند نزدم. هنوز هم با هر تیپ و آرایشی و از هر فاصله ای تشخیص می داد. لبخندم اخم هایش را خشن تر کرد.

- چی می خوای تارا؟ واسه چی اومدی اینجا؟ شوهرت خبر داره یا اون رو هم دور زدی؟

چرا نمی توانستم حرف بزدم؟ چرا زبانم این قدر سنگین شده بود؟ با صدای فریادش وحشت زده از جا پریدم.

- با توام! اینجا وایسادی وزاغ سیاه منو چوب می زنی که چی؟ نکنه شوهر جدیدتم دلت روزه؟ ها؟ اونقدری که دوست داری خرجت نمی کنه؟ به قر

و فرت نمی رسه؟ سفر خارجه نمی بردت؟ چته که اومدی جلو محل کار
من؟

با نفرت به لباس هایم اشاره کرد.

- من اینجا آبرو دارم. با این سر و وضع اومدی که آبروم رو ببری؟

چقدر بد شده ای اشکان! چقدر تلخ شده ای اشکان! مثل زهر شده ای اشکان!

- د حرف بزن و گورت رو گم کن. یالا!

باورم نمی شد. این اشکان بود؟ هه بلندی گفت و با چند حرکت پشت هم
موهایش را بالا زد و با همان نفرت دردناک توی صدایش ادامه داد:

- آه! به درک! انقدر اینجا بمون تا زیر پات علف سبز شه.

فکش منقبض شده بود. رگ هایش نبض داشتند.

- البته زیر پای یکی مثل تو، یه سطل آشغالی مثل همین که بهش چسبیدی
سبز میشه!

پا تند کرد که برود. چرا من هر وقت که باید حرف بزنم لال می شوم؟!

- اشکان ...

این بار نگاهش پر از خستگی بود. پر از درد!

- راسته که می خواهی از ایران بری؟

اول پوزخند زد. بعد پوزخندش وسیع شد. بعد خندید. بعد بلندتر خندید. بعد قهقهه زد. احساس می کردم کل شهر نگاهمان می کنند. بریده بریده گفت:

- برو خانوم. برو خدا روزیت رو جای دیگه حواله بده.

و همان طور که دستش را توی هوا تکان می داد و می خندید رفت. گاز داد و ماشینش را از جا کند و مرا به خدا حواله داد و رفت!

به خانه که رسیدم هوا تاریک شده بود. لرزش دستانم را نمی دانستم از چیست. از سرمای هوا؟ سرمای روحم؟ سرمای اشکان؟ کلید انداختم و وارد خانه شدم. چراغ ها همه خاموش بودند. با نفرت برق را به جریان انداختم و با دیدن مانعی که پاهایش را روی میز گذاشته بود و گیلاس مشروبش را سر می

کشید از ترس جیغ کوتاهی کشیدم. چشمان سرخ و نگاه خونبارش را به صورتم دوخت. دستی به گلویم کشیدم و گفتم:

- چرا تو تاریکی نشستی؟ زهره ترک شدم.

سرش را برگرداند و به گیلاسش خیره شد و تمام محتویاتش را یک جا توی حلقش ریخت. دلم گواهی بد می داد. خانه بودنش، در سکوت و تاریکی نشستش، این طور بی محابا الکل خوردنش! جرات پرسیدن و حرف زدن نداشتم. ترجیح دادم از آن فضا دور شوم. تا قدم به سمت اتاق برداشتم صدای رگه دارش به گوش رسید.

- کجا؟

خدایا اجازه نده حدسم درست باشد! خدایا نه، بیشتر از این نه.

- می خوام برم لباسم رو عوض کنم.

با لیوان توی دستش به مبل اشاره داد.

- میری حالا. فعلا بشین.

آب فزاینده ی دهانم را قورت دادم.

- سرم درد می کنه مانی. حوصله ندارم.

خندیدید. صدادار و طولانی.

- خیلی جالبه. خیلی! تو واسه همه حوصله داری الا شوهرت.

علائم سنکوپ هر لحظه شدیدتر می شد. این بار با خشونت واضحی تکرار کرد.

- گفتم بشین.

عرق از زیر بغلم راه گرفته بود. به زحمت پالتویم را از تن کندم و نشستم. گیلای بعدی را هم پر کرد.

- نمی خوری؟

سرم را به چپ و راست تکان دادم. لیوان را به سمتم گرفت و با نیشخند ترسناکی صدایش را کشید.

- به سلامتی همسر وفادارم!

لبم را گاز گرفتم.

- فکر کنم خیلی خوردی مانی. بسه دیگه.

گوشه ی لبش کج شد. با تمام وجود هوای اطراف را درون بینی اش کشید.

- خب؟ تعریف کن. التماسات نتیجه داد؟

پلک هایم روی هم افتادند. آه بلندی کشید.

- چقدر بی لیاقتی تارا!

چند ثانیه مکث کرد.

- خیلی بی لیاقتی!

گردنم تحمل وزن سرم را نداشت. نه حرفی برای گفتن داشتم و نه توجیهی برای آرام کردنش. مرا دیده بود.

- مطمئن بودم وقتی بفهمی داره میره، میری سراغش. اما نمی خواستم باور کنم.

بدنش را جلو کشید.

- من چقدر احمقم. چقدر خرم.

زبانم را وادار کردم که بچرخد. انگار می خواستم سنگ آسیاب را یک تنه بچرخانم.

- ما فقط حرف زدیم.

چشمان مخمورش لحظه ای صورتم را ترک نمی کردند. مستانه خندید.

- مرسی عزیزم. واقعا لطف کردی که فقط حرف زدی. من چطوری این محبتت رو جبران کنم؟

هیچ انگیزه ای برای دفاع از خودم نداشتم. خسته و بی حال جواب دادم:

- من بهت خیانت نکردم مانی. تو این مدت که با توام اولین بار بود اشکان رو می دیدم. اونم قصدم حرف زدن نبود. فقط خواستم واسه بار آخر از دور ببینمش. همین!

ساعد هر دو دستش را روی پاهایش گذاشت و به زمین خیره شد. صدای او هم خسته بود و درد داشت.

- توی این مدتی که با منی، تو هر ثانیه ش بهم خیانت کردی. وقتی آشپزی می کنی و چشمت تر میشه، وقتی نصفه شب از بغل من بیرون میری و صدای گریه ت رو توی بالش خفه می کنی. وقتی کنار من فیلم می بینی و تمام تنت بغض میشه. وقتی من همه زندگیم رو به پای تو ریختم و بود و نبودم واسه تو هیچ فرقی نداره. اینا همه یعنی خیانت. همش به خودم دلداری می دادم که درست میشه. محبت بینه فراموش می کنه. اینقدر تورفاهیات غرقش می کنم که زندگی گذشتش یادش بره. اون قدر سرش رو گرم می کنه که وقت فکر کردن نداشته باشه. ولی نشد. امروز که دیدم کسی که واسه من یه مجسمه سرد و یخ زده ست چطورری داره واسه خاطر کسی که با نفرت پشش می زنه اشک میریزه، فهمیدم بی فایده‌ست. تو ارزش محبت کردن نداری. تو لیاقت این زندگی رو نداری.

من خسته بودم. خراب بودم. تحقیر شده بودم. من هیچ انگیزه ای برای هیچ چیز نداشتم. من چیزی نداشتم که برای از دست دادنش نگران باشم.

به کمک دسته های مبل از جا برخاستم.

- اون روزایی که به زور و با نامردی منو از مردی که دوست داشتم جدا کردی، باید به فکر این روزا می بودی. ممکنه من یه روز بتونم از اشکان دل بکنم و دیگه دو ستش ندا شته باشم، اما غیرممکنه که یه روز بتونم به تو دل ببندم و تو رو دوست داشته باشم. اینو هیچ وقت فراموش نکن.

انتظار داشتم خوی وحشی گریش که مدت ها پیش خوابیده بود بیدار شود و به من حمله کند، اما تنها لبخند زد. تیر خلاص را شلیک کردم.

- من بهت خیانت نمی کنم، چون به جز اشکانی که دیگه منو نمی خواد هیچ مردی وجود نداره که به خاطرش به تو خیانت کنم. اما بیشتر از این هیچ انتظاری از من نداشته باش.

باز هم لبخند زد و سرش را به علامت تایید تکان داد. دقیق نگاهش کردم. دیگر حتی نمی توانستم اسم حسم را به او نفرت بگذارم. فقط بی تفاوتی محض بود. همان حسی که تمام زنان مومیایی شده دارند. بی تفاوتی!

اینجا همه چیز خوب است. آرامش اینجا مثل خواب و رویاست. نه کسی زور می گوید، نه کسی بدخلقی می کند، نه کسی قضاوت می کند. پشت سر همدیگر حرف نمی زنند. در زندگی همدیگر دخالت نمی کنند. با وجود تمام صمیمتی که بینشان وجود دارد هرکسی مسئول تصمیمات و رفتار خودش است. هیچ اجباری نیست. فقط حمایت است!

به عنوان نامزد پاتریک مرا پذیرفته اند، اما رابطه من با هیچ کدامشان مثل رابطه ی یک عروس با خانواده ی شوهرش نیست. مرا به عنوان عضوی از خانواده می شناسند، مثل نینا! به همان گرمی و به همان راحتی اما با احترامی مضاعف با من رفتار می کنند.

بیشتر وقتم با پدر و سارا می گذرد. صبح ها همه به غذاخوری می روند. پاتریک هم که بیمارستان است. با پدر به مزرعه می رویم. به مرغ ها غذا می دهیم. شیر گاوها را می دو شیم. روزهای اول می ترسیدم. دور می ایستادم و نگاه می کردم، اما پدر با صبوری یادم داد. حالا دوشیدن شیر یکی از لذت بخش ترین کارهاییست که در تمام عمرم انجام داده ام. حالا می دانم چطور باید به یک اسب نزدیک شوم که عصبانی نشود و لگد نزنند. پاتریک هم قول داده سوارکاری یادم بدهد. اما این روزها خیلی سرش شلوغ است. به زحمت می بینمش. بعضی روزها اصلاً نمی بینمش و سعی می کنم دلتنگی ام را با دخترش جبران کنم.

سارا بچه ی باهوشیست. دور از چشم پدرش به من جملات پرکاربرد اسپانیایی را یاد می دهد. خودم هم یک کتاب آموزشی خریده ام و وقت آزادم را به یادگیری می گذرانم. پدر هم کمک می کند، اما پاتریک خبر ندارد. می خواهم سورپرایزش کنم. می دانم هیچ چیز به اندازه پیشرفت من نمی تواند محبت هایش را جبران کند. هیچ وقت فکر نمی کردم انگیزه ای برای آموختن داشته باشم. اما از وقتی خلیج درد هایم را برد، از وقتی همه چیز را برای پاتریک تعریف کردم و آن بار وحشتناک از روی دو شم برداشته شد، از وقتی فهمیدم پاتریک هم گذشته ای مثل من و حتی بدتر از من داشته اما دوباره ایستاده و زندگی کرده و زندگی می بخشد، از وقتی خانه ی روی تپه را دیدم و دلم برای دنجی و زیباییش رفت؛ انگیزه پیدا کردم. اشکان از دلم نرفته. هنوز هم اولین چیزی که هر روز صبح بعد از بیداری و هر شب قبل از خواب بدان می اندیشم اشکان است. اما فقط بعد از بیداری و قبل از خواب! در طول روز آن قدر سرگرمی های مختلف دارم که افکار و عواطف فرصتی برای خودنمایی پیدا نمی کنند. آن قدر احساس امنیت و آرامش در پوست و گوشتم رسوخ کرده که دیگر هیچ چیز نمی تواند قلبم را به طپش های آزار دهنده و غیرعادی وادارد. حال این روزهایم خوب است و این آرامش را مدیون بلک بلوی آرام و مطمئنم هستم. چطور باید جبران کنم؟ چطور می توانم جبران کنم؟

کتاب اسپانیایی را می بندم و کش و قوسی به کمرم می دهم. ساعت نزدیک دوازده است. پاتریک هنوز نیامده. شب هایی که دیر برمی گردد از اتاق من

عبور نمی کند و مستقیم وارد اتاق خودش می شود. اما امشب نمی خواهم آمدنش را از دست بدهم. دلم برای آبی های خندانش تنگ شده.

روی تختم دراز می کشم و گوش هایم را تیز می کنم. انتظارم زیاد طول نمی کشد. صدای قدم های محکمش را می شنوم. صبر می کنم تا وارد اتاقش شود. سریع صندل هایم را می پوشم. دستی به موهایم می کشم و دوضربه ی آهسته به در حایل اتاق هایمان می زنم. به داخل دعوت می کند. در را روی رویش می کشم و وارد اتاق کوچ پاتریک می شوم. به میزش تکیه داده و آستین های پیراهنش را بالا می زند.

- سلام.

تمام وجودش خستگی را فریاد می زند، اما نگاهش مثل همیشه صبور و مهربان است.

- سلام. نصفه شب به خیر.

به رویش لبخند می زنم. کارش که با آستین ها تمام می شود از میز فاصله می گیرد و به من نزدیک می شود.

- خوبی دولسه؟ چرا نخوابیدی؟

صادقانه جواب می دهم:

- دلم واست تنگ شده. می دونی چند وقته درست و حسابی ندیدمت؟

دستش را بالا می آورد و موهایم را پشت گوشم اسیر می کند.

- حق با توئه. خیلی تنها می مونی. ببخش.

من هم دوست دارم حلقه موی سیاه رنگی که با قیدی روی چشمش افتاده کنار بزنم، اما دستم یاری نمی کند.

- مشکل تنهایی نیست پات. من تنها نیستم. فقط دلم تنگ میشه.

با غلظت بیشتری تاکید می کنم.

- دلم واسه دوستم تنگ میشه.

لبخند چشمانش به لب هایش می رسد. می نشیند و مرا کنار خودش می نشاند.

- می دونم عزیزم. منم خیلی وقته که دنبال یه فرصتم که باهات حرف بزنم، اما خودت می دونی که چقدر گرفتارم. شبا وقتی می رسم یا تو خوابی یا خودم اون قدر خستم که حال حرف زدن ندارم.

انگشتم را روی دستش می کشم.

- می فهمم. الانم آگه خسته ای برم یه وقت دیگه بیام.

قاطع جواب می دهد:

- نه اصلاً!

برمی خیزد و به سمت مینی بار کنار کتابخانه اش می رود.

- تو که اهلش نیستی. بذار ببینم تو یخچال چی دارم واسه پذیرایی.

- من هیچی نمی خوام پات. فقط اومدم یه کم باهات حرف بزنم.

سرش را تکان می دهد.

- باشه. پس بذار از خودم پذیرایی کنم.

به احترام من از خوردن الکل چشم پوشی می کند و کمی آبمیوه توی لیوانش می ریزد و این بار رو به رویم می نشیند.

- خب، تعریف کن. اوضاع خونه چطوره؟ مشکل خاصی که نیست؟

نفسم را از سر رضایت آزاد می کنم.

- نه همه چی خیلی عالیه.

بدون هیچ حرفی منتظر می ماند که ادامه دهم. دستانم را در هم قلاب می کنم.

- همه چی عالیه پات. رفتار همه با من عالیه. هیچ وقت تو زندگی منم انقدر آرام نبودم. خیلی وقته این همه احساس امنیت نداشتم، انقدر شاد نبودم.

بالاخره طره موی مزاحم را از روی چشمش کنار می زند.

- خوشحالم که اینو می شنوم.

با هیجان ادامه می دهم.

- دیگه دارو هم نمی خورم.

ابروهایش را بالا می برد. اما هنوز چشمانش می خندند.

- چند وقته؟

سریع حساب می کنم.

- یازده روزه.

متفکرانه نگاهم می کند.

- نباید سر خود این کار رو می کردی.

خودم را تالیه مبل جلو می کشم.

- من نمی خواستم دارو هامو قطع کنم. یهو به خودم اومدم و دیدم یه هفته ست که یادم رفته قرصامو بخورم.

اشک در چشمم حلقه می زند.

- واسه خوابیدن و آروم بودن دیگه به اونا احتیاجی ندارم.

در برابر این همه اشتیاق و هیجان فقط لبخند می زند.

- خیلی خوبه تارا. خیلی خوبه.

زبانم را گاز می گیرم که نگویم دارم زبان مادری اش را یاد می گیرم. آن هم تنها با کمک کتاب و افراد خانواده اش.

- آره پات. خیلی خوبه! همه چی خیلی خوبه. فقط ...

چشمانش سریع هوشیار می شوند.

- فقط چی؟

بلند می شوم و روی مبلی نزدیک تر به او می نشینم.

- دلم می خواد در برابر این همه خوبی یه کاری انجام بدم.

حرفم را کمی سبک و سنگین می کنم.

- دلم می خواد مفید باشم. همون جوری که همه واسه خرج و مخارج این خونه تلاش می کنن منم کار کنم.

نمی خواهم حرف هایم را بد برداشت کند. نمی دانم چطور باید منظورم را برسانم. با استیصال می گویم:

- فقط می خوام یه کاری بکنم. می خوام منم بهتون کمک کنم. نمی خوام سربار تو یا خانوادهت باشم.

اخم می کند و سرزنشگرانه اسمم را می خواند.

- تارا!!

تند و بی وقفه کلمات را روی زبانم می رانم.

- این جوری واسه خودمم بهتره. هرچه بیشتر سرم گرم باشه به نفعمه. از بیکاری خسته شدم. یه جورایی معذبم. لطفاً نگو نه!

لیوان را روی دسته میل و دستش را روی زانوی من می گذارد.

- تو همین الانم داری کلی کار تو این خونه انجام میدی. کمک حال بابایی، به سارا می رسی و سرگرمش می کنی. غذاهایی که ما دوست داریم رو واسه شام آماده می کنی. خونه به این بزرگی رو یه تنه نظافت می کنی. دیگه می خوای چی کار کنی؟

از این که می بینم هیچ چیز از چشمانش پوشیده نمانده غرق شعف می شوم. سرم را پایین می اندازم.

- من این کارا رو واسه دل خودم انجام میدم، اما می تونم مفیدترم باشم. فقط اگه تو اجازه بدی.

راست می نشیند و دست هایش را از دو طرف باز می کند.

- تو به اجازه من نیاز نداری دولسه. هرکاری دوست داری انجام بده. فقط خودت رو خسته نکن. من واسه بازسازی خونه به انرژی احتیاج دارم.

با خوشحالی دست هایم را به هم می مالم.

- اطاعت همیشه بلک بلو.

می خندد.

- حالا این کاری که می خوای انجام بدی چی هست؟

چشمکی می زنم و صدایم را پایین می آورم.

- مگه شما تو رستوران‌تون غذاهای محلی سرو نمی کنین؟

با شیطنت پرسید:

- خب؟

با شیطنت جواب دادم:

- خب منم یه عالمه غذای محلی بلدم.

برای بار صدم دسته‌ی مبل‌ها و میز و بوفه و تلویزیون را دستمال کشیدم. با وسواس دنبال تکه‌ای زباله روی زمین گشتم و هیچی نیافتم. پرده‌ها را هم که دیروز بعد از شستشو آوردند و نصب کردند. دستمال را روی پایم کوبیدم و نالیدم "وای خدا!"

مانی از آن شب که نقابم را برداشتم و حرف‌هایم را توی صورتش کوبیدم به خانه برگشتم. زنگ هم نزد. رفت که رفت. بیشتر از یک ماه! تنهایی کلافه‌ام کرده بود. از بس با خودم در و دیوار حرف زده بودم احساس می‌کردم دیوانه شده‌ام. دیگر خبری از رفت و آمدهای دوستانش هم نبود. روزها با شگاه می‌رفتم. استخر می‌رفتم. بی‌هدف توی پاساژها می‌چرخیدم. اما شب‌ها کش می‌آمدند. تاریکی‌اش انگشتان استخوانی و درازی می‌شدند که به سمت می‌آمدند و در اوج وحشت گلویم را می‌فشردند. دیگر چراغ‌ها را خاموش نمی‌کردم. کم‌کم خواب از چشمانم فراری شد. بالش‌م را بغل می‌کردم و با چشمانی وق زده به در اتاق خیره می‌شدم. می‌ترسیدم، از اشباح خیالی که شب‌ها سر و کله‌شان پیدا می‌شد و توی خانه راه می‌رفتند و می‌خندیدند و دنبال می‌گشتند. کارد بزرگ از آشپزخانه، به پاتختی تغییر مکان داد. پاتختی هم فایده نداشت. توی دستم می‌گرفتمش. محکم! می‌خواستم شب‌های سیاه‌رنگ و ترسناک را تکه‌تکه کنم، اما آن قدر این ترس‌های موهم پیشرفت کردند که شب‌ها فلج می‌شدم. دست و پایم سر می‌شدند. کرخت می‌شدند. حتی ریه‌هایم با منت و تبلی باز و بسته می‌شدند. قلبم هم توی رودروایی گیر کرده بود که می‌زد. با آمدن روشنایی اشباح می‌رفتند و می‌

توانستم بخوابم. استخر و باشگاه هم تعطیل شد، چون وقتی بیدار می شدم هوا دوباره تاریک شده بود.

به ساعت نگاه کردم. نزدیک ده بود. دستمال را برداشتم و به آشپزخانه بردم. آن قدر برای پر شدن وقتم شسته و رفته بودم که سر انگشتانم ترک برداشته بودند. برای خودم میوه پوست کردم. صدای تلویزیون را بلند کردم. دوست داشتم ساعت را نبینم. اشباح از دوازده به بعد می آمدند. نفس عمیقی کشیدم و به صفحه تلویزیون زل زدم. عقربه ها دنبال هم می دویدند. همین یک دقیقه پیش ده بود. پس چطور الان یازده را نشان می دهند؟ بشقاب پر از پوست پرتقال ریز شده را روی میز گذاشتم. نمی توانستم این طوری ادامه بدهم. وجود مانی در کنار تمام بدی هایش یک حسن داشت. امنیت! گوشی را برداشتم و شماره اش را گرفتم. خیلی بوق خورد تا جواب داد.

- بله؟

چند لحظه مکث کردم. دور و برش شلوغ بود. صدای جیغ و خنده یک لحظه هم قطع نمی شد.

- الو تارا؟

زبانم را روی لب هایم کشیدم.

- سلام.

انگار از جمع فاصله گرفت، چون هیاهو کمتر شد. بی حوصله و سرد جوابم را داد.

- مانی؟

دندان هایم را روی هم فشار دادم. هنوز ذره ای غرور برای مومیایی باقی مانده بود.

- چرا نمایای خونه؟

می تواستم پوزخندش را ببینم.

- خونه؟ کدوم خونه؟

صدای ظریف و زنانه ای به گوشم رسید.

"مانی عزیزم بیا دیگه همه منتظرن!"

خاری در دلم خلید. چشم هایم را روی هم گذاشتم. صدای مانی همچنان سرد بود.

- نکنه دلت واسم تنگ شده؟

با من حرف می زد یا آن زنی که مثل من منتظرش بود؟

- ها تارا؟

و بعد با طعنه ای واضح تر ادامه داد:

- نگو که دلت تنگ شده. تو که باید از خدات باشه منو نبینی.

همان یک ذره غرور باقیمانده اجازه نداد از تنهایی و ترسم بگویم. مثل خودش سرد جواب دادم.

- باشه. ببخشید که مزاحمت شدم. خداحافظ.

فرصت ندادم حرفی بزنند و قطع کردم. خودش زنگ زد. جواب ندادم. موبایلم را خاموش کردم. دو شاخه تلفن را از پرز بیرون کشیدم. مطمئن شدم که در را قفل کرده ام و تمام چراغ ها روشنند و بعد به اتاق خواب رفتم. مسواک زدم. زمانی که تا نصفه خوانده بودم برداشتم و پتورا روی پاهایم کشیدم. یک نگاهم به صفحات کتاب بود و یک نگاهم به در. به محض این که ساعت دوازده را نشان داد صدای کابینت ها بلند شد. اشباح خانه ی من علاقه ی زیادی به باز و بسته کردن در کابینت ها داشتند. پاهایم را به هم چسباندم. کرختی از انگشتان دستم شروع شد و به پایین تنه ام رسید. به هر زحمتی بود چاقورا توی دستم گرفتم. تازگی ها مفهوم حرف هایشان را هم درک می کردم. مرتب اسم مرا صدا می زدند. زانوهایم را توی شکمم جمع کردم. ساعدم را روی زانوانم گذاشتم و گونه ام را روی ساعدم. اشک هایم از سر بدبختی و هراس روی دستم می چکید. صداها بیشتر و نزدیک تر و مفهوم تر می شدند. نتوانستم تحمل کنم. سرم را توی پتو فرو بردم و با استیصال نالیدم:

- مامان!

دستی تکانم داد. حتی توان جیغ زدن هم نداشتم. بی هدف و بدون این که سرم را بلند کنم چاقورا در هوا تکان دادم. میج دستم بین پنجه های قدرتمندی اسیر شد.

- تارا؟ چی کار می کنی؟

صدا آشنا بود.

- تارا، سرت رو بلند کن. منم، مانی.

گردن خشکم را تکان دادم. می ترسیدم دروغ باشد. شنیده بودم جن ها می توانند خود را به هر شکلی درآورند. می توانند صدای هرکسی را تقلید کنند.

مشتم را باز کرد و چاقو را از دستم درآورد و بعد شانه هایم را در آغوشش گرفت. کم کم بوی عطرش را حس کردم. یخ تم آب شد. دستم را بالا بردم و پیراهنش را لمس کردم. خودش را روی تخت بالا کشید و کامل بغلم کرد و بی هیچ حرفی انگشتانش را روی موهایم کشید. چانه ام می لرزید. دندان هایم می لرزید. تمم می لرزید و او هر لحظه محکم تر مرا به خودش می فشرد. بالاخره توانستم سرم را بالا بگیرم و صورتش را ببینم. فکش منقبض بود. نگاهش سرخ بود. موهایم را رها کرد و کف دستش را روی صورتم گذاشت.

- ترسیده بودی؟

پلک هایم را باز و بسته کردم. دیدم تار بود.

- از چی؟

گلویم خشک بود. صدایم در نمی آمد.

- این خونه یه چیزی داره مانی. یه چیزایی داره.

ابروهایش در هم گره خورد.

- چی داره؟

دستم را دور کمرش حلقه کردم.

- نمی دونم. جن، روح، شیخ!

نخندید. مسخره نکرد.

- به خاطر همونا چراغا رو روشن گذاشتی و با چاقو اومدی تو تخت؟

هنوز هم می توانستم صدایشان را بشنوم، اما دور بودند، خیلی دور.

- آره، خیلی می ترسم از شون.

نگاهش خشن بود. بد اخلاق بود. هیچ اثری از ملاحظت و دوستی در چشمش نمی دیدم. حتی این همه اشک هم نتوانست کمی گرما به صورتش بیاورد. تنها در سکوت نگاهم می کرد.

- باور نمی کنی؟

بدون این که ذره ای از انقباض عضلاتش کم شود پرسید:

- فقط شبها میان؟ امشب به همین خاطر زنگ زدی؟

صادقانه سرم را تکان دادم.

بالاخره لبخند زد. لبخندی تلخ تر از گریه های من.

- باشه. الان من دیگه اینجام. نترس. فعلاً بخواب. فردا یه فکری به حالشون می کنم.

سرم را روی سینه اش گذاشتم و نفسی از سر آسودگی کشیدم. مانی با تمام بدی هایش، منبع امنیت بود!

بعد از مدت ها آرام خوابیدم و برای اولین بار به میل خودم تا صبح در آغوش مانی ماندم. بیدار که شدم تمام بدنم خشک بود. مانی که در همان وضعیت ناراحت شب قبل، نیمه نشسته و با لباس های بیرونش سر مرا در سینه گرفته بود. جا به جا شدم و به چشمان نیمه بازش نگاه کردم. دستی به صورتش کشید و گفت:

- میذاری بلند شم؟

سریع کنار رفتم.

- وای ببخشید. اذیت شدی.

پاهایش را از تخت آویزان کرد و سرش را بین دستانش گرفت. دلم سوخت. پتو را کنار زدم و در حالی که ربدو شامبرم را می پوشیدم ادامه دادم:

- تا یه دوش بگیری من صبحونه رو آماده می کنم.

بی حرف برخاست و به حمام رفت. من هم آبی به دست و صورتم زدم و برایش لباس آماده کردم و روی تخت گذاشتم. کمی به صورتم رنگ و لعاب

دادم و لباس مرتبی پوشیدم و میز را چیدم. صدای در اتاق را که شنیدم بلند گفتم:

- چایی بریزم؟

دلم می خواست کدورت را تمام کنم. دلم می خواست به خانه برگردد. حداقل شب ها برگردد.

- بریز.

چشمانش از دیشب هم سرخ تر بود. چند حرکت محکم به گردنش داد و پشت میز نشست. استکان را جلوی دستش گذاشتم و گفتم:

- دیشب اصلا نفهمیدم کی خوابم برد. کاش خودت بیدارم می کردی و راحت دراز می کشیدی.

با نگاه داغ و خسته اش زیر نظرم گرفته بود. رو به رویش نشستم.

- الان باید خیلی کوفته باشی. نه؟

چشمانش را پایین انداخت و تکه ای نان در دهانش گذاشت و زیر لب گفت:

- لباس بپوش بریم دکتر.

- دکتر واسه چی؟

تند نگاهم کرد.

- این که فکر می کنی خونه جن و پری داره و با چاقو میری تو رختخواب و تا

یه صدا می شنوی شروع می کنی به جیغ زدن، به نظرت طبیعیه؟

سرم را پایین انداختم.

- این که تا صبح هذیان میگی و بدنت عرق می کنه طبیعیه؟

گوشه ی لبم را گاز گرفتم.

- من از بچگی از تنهایی و تاریکی می ترسیدم. کسی که این همه مدت تنها

بمونه معلومه که دچار توهم میشه.

- الان که روزه، نه تاریکه نه تنهایی، پس چرا دستات لرزش داره؟

سریع دستانم را زیر میز مخفی کردم. با ملایمت بیشتری ادامه داد:

- یه روانشناس ویزیت کنه بد نیست.

سرم را توی یقه فرو بردم. گفتنش سخت بود. اعترافش سخت بود. حتی پیش خودم هم نمی توانستم اقرار کنم چه رسیده به او.

- من فقط از تنهایی می ترسم. هرکس جای من باشه یه ماه توی خونه به این بزرگی تک و تنها بمونه مالیخولیایی میشه. حداقل آگه تو دوست نداری بیای خونه بگو دایه بیاد پیشم.

پوفش آن قدر خشمگین و محکم بود که وحشت کردم.

- اولاً دایه پیش مبینه. دخترش مریضه، دایه مواظبشه. اون خیلی واجب تر از توئه. بعدشم کاملاً درست حدس زدی. من هیچ علاقه ای به این خونه ندارم. خونه نیست اینجا، جهنمه! هیچ علاقه ای به دیدن تو هم ندارم. یه جورایی وبال گردنم شدی. خواستم ولت کنم تا به حال خودت زندگی کنی که این ادا اطوارا رو واسم درآوردی. من بیکار نیستم که بشینم تو خونه و غول و جن

بکشم. پاشو بریم دکتر بلکه یه دارویی بهت بده تا از اینی که هستی دیوونه تر نشی.

دلم می خواست بگویم تو مرا دیوانه کردی. تو مرا به این روز انداختی. تو زندگی مرا نابود کردی. تو مرا از عشقم گرفتی. با نامردی گرفتی. تو مرا به خاک سیاه نشانیدی. حالا نگرانی؟ مگر این درد با دوا و دکتر درمان می شود؟ چطور می خواهی حس برده بودن و بنده بودن را از وجود من جدا کنی؟ چطور می توانی این ظلم را جبران کنی؟ چطور می خواهی مرا به زندگی ای که هیچ حسی به آن ندارم دلگرم کنی؟

دلم می خواست داد بزنم و خشم این یک سال را سرش خالی کنم، اما می ترسیدم. باز هم می رفت و من می ماندم و تنهایی. حرصم را روی نان جلوی دستم خالی کردم. فهمید که ناراحتم، صدایش را پایین آورد.

- یه روانپزشک خوب می شناسم. از دوستای قدیمیه. ویزیت کنه بد نیست. خیال منم راحت میشه.

برخاستم و ظرف پنیر را برداشتم.

- مرسی که نگرانی، ولی به دکتر احتیاج ندارم.

- پس به چی احتیاج داری؟ اشکان جون؟

کلامش پر از طعنه بود. بی هیچ حسی نگاهش کردم و دستانم را بالا بردم.

- باشه. ممنون که دیشب اومدی و عذر می خوام که باعث شدم به زحمت بیفتی. قول میدم دیگه تکرار نشه.

چند ثانیه نگاهم کرد و بعد با کلافگی موهایش را چنگ زد.

- تارا! لاج نکن. من به خاطر کارم ممکنه چند وقتی ایران نباشم. نمی تونم که

...

حرفش را خورد و کنارم آمد. باد ستش صورتم را به سمت خودش چرخاند. نگاهش دیگه خشن نبود.

- شاید دارو لازم داشته باشی، شایدم نه. اگر دکتر گفت خوبی که خوبی دیگه

...

صورتم را آزاد کردم و به استکان ها آب کشیدم و توی آبچکان گذاشتم.

- تو برو به کارت برس. منم یه کم دراز می کشم. نمی دونم چرا اینقدر خوابم میاد.

از کنارش گذشتم و در لحظه آخر صورت درهم رفته و چشمان بسته اش را دیدم.

با کمک دخترها و میان خنده و شوخی میز شام را جمع می کنیم. امشب از همیشه خوشحال ترم. هفته اول کارم عالی بود. غذاهایم حساسی طرفدار پیدا کرده اند. به خصوص کوکو سبزی و آش رشته هایم. می توانم رضایت را در چهره تک تک افراد خانواده ببینم. نه تنها به خاطر رونق گرفتن کار و بارشان، بلکه از توانمندی عروس آینده شان خوشنودند. این را پاتریک توی این یک هفته بارها کنار گوشم خوانده است.

ظرف ها را که می شویم دست هایم را خشک می کنم و کنار پاتریک می نشینم. آخر هفته است و بالاخره می توانیم عضو کم پیدای خانواده را در جمع داشته باشیم. با نشستن من روزنامه ی توی دستش را کنار می گذارد و به رویم لبخند می زند و دستش را روی دستم می گذارد. لبخندی که من به صورتش می پاشم از ته دل است.

- چه خوبه که خونه ای.

دستم را می فشارد. آبی های سیاهش می درخشند.

- فردا و پس فردا رو دربیست در اختیارتم. تو هم کار رو تعطیل می کنی. باید زودتر واسه خونمون برنامه ریزی کنیم.

می خندم.

- مامانت اخراجم نکنه یه وقت؟

می خندد.

- نمی بینی چطور یه دل نه بلکه صد دل عاشقت شده؟

به مادر پر ابهت اما مهربان خانه نگاه می کنم. نوه هایش دور و برش نشسته اند. نمی دانم برایشان چه می گوید اما همه سراپا محو شنیدنش هستند. برای خودم می گویم اما پاتریک هم می شنود.

- خونوادت محشرن پات. خوش به حالت!

دستش را از روی دستم بر می دارد و دور شانه هایم می اندازد و کمی تنم را به سمت خودش می کشد و زمزمه می کند.

- خونواده ی ما تارا، خونواده ی من و تو.

به چشمانش نگاه می کنم. در زیبایی بی مانند نگاه صاف و زلالش غرق می شوم. مردمک های لغزان او هم ثابت می شوند، اما همچنان می خندند.

- شما دو نفر نمی خواین به ما شام عروسی بدین؟

با صدای پدرش کمی از هم فاصله می گیریم. هول می کنم و گونه هایم داغ می شوند. پاتریک شانه ام را نوازش می کند و با خونسردی می گوید:

- چرا، به محض این که خونه مون آماده شه.

سارا که روی پای مادر بزرگش نشسته است مظلومانه می پرسد:

- منم با خودتون می برین؟

حرکت دست پاتریک متوقف می شود. از مکث ناجورش جا می خورم. دلم برای چشمان نگران دختر بچه ای که منتظر جواب پدرش مانده می سوزد. به جای پاتریک من جواب می دهم:

- معلومه عزیزم. هر جا که من و پدرت باشیم تو هم همون جایی.

پاتریک نفس بلندی می کشد و همچنان سکوت می کند. سارا از پا سخ من خیالش راحت نشده. این بار به زبان خودشان سوالش را تکرار می کند. ضربه ی آهسته ای به پهلوی پاتریک می زنم. انگشش را بین حلقه های مویش فرو می کند و برای رفع تکلیف پاسخ می دهد:

- بله.

سردرگم به پاتریک خیره می شوم. هر بار از هر برخوردش با سارا سردرگم تر می شوم. این مرد که می تواند این قدر مهربان باشد، که می تواند این قدر تکیه گاه باشد، که می تواند این قدر منطقی باشد؛ چرا در برخورد با دختری به این کوچکی این همه سرد برخورد می کند؟ با کدام منطق انتقام مادری بی وفارا از این بچه می گیرد؟ چطور می تواند این قدر بی رحم باشد؟

می بینم که سارا اجبار و سردی کلام پدرش را می فهمد و سرش را پایین می اندازد. نگاه شماتت بار مادر را به پاتریک می بینم. انقباض عضلات دست پاتریک را در پشت گردنم حس می کنم و باز هم دلم بیشتر برای سارای زیبا و کوچک می سوزد. سارایی که جای فرزند از دست رفته ام را گرفته. نگاهم بین پدر و دختر در رفت و آمد است. پاتریک دو بار دیگر نفس عمیق می کشد و بعد بر می خیزد و رو به جمع می گوید:

- ما بریم بخوابیم.

به ساعت نگاه می کنم. هنوز سر شب است. پاتریک منتظرم ایستاده. لبخند کم رنگ گوشه ی لب نینا شرمزده ام می کند. چه فکری می کنند برای خواب این وقتی. بی حرف بلند می شوم و شب به خیر آهسته ای می گویم و برای بار آخر به سارای در خود فرو رفته لبخند می زنم. پاتریک با خشونت عجیب دستم را می کشد و برای اولین بار در طول این مدت به اتاق من می آید. در را پشت سرش می بندد و به صورت من زل می زند. چشمانش طوفانی شده اند، اما دیگر اجزای صورتش آرامند. دستم را رها می کند و به سمت پنجره می رود. دستانش را از هم باز می کند و روی لبه های پنجره می گذارد و بعد همان طور که پشتش به من است با آرامشی عجیب می گوید:

- تارا، لطفاً توی مسائل مربوط به سارا اجازه بده من تصمیم بگیرم.

حرفش مثل یک سطل آب یخ است. دخالت بیجايم را مورد توبيخ قرار داده. دست هايمن از شدت خجالت عرق مي کنند. من من کنان مي گويم:

- ببخشيد. حق با تونه. معذرت مي خوام.

مي چرخد. هرچند آرام است، هرچند لبخند مي زند، اما من گردباد درونش را مي توانم بينم.

- من رو تو موقعيت بدی قرار دادی دولسه. به جز من و تو قرار نبود کسی به اون خونه بياد. من هيچ برنامه ای واسه اتاق بچه نداشتم. همه ی برنامه های منو به هم ريختی.

عادت ندارم اين طور مورد مواخذه ی پاتريك قرار بگيرم. کسی که همیشه همه ی حرکات و حرف ها و تصميماتم را تايد کرده، حالا اين طور دلخور و ناراحت از رفتارم گلایه مي کند. به ديوار تکیه مي دهم. دست هايمن را پشتم مي گذارم.

- ببخشيد پات. من نمی خواستم ناراحت کنم. خب سارا دخترته. من فکر مي کردم دختر تو هم بايد با ما زندگی کنه.

صدای سایش دندان هایش را از همین فاصله دور هم می توانم بشنوم.

- سارا دختر من نیست!

دست هایم از دو طرفم آویزان می شود.

- منظورت چیه؟ پس بچه ی کیه؟

روی تختم می نشیند و تیغه ی بینی اش را می مالد. صدایش گرفته.

- نمی دونم. نمی دونم مال کدوم ح*ر*و*م*ز*ا*د*ه ایه. نمی دونم تو اون شبایی که من نبودم زخم با چند نفر خوابیده و این بچه مال کدومشونه. فقط اینو می دونم که بچه ی من نیست.

بی اختیار لبم را گاز می گیرم و ضربه ای به صورتم می زخم. می توانم وزنه هایی را که روی شانه هایش نشسته اند و کمرش را تا می کنند ببینم.

- پس آگه بچه ی تو نیست، پیش تو چی کار می کنه؟

سرش را بالا می گیرد. آبی هایش خاموشند، اما هنوز هم می تواند لبخند بزند.

- سارا آخرین انتقامیه که مارتا از من و زندگیم گرفت. سارا تقاص عشقه، تقاص حماقت، تقاص اشتباه!

بیشتر از پاتریک دلم برای سارا آتش گرفته. دختر بچه ای که عجیب شبیه من است. تنها و با حس مزخرف خواسته نشدن. دلم می خواهد بر گردم و سارا را در آغوشم جا دهم و نوازش کنم. دلم می خواهد تمام محبت هایی را که از خودم و او دریغ شده به پایش بریزم، اما پاتریک هم حال خوبی ندارد. پاتریک را هم نمی توانم تنها بگذارم.

- حتما تو هم تو دا ستانا خوندی یا تو فیلما دیدی که دو تا پسر، دو تا دوست صمیمی عاشق به دختر میشن و اون دختر به یکیشون گرایش داره و اون یکی رو کنار میذاره!

کف هر دو دستش را محکم روی موهایش می کشد.

- حکایت من و مارتا و مایک هم همین بود. از بچگی با هم بودیم، از سه چهار سالگی. همیشه آقا غوله دا ستان من بودم و شاهزاده ای که می اومد و مارتا رو از چنگ من نجات می داد مایک. بزرگ تر که شدیم شکل احساساتمون فرق کرد. مارتا همیشه دوست داشت با مایک بیرون بره. با مایک

پارتی بره. با مایک باشه و منم همیشه یه نفر سوم مزاحم بودم. مارتا سه چهار سالش بود که پدر و مادرش رو از دست داد. پیش پدر بزرگ و مادر بزرگش زندگی می کرد. شرایط خوبی نداشت. از لحاظ مالی تحت فشار بودن. من و مایک سعی می کردیم ساپورتش کنیم، اما خب من سرم تو درس و کتاب بود و پول چندانی نداشتم. ولی مایک واسه پول هر کاری می کرد. از پادویی گرفته تا دله دزدی! خواسته های مارتا تو یه چشم به هم زدن برآورده میشدن و باز من یه نفر سوم و عاشق بودم که می دیدم روز به روز دارم از عشقم دورتر میشم و هیچ کاری از دستم برنمیاد.

دستانش را روی تخت ستون تنش کرد و بدنش را به عقب کشید.

- یه وقتایی مجبوری سرنوشتت رو قبول کنی. قبول نکنی محکومی به شکست. من از چهار پنج سالگی سعی کردم. خودم رو به هر دری زدم که با مارتا باشم، ولی نشد. منم داشتم قبول می کردم. قبول کردم که مارتا دو ستم نداره. عقب رفتم. کنار کشیدم. حتی شنیدم قصد داره با مایک ازدواج کنه. آسون نبود، ولی اونم قبول کردم.

چشمانش را روی هم فشار می دهد.

- البته فکر می کردم که قبول کردم.

صندلی ای را پیش می کشم و رو به رویش می نشینم.

- فردای جشن نامزدیشون تصمیم گرفتم برم. فضای اینجا واسم قابل تحمل نبود. نمی تونستم تو کوچه و خیابون با هم بینمشون و انگار نه انگار. اقدام کردم واسه آمریکا. معدلم خوب بود. پدرم یه پس اندازی داشت که می خواست در اختیارم بذاره. همه چی داشت خوب پیش می رفت تا وقتی از گوشه و کنار شنیدم مایک داره مواد خرید و فروش می کنه و وقتی خودم با چشم خودم دیدم که یه بسته سفید رنگ رو داد دست یه بچه چهارده پونزده ساله، مستقیم رفتم اداره پلیس و معرفیش کردم.

چشم به صورتم می دوزد.

- من این کار رو به خاطر خودم نکردم تارا. به خاطر بچه های دهکده بود. به خاطر مارتا بود. به خاطر همه بود.

آبی هایش همچنان خاموشند، اما صدایش هنوز هم آرام و بدون لرزش است.

- واسه مایک سه سال حبس بریدن. به گوشش رسیده بود که من لوش دادم. کلی تهدید کرد. مارتا هم با چشم گریون اومد دم خونه و هرچی از دهنش در اومد نثارم کرد. اما من به درستی کارم ایمن داشتم.

باز هم پلک هایش را روی هم می گذارد.

- سعی کردم به مارتا نزدیک شوم. سعی کردم کمکش کنم، اما اون از من متنفر بود. نفرتش عذابم می داد. رفتم امریکا. شیش ماهم موندم ولی دووم نیاوردم. برگشتم. اوضاع خوبی نداشتم. به شدت سیگار می کشیدم. زیر چشماش از بس که الکل می خورد سیاه شده بودن. یه شب مست و داغون از بغل یه توریست بیرونش کشیدم. باهاش حرف زدم. سعی کردم شرایط رو واسش توضیح بدم. علت کارم رو توضیح دادم. بهش گفتم آخر و عاقبت مایک همین بود. من معرفی نمی کردم یکی دیگه این کار رو می کرد. بهش گفتم زندگی با همچنین آدمی نابودش می کرد. حالش بد بود. سرش رو گذاشت رو شونم. بردمش یه هتل کنار خودم خوابوندمش. اون حالیش نبود چی کار می کنه، ولی من حالیم بود و با همه عشقی که بهش داشتم خودمو کنترل کردم و فقط ب*و*سیدمش. از بی خبریش، از هیجانی که الکل بهش داده بود سوء استفاده نکردم. فکر نکن کار راحتیه. اصلا راحت نبود، اما نخواستم. اون قدر می خواستمش که که با تمام وجود با خواستن ها و تمایلات اون جنگیدم و فقط ب*و*سیدمش و نوازشش کردم.

حالش منقلب شده. از سرخی پیشانی اش می فهمم. تنها چیزی که می تواند باتریک را از پوسته ی آرام و خونسردش بیرون بکشد همین مارتاست. یک لیوان آب به دستش می دهم. نمی خورد.

- فرداش وقتی از خواب بیدار شد، وقتی حواسش سر جاش اومد، گریه کرد. می گفت هیچ کس حمایتش نمی کنه. سواد درست و حسابی هم که نداشت. فقط خوشگل بود و یه کار ازش بر می اومد. بازم بغلش کردم. ازش خواستم با من بیاد. گفتم تمام تلاشم رو می کنم که اون آروم باشه. گفتم هم درس می خونم، هم کار می کنم اما نمی دارم به اون سخت بگذره.

باز هم خشمش را سر موهایش خالی می کند.

- نمی دونم چرا، اما قبول کرد. خانوادم مخالفت کردن. به شدت! اما من رو همه چی پا گذاشتم و باهاش ازدواج کردم، چون تو دنیا هیچ چیزی نبود که بیشتر از مارتا بخوامش. ولی ...

سکوتش طولانی می شود. به حرف که می آید به زحمت صدایش را می شنوم.

- همه کار کردم، اما نشد. باید از اول قبول می کردم.

نگاهش پر از افسوس است.

- یه جورایی من شدم مانی زندگی مارتا!

حرفش شوکه ام می کند!

- تو خوب می دونی من چی میگم. تو خوب می تونی احساس مارتا رو درک کنی. مارتا منو دوست نداشت. مارتا منو عامل خراب شدن زندگیش با عشقش می دونست. من خیلی تلاش کردم. به آب و آتیش زدم. از همه چیم گذشتم، اما مارتا منو نخواست. به محض این که مایک از زندان آزاد شد ول کرد و رفت. یه نامه گذاشت کنار تخت بچه ی دو ماهه و رفت. نوشته بود نه تنها دوستم نداشته بلکه ازم متنفر بوده. نوشته بود فاحشگی و خوابیدن با مردای تو خیابون رو به بودن با من ترجیح میده. نوشته بود سارا بچه ی من نیست و تو شبایی که من مثل سگ کار می کردم و درس می خوندم با مردایی که واسش جذاب بودن و می تونستن خاطرات تلخ با من خوابیدن رو از سرش بیرون کنن خوابیده و نمی دونه بچه ی کدومشونه. نوشته بود می تونم بدمش پرورشگاه یا بذارمش کنار خیابون، چون واسش مهم نیست. نوشته بود دنبالش نگردم چون بمیره هم حاضر نیست با من باشه.

کم کم لرزش صدایش مشهود می شود.

- باورم نشد. نمی تونستم باور کنم. تست DNA انجا دادم و دیدم بله. سارا به هر مردی تو این دنیا می تونه تعلق داشته باشه به جز من! بچه رو برداشتم و برگشتم خونه. خونه ای که به خاطر مارتا ازش رونده شده بودم دوباره آغوشش

رو واسم باز کرد. بچه ای رو که نمی دونستن و نمی دونن مال من نیست قبول کردن. بچه رو دادم و رفتم. رفتم و خودم رو گم و گور کردم. هر جا می رفتم نمی تونستم بمونم. احساس می کردم همه از اوج حقارت و بیچارگی من خبر دارن. انگار تو پیشونیم نوشته بود من چه آدم احمق و بدبختیم و واقعا تبدیل شدم به همون آدم حقیر و احمق و بدبخت تو پیشونیم.

بر می خیزد. خستگی از تمام وجناتش می بارد. به سمت در کشویی می رود. پاهایم یخ زده اند. هیچ حرفی برای گفتن ندارم.

- مقصر خودم بودم. باید قبول می کردم. این دنیا جای احساس نیست. باید واقع بین بود. وقتی یکی دوست نداره خب نداره. آویزون شدن فقط همه چیز رو بدتر می کنه. باید قبول کرد و گذشت. اصرار روی اشتباه از خود اون اشتباه مرگبارتره. اگه من بلد بودم با احساسم منطقی رفتار کنم، اگه به عقلم مجال حرف زدن می دادم، اگه انقدر روی دوست داشتن آدمی که دوستم نداره پافشاری نمی کردم، شاید سرنوشت من و سارا و مارتا خیلی بهتر از الان بود. من تاوان حماقت خودم رو پس میدم. سارا تاوان اشتباهمه. نگاهش داشتم تا هیچ وقت یادم نره چی به سرم اومده. نگاهش داشتم تا دیگه خریتم رو تکرار نکنم و درست وقتی که آماده بودم این زنجیر رو از دست و پام باز کنم تو دوباره منو بهش محکوم کردی.

انگشت هایم به اختیار خود و بی اجازه از من مشت می شوند. چقدر مانی ها و تاراها و ساراها ای دنیا زیادند!

می گویند لعنت بر دهانی که بی موقع باز شود. کلا دهان من لعنت خورش ملس است. آن موقع که باید باز شود با هزار قفل و بست چفت می شود و آن موقع که باید بسته بماند مثل چاه جهنم سر باز می کند. نمی دانم چند ساعت است که پاتریک به اتاق خودش رفته. بعد از رفتنش مرتب خودم را سرزنش می کنم. به چه حقی به جای پات حرف زده بودم؟ به چه حقی در مورد مسئله ای که هیچ ربطی به من نداشت اظهار نظر کرده بودم؟

بعد خودم را تبرئه می کنم. دلم برای سارا و نگاه مظلوم و منتظرش سوخته بود. درکش می کردم. می فهمیدمش. خواسته بودم کمی از احساس امنیتی که خودم کم داشتم به او بدهم. سارا بی گ*ن*ا*ه*ترین فرد این داستان بود. درست است که رفتار پاتریک همیشه با او آرام و دوستانه بوده اما هرکسی در اولین برخورد می فهمد که چقدر این بچه به دنبال جلب توجه پدرش می دود و چقدر ناموفق است. من شیفتگی را در نگاه سارا می بینم. سارا دیوانه ی پاتریک است. از شیطنت های بچگانه اش می گذرد تا شاید همانی شود که پدرش می خواهد، اما پاتریک نمی بیند. پاتریک به جز عذاب هیچ حسی از سارا دریافت نمی کند. انگار در دلم رخت می شویند. آن قدر زندگی سارا پیش چشمم وحشتناک است که خودم را از یاد برده ام. کم کم خشم بر وجودم مستولی می شود بدون در زدن پا به اتاق پاتریک می گذارم. روی مبل دراز

کشیده و کتاب می خواند. ورود سرزده ی من متعجبش می کند اما لبخند می زند و نیم خیز می شود. آرام شده. انگار نه انگار مرد به هم ریخته ی یکی دو ساعت پیش است، اما به نظر چهره ی من آن قدر برآ شفته است که نگرانش می کند.

- تارا؟ خوبی؟

سعی می کنم به خودم مسلط باشم. نباید کاسه داغ تر از آش شوم.

- بابت دخالت بیجام عذر می خوام پات، ولی ...

پتورا از روی پاهایش کنار می زند و کتاب را می بندد و روی میز کنار گیلان و شیشه خالی مشروب می گذارد.

- بیا اینجا دولسه. آروم باش و بیا اینجا.

انگشتانم را در هم می تنم و می نشینم.

- حق با توهه نباید دخالت می کردم.

نگاه موشکافش حرف زدن را سخت می کند.

- ولی پات تو داری در حق سارا بد می کنی. این بیچه خیلی گ*ن*ا*ه* داره. تو نمی تونی انتقام مادرش رو از این دختر بگیری. تو نمی تونی انقدر بی رحم و غیر منطقی باشی.

ابروهایش با تعجب بالا می روند.

- به نظرت من دارم از سارا انتقام می گیرم؟

می خندد و سرش را تکان می دهد.

- می دونی تا حالا چقدر به مارتا باج دادم که دور و بر سارا پیداش نشه؟

روی حرفم پافشاری می کنم.

- باشه ولی دوستش نداری. اون عاشق توئه و تو حتی نمی خوای کنارت باشه.

آه می کشد.

- چون کنار من خوشحال نیست. نمی بینی چقدر با احتیاط باهام حرف می زنه؟ نمی بینی چقدر سخت بهم نزدیک میشه؟ هنوز دو ماه نشده که تو رو می شناسه و انقدر بهت نزدیکه. اما با من چی؟ ما با هم خیلی غریبه ایم تارا.

- خب چون ازت می ترسه. چون باهات سرد و خشکی. چون هیچ وقت رابطتون پدر و دختری نبوده. تو خواستی بهش نزدیک بشی و نشده؟ سارا همش پنج سالشه پات. ولی کاملاً متوجه شده که دوستش نداری وگرنه کدوم بچه ای نسبت به این که قراره کنار پدرش باشه یا نه شک داره؟

سکوتش رنجم می دهد.

- تو واقعاً دوستش نداری پات؟

سرش را بین شانه هایش فرو می برد.

- نمی دونم.

با لحن سوالی تو بیخش می کنم.

- نمی دونی؟

با کف دستانش چشمانش را می پوشاند.

- واسم مهمه که جاش خوب باشه، غذاش خوب باشه، در سش خوب باشه، در امنیت باشه. واسم مهمه جایی نزدیک خودم و خونوادم باشه. واسم مهمه از مارتا و کثافت کاریاش دور باشه، اما نمی دونم حسم بهش چیه. هرچی هست پدرانه نیست. فکر می کنم حس یه پدر نسبت به بچش خیلی قوی تر از این حرفاست، اما من فقط نگران سارام، همین!

نفس راحتی می کشم. نگرانی از دوست داشتن ناشی می شود. پاتریک دخترش را دوست دارد اما آن قدر دلش شکسته و چرکین است که جایی برای خودنمایی محبت باقی نمانده.

- اگه من امشب زودتر از تو جواب نمی دادم تو چی می گفتی؟ جواب خودت به سارا چی بود؟ می خواستی بهش بگی نه، تو رو با خودمون نمی بریم؟

این بار آرنجش را روی زانو و کف دستش را روی گونه اش می گذارد.

- نمی دونم تارا. نمی دونم.

با رضایت از جا بلند می شوم. به نتیجه ای که می خواستم رسیدم.

- تو که با رابطه ی من و سارا مشکلی نداری، داری؟

سرش را به علامت نفی تکان می دهد.

- تو خونه ی روی تپه قراره با هم زندگی کنیم درسته؟

سرش را بالا و پایین می کند.

- نیازی نیست به فکر اتاق بچه باشیم. سارا پیش من می مونه.

این بار سرش بی حرکت است. همیشه سکوت علامت رضاست!؟

سیب و پرتقال قاچ شده را توی بشقاب چیدم و به همراه چای و کیک که خودم پخته بودم توی سینی گذاشتم و با احتیاط پله های چوبی منتهی به اتاق ها را طی کردم. ضربه ای به در زدم و وارد شدم. مانی روی تخت اتاق کارش دراز کشیده و لپ تاپش را روی شکمش گذاشته بود. نشتم و بشقاب را کنارش گذاشتم. حالا که به خاطر من شب ها به خانه برمی گشت و روز تعطیلش را کنار من سر کرده بود باید یک طوری دلش را به دست می آوردم. چند دقیقه

نشستم و منتظر حرفی ماندم، اما به جز نگاه گذرای لحظه‌ی ورودم چیزی نصیبم نشد. دست‌هایم را روی زانویم گذاشتم که برخیزم.

- خودتم از این کیک بخور خیلی لاغر شدی.

با اشتیاق جوابش را دادم.

- آره، نمی‌دونم چرا چند وقته اشتهامو از دست دادم.

سکوت کرد. دلم می‌خواست بحث را کش دهم. از بی‌همزبانی خسته شده بودم.

- همش سرم گیج میره.

تکه‌ای از سیب را کند و توی دهانش چرخاند.

- از بی‌غذاییه دیگه.

- خب چی کار کنم گشتم نمیشه.

کمی سرش را جلو برد و با دقت بیشتری به صفحه لپ‌تاپ خیره شد.

- یه مدت که به زور بخوری درست میشه.

دوستان عزیز مارو در شبکه های اجتماعی دنبال کنید و بهترین و محبوب ترین رمان های ایرانی و خارجی را به راحتی دانلود کنید

و همچنین از دیگر نوشته های نویسندگان مطلع شوید ، حتما دنبال کنید >۳

پیج اینستاگرام تک سایت

کانال تگرام تک سایت

کتابخانه تک سایت

آرام پرسیدم:

- مانی چرا دیگه با دوستات رفت و آمد نداریم؟ حوصلم سر میره تو خونه.

تند چیزی تایپ کرد و زیر لب گفت:

- این روزا سرم شلوغه.

احساس کردم مزاحمم. این را از بی حواسی و جواب های سرسری و حرکات تند دستش روی کیبورد و لبخندهای بی دلیلش فهمیدم. داشت با کسی چت می کرد. نخواستم آه بکشم اما از کنترلم خارج بود. به اتاق خوابم رفتم. کتاب شعر را برداشتم و روی تخت دراز کشیدم. دلگیری عصر جمعه با شدت هر چه بیشتر گلویم را نشانه گرفته بود. صدای مانی را از اتاق بغل می شنیدم. انگار با تلفن حرف می زد. مخاطبش هرکه بود حسابی سرحالش آورده بود، چون خنده اش یک لحظه هم قطع نمی شد. باز آه کشیدم و کتاب را بستم.

موبایل همیشه سوت و کورم را برداشتم و صفحه پیامش را باز کردم. داستانم روی دکمه ها حرکت کردند.

- سلام. خوبی؟

شماره ای را هم که از بر بودم سریع نوشتم و به پیامک خیره شدم. پاکش کردم و دوباره نوشتم.

- سلام عزیزم. خوبی؟ کجایی؟

باز هم پاکش کردم.

- اشکان خوبی؟ کجایی؟

باز پاک کردم.

- سلام. خوبی؟

دستم را روی دکمه ارسال گذاشتم، اما نتوانستم. بازگشت را زدم و موبایل را به سمت دیگر تخت پرتاب کردم.

پیام دادن به اشکان چه فایده ای داشت؟ جز این که همه چیز را خراب تر کند چه ارزشی داشت؟ اشکان از من متنفر بود. خودم با چشمان خودم نفرت را در چشمانش دیده بودم، اما باز هم نمی توانستم از فکرش بیرون بیایم. دلم می خواست بدانم کجا است. رفته یا نه. دختری توی زندگی اش آمده یا نه؟ از فکر کردن به این آخری دچار تهوع می شدم. یعنی اشکان دوباره عاشق شود؟ عاشق کسی به جز من؟ به کسی غیر از من بگوید "زندگی"؟ می توانست؟ می شود عشق را فراموش کرد؟ اگر می شود پس چرا من نتوانستم؟

کامل دراز کشیدم و به سقف خیره شدم. امروز دلم از همیشه بیشتر تنگ بود. هم برای اشکان، هم برای پدر و مادرم، هم برای تیام! تیام بی معرفت، تیام نارفیق، تیام بی وجدان!

اشک از گوشه ی چشمم سر خورد و پایین آمد. این زندانی که من برای خودم ساخته بودم از زندان های بیرون از این خانه بدتر نبود؟ دیوار، دیوار است چه فرقی دارد جنسش از طلا باشد یا خشت و آجر؟

- حالت بده؟

تا به خودم آمدم کنارم دراز کشید و اشکم را دید.

- گریه می کنی؟

انگشتم را روی قطره های لغزان کشیدم و گفتم:

- دلم واسه مامان بابام تنگ شده.

بی حرف دستش را از زیر گردنم رد کرد و سرم را به سینه اش چسبانده و موهایم را ب*و*سید.

- دلم واسه تیامم تنگ شده.

با دست دیگرش شانۀ ام را گرفت و مرا کامل در آغوشش جا داد.

- کلاً دلم گرفته.

پشتم را با حرکت دورانی نوازش کرد و آرام گفت:

- می خوای بریم بیرون یه دوری بزنیم؟ شام بریم یه جای دنج و خوشگل.
موافقی؟

پیشانی ام را به سینه اش چسباندم. انگشتانش را بین موهایم غلطاندم.

- می خوای با هم بریم خونتون؟ ها؟ همین الان بریم.

دماغم را بالا کشیدم و از میان بغضی که راه گلویم را بسته بود صدایم را عبور دادم.

- بابام گفته اگه برگردم اونجا منو می کشه.

با هر دو دستش پشت سرم را گرفت و با تمام وجودش به خودش فشرد.

- مگه می تونه؟ مگه من مردم که کسی بتونه تو رو اذیت کنه؟

چقدر امشب آرام بود! چقدر مهربان بود! چطور این آدم می توانست بد باشد؟ اگر می توانستم گذشته را فراموش کنم باورم نمی شد این مرد بتواند به یک مورچه هم آزار برساند.

- اون موقع که این حرفا رو زدن عصبانی بودن. الان یک سال گذشته. مطمئنم دل او نا هم واست تنگ شده.

وقتی اشکانی که عاشقم بود چشم دیدندم را نداشت از پدر و مادرم چه انتظاری می رفت؟ آنها که هیچ وقت مرا دوست نداشتند.

دستم را دور کمرش انداختم. در ازای تمام کسانی که می خواستم و نداشتم مانی را را در آغوش گرفتم. تنها کسی که برایم مانده بود.

- تنگ نشده. من یه لکه ننگم که به هر وسیله ای تونستن از دامنشون پاکم کردن. دیگه جایی تو اون خونه ندارم. کاش منم می تونستم فراموش کنم! کاش اینقدر دلم واسشون تنگ نبود! کاش اینقدر اتاقمونی خواستم! کاش تیام اینقدر بی رحم نبود!

کمی فاصله گرفت و گوشم را ب*و*سید. نمی دانم حرف هایم چه حسی در وجودش ایجاد می کرد. کمی عذاب و جدان؟ کمی شرمندگی؟ کمی افسوس؟ کمی پشیمانی؟ یا هیچ؟

- لباس پیوش بریم یه چرخه بزیم عزیزم. داری افسرده میشی.

دارم افسرده می شوم؟! هه! مانی کجای کار بود؟ من مرزهای جنون را هم رد کرده بودم. افسردگی؟ لبم را محکم گاز گرفتم.

- چرا با من این کارو کردی مانی؟ به چه قیمتی این طور زندگی منو به بازی گرفتی؟

حلقه دستانش شل شد.

- چطور تونستی یه دختر رو انقدر بی کس و کار کنی؟ اشکان هیچی، تو خانوادام رو، هرکسی که داشتم رو ازم گرفتی.

دستش را از روی موهایم برداشت. می دانستم نباید بگویم. می دانستم نمی توانم او را هم از دست بدهم، اما دلم پر بود. دلم لبریز بود. دلم سرریز بود.

- این همه دختر تو این شهر ریخته که واسه یه چرخ ماشینت جون میدن. چرا منو بدبخت کردی؟

دست دیگرش را هم از زیر گردنم بیرون کشید.

- فقط یه بار بهم توضیح بده که چرا؟

نشست. موهای به هم ریخته اش را درست کرد و گفت:

- یه ربع بهت وقت میدم. حاضر نشی با همین لباسا می برمت.

و رفت.

از روی نردبان داد می زنم:

- پات ... موبایلت.

نمی شنود. با وسواس آخرین لکه ی روی شیشه که چشمم قادر به تشخیص است پاک می کنم و با احتیاط از پله های باریک فلزی پایین می آیم.

- پات کجایی؟ گوشیت داره زنگ می خوره.

صدایش از دور به گوش می رسد.

- دستم بنده دولسه. جواب بده.

پشت دستم را به شلوآرم می مالم و به شماره ای که بی وقفه زنگ می زند نگاه می کنم. به هیچ اسمی ذخیره نشده است. دکمه اتصال را می زنم.

- الو؟

آن طرف سکوت محض است. اخم هایم را در هم می کشم.

- سلام.

برای چند ثانیه ی اول نفسم بند می رود و طی چند ثانیه ی بعد حرارت بدنم به نقطه ی ذوب آهن می رسد.

- اشکان؟

- می تونم با پاتریک صحبت کنم؟

بی توجه به دیوار تازه رنگ شده، دستم را به ستونی در همان نزدیکی قلاب می کنم.

- حالت خوبه؟

زبانم را روی لبم می کشم.

- تیام خوبه؟

- ما خوييم.

انگار حرفش را سبک و سنگين می کند.

- مکزيک چه خبير؟

اين يعنی حال مرا پرسيد؟ حال مرا پرسيد. غير مستقيم حرف زدن های اشکان را خوب می شناسم. با درد چشم هايم را روی هم می گذارم.

- مکزيک هم خوبه.

می دانم الان کف دستش را روی پيشانی اش گذاشته. می توانم تجسم کنم.

- پاتريک کجاست؟

صدایش گرفته تر شده، اما حداقل سر جنگ ندارد. بعد از مدت ها سر جنگ ندارد.

- الان صداش می زنم.

دلم می خواهد حرف بزیم. دلم می خواهد حرف بزنم، اما هر چه فکر می کنم چیزی برای گفتن ندارم.

باتریک قبل از این که صدایش بزنم می آید. صورت و موهایش رنگی شده اند. قیافه با مزه اش هم نمی تواند حالم را خوب کند. گوشی را به سمتش می گیرم و می گویم:

- با تو کار دارن.

به صورت و نگاه آویزان و در مانده ام دقیق می شود و گوشی را می گیرد و به محض این که صدای اشکان را می شنود چشمانش برق می زنند. تاب نگاهش را ندارم. به سمت نردبان بر می گردم و با روزنامه به جان شیشه های تمیز می افتم، اما تمام حواسم پیش باتریک و مخاطبش است.

"همه چی خوبه. اوهوم. تو چی؟ تزت چی شد؟ تیام در چه حاله؟ جدی؟ چه خوب! اوکی. باهاش در تماسم. ممنون که خبر دادی. فعلا."

صدای قدم هایش را می شنوم که به سمتم می آید. مچم را منقبض می کنم تا جلوی لرزش انگشتانم را بگیرم. کنارم می ایستد. نگاه خیره اش را روی نیم رخم حس می کنم. دستش را بالا می آورد و مچم را می گیرد. وادارم می کند بیچرخم.

- خوبی؟

سرم را تکان می دهم.

- خوبم.

شانه ام را می فشارد.

- مطمئنی؟

لبخند می زنم.

- آره. دیگه عادت کردم.

دستش می لغزد و تا بازویم پایین می آید.

- مبین داره میاد اینجا.

چشمانم گرد می شوند.

- چی؟

- داره میاد به تو سر بزنه. موفق نشده با من تماس بگیره. از اشکان خواسته که بهم خبر بده.

چه رابطه ی خوبی بین شوهر سابق تر و برادر شوهر سابقم وجود داشته و من نمی دانستم.

- تنها میاد؟

شانه هایش را بالا می اندازد.

- نمی دونم. اگه منظورت تیام و اشکانه که بعید می دونم.

خودم را دلداری می دهم.

- مانی هم بعیده. مبین هیچ وقت همچین کاری نمی کنه. محاله مانی رو بیاره اینجا.

ابروهایش را بالا می برد.

- بیاره هم مهم نیست. اون دیگه نمی تونه به تو آسیب برسونه.

از تصور رودرویی با مانی مو به تم راست می شود. چند قدم عقب می روم. چشمان پاتریک ریز و پرسشگر و مچگیر می شوند.

- هرچند که من فکر نمی کنم مانی اون آدم روانی و ترسناکی باشه که همه فکر می کنن. درسته؟

سینه ام می سوزد. ستونی نیست تا از آن آویزان شوم. چشمان باهوش پاتریک بدجوری تحت فشارم گذاشته اند. مانی تمام قد مقابلم ایستاده و منتظر جواب من است. به صورت درهم مانی نگاه می کنم. به آبی های تیره ی پاتریک نگاه می کنم. عمیق نفس می کشم و می گویم:

- درسته!

انتظار دارم ادامه دهد. انتظار دارم نکوهشم کند، اما فقط می گوید:

- پس اگه بیاد جای نگرانی نیست.

اگر بیاید؟ مانی قرار است بیاید؟ نه! مبین این کار را نمی کند. بازوی پات را می چسبم.

- راستش رو بگو پات. اشکان چی گفت؟ مانی داره میاد؟

فرچه و سطل رنگ را بر می دارد و می گوید:

- اشکان هیچی نگفت دولسه. بیخودی اعصاب خودت رو خرد نکن.

دلم می خواهد نفسی از سر راحتی بکشم، اما نمی دانم چرا نمی توانم

برای بار دهم شماره مانی را گرفتم. آن قدر بوق خورد تا قطع شد. نخیر جواب نمی داد. با عصبانیت شالم را برداشتم و روی میبل پرت کردم و گفتم:

- انگار سر کاریم.

برایم نوبت دکتر گرفته بود تا علت بد خوابی ها و کم اشتهاپی و ضعف دائمیم مشخص شود. خودش زنگ زده و گفته بود که برای ساعت هفت حاضر باشم. دکمه های پالتویم را هم گشودم. احساس خفگی داشتم. هنوز آستینم را بیرون نکشیده بودم که زنگ واحد به صدا درآمد. متعجب به سمت در رفتم. مانی که کلید داشت. از چشمی بیرون را نگاه کردم. مرد چهارشانه ای پشت به من

ایستاده بود و نمی توانستم صورتش را ببینم. در را که باز کردم چرخید و بلافاصله شناختمش. چهره ی جدی و عب*و*سی که از لحظه اول در ذهنم حک شده بود. نفسم برای چند لحظه در سینه گره خورد و بعد به محض این که توانستم حرف بزنم سلام کردم. جوابم را داد و مودبانه پرسید:

- اجازه هست؟

سریع راه را برایش گشودم. داخل شد و بدون این که اطراف را نگاه کند به سمت مبل ها رفت و منتظر ماند. دستپاچه جلو رفتم و گفتم:

- خیلی خوش اومدین. بفرمایین بشینین.

لبخند سردی زد و نشست.

- انگار داشتی جایی می رفتی. مزاحمت شدم. عذر می خوام که سرزده اومدم.

- شما مراحمین. منتظر مانی بودم که هنوز نیومده.

بی حرف نگاهم کرد. شالم را برداشتم و تا کردم و مرتب گوشه ای گذاشتم. پالتویم را هم درآوردم و به آشپزخانه رفتم و با ظرف میوه برگشتم. قیافه ی خشنش اعتماد به نفسم را به چالش می کشید.

- زحمت نکش. ممنون.

لحنش دوستانه نبود، اما تند و عصبانی هم نبود. نمی توانستم بفهمم برای دعوا آمده یا احوالپرسی. دوباره شماره مانی را گرفتم. باز هم جواب نداد.

- نمی دونم چرا هرچی به گوشیش زنگ می زنی جواب نمی ده.

پا روی پا انداخت.

- چرا نمی شینی دختر جون.

بار اول هم که در کیش دیده بودمش نتوانستم سنش را تخمین بزنم، اما از مانی بزرگ تر بود. این را از موهای جوگندمی اش می شد فهمید.

- وقتی دایه گفت مانی زن گرفته چند ساعتی شوکه بودم. باورم نمی شد. تا با خودش حرف نزدم باورم نشد. دلم می خواست زودتر پیام به دیدنتون، ولی متا سفانه به خاطر مریضی دخترم یه مدت طولانی ایران نبودم. الان که یه کم

شرایطم بهتر شده گفتم پیام و تبریک بگم. مانی که ماشا... اون قدر خودش رو بی خیال شده که حتی به خودش زحمت نداد خبرم کنه، دعوتم کنه. اگه دایه از زبونش در نرفته بود و لو نمی داد احتمالا وقت زن گرفتن پسرش خبردار می شدم.

سرم را پایین انداختم و آهسته گفتم:

- ببخشید. ازدواجمون بهویی شد.

دلم می خواست پرسم دایه چه چیزهای دیگری گفته؟ یعنی ممکن بود همه چیز را تعریف کرده باشد، با آن همه ترسی که از مانی داشت؟

- راستش رو بخوای شوک دوم بزرگ تر بود.

انگشتانم یخ زدند. جرات ندا شتم نگاهش کنم. به زحمت سرم را بالا گرفتم. نمی توانستم حرکات ناشی از استرس مردمک هایم را کنترل کنم.

- وقتی تو رو دیدم بیشتر شوکه شدم. فکر نمی کردم عشق مانی که حاضر شده به خاطرش تن به ازدواج بده شما باشی.

خیاری برداشت و با خونسردی پوست گرفت.

- آخه یادمه وقتی دیدمت حلقه ازدواج دستت بود. آگه همون موقع عقد بودین پس چرا اونقدر رفتارتون با هم رسمی بود؟

چه باید می گفتم؟

- مانی همسر دوم منه.

ابروهایش تا انتهایی ترین حد ممکن بالا رفتند، اما به گفتن یک "آها، که این طور" اکتفا کرد. برای این که جورا عوض کنم و حرفی زده باشم پرسیدم:

- الان حال دخترتون چطوره؟

کمی نمک روی خیار پاشید و گفت:

- فعلا که پیوند رو پس نزده باید ببینیم خدا چی می خواد.

نقش عروس مهربان و خونگرم اصلا به من نمی آمد.

- انشا... خوب میشه. نگران نباشین.

چرا مانی نمی آمد؟

- ممنون. خانواده من به خاطر شرایط دخترم مدتی تهران هستن. دوست داریم با خودت و خانوادت بیشتر آشنا شیم. خانومم هم خیلی دوست داره ببیندت، ولی امروز دخترم یه کم بیقرار بود نتونست بیاد. اما من طاقت نیاوردم.

قلبم از وحشت ریز ریز شد و فرو ریخت. با خانواده ام آشنا شوند؟ سکوت مرا که دید ادامه داد:

- مانی معمولا چه ساعتی میاد؟

به زحمت عضلات اطراف لبم را کشیدم و به مضحک ترین شکل ممکن لبخند زدم.

- امشب قرار بود زود بیاد. نمی دونم چرا دیر کرده.

دستانش را روی زانویش گذاشت و برخاست.

- باشه. پس من امشب مزاحم برنامه هاتون نمیشم. خواستم مانی رو سورپرایز کنم که قسمت نبود.

یک چیزی بگو تارا. انقدر تابلو نباش. الان است که به عقلت شک کند.

- نه! خواهش می کنم تشریف داشته باشین. ما برنامه خاصی نداشتیم. یه چیزی واسه شام درست می کنم. زنگ می زنیم بچه ها هم بیان یا مانی میره دنبالشون.

بالاخره لبخند زد.

- ممنون دخترم. باشه سر فرصت. به مانی سلام برسون.

پشت سرش راه افتادم. ناگهان چرخید.

- راستی ببخشید دست خالی اومدم. وقتی زنگ خونه رو زدم یادم افتاد که باید یه چیزی می خریدم. هرچند که کادوی اصلی واسه وقتیه که همه دور هم جمع باشیم.

نفسم به شماره افتاده بود. این مرد واقعا از هیچ چیز خبر نداشت!؟

- اختیار دارین. همین که تشریف آوردین به دنیا می ارزه.

باز هم لبخند زد. در را باز کرد و دوباره به سمت من برگشت. در عمق چشمانم خیره شده و از عمق وجودش گفت:

- ازت ممنونم دخترم. زندگی مانی به زنی مثل تو احتیاج داشت.

در اوج استیصال خنده ام گرفت. چارلی چاپلین هم نمی توانست چنین جمله ی طنزی را کارگردانی کند.

چیزی روی قفسه سینه ام نشسته. سنگین است و وحشی! وزش کافی نیست که دست هایش را هم دور گردنم فشار می دهد؟ تمام تلاشم را به کار می گیرم تا تکانی به بدنم بدهم و این هیولای سیاه و چموش را از خودم دور کنم، اما نمی شود. نفس های مرطوب و چندش آورش را روی پوستم حس می کنم. هرچه توان دارم در پاهایم جمع می کنم اما حتی نمی توانم انگشتم را حرکت دهم. پشت پلک های بسته ام همه چیز سفید است. روشنایی مطلق! از آنهایی که چشم را می زنند و مجبوری دستت را سایه بان کنی تا کمتر اذیت شوی. چشمانم را تنگ می کنم. می خواهم انتهای تونلی را که در آن قرار گرفته ام ببینم، اما فقط همان نور شدید و عذاب آور است. پوست گلویم خیس می شود. انگار بختک دارد با زبانش لیسم می زند. موهای تنم همه راست می

ایستند. وحشت و نفرت و ناتوانی بیچاره ام می کند. گوشه ی تونل می نشینم.
سرم را روی زانوانم می گذارم و می نالم "آی خدا!"

- کجایی زندگی؟ چرا هرچی زنگ می زنم موبایلت در دسترس نیست؟

پیام را خوانده و نخوانده حذف کردم و به مانی که رو به رویم نشسته بود لبخند
زدم.

- خب؟ نظرت؟

سعی کردم به یاد بیاورم که نظرم را در چه مورد خواسته بود؟

- نمی دونم.

با اشتها تکه ای از استیکش را برید و توی دهانش گذاشت.

- ولی من می دونم. تغییر مکان حسابی روحیه ت رو عوض می کنه. همه
کاراشم با خودته. از انتخاب خونه گرفته تا خرید وسایل و چیدمانش. قول
میدم اون قدر سرت گرم شه که شبا ساعت به یازده نرسیده خوابت می بره.

هیولا به تمام تنم زبان می زند. لحظه به لحظه بیشتر خیس و چسبناک می شوم.

- خب از این خونه هم خاطره های خوبی نداری. یه فضایی که ازش هیچ بک گراندی نداشته باشی خیلی تو بهتر شدن حالت کمکت می کنه.

باز هم ویبره ی موبایلم. دستانم را مشت کردم و بی خیال شدم.

- من اصلا حوصله اسباب کشی و جا به جایی ندارم. ولش کن. دارو هامو بخورم خوب میشم.

این بار گوشتی را که به چنگال زده بود نزدیک دهان من آورد. سرم را چرخانم.

- نمی تونم مانی. حالم به هم می خوره.

اخم کرد.

- بیخود! باید به زورم که شده بخوری. مگه نشنیدی دکتر چی گفت؟ این جووری پیش بری کار میدی دستمون.

بوی گوشت تهوعم را تشدید کرد. دستش را پس زدم.

- آه بگیرش اون ور.

با عصبانیت نوچ محکمی بر زبان راند و گفت:

- مگه بچه ای تارا؟ بدنت ضعیف شده. ضعف بدنی اعصابت رو هم داغون کرده. نخوری بدتر میشی. باید خودتم کمک کنی.

صدایش را پایین آورد.

- خواهش می کنم. یواش یواش بخور. هیچ عجله ای نداریم. آرام بخور که اذیت نشی. انقدر اینجا می شینیم تا تو غذات رو تموم کنی. باشه؟

نگاهش واقعا التماس داشت. واقعا نگرانی داشت. ویره ی مو بایلم روی اعصابم بود.

- اصلا می خوای یه چیز دیگه سفارش بدیم؟ یه چیزی که بیشتر دوست داشته باشی؟

کار هیولا از زبان زدن گذشته. دارد دندان هایش را در تنم فرو می برد.

به دستش که همچنان به سمت دهان من دراز است نگاه کردم و بی اشتها
استیک را بلعیدم. با خوشحالی تکه ای دیگر برید.

- خودم می خورم مانی. تو غذات رو بخور.

دستش را عقب برد و چشم دوخت به بشقاب من. موبایل را توی جیبم سراندم
و مشغول شدم.

هیولا رگ هایم را ریش ریش می کند. می خواهم نفس بکشم. می خواهم داد
بزنم. طعم خون را در دهانم حس می کنم.

- تارا؟

سرم را بلند کردم.

نفس کشیدن راحت تر می شود.

- تو اینجا چه کار می کنی؟

به صورتش نگاه کردم. غمگین بود.

- خودتی تارا؟

سرم را برگرداندم. مانی گریه می کرد. سرش را پایین انداخته بود و شانه هایش می لرزید.

- تارا؟

باز سرم را بالا گرفتم. موهای اشکان سفید شده بود. ریش های بلند و انبوهش سفید بودند. ابروهایش، حتی ابروهایش هم سفید بودند.

هیولا حمله می کند. چنگ می اندازد. قلبم در چنگالش اسیر می شود. زور می زند که از جا بکندش. نفسم می رود. لب می زنم. اشکان! اما نمی شنود. فقط با آن چهره ی زال ماندش مرتب تکرار می کند "تارا ... تارا ... تارا ...!"

دستم را به سمت گلویم بردم. مانی گریه می کرد و کوچک می شد. جثه اش مثل شمعی که آب شود تحلیل می رفت. با هر قطره اشک محو و محوتر می شد.

"تارا ... تارا ... تارا!"

هیولا قلبم را می کند.

همزمان با درد وحشتناکی که در سمت چپ قفسه سینه ام حس می کنم از خواب می پرم. نفسم تنگ و تند است. جرات ندارم به گردنم دست بزنم. احساس می کنم خیسی بدنم ناشی از خونریزی عروق گردنم است، جای دندان های هیولا! پتورا کنار می زنم و پاهی ل*خ*تم را از تخت آویزان می کنم. ساعت موبایلم یک نیمه شب را نشان می دهد. کف دستم را روی پیشانی عرق کرده ام می کشم. تم در حرارت وحشتناکی می سوزد. کف پاهایم را به زمین می چسبانم. خنکی اش کمی آرامم می کند. با چند قلپ آب گلوی و خشک و آسیب دیده ام را تر می کنم و بدنم را از تخت می گنم. لباس خوابم زانوهایم را می پوشاند. پنجره را باز می کنم و نفس می کشم. به محض بستن چشم هایم کاب*و*س زنده می شود. تک تک صحنه هایش! کاب*و*سی که از تمام تجربیات تلخ زندگی ام واقعی تر و زنده تر بود. حتی بوی ادکلن مانی را هم فهمیده بودم. حتی گرمای تن اشکان را حس کرده بودم. هنوز و پیره های خشن موبایل را در دستم حس می کنم.

موهایی که به گردنم چسبیده اند را کنار می زنم و بی هدف توی اتاق راه می روم. صدای خنده های ریز و کنترل شده ی پاتریک را می شنوم. به سمت در کشویی می روم. دری که تا کنون یک طرفه و از سمت من باز شده است. در

می زنم. جوابی نمی شنوم. کارم بی ادبیست، می دانم. اما در حال حاضر تنها کسی که می تواند کمی آرام کند پاتریک است. در را باز می کنم و داخل می شوم. پشت میز نشسته و با کامپیوترش مشغول است. از هدفونی که روی گوشش است و لبخندی که بر لب دارد می فهمم دارد چت می کند. به محض دیدن من هدفون را برمی دارد و وبکمش را خاموش می کند.

- چیزی شده؟

با شرمندگی جواب می دهم:

- ببخشید مزاحمت شدم. در زدم ولی نشنیدی.

بلند می شود و به سمتم می آید.

- خوبی؟ رنگت بدجوری پریده.

گلویم درد می کند. آب دهانم را به زحمت قورت می دهم.

- خوبم. کاب*و*س دیدم از خواب پریدم.

لبخند گرمش را از چهره ی تکیده ام دریغ نمی کند.

- آب می خوری؟

سرم را تکان می دهم.

- خوردم. مزاحم کارت شدم. معذرت می خوام.

با کمی مکث جواب می دهد:

- نه، داشتم با تیام و اشکان حرف می زدم.

دستم را می گیرد.

- تو هم بیا. و بشون روشنه.

با وحشت "نه" قاطعانه ای می گویم. همین مانده اشکان مرا با لباس خواب و

در کنار پاتریک ببیند.

- باشه. هرطور راحتی. پس بذار با اونا خداحافظی کنم و بعدش بشینیم در

مورد خواب تو حرف بزنیم.

مثل روح وسط اتاق می ایستم. پاتریک سوکت هدفون را از لب تاپ جدا می کند. صدای شاد تیام را می شنوم.

- هوی پات؟ کجا رفتی؟ مشکوک می زنی.

صدای اشکان هم پر از خنده است.

- احتمالاً تقصیر مو طلایا و مو مشکیاست.

پاتریک هم می خندد.

- نه اتفاقاً این یکی موهاش قرمز.

پاهایم بی اراده مرا به سمت میز کامپیوتر می کشاند. پاتریک زیرچشمی نگاهم می کند.

- گند بززن تو سلیقت. قرمز هم رنگه؟ حتماً از این سفید بی نمکای کک و مکیه.

این تیام بود. حالا می توانم بدون این که دیده شوم هر دو نفرشان را ببینم.

- البته زيادم بد نيستا. اون دختر مو قرمزه ي دانشگاه ما رو که نشونت دادم.
نديدی چه جیگریه؟

این یکی اشکان بود. اگر خودم نمی دیدم باور نمی کردم این طرز حرف زدن
به اشکان تعلق داشته باشد.

- هوم، آره. راست میگی. گوشتیه واسه خودش، ولی در کل مو مشکیا یه چیز
دیگن.

به نظر می آید حواس پاتریک بیشتر پیش من است تا آن دو.

- بی خیال من. تو چی کار می کنی اشکان؟ تنهایی هنوز؟

مستانه می خندد. مشروب خورده؟ اشکان مشروب خورده؟

- تنهای تنها که نه، ولی اون چیزی که تو فکر می کنی نیست. فقط خوشیم.

ضربه ای به شانه تیام می زند و ادامه می دهد.

- یه بار کلاه سرم رفته تا آخر عمر بسمه.

نفسی که به ریه هایم فرستاده ام علاقه ای به خروج ندارد. پاتریک می خندد و می پرسد:

- تو چی تیام؟

تیام دستش را دور شانه ی اشکان می اندازد و می گوید:

- منم همین طور! اونی که خواهرم بود و مثل چشمم بهش اعتماد داشتم چه گلی به سر من و اشکان زد که این دخترای غربتی بخوان بزنن؟

آخ! این صدای دلم بود که آخرین تکه های سالمش هم شکست؟ چرا درد زخم زبان های تیام این قدر زیاد است؟ چرا تحمل کنایه های اشکان راحت تر از حرف های تیام است؟ چرا تیام؟ چطور می توانی تیام؟ تو چطور می توانی از من، از خواهرت، از همخونت ببری؟ من چطور نمی توانم از تو، از توی بی معرفت ببرم؟ تو چطور می توانی خواهرت را انقدر بی رحمانه پیش دو مرد غریبه بکویی و خراب کنی؟ من چطور می توانم تو را همچنان برادر بنامم؟

دیگر حرف ها و شوخی های سبک و بی مزه شان برایم جذابیت ندارد. سرافکننده و خجالت زده به اتاقم برمی گردم و گوشه ی تختم کز می کنم. این که اشکان با موقرمزها و موطایی ها و مومشکی ها خوش است خیلی عذابم نمی دهد. این که من کلاه گشادی هستم که بر سرش رفته ام هم مهم نیست. از اشکان چقدر می توان توقع داشت؟ از اشکان که هیچ از شوهر پنجاه ساله هم نمی توان خیلی انتظار داشت. ازدواج یک قرارداد است. می تواند امروز باشد و فردا پدر بچه هایت نامحرم ترین مرد زندگی ات شود. اما خانواده چطور؟ تیمام می تواند برادر من نباشد؟ می تواند خون و ژنتیکش را عوض کند؟ نه! نمی تواند. هیچ قرارداد و دادگاه و محکمه ای نمی تواند رابطه ی ما را از بین ببرد. حتی مرگ هم نمی تواند. اما انگار تیمام از مرگ هم قوی تر است. او توانسته خودش را و حتی تک تک ژن هایش را عوض کند.

- تارا؟

گردنم را می چرخانم. کنار در ایستاده و شانۀ اش را به دیوار زده. این اولین بار است که از آن در عبور می کند و پا به اتاق من می گذارد.

- تیمام اصلا حال منو می پرسه؟

دست هایش را بغل می کند.

- می پرسه.

به رو به رو خیره می شوم.

- خوبه.

- نمی خوای تعریف کنی کاب*و*ست چی بوده؟

زهرخندم طعم دهانم را تلخ می کند، مثل زهر!

- همینایی که تو روز می بینم شبا هم تکرار میشه.

همچنان به دیوار چسبیده. اصرار دارد حریمم را بیشتر از این نشکند.

- می خوای یه آرامبخش بهت بدم.

سرم را به چپ و راست حرکت می دهم.

- نه! خوبم.

- نمی خوای بپرسی چرا اون سوالا رو پرسیدم؟ واست عجیب نبود که من این جور چیزایی رو بپرسم؟

نگاهش می کنم.

- خواستم ببینی همه، حتی اون اشکان عاشق و دلخسته دارن زندگیشون رو می کنن. مطمئنم که مانی هم داره زندگیش رو می کنه. همه از گذشته گذشتن، همه به جز تو!

سرم را به تاج تخت می زنم و چشمانم را می بندم. صدایش را کمی دورتر می شنوم.

- سعی کن بخوابی. فردا روز بهتریه.

- پات؟

- بله؟

بغضم را ذره ذره می جوم و قورت می دهم. نمی خواهم گریه کنم.

- خلیججتون تقلبیه!

- این چه وضع غذا خوردنه تارا؟ چرا بازی می کنی؟ بخور دیگه.

با نفرت به استیک خوشرنگ و بوی توی بشقاب نگاه کردم.

- نمی تونم. واقعا نمی تونم.

با عصبانیت بشقاب عقب رانده شده را به سمتم هل داد.

- نمی تونم چیه؟ باید به زور بخوری. مگه نشنیدی دکتر چی گفت؟

بی توجه به عصبانیتش گفتم:

- تکلیف داداشت چی میشه مانی؟ باید چی کار کنیم؟

چینی روی بینی اش انداخت.

- آه تارا! از دیروز هزار دفعه این سوال رو پرسیدی. بسه دیگه.

به صورت درهمش براق شدم.

- هزار دفعه پرسیدم و تو یه بارش رو هم جواب ندادی. آگه واقعیت رو بفهمه چی؟ آگه بخواد با خانواده ی من آشنا شه؟

چنگالش را محکم توی بشقاب کوبید.

- اوف! آگه گذاشتی غذامون رو کوفت کنیم.

با مکث کوتاهی ادامه داد:

- خب بفهمه. مگه تو به دایه نگفتی؟ نهایتش مبینم می فهمه. واسه من مهم نیست.

نمی دانستم چرا این همه از مبین و لو رفتن واقعیت وحشت داشتم.

- یعنی چی بفهمه؟ می دونی چی میگی؟ ازگار یادت رفته ما چه جوری ازدواج کردیم.

رگ روی فکش برجسته و ضربان دار شد. چشمانش از شدت خشم برق زدند.

- نه یادم نرفته که من با پستی و نامردی تو رو آوردم تو این زندگی. بیشرف و کثافت منم. تو چته؟ تو چرا نگرانی؟ تو که مظلوم دو عالمی و هر روز داری شکنجه میشی. مبین و بقیه مشکل منن. خودمم یه خاکی تو سرم می ریزم. تو لازم نیست نگران باشی. حالا دیگه غذات رو بخور.

زبان به دهن گرفتم و سرم را پایین انداختم از عصبانیتش. وقتی این طور برافروخته می شد می ترسیدم. صدای پوفش را شنیدم.

- تارا انقدر با اعصاب من بازی نکن. خواهش می کنم غذات رو بخور. صورتت آب شده. هیچی ازت نمونه. یه بلایی سر خودت میاریا.

لحن ملایمش جراتم را بازگرداند. به غذای نیمه خورده ام نگاه کردم. تهوع داشتم.

- نمی تونم. حالم به هم می خوره.

- می خوای یه چیز دیگه سفارش بدی؟ ها؟ اصلا اینو ولش کن و هرچی که دوست داری بگو تا برات بیارن.

سرم را بالا گرفتم. چشمانش مهربان و نگران بودند. این مرد چند شخصیتی سردرگمم می کرد. کی باورش می شد این مانی حمایتگر و دلسوز همان

آدمیست که می خواست با گردنبندها داغ کند؟ دقیق تر نگاهش کردم. انگار در این یک سال ندیده بودمش. اگر کسی می گفت ظاهر همسرت را توصیف کن نمی توانستم. من از این آدم هیچی نمی دانستم. هیچ وقت نخواستم بدانم. هیچ وقت نخواستم کشفش کنم. همیشه آن قدر از برق نگاهش نفرت داشتم که ترجیح می دادم نگاهش نکنم. نینمش. به جز هم خوابگی های اجباری و بی احساس هیچ نقطه ی مشترکی با او ندا شتم. یعنی نمی فهمید؟ نمی فهمید هربار که در آغوشش می روم حاله دگرگون می شود؟ نمی فهمید که دوستش ندارم؟ این همه اجبار، این همه سردی، این همه بی مهری خسته اش نکرده بود؟ چطور دوام می آورد؟ شاید زن های دیگری در زندگی اش بودند که من نمی دانستم. شاید آنها کمبودهایش را جبران می کردند، وگرنه کدام مردی چنین زندگی نکبتی و افتضاحی را تحمل می کرد؟

- نه همین خوبه. چیزی نمی خوام.

تکه ای از استیک خودش کند و نزدیک دهانم آورد.

- پس بخور عزیزم. باید به خودت برسی. می ترسم کار بدی دستمون.

دهانم را باز کردم و گوشت را میان دندان هایم گرفتم. با بی میلی جویدمش و گفتم:

- تو غذات رو بخور. خودم می خورم.

درپوش دوغم را برداشت و محتویاتش را توی لیوان ریخت.

- بذار یه کم سرم خلوت شه یه مسافرت درست و حسابیم میریم. شاید چند
وقته همش تو خونه ای روحیت کسل شده. یه تغییر آب و هوای دیش حالت
رو بهتر می کنه.

به زور لبخند زدم.

- شایدم مسافرت چسبید و همون جا یه بچه درست کردیم. نظرت چیه؟

چشم غره ای رفتم و بی حال جواب دادم:

- الان وقت این حرفاست؟

دستش را زیر چانه اش گذاشت و با چشمان نافذش به صورتم خیره شد.

- چرا نه؟ خیلی هم خوبه. بچه که بیاد سر تو هم گرم زندگیت میشه و کمتر
ادا میای.

بدون این که نگاهش کنم با حرص لقمه دیگری در دهانم گذاشتم.

- یکی این حرف رو می زنه که خودش مرد خانواده و آدم پدر شدن باشه.

با لبخند اخم کرد.

- مگه چمه؟ تو این یک سال چی واسه تو و خانواده کم گذاشتم؟ وقتی این همه لی لی به لالای تو با این اخلاق گندت میذارم بین واسه بچم چی کار می کنم.

ترس آهسته و موریانه وار به وجودم رسوخ کرد.

- میشه بس کنی مانی؟

چشمانش پر از برق شیطنت و تفریح بود.

- آخه چرا؟ تو زن رسمی و عقدی و شرعی و قانونی منی. منم دیگه سنم داره بالا میره. دیگه وقتشه پدر شم. در عجبم چطور زودتر به فکرش نیفتادم.

حرف هایش روی اعصابم خط می انداخت. خط های عمیق و دردناک.

- پاشو بریم. من دیگه سیر شدم.

بدون این که تغییری در وضعیت نشستنش بدهد گفت:

- نکنه بچه دو ست نداری؟ یا شایدم بچه ی منو نمی خوای. احتمالا هنوز به این امیدی که یه روز از شر من راحت شی و برگردی پیش اشکان جون. بچه دست و پات رو می بنده. مگه نه؟

مستاصل نالیدم:

- بسه مانی. انقدر عذابم نده.

کاملا مشخص بود از بازی ای که شروع کرده لذت می برد.

- عذاب چیه عزیزم؟ داریم حرف می زنیم. غذات که تموم شد میریم.

به خاطر پایان دادن به این بحث وحشتناک با سرعت و به زور دوغ، هرچه در بشقاب بود بلعیدم.

- تموم شد. بریم.

همچنان با همان ژست اما این بار در سکوت داشت نگاهم می کرد. از غم گسترده ای که جای شیطنت چشمانش را گرفته بود جا خوردم.

- نوش چونت.

دلَم گرفت.

- تو که هنوز هیچی نخوردی.

نفس عمیقی کشید و کتش را از روی پستی صندلی برداشت.

- من دیگه میل ندارم. برم حساب کنم و پیام.

کیفم را برداشتم و برخاستم و همان جا کنار میز منتظرش شدم. گوشه توی جیبم لرزید. خواستم بیرون بیاورمش از دستم افتاد. خم شدم که برش دارم. یک جفت کفش مشکی جلوی پایم توقف کرد. گوشه را برداشتم و راست ایستادم. بهت زده به صورت اخموی مرد مقابلم نگاه کردم. او هم از دیدن من متعجب بود انگار. کسی صدایش زد.

- اشکان چی شده؟ بیا دیگه.

چرخیدم و چند پسری را که دور یک میز جمع شده بودند نگاه کردم. آنها هم به محض دیدن و شناختن من سکوت کردند. وقتی برگشتم مانی را دیدم که چند قدم عقب تر از اشکان ایستاده و دست به جیب و متفکر به من زل زده بود.

چشم از هردوی شان گرفتم. بند کیفم را روی دو شم انداختم و گوشی را توی جیبم گذاشتم. قلبم طبل وار می زد. از عکس العمل مانی می ترسیدم. تصمیم گرفتم به خاطر آسیب ندیدن اشکان بدون این که نگاهش کنم به سمت مانی بروم، اما او قبل از من خودش را رساند.

- مشکلی پیش اومده آقا؟

عزراییل از رگ گردن به من نزدیک تر بود. دستم را روی بازوی مانی گذاشتم و گفتم:

- بریم عزیزم.

نگاه مرده ی اشکان از صورت مانی به لب های من کشیده شد. پوزخندی گوشه ی لبش نشست. مرگ از نگاهش رفت و جایش را تحقیر و تاسف گرفت. مانی بدون این که مسیر دیدش را عوض کند دوباره پرسید:

- آقای محترم با شما هستم. چیزی لازم داری که این جوری زل زدی به خانوم من؟

بالاخره اشکان هم به حرف آمد.

- یعنی می خواهی بگی منو نمی شناسی؟

مانی با تمسخر جواب داد:

- نه والا. نکنه رییس جمهور آمریکایی؟

رگ گردن اشکان متورم شد.

- تو دیگه چه موجود وقیح و پستی هستی.

مانی مشتش را گره کرد. نگاهشان به هم مثل نگاه های دو خروس جنگی قبل از شروع مبارزه بود. با التماس گفتم:

- مانی بریم تو رو خدا. شر درست نکن.

سوییچ ماشین را از جیبش درآورد و به سمتم گرفت.

- برو تو ماشین. منم میام.

محال بود آن دورا با هم تنها بگذارم.

- نمیرم. با هم میریم.

با غیض غرید:

- گفتم برو.

نگاه متعجب مردم عذابم می داد. رگ برجسته ی گردن اشکان عذابم می داد. شراره های خشم چشمان مانی عذابم می داد. شانس از این افتضاح تر می شد؟ میان این همه رستوران، بین هفت روز هفته، بین ۲۴ ساعت روز، باید

درست در این مکان و زمان چنین فاجعه ای رخ دهد. سویچ را از مانی گرفتم.

- تو رو خدا دست بردارین. زشته! همه دارن نگاهمون می کنن.

همچنان نگاهشان در هم خیره بود. سرم گیج می رفت. بوهای بدی به مشام می رسید. دوباره بازوی مانی را چنگ زدم. بدون این که سرش را برگرداند گفت:

- من فقط می خوام بدونم اگه مشکلی هست حلش کنم. تو برو عزیزم. استرس واست خوب نیست.

دوستان اشکان هم به جمع اضافه شدند. دلم بی اختیار لرزید. مانی فقط یک نفر بود. اگر زد و خوردی صورت می گرفت نمی توانست مقاومت کند. یکی از پسرها دست اشکان را کشید.

- اشکان ول کن. بیا بریم. ارزشش رو نداره.

احساس می کردم الان است که رگ هایش بترکند و خون فواره بزند. با خشونت دستش را آزاد کرد. این بار به او التماس کردم.

- اشکان برو. خواهش می کنم!

مشخص بود هر دو نفر روی دنده لج افتاده اند و نمی خواهند کم بیاورند. هرکدام منتظر یک حرکت از طرف مقابل بود تا بر سرش آوار شود. چشمانم سیاهی می رفت. رستوران دور سرم می چرخید. تهوع داشتم. نتوانستم بیشتر از آن روی پاهایم بایستم. دستم را به لبه ی میز گرفتم و روی صندلی نشستم. برای لحظه ای هر دو مرد به من و حال و روزم نگاه کردند. مانی مشت هایش را باز کرد و زمزمه وار اما عصبی گفت:

- گورتو از زندگی من گم کن. دور و بر ما نباش وگرنه بد می بینی. الانم دمت رو بذار رو کولت و برو.

اشکان دیوانه شد.

- مثلاً اگه نرم چه غلطی می کنی؟

ابروهای مانی تقریباً به هم چسبیده بودند.

- از اینی که هستی بدبخت ترت می کنم.

هه بلند اشکان مثل پتک توی سرم کوبیده شد.

- تو؟ آخه توی دزد ناموس رو چه به این حرفا؟ تو اگه مرد بودی و عرضه داشتی دست رو ناموس مردم نمی داشتی.

اشک بی محابا از چشمانم سرازیر بود. دیدن مردی که باکت و شلوار به سمتان می آمد نور امید شد و در دلم تائید.

- آقایون لطفا نظم رستوران رو به هم نزنین. بفرمایین بیرون.

دوستان اشکان سعی کردند او را از گارد تهاجمش بیرون بکشن.

- بسه پسر. بیا بریم.

مقاومت کرد و داد زد:

- نه می خوام بدونم این نامرد چی کار می خواد بکنه. فکر کردی چون پولداری هر غلطی دلت بخواد می تونی بکنی؟

مانی به یک قدم به سمتش نزدیک شد.

- دیدی که می تونم. زنت الان زن منه. تو بغل منه.

صورت اشکان مثل کسی که آتش گرفته باشد سرخ و سپس کبود شد. مشتش بالا رفت و با تمام قدرت توی صورت مانی نشست. مانی هم کم نیاورد و با لگد توی شکمش کوبید. آخ اشکان مثل خنجر در دلم فرورفت. جیغ کشیدم.

- بسه. بس کنین.

اما صدایم در آن هیاهو و هجوم مردم گم شد. دیدم که مدیر فریاد زد:

- یکی زنگ بزنه به پلیس.

نعره های اشکان را می شنیدم.

- آشغال، عوضی ... نامرد ... ه*ر*ز*ه!

دلم پیچ می خورد. محتویات معده ام بارها تا گلویم آمدند و برگشتند. اسید معده تمام مجاری غذایییم را سوزانده بود. دستانم می لرزیدند و های های به حال و روز خودم می گریستم. عده ای مانی را گرفتند و عقب کشیدند و عده

ای کشان کشان اشکان را به سمت در خروجی بردند. هنوز هم صدایش در گوشم زوزه می کشد.

- لیاقت تو همین آدمه تارا. لیاقت اونم تویی. خدا خوب در و تخته رو به هم جور کرده. دو تا *ر* *ز* *ه* رو به هم رسونده. لیاقتت تارا، لیاقتت!

فردا روز بهتری خواهد بود."

دستانم را بغل می کنم. هوای گرگ و میش صبحگاهی خنک و پراز اکسیژن است. با سخاوت ریه هایم را صفا می دهم و می بینم علی رغم تمام اتفاقات دیشب، علیرغم نخوابیدن و اشک ریختن، امروز سرحالم! پاتریک مثل همیشه راست گفته بود. امروز روز بهتریست!

بالاخره در زندگی به روزهایی خواهی رسید که به تمام آنچه پشت سر گذاشته ای می خندی. روزی که دیگر گذشته نتواند رنجت دهد. روزی که جرات حذف کردن آدم های مزاحم زندگی ات را پیدا کنی. روزی که بفهمی تمام دوست داشتن ها نمی تواند دو طرفه باشد. همیشه دل ها به هم راه ندارند. ژنتیک نمی تواند مقابل خودخواهی و قضاوت بایستد. روزی که بفهمی لازم است حتی از خانواده ات هم چشم پوشی کنی تا به آرامش برسی. هر وقت به آن روز رسیدی کم کم گذشته برایت کمرنگ و کمرنگ تر می شود. مشکلات

کم اهمیت می شوند. دیگر بیدی نیستی که با هر بادی بلرزی. نهایتش طوفان های جدید بتوانند یک شاخه ات را بشکنند، اما تو چنان در خاک ریشه دوانده ای که می ایستی و مقاومت می کنی و سبز می مانی.

امروز من این حس را دارم. وقتی می بینم چه روزهایی را پشت سر گذاشته ام و هنوز هم زنده ام دلم گرم می شود. وابستگی ها و دلبستگی ها و ترس ها مرا مومیایی کرد. سوخت و خاکستر کرد، اما حالا که دیگر نه وابستگی هست، نه دلبستگی و نه ترس، احساس یک ققنوس را دارم که از خاکستر خود دوباره زاده می شود. دیشب آخرین بند تعلق من به گذشته پاره شد و من در زمان حال سقوط کردم.

ما ایرانی ها، بهتر بگوییم ما زن های ایرانی علاقه ی عجیبی به غصه خوردن و امتداد رنج داریم. نمی خواهیم تابوها را بشکنیم چون همیشه دیگران و طرز فکر شان مهم تر از آرامش و خوشبختی خودمان است. من زندگی خودم را به خاطر حرف مردم، از ترس حرف مردم نابود کردم. ب*ا*ر*د*ا*ر*بودن من چه اهمیتی داشت وقتی اشکان شوهر شرعی و رسمی من بود؟ چه اهمیتی داشت مردم چه دیدگاهی نسبت به دختر عقدی ب*ا*ر*د*ا*ر*دارند؟ خلاف شرع که نکرده بودم. چرا باید به خاطر وحشت از آبرویی که فکر می کردم با خبر ب*ا*ر*د*ا*ر*ری ام می ریزد به مردی مثل مانی پناه می بردم و یا دست به دزدی می زدم؟ یا چه اهمیتی داشت اگر دادگاه رای را به نفع مانی صادر می کرد و من زندانی می شدم؟ چه اهمیتی داشت که دیدگاه اشکان نسبت به من

عوض می شد یا خانواده طردم می کرد؟ با دروغ به چه رسیدم؟ الان اشکان را دارم یا خانواده را؟ تمام محاسباتم اشتباه بود. فکر کردم خودم را که قربانی کنم بقیه خوشبخت خواهند شد. خودم را قربانی کردم، بدنام کردم و دیگران را هم با خودم به منجلاب فرو بردم. شاید برای اثبات دزد نبودنم می شد راهی پیدا کرد، اما حالا برای اثبات نجابتم هیچ راهی نیست.

اشتباه پشت اشتباه، حماقت پشت حماقت، جنایت پشت جنایت، سادگی و بچگی و نادانی! من مقصر بودم یا خانواده یا اجتماع؟ من مقصر بودم یا آدم هایی که نمی خواهند یاد بگیرند قضاوت نکنند، دخالت نکنند، در زندگی دیگران سرک نکشند، پچ پچ نکنند، از چیزی که نمی دانند حرف نزنند و شنیده هایشان را به هزار و یک جا انتقال ندهند! مقصر اول خودم بودم. فکر کردم خیلی بلدم. خیلی می فهمم. تنهایی تصمیم گرفتم. تنهایی عمل کردم، ولی چوب اشتباهم را به جز خودم خیلی ها خوردند. مقصر بعدی پدر و مادرم بودند. پسر سالاری، دختر آزاری! اعتماد به نفس من از زمانی که نافم را بریدند کشته شد. از زمانی که به برادرم اجازه دادند به من امر و نهی کند و برایم تصمیم بگیرد چون پسر است. از وقتی که اسم ناموس شد و همه از ترس بر باد رفتیم دست هایشان را دور گلویم حلقه کردند و صدایم را بریدند. تیام به راحتی می توانست در مورد اتفاقاتی که توی خواب برایش می افتد و لباش را کثیف می کند با پدرم حرف بزند. مادرم توی دلش قند آب می شد که پسرش بزرگ شده، اما من روزی که وحشت زده به مادرم گفتم در لباسم

خون دیده ام انگشتمش را روی لبش گذاشت که "یواش! تیام و پدرت می شنوند." همیشه وحشت لکه شده لباسم را داشتم. همیشه باید لباس زیرها و پدهایم را توی هزار سوراخ قایم می کردم. حتی سحری های ماه رمضان را بیدار می شدم که تیام و پدر نفهمند من نمی توانم روزه بگیرم. روزهای جمعه که همه خانه بودند تا وقت افطار گشنه می ماندم در حالی که خود خدا روزه را در آن یک هفته بر من حرام کرده بود. وقتی دخترها به خانه زنگ می زدند و سراغ تیام را می گرفتند لبخندهای گوشه لبی پدر به ظاهر اخم کرده و قربان صدقه های یواشکی مادر برای قد و بالای پسر و مردانگی اش را می دیدم و با خودم مقایسه می کردم که حق نداشتم بیشتر از چند کلمه حتی با پسرهای فامیل حرف بزنم. آخر من ناموس بودم. کسی نمی گفت آن دخترها که با تیام دوستند مگر ناموس نیستند؟ چرا تیام را به خاطر بودن با ناموس دیگران سرزنش نمی کنید؟ چرا تیام می تواند تا دیروقت بیرون با شد اما من، دختری که بالغم، شاغلم و حتی متاهلم حق ندارم بیشتر از ساعت ده شب با شوهرم بیرون باشم؟ عروسی مگر جز یک جشن فرمالیته است؟ ما به چه حقی حلال خدا را حرام می کنیم؟ سنت چقدر؟ چرا این قدر همه چیز را به خودمان سخت می گیریم؟ آن قدر مرا از سایه های تاریک و پوشالی ترسانند که در بدترین شرایط روحی هم نتوانستم به خانواده ام تکیه کنم، چون پدرم اولین سایه ی ترسناک زندگی ام بود.

آخ! از جامعه نمی گویم که دلم خون است. از تبعیض ها، از قانون هایی که بی قانونی را ترویج می کنند. از حقوقی که هر روز از زن های جامعه ی من

ضایع می شود و هیچ توانی برای مقابله ندارند. کدام مردی علیه خودش قانون وضع می کند؟ از آن دردناک تر با زن هایی که علیه هم جنس های خودشان رای می دهند تا پست و مقام خودشان را حفظ کنند به کی پناه ببرم؟ مگر همین زن ها نبودند که به چند همسری مردان بدون رضایت زن اول رای دادند؟ هیچ وقت یادم نمی رود مجلس زنانه ای را که واعظش یک خانم بود و می گفت با رضایت به این که شوهرانتان ازدواج مجدد کند ریشه ی فساد را بخشکانید! چقدر دوست داشتم همان لحظه بگویم اجازه می دهی من همسر دوم شوهر تو شوم؟ برای خودت هم این نسخه را می پیچی؟ شما اسلام را هم با این قوانین زیر سوال می برید. آیا ترجمه صحیح و دقیق قرآن را خوانده اید؟ آخ از جهل! آخ از خرافاتی که به جای دین در ذهنمان پرورش داده ایم! آخ از جنایاتی که به اسم دین و به نام خدا انجام می دهیم! طفلک خدا! بیچاره ما!

اوف! چشمانم را می بندم. ترجیح می دهم چشم ببندم روی همه چیز. حالا دیگر همه چیز گذشته. خداوند، همان خدای سخت گیر و بداخلاق که زن ها را دوست ندارد و همیشه طرفدار مردهاست، همان خدای بی تفاوت نسبت به زن ها که ما را عامل همیشگی و سوسه و انحراف مردها می داند، هم او که به جای قضاوت می کند و نظر می دهند که این گ*ن*ا*ه بخشودنی نیست. که خداوند از تو نخواهد گذشت. که جایز در جهنم است، درست همین خدای ترسناک دستم را گرفت و از آن ورطه ی هولناک نجاتم داد. برای منی که بزرگ ترین گ*ن*ا*ه*م زن بودن است معجزه کرد و من می دانم این

معجزه برای کمتر زنی از سرزمین من و با شرایط من رخ می دهد. شاید کمتر زنی مثل من شانس آشنایی با مردی مثل مبین و یا پاتریک را داشته باشد و تمام این ها را خدایی برای من خواست که همیشه برایش بنده ی دوم و آفریده شده از پهلوی مرد بودم.

حالا که از همه دورم، حالا که دیگر آزاد و مستقلم، حالا که به دوزبان مسلطم، شغل دارم خانواده دارم، باید گذشته را پاک کنم. همه چیز در زندگی من اسم "سابق" به خود گرفته. مملکت سابق، خانواده ی سابق، شوهر اول سابق، شوهر دوم سابق! سابق یعنی تمام شد. یعنی گذشت. یعنی منقضی شد. یعنی تو هم تمامش کن. تو هم بگذر. تاریخش گذشت. نخور. که اگر به خوردنش اصرار کنی مسمومت می کند. اشکان می تواند با زن های دیگر خوش باشد. او فقط سابقا یک زن داشته است، الان ندارد. من هم حق زندگی دارم چون گذشته ی من "سابق" شده است و من نمی دانم چند روز دیگر مثل امروز را خواهم دید.

- یه ساعت اینجا وایسادی به چی نگاه می کنی دولسه؟

صدایش لبخند بر لبم می آورد. ا شارپم را محکم تر دور خودم می پیچم و به سمتش می چرخم. لباس پوشیده و مرتب است. موهایش نم دارند اما از چشمان سرخش می توان فهمید که او هم نخواییده.

- صبح به خیر.

کلاه بیسبالش را روی سرش می گذارد و لبه اش را تنظیم می کند.

- صبح شما هم به خیر. این طرفا؟

عمیق نفس می کشم. بوی سبزه و رطوبت به وجودم طراوت می دهد.

- تو هم مثل من نخوایدی؟

سرش را به علامت نفی تکان می دهد.

- نه خیلی!

دستانم را از هم باز می کنم.

- منم نخوایدم، ولی خیلی سرحالم. اینجا خیلی خوبه پات. اون قدر انرژی

دارم که می تونم کل این زمینا رو شخم بزنم.

ابروهایش بالا می روند. آبی های سیاهش علیرغم خستگی می درخشند. با لبخند می پرسد:

- پس برنامه ی آینده ی زندگیت شخم زدن زمینه؟

به خوشه های سبز و زرد نگاه می کنم و هر بار که نگاه می کنم اسکارلت پیش چشمم زنده می شود. رمان ممنوعه ی زمان ما! حسی که اسکارلت نسبت به تارا داشت تارا نسبت به این مکان دارد. اینجا تارای تارا است. حتی اگر متعلق به خودش نباشد. چشم می بندم و نفس می کشم. آزادی بزرگ ترین نعمت دنیا است. من آزادم. می توانم زمین شخم بزنم. غذا بپزم. گاو بدوشم. تخم مرغ جمع کنم. برای مرغ ها دانه و برای حیوانات علف بریزم و احساس کنم که اسکارلتم. زنی که هرگز تسلیم زمانه و خرافات و جنگ نشد. جنگید و تسلیم نشد. زنی که بعد از هر شکست ایستاد و گفت "من اینقدر بدبخت نخواهم ماند. فردا روز دیگریست." می توانم خیاطی یاد بگیرم و از همان لباس هایی که اسکارلت می پوشید بدوزم و زیر بید بنشینم و بدون این که منتظر مردی باشم به غروب تارا نگاه کنم و نگاه کنم و لذت ببرم.

به پاتریک نگاه می کنم. با صبوری تمام ایستاده و اجازه می دهد دوباره زاده شوم. مثل تمام این مدتی که همچون یک ماما کنار من زانو ایستاد. به درد کشیدن هایم لبخند زد. تشویقم کرد که زور بزنم چون می دانست دارم خودم را به دنیا می آورم. می دانست پایان این درد، این فریادهای جگرخراش، این

عذایی که انگار قرار نیست تمام شود، پایان تمام این دست و پا زدن ها و اشک ریختن ها، تولد است و من امروز بچه ام را در دامن دارم. بچه ای که نطفه اش را پاتریک بست و برای به ثمر نشستنش صبوری کرد و دل به دردهایم داد و دستم را رها نکرد.

نگاهش می کنم. کلاه بیسبال سیاه روی صورتش سایه انداخته. دلم می خواهد بغلش کنم. بب* و* سمش و بگویم ممنونم. بگویم ممنونم که معنی مرد بودن را در ذهن من تغییر دادی. ممنونم که این همه مدت به جای مرد بودن دوست بودی. ممنونم که در تمام این روزها مرا به چشم یک زن ندیدی و نخواستی. ممنونم که هستی. که این قدر قشنگ هستی. که به جای حرف زدن در عمل مردانگی را اثبات می کنی. تو ثابت کردی انسانیت دین نمی خواهد؛ انسانیت انسان می خواهد. تو را می خواهد!

- پات؟

- سی؟

- شرایط درس خوندن توی کشور شما واسه یکی مثل من چیه؟

تعجب می کند، اما به روی خودش نمی آورد. لبه ی کلاهش را بالا می دهد.

- فکر کنم اولین مرحله پیدا کردن یه دانشگاه انگلیسی زبان باشه که کار
سخته.

گردنم را کج می کنم. موهایم روی دوشم می ریزند. نگاه به نگاهش می دوزم
و مظلومانه می گویم:

- (como puedo saber si el espanol?) اگر اسپانیایی بلد باشم چطور؟

این بار تعجب را کاملاً می توانم در صورت مرد احساسات مخفی بخوانم.
کلاهش را با دست راست از سرش بر می دارد و همان دستش را روی سینه
اش می گذارد و به رسم شوالیه ها تعظیم می کند و می گوید:

- در مقابل این همه استعداد شما در یادگیری زبان سر فرود می آورم بانوی
من!

می خندم. واقعا می خندم. از ته دل می خندم. واقعا از ته دل می خندم. می
خندم به این که مومیایی هایم هم می توانند بخندند.

فریبا- همسر مبین- با دستمال اشک هایم را پاک کرد و گفت:

- بسه عزیزم. کشتی خودت رو.

به چشمان درشت مشکی اش نگاه کردم. تنها چند ساعت بود که می شناختمش، اما تمام هیکل در دلم نشسته بود. زیبایی بی نقص صورتش بیشتر از مهربانی ذاتی و صفای وجودش نشأت می گرفت. چقدر مبین و زندگی اش متفاوت با مانی زندگی اش بود. با وجود بیماری سخت فرزندشان هر دو چنان آرامشی داشتند که می توانستند یک اقیانوس متلاطم را آرام کنند.

- یه کم از این آب بخور تا آرام شی.

بعد از آن دعوی وحشتناک نه من توانایی رانندگی داشتم نه مانی. تنها کسی که به ذهنم رسید می تواند به دادمان برسد مبین بود. شماره اش را از گوشی مانی پیدا کردم و هق هق کنان آدرس را گفتم. خودش و همسرش هراسان آمدند. مانی و مبین با یک ماشین رفتند من و فریبا هم با ماشین خودمان.

به لیوان آب چشم دوختم و دماغم را بالا کشیدم.

- مرسی. نمی تونم.

آه کشید و لیوان را روی میز گذاشت.

- مردا همینن دیگه. یهو می زنه به سرشون و هیچی حالیشون نیست. می دونم
ترسیدی ولی تموم شد دیگه. مانی هم که حالش خوبه. به خیر گذشت.

اندام مبین روی پله ها نمایان شد. اخم هایش به شدت درهم بود. فریبا
برخاست و به سمتش رفت.

- خوابید؟

مبین همان طور که از پله ها پایین می آمد سرش را به علامت نفی تکان داد.

- نه، دراز کشیده.

فریبا خلاف جهت شوهرش از پله ها بالا رفت.

- برم بینم چیزی لازم نداره.

مبین دستش را دراز کرد و مانعش شد.

- چیزی نمی خواد. بهتره یه کم تنها باشه.

فریبا بی حرف از شوهرش اطاعت کرد. مبین آمد و روی میبل کناری من نشست.

- بهتری؟

نم زیر چشمم را گرفتم.

- بله، ببخشید که باعث زحمت شدیم.

آرنجش را روی زانویش گذاشت و پنجه اش را بین موهایش فرو برد.

- این چه حرفیه؟ فقط نمی فهمم چرا مانی باید همچین کاری کنه. هر اخلاق گندی داشت به جز گلاویز شدن با جماعت.

وقتی سکوت مرا دید صریح پرسید:

- جریان چیه تارا؟ چرا همچین اتفاقی افتاد؟

صدایم گرفته بود.

- خودش چیزی نگفت؟

لیوان آب مرا یک نفس سر کشید.

- فقط گفت مزاحمت شدن. همین طوره؟

مستاصل سرم را پایین انداختم. حرفی برای گفتن نداشتم.

- تارا؟

فربیا دخالت کرد.

- ول کن عزیزم. تحت فشارش نذار. هر چی بوده تموم شده دیگه.

مبین نفس عمیقی کشید و به عقب تکیه داد.

- قصدم دخالت نیست. فقط احساس می کنم یه چیزی هست که داره جفتون

رو عذاب میده. نیتم کمکه.

همچنان سرم را پایین نگه داشتم. فربیا برای آن که از آن شرایط نجاتم دهد

گفت:

- بی خیال بابا. پیش میاد. پاشو تارا جون. پاشو یه سر به شوهرت بزن ببین در چه حاله؟

بی حال و بی انگیزه برخاستم و از پله ها بالا رفتم. در اتاق خوابمان را آهسته گشودم. دراز کشیده و یک دستش را زیر سرش و یک دستش را روی شکمش گذاشته بود. نگاهی گذرا به من انداخت و هیچی نگفت. لبه ی تخت نشستم و به صورت زخمی و کبودش زل زدم.

- چیه؟ داری واسه ناز شست اشکان جونت کیف می کنی؟

حرفش را نشنیده گرفتم.

- هنوز شکمت درد داره؟

جواب نداد.

- رنگت پریده مانی. تو رو خدا لج نکن. پاشو بریم بیمارستان. نکنه خونریزی کرده باشی.

چشمانش خالی و سرد بودند.

- آگه بلایی سر من بیاد ناراحت میشی؟

پلک هایم را پایین انداختم.

- نه، باید از خداتم باشه. تو می مونی و کلی ثروت بی سر خر. میری سراغ اشکان و سالی یه فاتحه هم واسه من نمی خونی.

میان حرفش پریدم.

- بسه مانی. هیچی نگو.

خواست نیم خیز شود که چهره اش از شدت درد در هم فرورفت. با التماس گفتم:

- پاشو بریم دکتر. خواهش می کنم!

نفس حبس شده اش را رها کرد.

- دکتر نمی خواد. چیز مهمی نیست.

چقدر خسته بودم! چقدر خسته بودم!

- می خوای کمکت کنم بری حموم؟ شاید کوفتگی عضلاتت بهتر شه.

- نه.

- چیزی می خوری واست بیارم؟ هرچی دوست داری بگو تا درست کنم.

- نه.

چشمانم می سوختند.

- مسکن بیارم واست؟

- نه.

"نه" این بارش ملایم تر بود.

- بریم دکتر؟

دستش را از روی شکمش برداشت و دست مرا گرفت.

- تو واقعا نگران منی؟

یعنی نمی دانست با تمام بدی هایش تنها کسیست که در این دنیا دارم؟ اگر مانی را هم از دست می دادم چه باید می کردم؟ کجا باید می رفتم؟

- جواب دادن انقدر سخته؟

دوباره کبودی های صورتش را از نظر گذراندم. من بیشتر نگران خودم بودم تا او.

- واسه یه آره یا نه گفتن زیرلفظی می خوای؟

تمام روز را برای من وقت گذاشته بود. نگرانی و دقتش به حرف های دکتر، توجهات بعدش، کتک خوردنش.

- آگه نگران نبودم واسه دکتر رفتنت این همه اصرار نمی کردم.

فکر کنم فهمید که فقط برای دلخوشی اش این حرف را زده ام، چون لبخندش بیشتر به پوزخند شباهت داشت. اما به رویم نیاورد.

- مبین اینا رفتن؟

- نه هستن. من برم پیششون. چیزی خواستی خبرم کن.

خواستم بلند شوم که دستم را کشید. چشمانش همچنان خالی و سرد بودند.

- نرو.

خودم هم تمایلی به برگشتن نداشتم. دلم می خواست تنها باشم.

- نمیشه. زشته.

دستش را از زیر سرش آزاد کرد.

- زشت نیست. یه کم پیشم دراز بکش بعد برو.

لحنش مثل بچه ی بیماری بود که مادرش را می خواست. تخت را دور زد و با احتیاط کنارش دراز کشیدم. دستش را زیر گردنم هل داد و با دست دیگرش به سینه اش زد.

- بیا اینجا.

- اذیت میشی.

تنه ام را به سمت خودش کشید.

- نمی شم. بیا.

سرم را روی سینه اش گذاشتم. دست چپش را روی بازویم گذاشت و دست راستش را روی صورتش. انگار می خواست بودنم را به خودش بقبولاند.

[RIGHT][SIZE=3][FONT=Tahoma]مدادم را لای صفحات کتاب زبان می گذارم و گوش هایم را تیز می کنم. صداهای نا مفهوم اما عجیب و غریب و بی سابقه ای می آید. لباس راحتی ام را با بلوز شلوار خنکی عوض می کنم. صندل های پاشنه دارم را می پوشم و از اتاق بیرون می روم. صداها واضح تر می شود. مادر پاتریک تند و بی وقفه و عصبانی داد می زند. اتفاقی که توی این چند ماه حتی یک بار هم شاهدش نبوده ام. مرددم که بروم یا نه، اما صدای

گریه های سارا تردیدم را یقین تبدیل می کند. پله های تازه واکس خورده و لیز را با احتیاط پایین می روم.

زنی با موهای باز و آشفته که دست هایش را به کمر زده اولین چیز است که توجهم را جلب می کند. زیبایی وحشی و بکرش هوش از سرم می برد. چشمانش با وجود خشمی که دارد چنان گیرا و جذاب است که به زحمت می توان نگاه را از آنها منحرف کرد. لب های درشت و خوش رنگش گونه های برجسته و چانه ی گرد و ظریفش، بی شک آمیزه ای از هنر و لطف خداوندیست! سینه های خوش فرم و کمر باریکش، سخاوتمندانه از زیر پیراهن لمه ی دو بنده و سرخش، چشم ها را نوازش می کردند.

خشم و عصبانیت از او ماده ببری تحسین برانگیز ساخته است. سر می چرخانم و دنبال پاتریک می گردم. سارای گریان را در آغوش گرفته و به ستون مرمر تکیه داده است. از صورتش هیچ چیز خوانده نمی شود. می توان گفت تنها عضو خونسرد آن جمع پاتریک است. سکوتی که ناشی از ورود یک باره ی من بوده با فریاد زن شکسته می شود.

-این دیگه کیه؟

پاتریک سارا را روی دستش جا به جا می کند.

این همون زنی نیست که توی دیسکو باهاش بودی؟

به مغزم فشار می آورم. راست می گفت. ما قبلا همدیگر را دیده بودیم. به جای پاتریک مادرش جواب می دهد:

این دختر عروس منه! آبروریزی رو بس کن مارتا از این جا برو!

مارتا؟! پس مارتای معروف این زن افسونگر است؟!

ابروهای او هم به نشانه ی تعجب و تمسخر بالا رفته.

- عروس؟ هه!

بعد از چند ثانیه بی خیال من می شود و دوباره رو به پاتریک می کند.

- وسایل سارا رو بده بهم می خوام بچم رو ببرم. کاری نکن که به قانون متوسل شم.

سارای وحشت زده، دستش را دور گردن پدرش حلقه می کند.

گونه اش را می ب*و*سد و آرام جواب می دهد:

- تو خودت هم اوضاع درست و حسابی نداری. چطور می خوای از سارا نگه داری کنی؟!

مارتا انگشتان کشیده اش را توی هوا تکان می دهد.

- به تو ربطی نداره. مگه تو پدرشی که بخوام به تو جواب پس بدهم.

دهان همه باز می ماند.

نگاه در مانده ی سارا بین مادرش و پاتریک می چرخد. مظلومیت و تنهایی اش دلم را آتش می زند. پاتریک چند ثانیه چشمانش را می بندد و نفس می گیرد.

- صدات رو بیار پایین لطفا! میریم تو اتاق من حرف می زنیم.

چطور می تواند انقدر آرام باشد؟! چطور می تواند!

- من نیومدم اینجا که با تو حرف بزنم. او مدم دخترم رو ببرم. میدیش یا با پلیس پیام.

پاتریک بی توجه به هیاهو و هوار های مارتا، با لبخند کف دستش را روی صورت خیس سارا کشید و می گوید:

- گریه نکن عزیزم. هیچی نیست. تو اینجا پیش تارا بمون تا من با مادرت صحبت کنم. باشه؟

سارا مخالفتش را با تنگ کردن حلقه ی دستانش نشان می دهد. پاتریک سرش را به سینه اش می چسباند و موهایش را می ب*و*سد.

- چیزی واسه ی ترسیدن وجود نداره دخترم. من خیلی زود بر می گردم پیشت.

خنده ی بلند و عصبی مارتا، دل من را هم خالی می کند چه رسیده به دختر کوچک و بیچاره.

پاتریک به من اشاره می دهد. نزدیکش می روم. سعی می کند سارا را به آغوش من انتقال دهد، اما او جیغ می زند و چند بار پشت هم تکرار می کند "نه!"

من به جای پاتریک کلافه ام. به جای پاتریک عصبی ام. لبخند پر از آرامشش را نمی توانم درک کنم. روی مبل می نشیند. دستان سارا را از دور گردنش باز

می کند و روی پایش می نشاندنش. با دستان خودش صورت دخترش را قاب می گیرد. در چشمانش خیره می شود.

- تو هیچ جا نمیری. پیش من می مونی. بهت قول میدم. باشه؟

سارا دماغش را بالا می کشد. نگاهش ناباور است. پاتریک حتی پلک هم نمی زند. آبی هایش از هر وقتی که می شناسم سیاه تر اما شفاف ترند.

- بابا دوستت داره. بابا تنهات نمی ذاره.

دلم پیچ می خورد. نوری مقابل چشمم فلاش می زند. صدایی توی گوشم می خواند.

"لالایی کن! لالایی کن! مامان تنهات نمی ذاره!"

- باشه سارا؟ باشه عزیزم؟

سارا سرش را تکان می دهد. پاتریک به من نگاه می کند. جلو می روم. فرزندش را مانند شیئی گرانبها در آغوشم می گذارد. با تمام وجود سارای بی پناه را میان بازوانم می فشارم. پاتریک بی آنکه به مارتا نگاه کند می گوید:

- بریم.

حالا که سارا را به من داده، صدایش کمی رنگ خشونت به خود گرفته. تمام کارهایش برای محافظت از ساراست. نمی خواهد کاب* و*س دوست داشتنی زندگی اش آسیب ببیند.

- من با تو حرفی ندارم. نه وقت دارم و نه حوصله. این نمایش رو تموم کن. دخترم رو بده ببرم.

پاتریک هر دو دستش را بین حلقه های موهایش فرو می برد و با تمام وجود با خشمش می جنگد و تن صدایش را ملایم نگه می دارد.

- من که می دونم تو دنبال چی هستی مارتا. بریم در موردش صحبت می کنیم. مطمئن باش به تفاهم می رسیم و راضیت می کنم.

چشم به مارتا می دوزم که با کینه ای وصف نشدنی به پاتریک زل زده. پاتریک گفته مانی زندگی مارتا بوده. یک لحظه دلم به حالش می سوزد. از تصور زندگی اجباری اش با پاتریک دلم می سوزد. بعد شرایطش را با خودم مقایسه می کنم. خودم را با او مقایسه می کنم، مانی را با پاتریک. من که خارج از گود نشسته ام می توانم بگویم پاتریک بی گ*ن*ا*ه است. پاتریک نامردی نکرده،

اما برای مارتایی که عشقش را به خاطر پاتریک از دست داده، این حرف ها خنده دار است و از همه خنده دار تر دل سوزی و همزاد پنداری من، با این زن افسار گسیخته و سنگ دل است. پوزخند شیطانی اش دلم را آشوب می کند. دستش را روی سینه قفل می کند و شمرده می گوید:

- نه پاتریک! نه! این دفعه نمی تونی دخترم رو با پول بخری. متاسفم!

سارا گریه را فراموش می کند. جماعت بهت زده، بهت زده تر می شوند و خروش پاتریک همه را می ترساند

- دهند رو ببیند مارتا!

زن جوان یک تای ابرویش را با ناز بالا می اندازد و بی حرف و با لبخند به پاتریک خیره می ماند. پاتریک می جهد و بازوی مارتا را با خشونت می گیرد و با خودش می برد. فریاد های مارتا گوشم را می آزارد. دست و پا می زند، بد و بیراه می گوید، اما پاتریک همچنان مصمم او را دنبال خودش می کشاند. پله ها را با زد و خورد بالا می روند. روی پله های آخر، مارتا به چشم پاتریک چنگ می اندازد. پاتریک از شدت درد دستش را رها می کند. از همین فاصله می توانم خونی که از چشمش بیرون می زند را بینم. هر دو دستم را از شدت وحشت، روی دهانم می گذارم. برادرها می خواهند دخالت کنند، اما پدر با

یک حرکت دست مانعشان می شود. سارا از غفلت من استفاده می کند و از روی پایم پایین می پرد و دوان دوان از پله ها بالا می رود. مارتا با نفرت مشت هایش را روی سر و صورت پاتریک زخمی فرود می آورد. آن قدر تند حرف می زند که نمی توانم بفهمم چه می گوید.

مسخ شده به کارزار پیش رویم چشم می دوزم. سارا پیراهن مادرش را می گیرد و با گریه می گوید:

- نزن بابامو. نزن ولش کن! از اینجا برو! ازت بدم میاد. برو.

پاتریک سعی می کند مارتا را مهار کند و در همان حین به دخترش می گوید:

- برگرد پیش تارا.

سارا همچنان پیراهن مادرش را می کشد.

- از اینجا برو. بابام رو اذیت نکن. برو برو.

مارتا جیغ می زند.

- آه ولم کن توله سگ!

و همزمان با پیچش تندی که به کمرش می دهد سارای کوچک هم تعادلش را از دست می دهد و از بالاترین پله به پایین سقوط می کند. آخرین چیزی که یادم است فریاد های بی امان پاتریک و خون سرخیست که همه جا را می پوشاند.

بینی ام را از شیشه ی سرد و بی روح جدا می کنم و آه می کشم. نفسم بخار می اندازد و دیدم تار می شود. با انگشت بخار را می گیرم و با دستم برای دختر بچه ی رنگ پریده و بی هوش ب* و* سه می فرستم. سه روز است که چشمان باهوش و زیبایش را بسته و زیر خروارها دستگاه و سیم مدفون شده.

سه روز است که علی رغم تمام تلاش های کادر درمان، حاضر نیست پلک هایش را از هم باز کند. دستم را از روی شیشه می کشم. دلم برایش تنگ شده است. برای معصومیت و مظلومیت دائم نگاهش. برای شیرین زبانی و محبت های بچه گانه و خالصانه اش. برای تارا گفتن با آن لهجه ی قشنگ و خاصش.

اگر چشمانش را باز نمی کرد چه! اگر به این دنیا باز نمی گشت چه!

سرم گیج می رود. باز هم آه می کشم و روی نیمکت کنار پاتریکی که سرش را به دیوار پشتش تکیه داده و چشمانش را بسته می نشینم و دستم را روی پایش می گذارم و مثل تمام این سه روز تکرار می کنم:

- حالش خوب میشه پات!

و او مثل تمام این سه روز حرفم را بی جواب می گذارد. سه روز است که سکوت کرده و لب باز نمی کند. سه روز است که فقط سرش را به دیوار تکیه می دهد و چشمانش را می بندد. انگار او هم مثل کاب* و*س در هم شکسته اش از دنیا بریده. حتی وقتی که مارتا آمد و با فریاد هایش بیمارستان را به هم ریخت، سکوت کرد و چشمانش را بست. وقتی پدرش آمد و دست روی شانه اش گذاشت و دلداری اش داد، ساکت ماند و چشمانش را باز نکرد. وقتی مادرش آمد و سرش را در آغوش گرفت و موهایش را ب* و*سید، هیچ نگفت و چشم هایش را روی هم فشار داد. حتی وقتی که من گریه کنان به قصورم اعتراف کردم، دستش را ب* و*سیدم و خواستم که مرا ببخشید، بی حرکت ماند و چشمانش را باز نکرد. فقط گاهی در سکوت به توضیحات دکتر گوش می دهد و دوباره چشمانش را می بندد. دلم برای سورمه ای های درخشانش تنگ شده.

از آن دو گوی زیبا و خوشرنگ فقط سیاهی محض و ظلمت باقی مانده است. انگار به جای مردمک یک جفت شیشه ی تیره در چشمش کار گذاشته اند.

حسش را نمی دانم. نمی دانم در سرش چه می گذرد. تمام راه های ارتباطی ام را بسته. نمی فهمم در درونش چه می گذرد. هیچ وقت پات مهربان و صبورم را این طور خاموش ندیده بودم. با تمام نزدیکی هیچ وقت این قدر از او دور نبودم.

کاش حداقل گریه می کرد! کاش حرف می زد! کاش عکس العملی نشان می داد! حتی وقتی دکتر گفت می تواند برود و دخترش را ببیند، سرش را به علامت منفی تکان داد و من به جایش رفتم.

صدای پاشنه های کفش مارتا، چراغ های هشدار را در ذهنم روشن می کند. می چرخم و به صورت بزک کرده اش نگاه می کنم. خدا روشکر این حال خراب فرزندش هیچ تاثیری بر میزان آرایش و سخاوتمندی لباس هایش نداشته. هر روز نیم ساعت می آید و جورا متشنج می کند و می رود. نگاهش به من مثل همیشه پر از طعنه و تحقیر است. به نظر می آید به اندازه ی پاتریک از من هم بیزار است.

از پشت شیشه دخترش را می بیند و رو به پاتریک می کند.

- حالش چگونه؟

پاتریک نه حرف می زند نه چشمش را باز می کند. صورت مارتا در هم می رود و چیزی می گوید که معنی اش را نمی فهمم. احتمالا فحش داده. این بار به انگلیسی سوالش را از من می پرسد و من با کراهت جواب می دهم:

- می بینی که فرقی نکرده .

موهای شرابی ل*خ*تش را با ناز پشت گوشش می زند و به پاتریک اشاره می دهد.

- این مرده؟

اینش انقدر توهین آمیز و پراهان است که مات می شوم. نفرت و کینه ای که در صورت مارتا موج می زند می ترساندم. نه این زن نمی تواند تارا باشد! همان طور که پاتریک نمی تواند مانی باشد. این زن با چشم های گستاخ و کلام بی ادبانه روح بی رحمش خود شیطان است.

برمی خیزم و نزدیکش می شوم. نمی توانم اجازه دهم پات عزیز مرا بیشتر از این آزار دهد.

- همیشه بری؟ نه پاتریک و نه سارا حالشون خوب نیست. لطفا برو!

هه ی بلند و تمسخر آمیزش دلم را خالی می کند. انگشتش را به سمت پاتریک می گیرد.

- این حالش خوب نیست؟ این؟ تو هنوز نمیشناسیش؟ نمی دونی چه جونوریه!

دستم را روی بازوی ل*خ*تش می گذارم.

- بسه از اینجا برو. بذار سارا مرخص شه بعد هرچقدر خواستی دعوا کن. الان وقتش نیست!

دست مرا پس می زند و گردن می کشد و با خشم می گوید:

- کاش بمیری پاتریک! کاش به جای سارا، تو به این حال و روز افتاده بودی! کاش تو بمیری پاتریک! کاش بمیری و سایه ی نحست از زندگی من و بچم پاک شه! کاش بمیری که وجودت به جز بدبختی و فلاکت هیچی نداشته!

موهای تنم یکی یکی راست می شود. بی اراده برمی گردم و به پاتریک نگاه می کنم. چطور می تواند خونسرد بماند. چطور می تواند سکوت کند. آن قدر

آرام است که انگار واقعا مرده. زور می زنم که به سمت خروجی هدایتش کنم. هیکلش از من خیلی درشت تر است. به شدت هولم می دهد.

- تو چی میگی این وسط؟! تو دیگه چقدر بدبختی که داری با این سر می کنی؟

پرستاری به کمکم می آید. بند کیفش را بر روی دوشش محکم می کند و در حالی که به سمت خروجی می رود داد می زند:

- ازت متنفرم پاتریک! تو یه حیوونی! حالم ازت به هم می خوره. بمیر! لطفا بمیر! دلم می خواد خودم خاک بریزم روی تابوتت. دلم می خواد قبرت رو لگد کنم. بمیر بمیر بمیر.

صدایش توی سرم می پیچد و مغزم را مرتعش می کند. تمام تنم می لرزد. حال من این است، پس خدا به داد پاتریک برسد!

سخت است شنیدن این حرف ها از زبان هر کسی، اما مرگ است شنیدنش از زبان کسی که عاشقش بودی. هیچ کس به اندازه ی من نمی تواند پاتریک را درک کند. هیچ کس به اندازه ی من نمی فهمد چه دردی دارد عشقت آرزوی مرگت را داشته باشد! چه زخمی می زند حرف های درشتش به قلبت! چه خونی در دلت بر پا می کند!

- پات؟

دست یخ کرده اش را بین هر دو دستم می گیرم. نمی دانم چه باید بگویم تا کمی از درد پات دوست داشتنی ام کم کنم.

در درونم غوغا ست. سعی می کنم روش او را در آرام کردن افراد به یاد آوردم. او چطور می تواند با چند کلمه آتش هر کس را خاموش کند؟! چرا من نمی توانم.

- پات باهام حرف بزن. خواهش می کنم! دلم داره می ترکه.

حرف نمی زند. به جای دلم بغضم می ترکد. نمی توانم تمرکز کنم و انگلیسی حرف بزنم. شیفت می کنم و به سمت زبان مادری ام می روم.

- پات عزیزم! تو رو خدا یه چیزی بگو. دارم دق می کنم. حرف بزن بدونم حالت خوبه. آخه من تو این دنیا به جز تو کیو دارم؟ اگه تو هم با من حرف زنی، اگه تو هم سکوت کنی من باید چه کار کنم؟ غصه ی سارا یه طرف، این سکوت و چشم بستن تو یه طرف. حق داری از من دلخور باشی. دخترت رو دست من سپرده بودی، ولی وقتی دیدم اون جووری زد تو چشمت نفهمیدم چی

شد. اصلا نفهمیدم سارا کی از من جدا شد. به خدا منم دارم عذاب می کشم. سارا مَث دختر خودمه. تو که خبر داری چقدر دوستش دارم. می دونم ناراحتی. می دونم درد داری. می دونم حالت بده، ولی من طاقت ندارم دیگه من نمی تونم تحمل کنم. باهام حرف بزن پات. یه چیزی بگو. فحشتم بده. دعوام کن. داد بزن سرم، ولی بذار صدات رو بشنوم. بذار چشمات رو ببینم. دلم واسه ی بلک بلوی خودم تنگ شده. من و سارا بهت احتیاج داریم. خواهش می کنم.

کمی لای پلک هایش را باز می کند. دستش را حرکت می دهد و انگشتانش را روی پوست دستم می کشد. همین حرکت کوچکش قلبم را به ر*ق*ص*وا می دارد. منتظرم حرف بزند، اما فقط گوش چشمی نگاهم می کند. لب می زنم:

- پات!

دستش را از بین دستتاز من آزاد می کند و دور شانه ام می اندازد. همچنان نگاهم به شیشه های سیاه است.

- پات؟

به شانه ام فشار می آورد. سرم روی سینه اش می افتد. ضربان قلبش را می شنوم.

- پات؟

موهایم را می ب*و*سد. معترض ناله می کنم:

- پات؟

- هیــــــــش! هیچی نگو دلوسه. بذار ساکت بمونم. بذار چشمام بسته باشه
وگرنه این بار به جرم قتل مارتا میرم زندون.

دکتر سفیدپوش از اتاق ایزوله بیرون می آید. ضربه ی آهسته ای به پهلو ی
پاتریک می زنم. چشمانش را باز می کند و به محض دیدن دکتر برمی خیزد. به
نظر می آید با هم دوستند. حرفهایشان را نمی فهمم. نه هنوز خیلی به زبانشان
تسلط دارم و نه از اصطلاحاتی که به کار می برند سر در می آورم. اما حرکات
سر دکتر و دستهای پات که مرتب بین موهایش فرو می رود به جانم آشوب می
اندازد. انگشتانم در هم گره می خورند و پوست لبم را می جوم. دکتر که می
رود پاتریک شقیقه هایش را میماد و دستی به ریش نامرتبش می کشد و
همانطور بی هدف میان راهرو می ایستد. چرا تدارم جلو بروم... جرات ندارم
پپرسم... به سارا نگاه می کنم که هنوز نفس می کشد... قدمهایم سست و
لرزانند.

-پات؟

چشمان سیاهش را به صورتم می دوزد.

-چی شده؟

سیب گلویش می لغزد.

- سطح هو شیاریش پایین اومده...اگه همینطور پیش بره مرگ مغزی رو اعلام می کنن.

بی اختیار "یا خدا"یی بر زبانش جاری می شود.

-حالا چی میشه؟ باید چیکار کنیم.

هر دو دستش را پشت سرش می گذارد. انگار گردنش تحمل وزن سرش را ندارد. آرام لب می زند.

-دعا.

و برای اولین بار طی این چند روز می رود پشت شیشه و به دخترش خیره
میشود.

کنارش می ایستم. هیچ حرفی برای دلداری اش نمیابم. تنها شانه اش را می
فشارم.

-این بچه هیچ گ*ن*ا*هی نداشت تارا. چرا باید اینجوری بشه؟

اشک غل میزند.

-هنوز خیلی سنش کمه.. هنوز خیلی زوده که بره. آخه چرا؟

مشتش را به شیشه قطور می کوبد.

-خوب شد قبل از رفتنش بهش گفتم که دو ستش دارم... خوب شد اونجوری
که دلش می خواست بغلش کردم... هرچند که....

پیشانی اش را به شیشه می چسباند و چشمانش را می بندد.

-خیلی کم بود...سارا همیشه حسرت منو داشت...حسرت باباش رو داشت..حسرت محبتم رو..بودنم رو...پدري كردنم رو...

پيراهنش را در چنگ می فشارد.

-هیچ وقت ندا شتم بفهمه دوستش دارم...تورا ست می گفتم..انتقام مارتا رو از این بچه گرفتم...

اشک مجال دیدن را از چشمم گرفته...هرچه پاکشان می کنم بی فایده است.

-اما آخرش چی شد....این بچه اومد که با مشتای کوچیکش از پدرش دفاع کنه...به خاطر من به این حال و روز افتاد به خاطر من اینجوری شد...آگه بره چجوری تحمل کنم؟

صدایش آرام است...تنش نمی لرزد...شاید هیچ کس به جز من نتواند فروپاشیدگی را در این مرد ببیند.ناگهان سرش را از شیشه جدا می کند و به من خیره می شود.

-اما تارا من دوستش داشتم...از همون روز اولی که با چشمای بسته انگشتم رو گرفت و توی خواب بهم لبخند زد دوستش داشتم...حتی وقتی فهمیدم بچه

ی من نیست دوستش داشتم... تو همه ی انی سالهایی که پیشش نبودم
دوستش داشتم... دوستش داشتم...

بازویش را نوازش می کنم و می گویم:

-می دونم پات... می دونم...

اینبار دستش را به شیشه می زند و سرش را به ساعدش تکیه می دهد.

-اما اون نمی دونست... نداشتم بفهمه... دل کوچیکش هیچ وقت آرام و
مطمئن نشد... مگه سارا چند سالشه؟ مگه چند سالش بود؟

سعی می کنم به هق هق هایم اجازه بروز ندهم.

-سارا خوب میشه... بیدار میشه... من ایمان دارم که خوب میشه..اون موقع
بهش بگو... همه ی این پنج سال رو جبران کن. اصلاً الان بگو... من مطمئنم
میشنوه... بهش بگو شاید مقاومتش بیشتر شد... شاید جنگید و برگشت... تو
این چند روز حتی یه بار پیشش نرفتی... احساست نکرده... برو پیشش. تو
خودت دکتری و می دونی قدرت روح و روحیه چقدر زیاده.

آه می کشد.

-نمی تونم تارا...نمی تونم...در اتاق را باز می کنم و بازویش را می کشم.

-باورم نمیشه که نمی تونی...من تو رو یه جور دیگه شناختم...بهم ثابت کن که واسه یه بارم که شده تو زندگیم یه نفر رو درست شناختم.بالاخره از شیشه دل می کند و وارد اتاق رختکن می شود. و کمی بعد می بینم که گان پوشیده و کلاه بر سر به سمت تخت سارا می رود.می بینم که با اخم به دستگاہها نگاه می کند...می بینم که آنژیوکت توی دست دخترش را چک می کند...می بینم سرعت سرمی که وارد رگهایش می شود را کاهش می دهد...می بینم که می نشیند و دست دخترش را به لبش می چسباند و چشمهایش را می بندد.منهم چشمهایم را می بندم و التماس می کنم...

-خدایا...تو رو خدا...

و دوباره التماس می کنم.

- به خاطر اینهمه خوبی پاتریک... به خاطر اینهمه مهربونیش... به خاطر اینهمه آدمی که پاتریک به یه شکلی بهشون کمک کرده...خدایا...تو رو خدا...

کسی صدایم می زند.

-تارا؟

صدا آشناست. می چرخم... و از بین سه مرد رو به رویم تنها اشکان را تشخیص می دهم.

چشمهایم زیاد روی اشکان توقف نمی کنند... پیام را می بینند و بغ می کنند... مبین را می بینند و لبخند می زنند... سلام زیرلبی به آن دو می گویم و به سمت مبین می روم... دستم را میگیرد... لبهایم بیشتر کش می آیند.

-خوبی بابا؟ چی شده؟

حالا که مبین هست اشک ریختن راحت تر می شود.. حالا که او هست لازم نیست من قوی تر از چیزی که هستم نشان دهم.

-سارا...

دستش را می کشم و به سمت شیشه ی لعنتی می برم. "یا حسین" زیرلبش
بغضم را می شکنند. دست روی پیشانی اش می گذارد.

-دکترا چی می گن؟

میان حق هایم جواب می دهم.

-میگن احتمال مرگ مغزی زیاده...

پلکهایم را روی هم فشار میدهم.

-پاتریک خیلی حالش بده...

مبین لب به دندان می گزد.

-حق داره... خدا نصیب هیچ پدری نکنه... من می دونم الان چی می کشه.

نگاهش می کنم.

- شما از کجا خبر دار شدین؟

- رفته بودم حسابامو تو کانادا ببندم.. چند روزی پیش بچه ها بودم... زنگ زدم که به پاتریک خبر بدم دارم میام که بهم آدرس بده یا بیاد فرودگاه... برادرش جواب داد و گفت همچین اتفاقی افتاده... بچه ها هم خیلی ناراحت شدن و با من اومدن... به هر حال پاتریک یه جورایی به گردن همه حق داره...

"چقدر مهربان بودند این بچه ها و من نمی دانستم"

تیام دستش را از بین سر من و مبین عبور می دهد و چند ضربه به شیشه می زند... پاتریک لبهایش را از دست دخترش جدا میکند و سرش را بالا می گیرد و با دیدن آنها برمیخیزد و از اتاق بیرون می آید... هر سه نفر احاطه اش می کنند و من خسته عقب می روم و روی صندلی می نشینم و به جمعشان چشم می دوزم. تیام مرتب سوال می پرسد و اشکان و مبین تنها گوش می دهند... نیم رخ اشکان به سمت من است... بازهم نگاهم زیاد درگیرش نمی شود... تیام پشتش به من است... دلم برایش تنگ نشده است... اما مبین... حتی صدایش هم آرامم می کند.

- درست حرف بزنین ببینم چی میگن. پات لطفاً فارسی حرف بزنی منم بفهمم. حال سارا چطوره؟

پاتریک به اتاق شیشه ای خیره می شود و بعد سرش را پایین می اندازد.

-خوب نیست.

از همین فاصله می توانم برجستگی رگهای صورتش را ببینم...چه فشاری را تحمل می کند مرد احساسات مخفی.

-ممنونم که او مدین..ولی بودنتون اینجا کمکی نمی کنه...برین خونه استراحت کنین.

و روبه من می کند.

-تارا میشه لطفاً بچه ها رو ببری خونه؟

توجه "بچه ها" به من جلب میشود.بی آنکه به انها نگاه کنم قاطع جواب میدهم.

-نه..من اینجا می مونم.

به زور لبخند می زند و کنارم می نشینند... چقدر رنگش پریده... چقدر
چشمانش بی روحند.

-خودتم به استراحت احتیاج داری دولسه...یه کم بخواب و دوباره بیا...

مقاومت می کنم.

-نه...تنهات نمیدارم.

دستش را روی پایم می گذارد...چشمها به این تماس دوخته می شود.

-خواهش می کنم...معلوم نیست چه اتفاقی بیفته...احتیاج دارم که تو سر پا
باشی...

مبین دخالت می کند.

-توبرو بابا جون...من هستم.

به مبین نگاه می کنم و بعد به پاتریک..مبین قابل اعتماد است...اما...تیام جلو
می آید.

- تو هم برو پات... من و مبین اینجاییم... یه کم دراز بکش.. یه دوش بگیر و بیا...
...

پاتریک مودبانه تشکر می کند.

- من خوبم... ولی تارا خیلی خسته شده...
...

کمی فشار دستش را بیشتر می کند.

- استراحت کن و زود بیا.

سرم را تکان میدهم و برمیکیزم... مبین جایم را می گیرد... میشنونم که می گوید:

- میخوای ببریمش امریکا... انتقالش میدیم به بهترین بیمارستانا... ها؟ چی میگى؟

پاتریک سرش را به دیوار تکیه می دهد.

-نه...هیچ جای دنیا کاری بیشتر از چیزی که اینجا انجام میشه نمی تونن انجام بدن.

آه می کشم و رو به تیام و اشکان می گویم:

-بریم.

و بدون اینکه منتظر شان شوم جلو میروم و از بیمارستان خارج می شوم. برای تاکسی صورتی رنگی دست نکان می دهم و بی توجه به آنها جلو مینشینم و آدرس می دهم. آن دو هم بی حرف روی صندلیهای عقب جاگیر می شوند. برای اینکه از شروع هرگونه بحثی جلوگیری کنم سرم را به پشتی صندلی می زنم و و چشمهایم را می بندم. فضای سنگین و پر از بهت میانمان را کاملاً حس می کنم... بعد از مدتی تیام انگار طاقت نمی آورد و می پرسد:

-تارا.. تو خوبی؟

چه عجب! بعد از اینهمه مدت یادش آمد حال مرا پرسد... هزار حرف و کنایه تا روی زبانش می آیند و بر می گردند... من از پاتریک خوددار بودن را آموخته ام.

-خوبم.

من و من می کند.

-اینجا همه چی خوبه؟

لعنتی.. نمی توانم جلوی پوزخندم را بگیرم.

-خوبه..خدا رو شکر...

اینبار انگار مخاطبش اشکان است.

-ولی لامصب عجب هوای بیخودی داره...پختیم...

اشکان کوتاه جواب میدهد.

-آره خیلی گرمه...

چشمهایم را باز می کنم و به روبه روزل می زنم...این دل من است که نمی

لرزد؟؟؟

برای بار صدم شانه را توی موهایم کشیدم و از آینه به مانی که روی تخت دراز کشیده بود و با چشمان متفکرش نگاه می کرد معترض شدم.

-یه ساعته به چی زل زدی؟ نمی خوای حاضر شی؟

بدون اینکه کوچکترین تغییری در وضعیتش بدهد... خندید.

عصبی شانه را توی موهایم لغزاندم و گفتم:

-میشه بری بیرون؟ اینجوری روم زوم کردی نمی تونم کارم رو بکنم.

دستهایش را از دو طرف کشید.

-کدوم کار؟ از صبح تا حالا داری موهاتو شونه می کنی. خسته نشدی؟

شانه را روی میز رها کردم.. راست می گفت.. کف سرم درد گرفته بود.

دستم را دراز کردم که کرمم را بردارم.. شیشه عطرم واژگون شد و تکه تکه شد... اشک توی چشمم حلقه زد و هر دو دستم را روی دهانم گذاشتم و مبهوت به عطر محبوب فنا شده ام نگاه کردم... مانی خودش را رساند.

-تکون نخور.. پاهات برهنه ست.. زخمی میشی...

دست زیر زانویم انداخت و بلندم کرد و روی تخت نشاندم.

-تو همین جا بشین من اینا رو جمع می کنم.

اول پنجره را باز کرد که بوی شدید خارج شود و بعد از اتاق بیرون رفت و با جارو و خاک انداز برگشت و تکه های بزرگ را جمع کرد... با دستمال مایع پراکنده شده را خشک کرد و سپس با جاروبرقی به جان خرده ریزه ها افتاد. کارش که تمام شد به چهره بغ کرده ی من لبخند زد و گفت:

-بفرمایین.. از روز اولشم تمیز تر شد.

زیرلب گفتم.

-حیف شد.. خیلی دوستش داشتم.

کنارم نشست و ب* و* سه ای به موهایم زد.

-فدای سرت خوشگلم...یه کارتتش رو واست میخرم.

آه کشیدم...پشت دستم را ب* و* سید.

-داروهات رو خوردی؟

سرم را به علامت نفی تکان دادم.

-می خوای یه کم دراز بکشی؟

-نه...دیر میشه.

بغلم کرد و سرم را به سینه اش چسباند.

-می خوای قبل از اینکه بریم اونجا یه چرخی تو خیابون بزنیم حال و هوات

عوض شه؟

باز هم "نه".

-پس چیکار کنم که تو یه کم آروم شی و استرست کم شه؟

وحشتم را به زبان آوردم.

-به داداشت چی بگیم؟ چه دلیلی واسه نیومدن مامان اینا بیارم؟ همین که
حاضر نشدم شماره و آدرس خونه رو بهش بدم کلی شک کرد.. گفتم خودم
بهشون میگم... حالا چجوری نبودنشون رو توجیه کنم؟

بازویم را نوازش کرد.

-خودت رو واسه چه چیزایی عذاب میدی. آخه زندگی ما به کسی چه ربطی
داره؟

سرم را بالا گرفتم.. هنوز بعد از یکماه اثراتی از کبودی زیرچشمش به جا مانده
بود.

-اگه بفهمن آبرومون میره.

لبخندش خبیث شد.

-من و تو مگه آبرویی هم داریم؟

با خشونت دستش را پس زدم.. خنده اش شدت گرفت و محکم تر بغلم کرد.

-جدی می گم.. واسه چیزی که وجود نداره چرا خودت رو اذیت می کنی؟

به سینه اش مشت کوبیدم.

-من بی آبرو نیستم.. نبودم.. تو منو بی آبرو کردی.

انگشش را روی گونه ام کشید.

-می دونم خوشگلم.. از بس گفتمی دیگه از برم... لازم نیست خودت رو واسه

یادآوری به من خسته کنی... من همه چی رو می دونم. لازم شد همه اینا رو

واسه مبینم توضیح میدیم که بدون تو آبرو داشتی و من بی آبروت کردم. خوبه؟

نگاه عاقل اندر سفیهی به صورت خندانش انداختم. به حالت اعتراض شانه

هایش را بالا برد.

-ای بابا.. چیه خب؟ میگم توضیح میدم که کسی به تو چپ نگاه نکنه. دیگه چی میخوای؟

چقدر از مانی حرصم می گرفت.. گاهی دلم می خواست می توانستم خفه اش کنم. با حالی منقلب از کنارش برخواستم. صدایش را شنیدم.

-حرص نخور خوشکلم... پوستت خراب میشه... زودتر حاضر شو بریم...

خدایا این بشر تاوان کدام گ*ن*ا*ه من است؟

خیسی موهایم را با حوله می گیرم و روی تخت می نشینم... تنم آنقدر کوفته ست که انگار چرخهای هزار کامیون از بدنم گذر کرده اند... حوصله ندارم از اتاق بیرون بروم... حوصله دیدن هیچ کس را ندارم... میدانم تیام و اشکان در اتاقی نزدیک من هستند... موقع ورود تیام را به عنوان برادرم و اشکان را به عنوان دوست برادرم را معرفی کردم و بی توجه به نگاه سنگین اشکان علت حضورشان را توضیح دادم... خوشبختانه آنقدر حواس همه پرت بود که کسی کنجکاوای نکرد و فقط به تشکر و راهنمایی اکتفا کردند... جهت حفظ ادب منتظر ماندم تا وارد اتاقشان شوم و به سردی گفتم:

-اگه کاری داشتین اتاق من همین رو به روئه.

و سریع به اتاق خودم رفتم.

موبایلم را بر میدارم و شماره پاتریک را می گیرم. صدای خسته اش قرار از جانم می برد.

-خوبی دولسه؟

چشمانم را می بندم و خودم را روی تخت رها می کنم.

-من خوبم... تو چطوری؟

آهش کوتاه و منقطع است.

-خوبم... خوبم...

از آهنگ صدایش می فهمم که هیچ اتفاق جدیدی نیفتاده.. ولی دلم تاب نمی آورد که نپرسم.

-سارا خوبه؟

مکشش معنی دار است.

-اونم خوبه.

تاکید می کنم.

-من یه ذره بخوابم میام پشت.

چقدر آه می کشد بلک بلوی طفلی من..!

-لازم نیست عزیزم..بودنت اینجا فایده ای نداره...مبینم که هست...تو راحت بخواب.

و بعد مثل اینکه چیزی را به خاطر آورد با لحنی هوشیارتر می پرسد:

-راستی مشکلی که پیش نیومد؟ حرفی نزدن؟ ناراحتت نکردن؟

کلافه موهایم را می کشم بلکه کمی سردردم آرام شود.

-بودنشون به اندازه کافی ناراحت کننده هست...نیازی نیست چیزی بگن.

دیازپام وار زمزمه می کند.

-میگذره دولسه...سارا که بهتر شه میرن...خودت رو اذیت نکن.

به پیشانی ام مشت می کوبم.

-تو فکر کردی اینا به خاطر سارا او مدن اینجا؟ نه عزیزم...اینا او مدن منو عذاب بدن..او مد تو زندگی من سرک بکشن..سارا فقط یه بهونه ست...

غلظت دیازپامش را بیشتر می کند.

-خب بذار سرک بکشن...مگه مهمه؟ چرا اجازه میدی بیخودی بهمت بریزن.ولشون کن.

سرم را محکم تر روی بالش فشار می دهم...

-تارا...آروم باش...اونا هیچ قدرتی واسه اذیت کردن تو ندارن...اتفاقاً تا وقتی خونسرد و بی خیال و بی تفاوتی و میخندی قدرت دست توئه...حواست باشه با عصبی شدن بیجا...با عکس العمل های عصبی...بهونه دستشون ندی...موظب باش دلشون رو خنک نکنی.

می نالم.

-نمی تونم... اعصابم داغونه.

بلک بلو حتی توی این شرایط هم اکسیژن به خونم می رساند.

-باشه... حق داری... اما نذار اونا بفهمن... ما مردا تحمل نداریم بینیم زنها بدون ما خوشبختن... سخته بینیم بدون ما هم می تونن زندگی کنن و روی پای خودشون باشن... ذات مرد از وابسته بودن زن لذت میبره... از اینکه بینیم یه زن همه چیش وابسته به ما و وجود ما ست غرورمون ارضا میشه... اونا می خوان به خودشون و تو ثابت کنن که بدون اونا نمی تونی... منتظرن ضعف نشون بدی تا بگم دیدی بهت گفتیم... دیدی گفتیم تو باید پیش ما باشی... دیدی گفتیم ما باید مواظبت باشیم... دیدی اشتباه کردی؟

خنده ی بی روحی می کند.

-اینا رازای مردونه ست که من نباید لو بدم... اما محض رضای خدا تارا... بهونه دستوشن نده... ما خیلی فرصت طلب تر از اونی هستیم که تو خبر داری.

نمی توانم نخندم... به خاطر من چه خودزنی وحشتناکی کرد.

-من نگرانم حرفی از رابطه من و اشکان وسط بیاد...میتراسم دید خونوادت نسبت به من عوض شه...

تلفن را توی دستش جا به جا می کند...این را از دور و نزدیک شدن صدایش می فهمم.

-تو قبلاً به بار ازدواج کردی و جدا شدی... یا دو بار ازدواج کردی و جدا شدی...کجای این مسئله ممکنه دید خونواده ی منو عوض کنه؟ بعدشم اونا به انتخاب من احترام میدارن...نگران نباش...

من و من کنان می گویم:

-آخه...سر قضیه مارتا طردت کردن...می تراسم...

حرفم را با خشونت قطع می کند.

-مارتا معتاد و تن فروش بود...تو خودت رو با اون مقایسه می کنی؟

و آرام تر ادامه می دهد.

-بعدشم...تو چند ماهه که داری با ما زندگی می کنی...اونالان روی شناختی که خودتون دارن قضاوت می کنن نه حرفای دیگران.

نفس راحتی می کشم...دردم کمتر شده است.

-و در نهایت...هر اتفاقی که بیفته...من پشتتم...بقیه رو بریز دور...

چشمهایم را باز می کنم..اثری از درد نیست.

-مرسی پات...

صدایش باز هم پر از درد و خستگی می شود.

-بابت چی؟

فکر می کنم علت تشکرم چیه ست.تا مغزم بخواهد حلاجی کند...دلم جواب میدهد.

-همه چی.

صدای غمگینش بی حوصله هم می شود.

-بخواب دولسه...روز بخیر...

ارتباط که قطع می شود دلم می گیرد...بی صدای غمگین و بی حوصله اش چیزی کم دارم انگار...پاهایم را زیر ملافه سر می دهم...دستم را زیر گونه ام می گذارم و میان خواب و بیداری برای سارا دعا می کنم...ضربه ای به در می خورد و چرتم پاره می شود...به زور لب می زنم.

-بله؟

تیام داخل می شود...بدون اینکه از جایم جم می خورم تکرار می کنم.

-بله؟

این پا و آن پا می کند.

-چیزه...می خواستم باهات حرف بزنم.

خواهر و برادر اینقدر غریب؟ کسی دیده تا به حال؟

-خستم..می خوام بخوابم...باشه واسه بعد.

می غلطم و پشتم را به او می کنم.

حضور عذاب آورش را همچنان حس می کنم. ملافه را تا زیر گردنم بالا می کشم.

-اینجوری مهمون نوازی می کنی؟

خدایا من چرا با حرفهای تیام خنده ام می گیرد؟ مگر در چنین شرایطی نباید گریه کرد؟ اینهم از خواص مومیایی شدن است؟

-قبلنا خوش روتر بودی.

دوست دارم از میهمان نوازی خودش برایش بگویم...دوست دارم از روی خوش خودش برایش تعریف کنم...دوست دارم بگویم به لطف تو...توی برادر...خود منم در این خانه میهمانم و سربار...دلم می خواهد بیرسم با چه رویی آمده و توی چشمان من نگاه می کند و روی خوش انتظار دارد؟ دوست دارم حرف بزنم...اما می دانم الان وقتش نیست...الان نه تیام...به وقتش...!

ملافه را روی سرم می کشم.

-در رو پشت سرت ببند لطفا!

نمی دانم چند ساعت خوابیده ام که اینطور هراسان از خواب می پرم... دهانم خشک است و موقعیتم را به خاطر نمی آورم... نور ماه تا وسط اتاق آمده است... دست دراز می کنم و گوشی ام را برمیدارم... هنوز ۹ نشده... خبری هم از پاتریک نیست... جسم خسته ام را وادار می کنم از تخت بیرون بیاید... آبی به دست و رویم می زنم... موهایم را با کشی محکم می بندم... بلوز و شلواری به تن می کنم و کیفم را دستم می گیرم و بیرون می روم... خانواده دور هم جمعند... اما برخلاف همیشه مغوم و در سکوت محض... تیام و اشکان هم هستند... نینا که دیگر روزهای آخر ب*ا*ر*د*ا*ی*اش را می گذراند با قدم های سنگین نزدیک می آید و دستش را دور گردنم می اندازد و با بغض می گوید:

-بگو که سارا خوب میشه و برمی گرده.

نگاه همه روی من است... کار دنیا را ببین که مومیایی شده امید یک جمع و همه به چشم به دهان او دوخته اند. پشت نینیا را ماساژ میدهم.

-خوب میشه... مطمئنم.

مادر اشکهایش را پاک می کند و طرح صلیب را روی سینه اش می کشد... رو به او به زبان خودش می گویم:

-دعا کنین... سارا فقط به دعا احتیاج داره.

اشکان را که نمی بینم... اما نگاه تيام متعجب می شود.. "درست می بینی برادر من... این همان دختری ست که پدر معتقد بود عاقبتش کهنه شویی ست... این منم که حالا به دو زبان زنده دنیا مسلطم..."

مادر با دست اشاره می دهد که به سمتش بروم... می روم و جلوی پایش زانو می زنم... سرم را می ب*و*سد و با هر دو دستش صورتم را می گیرد.

-پاتریک نمیداره ما اونجا باشیم... هرکی رفته برش گردونده... اما هر بار که بهش زنگ زدیم سراغ تو رو گرفته... تو تنها کسی هستی که می تونی آرومش کنی... تو این شرایط پسر و نوه م رو تنها نذار...

"من همانم که تف توی صورتم انداختی و گفתי خواهری به اسم تارا نداری و مثل یک زباله در آشغالدانی دنیا رهایم کردی..."

چشمان همیشه مقتدرش، پیر و بی فروغ شده اند... خم می شوم و ب* و* سه ی نرمی بر دستش میزنم و می گویم:

-تنه اشون نمی دارم.

نینا برایم غذا می آورد. بقیه برمیخیزند و کمک میکنند تا میز برای من یکنفر چیده شود... انگار سرپا ماندن پاتریک را منوط به سرپا بودن من می دانند. میلی به غذا ندارم... اما برای انرژی داشتن انگیزه دارم. پدر برایم نوشیدنی می ریزد.. با شرمندگی تشکر می کنم. آرون می پرسد:

-من واست غذا درست کردم. حواسم بود تند نشه... خوبه.

بغضم را با آب فرو می دهم

"من همانم که از رانهای مرغ خانه هیچ سهمی نداشتم..."

میشل سویچ ماشینش را میدهد.

-با ماشین من برو...

به اشکان نگاه می‌کنم... دستش را زیر چانه زده و به من خیره شده...

"من همانم که همیشه رانندگی ام تمسخر شده و به رسمیت شناخته نشدم..."

از نینیا خواهش می‌کنم برای پاتریک هم غذا آماده کند تا برایش ببرم... به محض بلند شدنم تیام هم از جا می‌پرد:

-ما هم میایم... بشینیم تو خونه چیکار؟

شانه هایم را بالا می‌اندازم و می‌گویم:

-پات خوشش نمیاد اونجا شلوغ شه... از اولم بیخود اومدین.

تیام اخم می‌کند... اشکان همچنان ساکت است.

-یعنی چی... ما اومدیم که پیش پاتریک باشیم.

کیفم را روی دوشم می اندازم و بی تفاوت جواب می دهم.

-حالا که می بینم اون احتیاجی به بودنتون نداره... فقط تو این شرایط مزاحم خونواده ش هستی.

پیشانی تیام سرخ می شود و رگهایش بیرون میزند.

-چیه؟ انگار بدجوری جوگیر شدی که جلو غریبه ها هرجوری دلت میخواد با برادرت رفتار می کنی!

به دور و برم نگاه می کنم... کدام غریبه؟ همین هایی که به محض تغییر تن صدای تیام برخاستند و پشت سر من ایستادند؟ کدام برادر؟ تو؟؟؟ تیام؟ تو؟

چند قدم جلو می روم... مقابلم می ایستم... توی چشمانش زل می زنم و شمرده و واضح... طوری که صدایم تا آخر عمرش توی گوشش زنگ بزند... می گویم:

-من دیگه برادری به اسم تیام ندارم.

و نیم نگاهی به اشکانی که همچنان به من خیره شده می اندازم و با قدمهای محکم و بلند از خانه خارج می شوم.

وقتی به بیمارستان میرسم و پاهایم را روی زمین می گذارم تازه متوجه می شوم چقدر از لحاظ عصبی بهم ریخته ام... فقط مبین را می بینم که روی نیمکت نشسته و سرش را به دیوار زده و چشمانش را بسته... چشم می چرخانم تا پاتریک را ببابم اما خبری نیست... کمی از پشت شیشه سارا را نگاه می کنم... همچنان خواب است... آهسته کنار مبین می نشینم.. بلافاصله چشمانش را باز می کند و دستی به موهایش می کشد. سلام می کنم. بیرنگ لبخند می زند.

-چرا او مدی باباجون؟ می موندی خونه استراحت می کردی.

-نه.. خوبم...

به اطاق شیشه ای لعنتی اشاره می دهم.

-خبری نشده؟

با افسوس سرش را تکان میدهد.

-پات کجاست؟

بدنش را می کشد.

-نمی دونم...همین دور برا بود...

دستانش را در هم گره می کند و می کشد.

-نفهمیدم کی خوابم برد.

چشمان سرخس گویای خستگی شدیدش است.

-شما برین خونه استراحت کنین.من هستم دیگه.

-نه...دلم طاقت نمیاره.یه چرتی هم زدم سرحال شدم.

-چیزی خوردین؟

-من یه چیزایی خوردم ولی پاتریک نه.

ظرف غذا را نشان میدهم.

-از خونه یه چیزایی آوردم. میل دارین؟

-نه..گشنه نیستم...فکرم پیش این بچه ست...بیشتر از اون نگران پاتریکم..به روی خودش نمیاره ولی حالش خوش نیست.

حالم شبیه عصرهای جمعه ست. بغض نیست که این لامصب...کانون عفونی آنفولانزاست.

-آره...حالش بده...عادت ندارم اینجوری بینمش...بدجوری داغون شده.

مبین چشم به راهروی خلوت می دوزد و آه می کشد.

-خدا بزرگه...توکل به خودش.

می چرخد و به من نگاه می کند.

-تو چطوری دخترم؟ اصلاً نشد حالت رو بپرسم.

چشمانش شبیه مانی ست... خیلی شبیه... با این تفاوت که مبین چلچراغی که مرتب خاموش و روشن شود ندارد... نگاهش هیچ وقت خبیث و ترسناک نمی شود...

-خوبم... اینجا همه چی خیلی خوبه.

سکوت که می کنم دستم را می گیرد.

-بگو... حرف بزن... تعریف کن...

این بغض چرا از سر شب رهایم نمی کند؟

-نمی دونم چی بگم... فقط می دونم تو این چند ماه حالم خیلی بهتر شده... هم پاتریک هم خونوادش خیلی خوبن... یه جورایی نداشته هامو جبران کردن...

-یعنی از اومدنت پشیمون نیستی؟

سرم را محکم تکان میدهم.

-نه در ست ترین تصمیم زندگیم بود... من دلم می خواست از گذ شتم ببرم و این تنها راه ممکن بود.

چهره تیام پیش چشمم مجسم می شود. با حرص ادامه میدهم.

-البته اگه تیام خان بذاره.

ابروهایش بالا میروند.

-ناراحتت کرد؟

دمل چرکی سر باز می کند.

-آره... تیام همیشه ناراحتم کرده... همیشه... درسته من یه غلطی کردم... تاوانشم خودم دادم... اما هرچی که بودم.. هرچی که هستم... خواهرشم... هم خونشم... هرجا نشست پیش غریبه و آشنا پشت سرم حرف زد... همین چند وقت پیش.. خودم شنیدم داره پشت سرم حرف می زنه... من از اشکان توقعی ندارم... اشکان حقشه هرجوری رفتار کنه... ولی تیامی که اینقدر ادعای ناموس دوستی و غیرت داره چطور می تونه منو... خواهرشو... خواهری که نمی دونه چی کشیده رو... اینقدر راحت قضاوت کنه و کنار بذاره؟ درسته اشکان دوست صمیمیشه اما منم خواهرشم... به خدا

از مامان بابامم توقع زیادی ندارم.. اونا سنتی بودن.. ولی تیام تحصیلکرده و فرنگ رفته چرا باید اینجوری رفتار کنه؟ بعضی وقتا شک می کنم این همون تیامیه که با من چت می کرد و بهم دلداری می داد... اون موقع خیلی خوب بود.. خیلی مهربون و منطقی بود... چقدر دلم گرم شده بود بهش.. گفتم منو بخشیده... پشیمون شده که طردم کرده.. گفتم دیگه پشتمه.. حمایت می کنه... اما زهی خیال باطل... وقتی کا نادا بودم فهمیدم شما و پاتریک مجبوریش کردین منو از ایران بیرون بکشه... وگرنه اون مخالف بوده. الانم بلند شده اومده اینجا محل آسایشم بشه... میدونمنه نگران ساراست نه پاتریک... فقط اومده منو اذیت کنه.

چشمان مبین شبیه مانی ست... شبیه تر هم میشود وقتی اینطور متفکر نگاهم می کند. چشم می دزدم و غر میزنم.

-اشکان رو بگو... اون دیگه واسه چی اومده...

-از اومدن اونم ناراحتی؟

پلک نمی زنم که اشکم نیفتد.

-آره... ناراحتتم... می خوام همه چی تموم شه... ما که دیگه با هم آینده ای نداریم... من به بدترین شکل ممکن ترکش کردم... اونم که حتی حاضر نشد حرفامو بشنوه... دیگه مایی نیست... وجود نداره... تموم شده... حالا که بعد از اینهمه مدت دارم واقعیت رو قبول می کنم دیدن دو بارش فقط زجره... نمی دونم چرا اوامده ولی کاش نمی اوامده.

حجم عضلانی سینه اش با بازدی عمیق جا به جا میشود.

-به نظرم خودشم نمی دونه واسه چی اوامده.

با چشمان خیسم پرسشگرانه نگاهش می کنم.

-نمی دونم چی بگم... نمی دونم... فقط...

انگار برای گفتن چیزی مردد است.

-بین منم... به وقتش.. به جای برادرم... طرف تورو گرفتم... به مانی صدمه زدم تا تورو نجات بدم... چون فکر می کردم اون ظالمه و تو مظلوم... واسه همینم نمی تونم زیاد به تیام خرده بگیرم... هیچ کس از اصل ماجرا با خبر نبوده... هیچ کس نمی دونسته دلیل کار تو چیه... شاید اگه منم جای او نا بودم شوکه می

شدم و همینطور برخورد می کردم... نمیگم رفتار تیاام درست بوده... نه
نبوده... ولی...

لبه‌ایش را بهم می فشارد... حرفه‌ایش را وزن می کند.

- نمی دونم چرا پاتریک اصل ماجرا رو تو این مدت بهت نگفته... ولی فکر می
کنم حفته که بدونی اونیکه باهات چت می کرد تیاام نبود...

سرش را پایین می اندازد.

- من بودم.

با آرامش به پشتی صندلی تکیه می دهم... جالب است که نه شوکه ام... نه
متعجب و نه عصبانی. انگار از مدتها قبل انتظار شنیدن چنین خبری را داشتم.

- اوضاع روحیت خیلی بد بود... اونجوری که باید و شاید به من اعتماد
نداشتی... یه حامی میخواستی یه تکیه گاه که بتونی بهش اعتماد کنی... یکی از
رگ و خون خودت... یکی دو بار با تیاام که حرف زدیم دیدم تمایلی به خروج تو
از ایران نداره... میگفت طلاق بگیره و برگرده پیش پدر و مادرش. پیشنهاد
ساختن آی دی به اسم تیاام رو پاتریک داد... تا وقتی که حال و روز دخترم بهم

نریخته بودم خودم باهات حرف می زدم... بعدش که درگیر اون شدم همه چی رو تحویل پاتریک دادم... جریان آشنایی من با پاتریک مفصله که به وقتش واست تعریف می کنم.. فقط می خوام بدونی هرکاری من و پاتریک کردیم به خاطر نجات تو از اون شرایط بود.

حالا می فهمم چرا از روز اول اصطلاحاتی که پاتریک به کار می برد برایم آشنا بود.. راستی... پاتریک کجاست؟ چرا نمی آید؟ به دیا ز پام چشمانش احتیاج دارم.

-البته تیمم خیلی نگران بود.. اما...

در دلم پوزخند می زدم "البته که نگران بوده است". از جایم بلند می شوم مبین تمام قد مقابلم می ایستد.

-از دستم ناراحت شدی؟

چرا باید ناراحت شوم؟

-نه اصلاً.. میرم پاتریک رو پیدا کنم غذاش سرد میشه.

از استیشن پرستاری سراغش را می گیرم... همه اظهار بی اطلاعی می کنند... به جز پزشک زنی که می دانم رابطه صمیمانه ای با پاتریک دارد.

"یه کلیسای کوچیک تو محوطه هست.. هر وقت حالش گرفته باشه میره اونجا"

به کلیسا می روم و می بینم که ردیف اول نشسته.. کف دستانش را به هم چسبانده و مقابل صورتش گرفته و چشمانش را بسته... جلو می روم و کنارش می نشینم. حضورم را حس می کند و پلکهای خسته اش را از هم می گشاید.

-اومدی دولسه؟

به نیمرخش نگاه می کنم... تو از کجا رسیدی پات؟ تو از کجا آمدی و مرا از وسط جهنم بیرون کشیدی؟ چقدر خبر هست که من از آنها بی خبرم؟

-پات؟ خوبی؟

آبی های سیاهش... سیاه سیاهند.

-واست غذا آوردم. می خوری؟

سرش را به علامت نفی تکان می دهد.

-اینجوری که از پا در میای.

گردنش را عقب می کشد... حلقه های مویش در هم می غلظند.

-دلم می خواد بخوابم تارا... بخوابم و سیصد سال بعد بیدار شم... یا سیصد سال قبل... به ده سال قبلم را ضمیم... اون موقع دیگه از ده فرسخی مارتا رد هم نمیه شم... و اسه بودن با کسی که دو ستم نداره اصرار نمی کنم... به زندگی با کسی که دلش پیش یکی دیگست فکر نمی کنم... فقط ای کاش میشد همه چیز رو عوض کرد... مهم نیست تو این مدت من چی کشیدم و چیا دیدم... مهم اون بچه ست که داره تاوان اشتباه منو میده... بی گ*ن*ا*ه*ترین آدم این ماجرا اونه... شاید حق من و مارتا بود که الان رو اون تخت با مرگ بجنگیم... حق سارا زندگیه... حقش بچگیه... سارا باید درس بخونه.. باید دانشگاه بره... عروس بشه... بچه دار شه... باید زندگی کنه... چرا باید تقاص حماقت منو و کثافت کاریای مادرش رو بده؟ این انصافه؟

هیچ حرفی برای دلداریش نمیابم... آنقدر پریشان و بهم ریخته ست که هیچ چیز نمی تواند آرامش کند. دستش را بین دستانم می گیرم و نوازشش می کنم.

- خدا داره از من انتقام می گیره... انتقام اون زنی که به حد مرگ کتکش زدم... اونم هیچ گ*ن*ا*هی نداشت... اونم قربانی حماقت من شد... اینکه ف*ا*ح*ش*ه بود یا هر چیزی به خودش مربوط بود... من حق ندا شتم اونطور وحشیانه یه انسان رو نابود کنم...

معرض می شوم.

- اما تو توان اون اشتباه رو پس دادی... رفتی زندان.. حبس کشیدی...

حرفم را قطع می کند.

- نه تارا... من تو ز ندون سختی نکشیدم.. خوابم سر جاش... غدام سر جاش... همه چیم مرتب... من تقاص دردی که به اون زن تحمیل کردم رو پس ندادم... الان دارم درد می کشم... الان دارم تقاص پس می دم... الان می فهمم اون زن چی کشیده... الان میدونم درد یعنی چی.

دلَم کباب است... عذاب وجدان بیشتر از حال دخترش بیچاره اش کرده. خم می شود و سرش را بین دستانش می گیرد. صدایش گرفته و گرفته تر می شود.

۱- ما من به عدالت خدا اعتماد دارم... می دونم منصفه... می دونم مهربونه... اینو بارها توی زندگیم با چشمای خودم دیدم... خیالم راحت که هرچی بشه عین انصافه... عین عدله... نیومدم اینجا دعا کنم که سارا رو شفا بده... فقط از صبر می خوام تارا... تحمل و صبر بر مصیبت بزرگترین لطفیه که خدا می تونه در حق بنده ش بکنه... همیشه توقع داشت هیچ کس هیچ جای دنیا نمیره... نمی تونم توقع داشته باشم نظم هستی و آفرینش رو بهم بزنه... فقط می تونم صبر بخوام... صبر واسه هر تصمیمی که برام گرفته... چیزی که من و سارا رو به این حال و روز انداخته مقاومت در برابر تقدیره... چیزی که باعث شد من بهترین سالهای عمرم رو پشت میله های زندون باشم صبر نداشتن بود... کم تحملی بود... اگه صبور بودم... اگه دردمو تحمل می کردم... خیلی از اتفاقای بد زندگیم رخ نمی داد.

موهایش را می کشد.

- تو هم دعا کن تارا... واسم دعا کن که خدا بهم صبر بده... دعا کن...

اشک می ریزم و شانه هایش را ما ساژ می دهم. به چه نقطه ی تسلیم زیبایی رسیده پاتریک... شاید همین ایمان قوی باعث شده که تا به امروز سرپا بماند و همه چیز را تاب بیاورد...

- پات... من دلم... رو...

صدای فریاد مبین دیوارهای کلیسا را می لرزاند.

-پاتریک...بیا...سارا...

روزتون بخیر

عیدتون پیشاپیش مبارک

تعطیلات رو نیستم دوستان

و به شدت دلم دعا می خواد...یه مشکل هست که فقط با دعای شما حل
میشه.

سکوت دوست ندارم حرف بزنین...

منزل مبین علیرغم بزرگی ساده و سنتی و دلنشین بود. حیاط با صفایش خبر از
وجود باغبانی دلسوز و کاربلد می داد و فضای درونی و چیدمان زیبایش از
حضور زنی با سلیقه و کدبانو، فریبا و مبین به همراه دختر و پسرشان به استقبال
ما آمدند. رنگ و روی زرد و نزار دخترش دلم را به درد آورد. طفلک سنی

نداشت.. شاید چهارده پانزده سال. در آغوش فریبا جا خوش کردم. بغلش گرم و آرام و مهربان بود. مبین هم پیشانی ام را ب*و* سید. صورت دختر و پسر پنج شش ساله شان را هم ب*و* سیدیم و وارد خانه شدیم. خدمتکارها مانند و روسریم را تحویل گرفتند. به محض دیدن دایه صدای خفه ای از گلویم خارج شد و با تمام وجود به خودم فشردمش. جملاتی به زبان عربی می گفت که تنها از تن کلامش پی به محبت آمیز بودنشان می بردم. بوی تنش خاطرات خوب و بد را با هم در ذهنم زنده می کرد. خاطرات شبهای بی قراری و روزهای دلتنگی. اگر اشکم فرو می ریخت آرایشم خراب می شد. بغضم را خوردم و در چشمان سرمه کشیده اش خیره شدم. کف دستش را روی گونه ام کشید.

-حالت خوبه عیونی؟

سرم را بالا و پایین کردم.

-این مدت همیشه به یادت بودم. فکرت بودم که حالت چطوره و چیکار می کنی.

دستهای پیرش را صمیمانه فشردم.

-خوبم دایه. خوبم.

آهسته و زیر لب گفت:

-ولی چشمت که یه چیز دیگه میگن.

به زور لبهایم را کش دادم و چیزی نگفتم. نگاه سنگین مانی قدرت هر عکس
العملی را از من گرفته بود. کنار مانی نشستم و زانوانم را به هم چسباندم. با
وجود رفتار گرمشان معذب بودم. مانی زیر گوشم زمزمه کرد.

-محض رضای خدا یه بارم اینجوری محکم منو بغل می کردی بد نمی
شدا...

ذهنم درگیرتر از آن بود که بتواند کنایه اش را معنا کند. فقط از گوشه چشم
نگاهش کردم. صدای مبین مرا از دنیای خودم بیرون کشید.

-پس چرا خونواده تشریف نیاوردن.

کف دستان یخ کرده ام خیس شد. نگاهم را دنبال دایه چرخاندم. نبود.

-راستش... مامان اینا... عذرخواهی کردن...

مانی حرفم را قطع کرد و بدون ذره ای مکث توضیح داد.

- پدر و مادر تارا با ازدواج ما مخالف بودن... واسه همین باهاشون در ارتباط نیستیم... یعنی اون نمی خوان که با ما در ارتباط باشن.

چند لحظه مات و مبهوت به مانی زل زدم و بعد از شدت شرم سرم را پایین انداختم... حتی نمی توانستم به مبین و خانواده اش نگاه کنم. حالا چه فکری در مورد م می کردند؟

"آهان گفتن مبین دلم را لرزاند..." زیرچشمی به فریبا نگاه کردم که به من خیره شده بود.

- چرا مخالف بودن؟

مانی بی حوصله و تند جواب داد:

- بی خیال لطفاً. شبمون رو با این حرفا خراب نکنیم.

فریبا با متانت خاص خودش وارد بحث شد.

- یعنی هیچ راهی واسه آشتی نیست؟ میخواین ما پادرمیانی کنیم؟

پوف کلافه مانی اعصابم را بهم ریخته تر کرد.

-نه زن داداش. نیازی نیست. ترجیح میدیم یه مدت بگذره بعد خودمون اقدام می کنیم.

با چه رویی از افعال جمع استفاده می کرد؟ دلم می خواست دستان مشت کرده ام را توی دهانش بکوبم. نامرد...

-آخه اینجوری که همیشه. حتما واسه تارا جون خیلی سخته اول زندگیش از خانواده ش دور باشه.

اینبار تا مانی دهان باز کرد مبین با تحکم گفت:

-اجازه بده تارا خودش حرف بزنه.

دست و پایم را گم کرده بودم... مستاصل نگاهی به مانی انداختم و گفتم:

-فعلاً خیلی عصبانی هستن... به نظر منم بهتره یه کم زمان بگذره.

مبین کمی تنه اش را جلو کشید:

-بابت چی اینهمه عصبانی هستن که قید دخترشون رو زدن؟

نگاهش عجیب بود... چیزی ته چشمش غل می زد. می ترسیدم. سکوت کردم. فریبا مداخله کرد.

-اصرار نکن مبین جان.. هر وقت صلاح بدونن تعریف می کنن و با همدیگه یه راهی واسه حل این مشکل پیدا می کنیم.

مبین قانع نشده بود.. این را از اصراری که به نگرفتن نگاهش داشت فهمیدم. دست مانی روی پایم نشست.

-نگران نباش داداش... خودم همه جوهره هوا شو دارم و جای همه رو واسش پر می کنم.

دلم پیچ زد. به زور لبخندی روی لبم نشاندم و آرام به ساحل که نزدیک نشسته بود گفتم:

-میشه دستشویی رو نشونم بدی؟

با خوشرویی همراهی ام کرد... در را بستم و نفس حبس شده ام را آزاد کردم. توی آینه روی چهره ی تکیده ای که رنگ پریدگی اش حتی از زیر اینهمه آرایش محسوس بود متمرکز شدم... حلقه ی اشک خشکیده ی توی چشمم روح متلاطمم را لومی داد. نفس های عمیقم را با تمام توان فرو دادم.. سیاهی زیر چشمم را پاک کردم. رژ سرخم را روی لبم کشیدم. موهایم را مرتب کردم و از دست شویی خارج شدم. دایه حوله به دست منتظرم ایستاده بود. تا دیدمش نالیدم:

-آخ دایه...

بازویم را نوازش کرد.

-تو هنوز با زندگیت کنار نیومدی دختر؟

پلک هایم را روی هم فشار دادم. پلاک داغ کرده ای که قرار بود داغ بر سینه ام بگذارد هنوز هم پیش چشمم پاندول وار حرکت می کرد.

-نمی تونم دایه... نمی تونم. من از مانی متنفرم... نمی تونم نامردیش رو فراموش کنم. یادم نمیره چه بلایی سرم آورد.

اشک می جوشید.

-من سکه ها رو پس داده بودم دایه...اصلاً از اولم می خواستم پسش بدم...چرا این کار رو با من کرد؟چرا از همه کسانی که دوستشون داشتم دورم کرد.چرا دایه؟

دستم را روی دهانم گذاشتم که صدایم بالا نرود.دایه همچنان نوازشم می کرد.

-خاطرت رو می خواست دخترم...هنوزم می خواد.

دستم را برداشتم و چشمانم را براق کردم.

-اما من دوستش ندارم...دوست داشتن یه طرفه به چه دردی می خوره؟وقتی حتی نمی تونم بهش محبت کنم چطور می تونه دوستم داشته باشه.

گلویم را چنگ زدم.

-کاش رفته بودم زندان...کاش زندان رو انتخاب کرده بودم..الان حس زنی رو دارم که هر لحظه داره به روح و جسمش ت*ج*ا*و*ز*میشه...دیوونه

شدم..حالم خوش نیست...همش کاب*و*س می بینم...اما نمی فهمه...نمی
فهمه...

دایه با افسوس سر تکان داد.

-بفهمه چی میشه؟الان که دیگه کار از کار گذشته..گیرم مانی هم ولت
کنه.کجا می خوای بری آخه؟چرا یه کم عاقل نمی شی تو دختر؟

دلَم می خواست زار بزنم.

-من نمی تونم فیلم بازی کنم دایه...بلد نیستم تظاهر کنم...نمی تونم...می
گی چیکار کنم؟

آه بلندی کشید و پیشانی ام را ب*و*سید:

-نمی دونم مادر جون..فعلا برو تو سالن زشته اینجا موندی..

آینه کوچکم را از کیف دستی ام خارج کردم و نگاهم به خودم
انداختم..نیشگونی از گونه هایم گرفتم و به سمت سالن قدم برداشتم و درست

سر اولین پیچ راهرو مانی را دیدم که یک شانه اش را به دیوار زده و دست به سینه تماشا می کرد.

پیشانی ام را به شیشه چسبانده ام و در حالیکه با وحشت اشک می ریزم به تلاش پزشکان برای احیای سارا نگاه می کنم. پاتریک کنارم ایستاده... ایستادن که چه عرض کنم... کنارم مرده... اجازه نمی دهند وارد اتاق شود... مثل روحی که تازه از جسم جدا شده و متحیر مانده به اتاق پیش رویش زل زده... مبین مرتب زیر لب تکرار می کند یا حسین... و من فقط می توانم اشک بریزم... حتی توان دعا کردن هم ندارم. با دستگاههایی که نمی دانم چیست به جان بدن نحیف سارا افتاده اند و هیکل کوچکش مرتب شوک می بیند... التماس می کنم "خدایا.. خدایا... خدایا..." اما پزشکی که آنجاست به چشمان پاتریک خیره می شود و سرش را به علامت تاسف تکان می دهد. انگار کسی به پشت زانوی پاتریک ضربه می زند... چون سکندری می خورد و دستش را به دیوار می گیرد... نگاه ناباورم بین پاتریک و کادر سر به زیر انداخته ی درمان در تردد است... مبین روی زانوهایش می نشیند... پاتریک همچنان به دخترش زل زده... دستانش آهسته مشتم می شوند... زیر لب چیزهایی را زمزمه می کند که نمی فهمم و ناگهان به سمت در یورش می برد... می خواهند متوقفش

کنند... دست همه را پس می زند و دستگاه شوک را بر میدارد و با فریاد از پرستار چیزی می خواهد... پرستار به دکتر مسئول نگاه می کند... دکتر با سر اجازه می دهد... پرستار دستور پاتریک را اجرا می کند... بدن سارا روی تخت بالا می پرد... پاتریک باز هم فریاد می زند... بدن سارا بیشتر بالا می پرد... باز هم فریاد پاتریک و اینبار دکتر نزدیک می رود و زیر گوشش چیزی می گوید... پاتریک موهایش را مشت می کند و چند قدم عقب می رود... رنگ از صورتش رفته... جان من هم می خواهد از تنم کوچ کند... مردمکم روی پاتریک قفل شده... همه از اتاق بیرون می آیند و پدر و دختر را با هم تنها می گذارند... پاتریک همچنان مبهوت به دخترش خیره مانده... موهایش همچنان در حصار دستانش اسیرند... کسی شانه های من را می مالد... حتی سرم را هم بر نمی گردانم... دستان پاتریک آهسته آهسته شل می شوند و فرو می افتند... جلو می رود و لبه تخت می نشیند و پیکر بی جان دخترش را در آغوش می گیرد... سرش را بین موهای مشکی سارا فرو می برد و چشمانش را می بندد... می بینم که لبهایش تکان می خورند... انگار دارد وداع می کند... پاهایم می لرزند... تقریباً در آغوش مبین از حال رفته ام... اما نمی توانم نبینم... نمی توانم چشم روی رنج پاتریک بیندم... نمی توانم نبودن آن دخترک باهوش و شیرین زبان و زیبا را باور کنم... این بچه هم مرد... این بچه هم بی گ*ن*! *ه* *مرد... این بچه را هم سهل انگاری پدر و مادرش کشت... در دنیا... طی هر ساعت و دقیقه و ثانیه چند بچه می میرند؟ چند بچه بی گ*ن*! *ه* می میرند؟ چند بچه از سهل انگاری پدر و مادر می میرند؟ روح و جسم چند بچه

در هر لحظه توی این دنیا کشته می شود؟ گ*ن*ن*ه بچه ها چیست؟ بچه چه می خواهد به جز محبت و توجه؟ یعنی خواسته هایشان اینقدر زیاد است که با خودخواهی چشم می بندیم و با بی رحمی می کشمیشان؟ مگر اینها امانت نیستند؟ مگر بابت اینها نباید جوابگویی خالقشان باشیم؟ گ*ن*ن*ه بچه ها چیست که قربانی جهل و خودخواهی و تبعیض و اشتباهات ما بزرگترها می شوند؟ ما هستیم که باعث می شویم قاتل شوند... دزد شوند... دروغگو شوند... خائن شوند و یا بمیرند...!

مارتا فریاد زنان می آید... با کفشهای پا شنه بلند و لبا سهای بدن نما . آرایشی که کمی بهم ریخته شده... بی توجه به ما در اتاق را باز می کند و داخل می رود... تمام وزن روی مبین افتاده اما در مقابل نشستن مقاومت می کنم... پاتریک باید مرا ببیند... باید بداند همین جا هستم... مارتا به سمت تخت می دود... می خواهد سارا را لمس کند... پاتریک اجازه نمی دهد... با آرامش جسم دخترش را روی تخت می گذارد و بی توجه به فریادهای مارتا بازویش را می گیرد و کشان کشان از اتاق بیرون می آورد و پرتش می کند... مارتا به شدت زمین می خورد... جیغ می کشد... صورت خیسش با آنهمه آرایش آب شده ترسناک است... پاتریک با مشت های گره کرده به سمتش می رود... بندهای بدنم از ترس در حال جدا شدن است... به مبین التماس می کنم.

-جلوش رو بگیر... الان میزنه زنه رو میکشه.

مبین نزدیک می شود... صدایش می زند... پاتریک دست توی جیش می کند و چیزی را بیرون می آورد... تیزی چاقوی جراحی چشمم را می زند... صدای خش گرفته اش را به رخ تمام کسانی که آنجا هستند می کشاند.

-هیچ کس جلو نیاد.

زیردلم تیر می کشد... با هر قدمی که به سمت مارتا برمیدارد رگهای دست و بازویش برآمده تر می شوند. مارتا تر سیده... همانطور که نشسته عقب عقب می رود تا به دیوار می رسد. چشمان سیاه پاتریک به صورت عشق سابقش دوخته شده. به یک قدمی اش که می رسد نمی فهمم چه می کنم... از پای پاتریک آویزان می شوم.

-نه پات... تو رو خدا نه... دیوونه نشو... تو الان حالت خوش نیست نمی فهمی داری چیکار می کنی...

دندانهایش کلید شده... زور می زند که پایش را آزاد کند.

-ولش کن بره... می خوام دوباره به خاطر این زن زندگی تو خراب کنی؟ می خوام تا آخر عمرت تو زندون بخوابی؟ اینجوری روح سارا اروم میشه؟

اسم سارا عضلاتش را سفت تر می کند.

-به خاطر سارا ولش کن...به روح سارا قسمت میدم ولش کن...با کشتن این زن هیچی عوض نمیشه..هیچی درست نمیشه...تو رو خدا...

مبین هم جلو می آید...اما به محض اینکه بازویش را لمس می کند پاتریک فریاد می زند:

-برو عقب...

محکمتر ساق پایش را بغل می کنم و از تنش بالا می کشم.

-پات اون چاقو رو بده به من...

پیراهنش را چنگ می زنم...چشمانش هنوز هم قفلند.

-خواهش می کنم...یادته صبر خواستی...یادته گفתי هرچی کشیدی از کم تحملی بوده...می دونم چه حالی دادی...منم بچمو از دست دادم..می فهمم یعنی چی...ولی با کثیف کردن دستات سارا برنمیگرده...فقط خودت رو بدبخت می کنی...منو بدبخت می کنی...همه رو بدبخت می کنی.

از بازویش می آویزم.

-آروم باش پات... می خوای روز خاکسپاری سارا تنهاش بذاری؟ می خوای به جای تو غریبه ها باهاش خداحافظی کنن؟ اونم به خاطر این زن؟ می خوای بازم سارا رو تنها بذاری؟

آرام دستی که چاقورا میفشارد در دست می گیرم... چاقورا رها می کند و با ملایمت مرا هل می دهد و می نشیند... دست می برد و موهای مارتا را چنگ می زند... چهره مارتا از درد در هم فشرده می شود... صورتش را نزدیکش می برد... تلفیق سیاهی و سرخی چشمانش منظره وحشتناکی را ساخته... دست دیگرش را بالا می آورد و دور گردن مارتا حلقه می کند و با همان صدای خش دارش تهدیدوار می گوید:

-دست از گند زدن به زندگی من بردار... نمی خوام دیگه ببینمت... چون هر جا ببینمت می کشمت... ازت متفرم... حال ازت بهم می خوره... بفهم و از زندگیم گمشو...

صورت مارتا به کبودی می رود... مبین و کادر بیمارستان مداخله می کنند... بازوهایش را می گیرند و سعی می کنند از مارتا جدایش کنند.

-اگه الان نمی کشمت واسه اینکه که می خوام خودم مراسم کفن و دفن دخترم رو انجام بدم... می خوام تا آخرین لحظه کنارش باشم... اما هر وقت که دستم خالی شه... هر وقت دیگه سارایی رو این خاک نباشه... هر جا بینمت می کشمت... پس فقط تا روز خاکسپاری سارا وقت داری بری و جویری گم شی که نتونم پیدات کنم.

بالاخره زور آن چند مرد می چربید و پاتریک را بلند می کنند... مارتای ترسیده با چو شمان وق زده بی شتر خودش را به دیوار می چسباند. پاتریک با خشونت دستانش را آزاد می کند و انگشت را توی هوا تکان می دهد.

-تهدیدمو جدی بگیر مارتا... من آرزو می کنم یه بار دیگه بعد از خاکسپاری سارا بینمت... و جب به و جب این خاک رو می گردم که پیدات کنم... جای تو باشم با اولین سفینه میرم مریخ... شاید اونجا بتونی از دست من نجات پیدا کنی.

روی پاشنه های پایش می چرخد... چند ثانیه با تمامی دردی که در وجودش ریشه کرده به من نگاه می کند و به اتاق سارا بازمی گردد.

تا به خانه رسیدیم به اتاق رفتم و خودم را در آنجا حبس کردم... تمام مدت مهمانی، قلبم وحشیانه به سینه ام می کوفت. مانی در برابر حرفهایی که شنیده

بود سکوت کرد و هیچ واکنشی نشان نداد... اما هر چهل چراغ چله چراغش روشن بود و نگاهش برق دائمی داشت. انتظار داشتم توی ماشین حرفی بزند که باز هم سکوت کرد. زیر دوش رفتم و نفس حبس شده ام را آزاد کردم. میدانستم که احساسم را می داند... میدانستم از عمق نفرت و کینه ام خبر دارد... می دانستم که می داند نمی توانم فراموش کنم... اما امشب تر سیدم... به عواقب نبودنش فکر کردم و تر سیدم.. اگر باز رهایم می کرد و می رفت و باز من با اینهمه شیخ توی خانه تنها می ماندم چه؟ یا اگر طلاقم می داد و مجبور می شدم از خانه اش بروم چه؟ مهریه درست و حسابی هم که نداشتم. به کجا باید پناه می بردم؟ چکار باید می کردم؟ بالاخره او هم تحملی داشت... صبرش اندازه ای داشت... و من امشب احساس کردم که صبرش تمام شده... چرا باید زنی که هر لحظه نسبت به او ابراز نفرت می کرد را نگه دارد... بعد از یکسال و اندی که با هم بودیم و او به تمام خواسته های جسمیش رسیده بود می توانست دورم بیاندازد و با کسی و کسانی که برایش می مردند زندگی کند... این حجم بی تفاوتی و نفرت خسته اش نکرده بود؟ دیگر چه جذایبیتی برایش داشتم که بخواهد تحملم کند؟

حوله ام را پوشیدم و از حمام بیرون رفتم... با همان لباسهای بیرون روی تخت دراز کشیده بود. سرش را به سمت من چرخاند و گفت:

-عافیت باشه.

زیر لب تشکر کردم.

کمی روی تخت جا بجا شد.

- بیا اینجا.

آب دهانم را قورت دادم.

- بذار لباسم رو بپوشم.

- نه .. همینجوری بیا... خوشم میاد موهات خیسه.

کنارش دراز کشیدم. قلبم همچنان تند می زد. دستهایم را مثل او روی شکمم گذاشتم و به سقف خیره شدم. صدایش خسته و آرام بود.

- تارا؟

-

- واقعاً با همین شدتی که گفتی از من متنفری؟

-.....

-یعنی محبتام...عشقم...توجهاتم...همه بی فایده بوده؟

-....

-بعد از ازدواجمون من اذیت کردم؟ ناراحتت کردم؟

-.....

-تارا؟

آه کشیدم.

-تو که از احساس من خبر داری مانی. خیلی سعی کردم تغییرش بدم یا حداقل فیلم بازی کنم ولی نتونستم. الان بحث کردن در موردش چه فایده ای داره؟

دستهایش را از روی شکم برداشت و روی پیشانی اش گذاشت.

-من دوستت دارم تارا.

نگاهش کردم... اولین بار بود که این طور با صراحت اقرار می کرد.

-نمی دونم چرا... اما از همون روز اولی که دیدمت دوستت داشتم. متانتت رو دوست داشتم... غرورت رو دوست داشتم.. تلاشی که واسه سر و سامون دادن به زندگیت می کردی رو دوست داشتم.. عزت نفست رو دوست داشتم... وقتی اون گردنبنده رو رد کردی و با وجودی که فهمیده بودم چقدر ازش خوشتر اومده چشمت رو روش بستن دیوونه ت شدم... عشقی که به شوهرت داشتی و اونقدر قشنگ ابرازش می کردی تنها چیزی بود که من تو زندگیم نداشتم... من می خواستمش.. به هر قیمتی... از یه طرفم حرصم گرفته بود که آدم حسابم نمی کردی... حرصم گرفته بود که من با این همه امکانات و ثروت به چشمت نم. پیام و دل دادی به یه جوون آس و پاس و هیچی ندار... وقتی تو کیش اونجوری باهام رفتار کردی قسم خوردم که حالت رو بگیرم و بهت ثابت کنم که خیلی از حرفات شعاره... من مانی بزرگمهر بودم.. عادت نداشتم نه بشنوم.. درشتی ببینم.. یا نتونم دختری رو رام خودم کنم. واسه نقشه های زیادی داشتم اما خودت بهترین بهونه رو در اختیار من گذاشتی... اون روز که اومدی نمایشگاه... وقتی داشتی سکه ها رو برمی داشتی منم شیم که دوربینا رو چک می کرد دیدت و به من خبر داد... از قیافت معلوم بود که واسه برداشتنتشون دودلی... به همین خاطر سریع اومدم بالا که هول شی و نتونی

سکه ها رو بذاری سر جاشون و بعدش صبر کردم که از نمایشگاه بری بیرون که دوربین فقط بردن سکه ها رو ضبط کنه نه برگشتنشون رو... از التماسی که بهم می کردی لذت میبردتم.. غرور زخم خورده م تسکین پیدا میکردم... آروم میشدم وقتی میدیدم به زانو در او مدی... اما این همش نبود... بیشتر می خواستم... خودت رو می خواستم... کور شده بودم... اشکها رو نمی دیدم... کر شده بودم التماسات رو نمی شنیدم... از کارمم پشیمون نبودم... دلم میخواست رامت کنم... می خواستم خوی وحشیگری رو تسلیم کنم... اما نمی شد... اون روزی که می خواستم داغتم کنم رو هیچ وقت یادم نمیره... واسه ترسوندن تو نبود... واقعا دلم می خواست یه نشونه ای رو بدنت بذارم که دیگه نتونی برگردی پیش اشکان... دلم می خواست بهت ت*ج*ا*و*ز کنم تا دیگه نتونی واسم بلبل زبونی کنی و کرک و پرت بریزه... دست و پنجه نرم کردن با تو واسم لذت بخش بود... چون دیگه چیزی تو این دنیا نبود که بتونه سرگرم کنه... سر و کله زدن با تو سرگرم می کرد... به زندگیم انگیزه داده بودی... شکستن غرورت... خورد کردنت بهونه روز و شبم شده بود... و قسم خورده بودم این بازی رو تا وقتی که اعتراف کنی عاشقمی ادامه بدم.

اشکهایم حتی یک نقطه خشک روی صورتم باقی نگذاشته بودند..

-زنم که شدی جنگیدن تموم شد... حالا باید بهت ثابت می کردم که من دوست داشتنتی تر از اشکانم... بهت محبت کردم... توجه کردم.. هرچی

خواستی در اختیارت گذاشتم..هرچی ترفند مردونه بلد بودم به کار بردم...اما احساس تو نسبت به من فقط ترس بود و نفرت...اشکان توی تموم لحظه های ما حضور داشت...تو توی ذهنت با اون زندگی می کردی...واسه اون غذا می پختی..تو بغل اون فرو می رفتی...من توی زندگی شما دو نفر هیچ جایی نداشتم...غرورم شکسته تر و شکسته تر شد و جونم زخمی تر و زخمی تر...تو رو داشتم و نداشتم...تو اسیر هیچ چیز من نشدی..نه رام خشونت شدی و نه بنده ی محبت...با هیچی نتونستم به این زندگی دلگرمت کنم..هنوزم که هنوزه وقتی دارم میام خونه نگرانم که رفته باشی...هنوزم می ترسم که پیام و ببینم نیستی...ببینم فرار کردی...می خواستم تو رو گرفتار کنم اما خودم گرفتار شدم...خواستم تو رو ادب کنم اما عذابش واسه خودم موند...من تموم تلاشم رو کردم که تو خوشبخت شی...که خوشحال شی...که آروم شی...اما حکایت همون خشت اولیه که معمار کج گذاشته...دیگه درست بشو نیست.

به پهلو خوابید...یک دستش را زیر سرش گذاشت و با دست دیگرش دسته ای از موهایم را مقابل بینی اش برد.

-من در حقت بد کردم تارا...در حق خودمم بد کردم...زندگی همیشه واسه من یه بازی بود...همه چی واسم تفریح و سرگرمی بود...همه چی تو حیطه قدرت و اختیاراتم بود...اما تو ثابت کردی هنوزم خیلی چیزا هست تو این دنیا، که همیشه با پول خریدشون...عشق رو نمیشه به زور به کسی تزریق کرد...نمی تونی کسی رو مجبور کنی که دوست داشته باشه...همونطور که

من نمی تونم تو رو با همه سردی و نفرتت دوست نداشته باشم.. تو هم نمی تونی منو با اینهمه عشقی که بهت دارم دوست داشته باشی.. با هرچی که بشه بازی کرد.. با قلب و احساس آدما همیشه...

با سر انگشتانش اشکهایم را پاک کرد.

-شاید هنوزم این قدرت رو داشته باشم که همه چی رو درست کنم... می تونم برم موضوع رو واسه اشکان و خونوادت توضیح بدم.. مطمئنم می تونم کاری کنم که ببخشنت و تو به همون زندگی که دوست داری برگردی...

چشم به صورتش دوختم.. خم شد و گونه ام را ب* و *سید...

-ولی...

نگاهم روی لبش نشست. چلچراغهایش با قدرت هرچه تمام تر نورافکنی می کردند.

-این کار رو نمی کنم... چون تو مال منی و مال من می مونی... چه بخوای چه نخواستی...!

پاتریک گم شده است... بعد از مراسم خاکسپاری سارا گفت که می خواهد تنها باشد و تا همین حالا که ساعت از ده گذشته پیدایش نشده... همه سیاه پوش و غمگین گوشه ای کز کرده اند... گاهی صدای گریه ی مادر و خواهرهای پاتریک بلند می شود و این تنها صدایی ست که سکوت خانه را می شکند... از دست روی دست گذاشتن خسته ام... شاید من تنها کسی باشم که می دانم پاتریک کجا رفته... برمیخیزم و به سمت در می روم. مبین صدایم می زند.

-کجا؟

موهای پریشان و رهایم را پشت گوش می زنم.

-همین دور و بر.

درست همان جایی که حدس می زدم پیدایش می کنم... پاتوق همیشگیمان در کنار خلیج... نشسته... زانو هایش را خم کرده... آرنجش را روی زانو گذاشته... و از شیشه خوشرنگ و قیافه ای که توی دستش است می نوشد. می نشینم... سرش را برمیگرداند و نگاهم می کند... ریش های بلند و موهای آشفته و چشمان سرخس از او مردی شبیه الکلیهای کارتن خواب و خیابانی ساخته... همانی که خودش ادعا می کند سالها پیش بوده...! هزار جور حرف تا سر زبانم می آید و بر می گردد. می دانم آنقدر عمق رنج و دردش زیاد است که هیچ حرفی آرامش نمی کند... بنابراین ترجیح میدهم سکوت کنم و به خلیج

وحشی پیش رویم چشم بدوزم. باز هم شیشه توی دستش بالا و پایین
میرود... این حجم الکلی که وارد خونش می شود را چگونه تحمل می
کند. اینبار که شیشه را به سمت دهانش میبرد دستش را می گیرم.

-بسه پات... الان سنکوب می کنی.

می خندد. بلند و مستانه... کلامتش کش می آیند.

-ترس دولسه... من و الکل رفیقیم با هم.

قدرتش غلبه می کند و جرعه ی دیگری می نوشد.

با ناراحتی ضربه ی آهسته ای به بازویش می زدم.

-می خوای خودت رو بکشی؟

نگاهش به من پر از خشم و کینه است. نگاهی عجیب و بی سابقه.

-تارا؟ می تونم پرسم شما زنها چرا اینقدر بی جنبه این؟ چرا تا می فهمین یکی دوستتون داره و اسش طاقچه بالا میذارین و تا جایی که می خوره تو سرش می زنین؟

ابروهایم از تعجب بالا می روند.

-مارتا خیلی خوشگله مگه نه؟

حالش خوش نیست... به طرز وحشتناکی حالش خوش نیست.

-پات پاشو بریم خونه. خواهش می کنم.

روی شن ها دراز می کشد... شیشه را کنارش می گذارد و دستش را از دو طرف باز می کند.

-من چطور می تونستم اینقدر دیوونه وار عاشق مارتا باشم؟ چرا عاشقش بودم؟ مگه چی داشت؟ فقط خوشگلی؟ یا شایدم حسودی. که چرا یکی دیگه رو دوست داره و منو دوست نداره.

چقدر این حرفها آشنا بودند... چقدر این حرفها عذاب آور بودند.

-اون یه کثافت به تمام معناست...من چرا عاشقش یه کثافت بودم.

التماسش می کنم.

-پات..خواهش می کنم...پاشو بریم.

با عصبانیت فریاد می زند.

-کجا بریم؟چطور پیام تو خونه ای که دیگه سارا نداره.خونه چه ارزشی داره
وقتی قرار نیست بدوئه و بپره بغلم؟

اینبار بر میخیزد و شیشه الکلیش را هم بر میدارد و سرک می کشد.

-کی میگه شما زنها عاطفه دارین؟تو کل تاریخ تنها قاتل مرد، زن بوده.شمایین
که نه ما رو می فهمین و نه درک می کنین.شمایین که ما رو زیر پای غرور و
خودخواهیتون له می کنین.شمایین که اگه کل دنیا رو هم به پاتون بریزن بازم
قانع نیستین و دنبال بهونه این. شماها میرین و ما رو تنها میدارین. شماها حتی
اگه پاش بیفته بچتون رو هم به امون خدا ول می کنین و میرین.

این پاتریک است؟ باور نمی‌کنم. این همان مرد صبور و احساسات مخفی من است؟

-خود تو تارا... خود تو... تا حالا با زندگی چند تا مرد بازی کردی؟ چند نفر رو داغون کردی؟ همیشه هم طلبکاری و میگی مردا فلان مردا چنان.

باز هم آن مایع تلخ را همچون آب گوارا سر می‌کشد.

-چرا همیشه ما مردا مقصریم؟ چرا همیشه مظلوم دو عالم شماین؟ چرا همیشه همه در مورد حقوق زنها حرف میزنه.. ما مردها هیچ حق و حقوقی نداریم؟ همیشه ما ظالمیم و شما مظلوم؟

دندان هایم را روی هم می‌فشارم. به سمت خلیج می‌رود. تلو تلو می‌خورد.

-من به جز عشق چی به مارتا داده بودم که این بچه حروم زاده رو گذاشت تو دامن من؟ مگه مجبورش کرده بوده که با من ازدواج کنه؟ اون به خاطر اینکه یکی باشه جمع و جورش کنه و خرج زندگیش رو بده با من ازدواج کرد. خب منم که دا شتم خواسته ها شو تامین می‌کرد... از پادویی گرفته تا پیتزا بردن در خونه مردم... از کمک به آشپزخونه بیمارستان تا نوشتن جزوه واسه بقیه دانشجوها.. هرکاری کردم که مارتا را ضعیف باشه... دو ستم نداشت؟ طلاق می‌گرفت میرفت. چیکارش کرده بودم که همچین بلایی سر من آورد؟ گ*ن*ا*ه

من این بود که یه توزیع کننده مواد مخدر رو به پلیس معرفی کردم که جوونای شهر مو آلوده نکنه؟

دستانش را رو به آسمان بلند می کند و می خندد.

- به خدا قسم می خورم که هیچ مردی نمی تونه به اندازه یه زن بی رحم باشه. شماها اگه اراده کنین با همین مظلوم نمایتون کل دنیا رو بهم می ریزین.

نزدیکش میروم و بازویش را میگیرم.

- پات بیا بریم لطفا... درک می کنم چقدر حالت بده... بیا بریم....

چنان دستم را پس می زند که نقش زمین می شوم... از فریادش تمام سلولهایم می لرزند.

- درک می کنی؟ تو چطور می تونی حال مردی رو درک کنی که همه چیزش رو از دست داده؟ چطور می تونی بفهمی حال یه دانشجوی پزشکی رو که به جرم ضرب و شتم میندازنش زندان؟ چی می دونه از مردی که خیانت دیده؟ بی مهری دیده؟ چی مفهمی از منی که یه بچه رو با درد بزرگ کردم... با زجر بزرگ کردم... هر بار دیدمش توی تنهایی خودم زار زار به حال و روزم اشک

ریختم... هر بار به خاطر نگه داشتنش زیر بار هزار جور قرض و منت رفتم و رشوه دادم اما نذاشتم ازم بگیرنش... هرچی پول در می آوردم واسش می فرستادم که تو بهترین مدرسه ها درس بخونه... تو بهترین شرایط بزرگ شه... تو چه می دونی حال مردی که بچه ای رو بزرگ می کنه که مال خودش نیست... که ناشی از خیانت زنیه که عاشقشه... ولی اون بچه رو دوست داره... چون مال زنیه که عاشقشه... من تو وجود سارا مارتا رو پیدا می کردم... من بین اون موهای سیاه موج و اون چشمای درشت دنبال مارتا می گشتم... ولی مارتا همینم ازم گرفت...

کمرم درد می کند... پاتریک همچنان فریاد میزند.

- مارتا همه چی منو برد... منو نابود کرد... حق با تو بود تارا... این خلیج تقلبیه... نمیتونه دردا رو کم کنه... نمی تونه غما رو بشوره و بیره... این خلیج به هیچ دردی نمی خوره...

داد می زند.

-تقلبیه...

جیغ میکشد.

-تقلیه.

شیشه مشروب را با تمام قدرات توی آب می اندازد.

-تقلیه...

خم میشود و زانوهایش را می گیرد.

-تقلیه...

شانه هایش می لرزند...هق هق گریه اش تمام مکزیک را فرا می گیرد.

-تقلیه...!

سلام...روزتون بخیر...ممنونم که هستین و همراهی می کنین.

دیروز کسی رو که با تمام وجودم دوستش داشتم از دست دادم...نه که مرده باشه...نه...فقط دیگه نیست...رفت...و من حال و روز خوبی ندارم.نبودنش یه خلا بزرگه تو زندگی...تو این یک سالی که کنارم بود حالم بهتر بود...اوقاتم خوشتر بود و حالا که نیست انگار زمان روی درد متوقف شده و نمی

گذره. نمی دونم چقدر باید بگذره تا سر پا شم... اما مطمئنم زمان زیادی لازمه. و واقعیش رو بخواین این روزا حوصله خودمم ندارم چه رسیده به نوشتن. هم اینجا هم اینستا شکایت میشه که چرا پست نداریم... ازتون خواهش می کنم اجازه بدین داستان تموم شه و اون موقع بخونین.. چون من از اولم گفتم که قول پست منظم رو نمی دم و به هر حال منم آدمم با کلی درگیری و مشکلات خودم و شما خبر ندارین که نوشتن هر پست از مومیایی چقدر وقت و انرژی و حوصله می خواد. ممنونم که درک می کنین.

یه درخواست دیگه... اینستا رو بذاریم واسه حرفای دلی و اونجا در مورد رمان صحبت نکنیم... من شرمنده دوستانی میشم که در مورد رمان های من اظهار لطف و محبت می کنن و من مجبور میشم که کامنتاشون رو پاک کنم. اونجا فقط دلیه و یه راه ارتباط واسه من و شما... در مورد رمان و نوشتن هرچی خواستین بگین اینجا در خدمتون هستم.

بخشید که زیاد سر حال نیستم و بیشتر از همیشه به دعاها پر محبتتون نیاز دارم.

دوستتون دارم... حتی با این حال و روز خراب.: ۲۱۰۹۳۴۸۲۰۸:

همین که محوطه خانه را می بینم نفس راحتی میکشم. دست پاتریک دور گردنم است و سنگینی تنه اش کمرم را خم کرده... سر زانوهایم زخمی و

درد ناک است... تا از خلیج به اینجا رسیدیم دو بار با هم زمین خوردیم... پاتریک آرام و بی حرف، شکسته و خسته پاهایش را روی زمین می کشد. مادر پاتریک دم در ایستاده و تا ما را می بیند با فریاد بقیه را فرا می خواند... برادرها با شتاب خودشان را می رسانند و پاتریک را تحویل می گیرند و می برند... کمرم را راست می کنم و بی اختیار آخی از اعماق وجودم می گویم... همه به داخل ساختمان هجوم می برند و من درهم شکسته و تنها روی اولین پله ورودی می نشینم... شب خنکی ست... هوا ملایم است و حتی شرحی هم نیست... دستهایم را از پشت روی پله می گذارم و به آسمان زل می زنم... آنقدر از صبح درگیر پاتریک و حال و روزش بوده ام که فراموش کردم خودم چقدر بغض دارم... فراموش کردم طی همین چند ساعت چقدر دلتنگ سارای مظلوم و بی پناه شده ام... در واقع دلم برای سارایی که نمود بچگیهای خودم بود تنگ شده... دلم برای خودم تنگ شده... اشک روی گونه ام می لغزد... پاکش می کنم و زیر لب می گویم:

-آروم بخواب سارا کوچولو... آروم بخواب و دیگه نگران نباش... دیگه غصه ی اینکه مامان نداری رو نمی خوری... دیگه از بی توجهیای بابات دلت نمی شکنه... دیگه استرس نداری که بازم بره و تو تنها بمونی... دیگه واسه جلب توجهش مجبور نیستی با یاد گرفتن زبان های مختلف خودت رو عذاب بدی... بخواب دخترم... بخواب که تو از من خوشبختتری... این دنیا خیلی بی

شرفه... خیلی پسته... بخواب که وقتی بیدار شی و سطر به شتی...! کاش منم
خیلی وقت پیش مرده بودم... کاش من به جای تو مرده بودم...

تصویر ماه پیش چشمم می لغزد... انگار موهای موج سارا را توی گردی ماه
نقاشی کرده اند... دلم برایش تنگ است... دلم برایش تنگ تر هم خواهد شد.

حضور کسی را کنارم احساس می کنم... سرم را می چرخانم و می بینم که
اشکان کنارم نشسته و مثل من به آسمان زل زده... نیم رخش همچنان به همان
جذابیت... فقط روی شقیقه اش چند تار موی سفید خودنمایی می
کنند... چقدر از آن روزهایی که دلم برای نگاه کردن به نیمرخش ضعف می
رفت گذشته؟ یعنی اینقدر گذشته که هم او پیر شود و هم دل من سیر؟ دلی که
سیر باشد ضعف نمی رود... دل من سیر شده که ضعف نمی رود؟ چه بلایی به
سرم آمده؟ زمان با من چه کرده؟

-مرگ بچه ها خیلی وحشتناکه... از اون دسته اتفاقیه که هیچ جوره نمیشه
باهاش کنار بیای.

صدایش مثل استیک خوشرنگ و بویی که اشتهای هر آدمی را ت*ح*ر*می*ک
می کند کمی هم به دل سیر من تلنگر می زند.

-نمی دونم چه حالیه... ولی وقتی من اینقدر داغونم خدا به داد پاتریک برسه.

حرفی برای گفتن ندارم... اجازه می دهم او حالا که بعد از مدت‌ها سکوتش را شکسته با صدایش هی دلبری کند.

- تو هم خیلی باهات صمیمی بودی انگار.

بغض مجدداً حمله می کند. سرم را پایین می اندازم.

- خدا رحمتش کنه.

پوزخند می زنم.. سارا مگر نیازی هم به رحمت داشت؟

ماه برای چند ثانیه زیر ابر می رود و دوباره خودش را بیرون می کشد... نور مهتاب صورت اشکان را روشن می کند و بی اختیار توی دلم می خوانم "بی تو مهتاب شبی... باز از آن کوچه..." دلم شعر را تحریف می کند "بارها از آن کوچه گذشتم."

نگاهم به انگشتان کشیده اش می رسد که در هم قفل شده اند و همه تن چشم می شوم و خیره به دنبال حلقه ی ازدواجمان می گردم.

- چیزی خوردی؟ از صبح سرپایی.

این اشکان است که برای من نگران شده؟ همان که حالش از من بهم میخورد؟

صدایم را صاف می کنم که نلرزد... که متعجب نباشد... که دستم را رو نکند.

- نه.. گشنه نیستم.

- خب پس برو بخواب. خیلی خسته ای.

در نهران خانه جانم گل یادش می درخشد و عطر صد خاطره می پیچد... وقت خستگی سینه ی او تخت خوابم می شد و صدایش مسکنم. پیشانی دردناکم را می مالم و می گویم:

- نمی تونم... فعلا نمی تونم تو هیچ فضای بسته ای باشم...

حرفم را قطع می کند... لبخند روی لبش خالص است... نه نیشی دارد و نه زهری...

- مثل تموم شبهایی که می ترسیدی.. یا نگران بودی و نمی تونستی تو فضای بسته بمونی...

چشمهایم را می بندم... نکن اشکان... نکن... دل سیرم را گرسنه نکن.

-یادته؟ اون موقع هر جا که بودم باید خودمو می رسوندم و تو رو از وسط حیاط خونتون می دزدیدم و با خودم می بردم... تو خوب می شدی و من استرس داشتم قبل از روشنی هوا برگردونمت خونه که بابات نفهمه...!

سرش را با خنده تکان میده.

-حالا خودم اون روز با چشمای قرمز و خمیازه های پشت سرهم می رفتم سرکار بماند.

باز به نمیرخش خیره می شوم... مهتاب کار دستش داده... کار دستمان داده... دیوانه مان کرده...!

-اون کوچه خلوته یادته؟ پرنده توش پر نمیزد؟ مکان شیطونیمون؟

نفس عمیق می کشد.

-زن و شوهر بودیم و یواشکی همدیگه رو می ب*و* سیدیم. ولی واقعیتش رو بخوای هیچ وقت دیگه طعم اون ب*و*سه های یواشکی رو نچشیدم. انگار هر چیزی دزدکیش بیشتر می چسبه.

کوچه را به خاطر دارم... بن بست خلوتی که ساکنانش همچون روح نامرئی بودند... نمی توانم از به یادآوری آن خاطرات خوب لبخند نزنم.

-بعد از تو با دو نفر دیگه به همون کوچه رفتم و ب*و* سیدمشون.

نکن اشکان...نگو...

- ولی ب*و*سشون مزه ی زهرمار می داد.

دستم را پیش می برم تا لمسش کنم... اما دلم هشدار میدهد "خطا نکن".

-بعد از تو... تو وجود هر زنی دنبال تو گشتم...

سرش بین شانه هایش فرو می رود.

-اما هیچ کدوم "تو" نبود... "تو" نشد... از ایران خارج شدم که یادم بری... اما "تو" همه جا بود و هیچ جا نبود.

کمی فاصله بینمان را کم می‌کنم... ناگهانی سرش را بالا می‌گیرد و توی
چشمانم خیره می‌شود و "من همه محو تماشای نگاهش".

- "تو" با من چکار کردی تارا؟

خبر نداشت.. نمی‌دانست که من با او که هیچ.. با خودم چه کردم.

- تازه داشت یادم می‌رفت... تازه داشتم آرام می‌شدم... اومدی کانادا و دوباره
قرار از دل من بیچاره بردی... سعی کردم دورت کنم... دور شم ازت... اما وقتی
فهمیدم اومدی مکزیک...

باز سرش را پایین می‌اندازد.

- دوباره خالی شدم.

در افسانه‌های قدیم آمده... شبی که ماه کامل شود... دیوانه زنجیر پاره می‌کند
و می‌گریزد... ماه کامل امشب... جنون گذشته را زنده کرده...

- او مدم اینجا که بینم تو هم مثل من خسته ای... تو هم بدون من نمی تونی... تو هم افسرده ای... او مدم که بینم تو هم شکستی... ولی دیدم نه... دختر کوچولوی بی دست و پای من بزرگ شده... چشم یه خونواده بهشه... مثل بلبل خارجی حرف می زنه... از نگاهش... از چشمش... از رفتارش قدرت ساطع میشه... انگار تنها کسی که این وسط خاکستر شد و بر باد رفت من بودم.

اینطور که سرش پایین است... اینطور که صدایش زخمی ست... اینطور که حرفهایش درد دارد... اینطور که باشد... نمی توانم.

- از اینکه می بینم بدون من خوشبختی ناراحتم تارا... کاش تو هم نصف من زجر می کشیدی... حق من نبود یه تنه این بار رو تحمل کنم.

این بار سر من در یقه فرو می رود... تو چه می دانی که بی تو مهتاب شبی باز... نه هرگز! تو چه می دانی که بی تو حتی شب من ماه ندارد. آهش جانم را آتش می زند.

- پاتریک پسر خوبی... می دونم این تارای تازه رو اون ساخته.. چون کسی که من توی کانادا دیدم به موجود مفلوک و قابل ترحم بود... اما تو...

بر می خیزد... شلوارش را می تکاند... از بالا به جایی که من نشسته ام نگاه می کند.

-چقدر چرت و پرت گفتم امشب... فکر کنم از خستگی بود... ببخشید...

می خواهد برود... نه... نمیگذارم.. اینبار باید بشنود... مهتاب مرا هم دیوانه کرده... آنقدر که دیوانه که می توانم به جرمم اعتراف کنم. باید بدانم من نه نصف او... بلکه ده برابر او زجر کشیده ام... دمپایش را می چسبم... نگاهش نم دارد. صدای من که خیس اشک است.

-من دزدی کرده بودم اشکان... به خاطر سقط بچمون دزدی کردم... تو حاضر بودی با یه زن دزد زندگی کنی؟

شلی عضلات پایش به شلوارش هم رسوخ می کند انگار... چشمانش اول گشاد می شوند و بعد اخم می کند و می پرسد:

-چی؟

سرم را میان دستانم می گیرم... قطره ی اشک خدا... از آسمان فرو می ریزد.

-

می گویم و می گویم و می گویم و او بدون اینکه پلک بزند و حرکت کند فقط گوش می دهد... دهانش باز مانده و حدقه اش گشاد شده... من که لب می بندم انگشتانش را توی موهایش فرو می برد و بهت زده می پرسد:

-تو چیکار کردی تار؟

اشکهایم خشک شده اند... ردشان را روی گونه ام حس می کنم.

من فقط داشتم اون سکه ها رو نگاه می کردم.. نمی گم اصلا به برداشتنشون فکر نکردم.. ولی واقعاً...

میان حرفم می پرد.

-چرا به من نگفتی تارا؟ چرا ازم مخفی کردی؟

- سعی کردم بگم... یادته؟ گفتم یکی از دوستانم دزدی کرده...

خشونت از تمام وجناتش می بارد.

- گفتمی دوست... معلومه من در مورد آدمی که نمی شناسم و هیچ حسی بهش ندارم هر حکمی ممکنه صادر کنم... مگه من علم غیب داشتم که منظورت رو بفهمم.

صدا در گلویم می شکند.

- نه ولی... فهمیدم نظرت چیه. من نخواستم بدبختت کنم. نخواستم یه عمر ننگ...

داد می زند.

- تو به چه حقی به جای من فکر کردی و تصمیم گرفتی؟ چطور تونستی با زندگیمون همچین کاری بکنی؟ چطور خودت رو به اون مردک فروختی؟

با استرس به در خانه نگاه می کنم. می ترسم صدایمان را بشنود.

-آروم اشکان... نمی خوام تیام بو بیره...

بازویم را می گیرد و مرا با خودش می برد... جایی که صدایمان به هیچ کس
نرسد. دردمندانه فریاد می زند.

-تو منو نابود کردی چون نمی خواستی بدبختم کنی؟ به چه حقی تارا؟

چشمه ی خشک شده ی اشکم باز می جوشد.

-اگه می گفتم چی می د؟ اگه بابام می فهمید.

محکم تکانم می دهد.. دل و روده ام در هم پیچ می خورد.

-من در مورد با بات حرف نمی زنم... در مورد تیام حرف نمی زنم... می گم
چرا به جای من تصمیم گرفتی؟ میگم چرا به من.. به شوهرت نگفتی؟ چرا اون
موقع که التماس می کردم زبونت بند رفته بود و الان بعد از اینهمه
وقت... بعد از اینهمه عذاب داری واقعیت رو بهم می گی؟ به چه حقی
تارا؟ چرا؟

سرم گیج می رود... تهوع دارم.

-فکر کردم کارم درسته...فکر کردم آگه با من بمونی زندگیت تباه میشه.نمی خواستم آبروت رو ببرم...مانی رحم نداشت.

چشمانش دو کاسه ی خونند.

-اون بی شرفم از این همه حماقت تو سوء استفاده کرده...مملکت مگه قانون نداره...مگه وکیل و قاضی نداره...مگه تو مبین رو نمی شناختی؟ یا احمق جان...

صدایش کمی ملایم می شود.

-مگه من تو رو نمی شناختم؟مگه نمی دونستم تو اینکاره نیستی؟آگه می گفتمی آگه توضیح می دادی...

دستانم را رها می کند.

-به پات افتادم..التماست کردم...اما تو دست منو گرفتی بردی دم نمایشگاه مانی و گفتمی می خوام درست زندگی کنی...گفتمی نمی تونی با بی پولی بسازی..گفتمی نمی تونی با مردی که حتی نمی تونه مسئولیت بچه ش رو قبول کنه بمونی...گفتمی از بدبختی و بی پولی خسته شدی...تو منو له کردی

تارا... تو غرور منو لجن مال کردی... اونوقت می گی نمی خواستی منو تباه کنی؟ تو می دونی با من چیکار کردی؟

روی زمین می نشینم... نمی توانم نفس بکشم.

- تو با خودخواهی منو نابود کردی... می موندم یا نمی موندم... طلاق می دادم یا نمی دادم... تصمیم من بود تارا. تو به حقوق من ت*ج*ا*و*ز کردی.. تو با حماقت....

زار می زنم.

- بسه.. بسه... فکر می کنی خودم تاوان ندادم؟ می دونی تو چه جهنمی دست و پا می زدم.. می دونی زندگی با اون مرد چه عذابی بود واسم؟ می دونی هر بار که می اومد طرفم...

- خفه شو... خفه شو... نمی خوام بشنوم...

مهتاب برجستگی عروقتش را نشان می دهد.. همانها که هر وقت عصبانی می شود بیرون می زنند... اشکهایم را پاک می کنم.

-اینا رو گفتم که بدونی من چندبرابر تو عذاب کشیدم...اونی که تنها و بی کس شد من بودم..اونی که به یه زندگی اجباری محکوم شد من بودم...اونی که در به در و آواره شد من بودم..بی آبروی این داستان من بودم...آدم بده ای که هیچ کس چشم دیدنش رو نداشت و حتی برادرش هم از قبول مسئولیتش فرار می کرد من بودم.

رو به رویم می نشیند.خشم هنوز هم فوران می کند.

-می شد هیچ کدوم از این اتفاق نیفته...میشد هیچ کس اینقدر عذاب نکشه...اگه گفته بودی..اگه حرف زده بودی...اگه بیشتر از آبرو و عکس العمل بقیه نگران آینده ی خودت بودی...اگه به من اعتماد می کردی...اگه می دونستی خونواده هرچی هم که باشن بازم از یه غریبه دلسوزترن...فقط اگه حرف زده بودی این اتفاقا هیچ کدوم نمی افتاد.

هیچ چیز برای گفتن ندارم...هیچ چیز...فقط شانه هایم از شدت هق هق بالا و پایین می روند.برمیخیزد و چند قدم دور می شود و پیشانی اش را به درختی تکیه میدهد.تند و تند اشکهایم را پاک می کنم...صدای گریه ی جانسوز و مستاصلانه ام مهتاب را فراری میدهد...اشکان برمیگردد...باز هم رو به رویم می نشیند و صورتم را بین دستانش قاب می گیرد.

-با شه...گریه نکن... شاید منم مقصدم...اگه تونسته بودم بهت حس قدرت و حمایت رو القا کنم...اگه تونسته بودم بهت بفهمونم تحت هیچ شرایطی تنهات نمیدارم و تحت هر شرایطی باهاتم...اگه درست و منطقی اعتمادت رو جلب کرده بودم...اگه خودمم به شناختی که ازت داشتم اعتماد می کردم و به صدای دلم گوش میدادم که تارا منو به خاطر پول ول نمی کنه...اگه اون شبی که فکر می کردی ح*م*ل*م*ه ای به جای امتحان و دانشگاه به تو فکر می کردم و می اومدم و مثل همیشه میدزدیدمت و آرومت می کردم...اگه به جای غروم و اصرار واسه جشن عروسی به آرامش تو فکر می کردم و هزار تایی اگه ی دیگه که اگه اتفاق می افتاد و نمی افتاد می تونست همه چیز و تغییر بده...شاید الان این حال و روز ما نبود.

به چشمان حسرت زده و غمبارش نگاه می کنم...دستهای سردش صورت ملتهم را نوازش می کند...اثری از خشم نیست...رگهای گردنش خوابیده...انگار فکر کردن به دردهایی که من کشیده ام دلش را به رحم آورده و آرامش کرده...حالا که فهمیده تنها قربانی این ماجرا خودش نیست شعله های نفرتش کمتر زبانه می کشند!...

صورتتم را از میان دستانش بیرون می کشم...به هر تقلایی هست بلند می شوم...سعی می کنم تعادل بدون آویزان شدن به چیزی حفظ شود...سبکم...به سبکی یک روح پاک...دیگر چیزی روی وجدانم سنگینی نمی کند...حالا باید بروم و به پاتریک برسم!...

سیب زرد رنگ توی دستم را پوست می کنم و کانالهای ماهواره را به امید یافتن یک برنامه به درد بخور بالا و پایین می کنم. با وجود اینکه تازه از خواب بیدار شده بودم اما پلکهایم در اثر مصرف دارو سنگین بودند. کش و قوسی به بدنم دادم و روی کاناپه دراز کشیدم و همانطور تکه های سیب را توی دهانم گذاشتم. صدای زنگ در متعجبم کرد. این وقت روز سابقه ندا شت کسی به خانه ام بیاید. سریع بلند شدم و دستی به موهایم کشیدم و در را باز کردم. مبین؟

-سلام. خیلی خوش اومدین.

اخمهایش در هم بود... با سر جواب سلامم را داد. نمی دانم چرا همیشه از دیدن این مرد مضطرب می شدم.

-بفرمایین.

نشست و به زمین خیره شد. یک چیزی درست نبود. دلم گواهی بد می داد. سکوتش که طولانی شد دلم تاب نیاورد و خودم پیشقدم شدم.

-چیزی شده آقا مبین؟ انگار ناراحتین.

سرش همچنان پایین بود. قلبم تا دهانم مهاجرت کرد.

-آقا مبین؟

کف دستش را روی تمام صورتش کشید.

-من از همه چیز خبر دارم تارا.

دمای بدنم به منفی ۲۰ درجه سقوط کرد. نتوانستم بایستم. نشستم.

-دایه همه چی رو واسم تعریف کرد.

وای دایه... وای...

-از روز اول فهمیده بودم یه چیزی درست نیست. خودخوری می کردم اما به خاطر اخلاق گند مانی نمیخواستم دخالت کنم. اما اون شبی که خونه ما بودین دیگه نتونستم بی خیال باشم. دایه رو کشیدم یه گوشه و اینقدر سوال پیچش کردم که با شرط اینکه قول بدم کمکت کنم سیر تا پیاز ماجرا رو واسم تعریف کرد.

آنقدر فک بالا و پایینم را روی هم فشار داده بودم که فضایی برای چرخش
زبانم باقی نمانده بود. اندک حیثیت باقیمانده هم بر باد رفت. مبین آه کشید.

-اصلاً فکرش رو نمی کردم...

مکث کرد و خودش جمله اش را تکمیل کردم: "که دزد باشی".

-واقعاً فکرشم نمی کردم برادرم اینقدر نامرد باشه.

محکم دامنم را چنگ زدم بلکه لرزش دستانم کم شود.

-اما بیشتر از اون از این همه بچگی و سادگی تو در عجبم. چطور به فکرت
نرسید از یه نفر کمک بخوای؟

توی چشمانش نگاه کردم.

-از کی مثلاً؟

صدای بم و مردانه اش را کمی بالا برد.

-مثلاً من.

ای خدا...

-شناخت من از شما چقدر بود مگه؟ فکر می کردم یکی هستین لنگه برادرتون.

سریع لبم را گزیدم.

-معذرت می خوام.

چشمانش را مالید و بی وجه به شرمساری من گفت:

-رفتم دفتر نشریه ای که کار می کردی. آدرس خونتون رو پیدا کردم. دیروز رفتم اونجا.

از جا پریدم... "آنجا یعنی کجا؟"

-پدرت که اصلاً حاضر نشد باهام حرف بزنه... هرچی تلاش کردم فایده نداشت... فقط وقت داشتم می اومدم بیرون مادرت یه تیکه کاغذ گذاشت کف دستم... پیش کد کانادا رو داشت...

با وحشت میان حرفش پریدم.

- بهشون گفتین من چیکار کردم؟

با آرامش سرش را تکان داد.

- نه... نگفتم و نمیگم... من حتی به فریبا هم نگفتم.. این یه رازه بین ما... در واقع...

چند ثانیه نگاهم کرد و با افسوس ادامه داد.

- با رفتاری که من از خانواده تو دیدم گفتن واقعیت فقط شرایط رو بدتر می کنه.

می دانستم که صورتم قرمز شده... خجالت ناشی از کار خودم و رفتار خانواده ام داشت آتشم می زد... من با خودم چه کرده بودم؟

- من میخواستم مشکل رو حل کنم.. می خواستم حداقل حالا که گرفتار یه زندگی تحمیلی شدی خانواده ت رو داشته باشی... گفتم شاید اگه به عنوان

بزرگتر مانی باهاشون حرف بزدم از اشتباهت چشم پوشی کنن. اما خب.. حتی حاضر نشدن به حرفام گوش بدن... البته مادرت معلوم بود که مشتاقه و دلش تنگ شده اما فکر کنم بنده خدا از ترس بابات جرات نکرد چیزی بگه.

اشکهایم را پاک کردم و با آخرین امیدی که برایم باقی مانده بود گفتم:

- با تیا م تماس گرفتی؟

چشمانش متفکر که می شدند با چشمهای مانی مونی زدند.

- نه هنوز... حالا به اونم زنگ می زنم... ولی تارا...

صدای موذی و بدجنسی در مغزم ویز ویز کرد "به تیا م زنگ زده... مطمئن باش... از اونم جواب نگرفته..." اشکهایم شره کردند.

- به تیا م زنگ زدین... مگه نه؟ اونم منو نخواست. درسته؟

آمد و کنارم نشست... اشکهایم را پاک کرد و با لحنی پدرا نه گفت:

- نه زنگ نزدم... شاید مجبور شم به خاطر درمان ساحل برم کانادا... بهتره حضوری باهاش حرف بزدم.

حال پریشانم هر لحظه بدتر می شد...دکتر گفته بود نباید عصبی شوم.

-فکر کردین حرف زدن چیزی رو عوض می کنه؟اونایی که پدر و مادرن حتی
نخواستن بدونن من تو چه حال و رزویم...وای به حال برادری که...

نمی توانم بگویم توی گوشم زد...نمی توانم بگویم به صورتم تف
انداخت...نمی توانم بگویم منکر رابطه خواهر و برادریمان شده...

سرم را توی سینه اش گرفت...لرزش شانه هایم را با قدرت دستانش کنترل کرد
و گفت:

-گریه نکن بابا جون...می دونم چی کشیدی...میدونم برادر من چطوری
زندگیت رو داغون کرده...می دونم قربونی جوونی و سادگی و شرایط
خونوادگیت شدی...اگه از اول به من گفته بودی که اینجوری نمی شد...الانم
نگران نباش...از این به بعدش رو من هستم...نمی دونم باید چیکار کنم..یه
کم زمان می خوام که بینم بهترین کار چیه...ولی بهت قول میدم همه چی
درست میشه...نمی دونم چجوری...ولی درستش می کنم...تو فقط آروم باش.

نمی توانستم آرام باشم..نمی توانستم...داغ دلم تازه شده بود...

-فقط باید حواست باشه مانی چیزی نفهمه...از اون جونوور هرچی بگی برمیاد.

علیرغم حال خرابم...امید توی خونم ریشه دواند.

-پاتریک کجاست؟

این را از جماعت غمزده ی رو به رویم می پرسم. تیام جواب میدهد.

-تو اتاق مطالعش...خواست تنها باشه.

یکی از دخترها صدایم می زند.

-کاش یه چیزی بخورین.از صبح هیچی نخوردین.

نمی داند آنقدر حجم غم توی سینه مان بزرگ است که معده بیچاره خودش را گوشه ای جمع کرده و جرات ابراز وجود ندارد.

-یه سر به پات میزنم و میام.

از پله ها بالا می روم... پله هایی که جان سارا را گرفتند. پله هایی که... من از پله متنفرم!

وارد اتاق خودم می شوم... دوست دارم از در مشترک اتاقهمایمان عبور کنم... برخلاف انتظارم روی مبل نشسته و عکسهای سارا را به صورت درهم و پراکنده روی میز مقابلش پخش کرده. چشمان سرخش را به من می دوزد و می گوید:

-من خوبم... لازم نیست نگران باشی.

کلماتش هنوز هم کش می آیند... اما انگار هوش و حواسش سر جایش است.

-چیزی می خوری واست بیارم.

چند ثانیه عکس توی دستش را نگاه می کند و آن را هم مثل بقیه روی میز می اندازد.

-نه... ممنون.

رو به رویش می نشینم... صورت نامرتبش از همیشه تکیده تر به نظر می آید.

-کاش بخوابی پات... خوابیدن حالت رو بهتر می کنه.

حلقه های موی ریخته در پیشانی اش را بالا می برد و پوستش را می کشد.

-من خوبم دولسه... بابت حرفهایی که بهت زدم معذرت می خوام... نمی خواستم ناراحتت کنم.

نیمچه لبخندی می زخم و می گویم:

-ناراحت نشدم... درکت می کنم.

-حرفات با اشکان به نتیجه رسید؟

ابروه ایم بالا می روند... آبی هایش آنقدر سیاه شده اند که نمی توانم مردمکش را تشخیص دهم.

-یه لحظه از پشت پنجره دیدمتون. به نظر می اومد دارین دعوا می کنین.

جدی جدی حواسش جمع بود... انگار به قول خودش الکل فقط می توانست تعادل و راه رفتنش را آشفته کند.

- نتیجه ای در کار نبود. فعلاً شرایط تو مناسبت نیست. بعداً در موردش حرف می زنیم.

نفسش را محکم بیرون می دهد.

- چرا باور نمی کنی که خوبیم؟ آگه نمی خوای در موردش حرف بزنی بحثش جداست... ولی آگه فکر می کنی من مستم و عقلم سر جاش نیست در اشتباهی. قبلاً هم بهت گفتم خیلی وقته که الکل تاثیری روی من نداره... نه چیزی رو از ذهنم پاک می کنه... نه منو به دنیای بی خبری می بره... نه فراموشی میاره... هیچی... دردها به همون وسعت سر جاشونن... همه چی خیلی واضح یادمه...

کاش کاری از دستم بر می آمد... کاش می توانستم مثل خودش ناجی حال خرابش شوم... نمی دانم او چگونه می تواند دیازپام باشد و من نمی توانم؟

- خوب پس خوردنش چه فایده ای داره؟

با چشمان بی روح و ترسناکش تماشا می کند.

- بهم جرات میده که خودم باشم... میتونم احساساتم رو بروز بدم... نقابهام رو میشکنه... پوسته هام رو پاره می کنی... بهم جسارت میده که داد بزنم... گریه کنم... بخندم... حرف بزنم و این واسه منی که همیشه زیر خروارها نقاب و پوسته اسیرم بهترین کمکه.

عکس دیگری را بر میدارد و پیش رویش میگیرد.

- تموم اون روزایی که امریکا و کاناडा بودم... یا حتی تو ز ندون... با این عکسهایی که واسم میفرستادن چون میگرفتم و سرپا میشدم... نمی دونم زندگیم از این به بعد چه شکلی میشه. فقط خدا کنه امشب زودتر بگذره... گه امشب رو دووم بیارم بقیه عمرم رو هم میتونم.

می روم و کنارش می نشینم... دستهایش را توی دستم می گیرم و می گویم:

- من هیچ وقت بلد نبودم دلداری بدم... الانم بلد نیستم... اصلاً مگه حرفی هم پیدا میشه که بتونه این درد رو تسکین بده؟ ولی یه چیز رو مطمئنم... امشب تموم میشه... با هم تمومش می کنیم... من اینجا پیشت میمونم تا سحر شه... اینقدر حرف میزنیم تا زمان زودتر بگذره...

خندید... خنده که نه... لبخندی کوتاه و کم‌رنگ که تنها گوشه های لبش را
منحنی کرد... یک دستش را از دست من بیرون کشید و با انگشت شستش
گونه ام را نوازش کرد.

-این وروم چشمت از چیه دولسه؟ سارا یا اشکان؟

از دهان نفس می کشم و از بینی بیرون میدهم.

-هر دو...! نمیگم به اندازه تو.. اما منم خیلی به سارا وابسته بودم.

با حرکت سرش حلقه های مویش به پیشانی باز می گردند.

-می دونم... می دونم.

-کاش زودتر بریم خونه خودمون... شاید اونجا راحت تر بشه نبودنش رو
تحمل کرد.

اشکم می چکد.

-اینجا از در و دیوارش سارا می باره.

-هر مصیبتی به زمان احتیاج داره دولسه...زمان تنها دکتريه که می تونه اینجور دردها رو درمان کنه.

باز هم اوست که دیاز پام می شود...لعنت به من که بلد نیستم دلداری بدهم. شاید عوض کردن بحث نتیجه بدهد.

-به اشکان همه چی رو گفتم.

نه تعجب می کند...نه خوشحال می شود و نه عصبانی. انگار در مورد شام دیشب حرف می زنم.

-الان دیگه علت کارم رو می دونه.

فقط نگاهم می کند.

-انگاریه کوه از رود شم برداشته شد...فکر کنم حال اونم بهتر باشه...می دونه خیانت نکردم..می دونه کسی رو به اون ترجیح ندادم..می دونه به پول نفروختمش...به نظرم از این به بعد زندگی واسش راحت تر میشه.

گوشه ی ابرویش کمی بالا می رود.

-واسه تو چی؟

-واسه منم همین طور.عذاب وجدانم کمتر شده. شاید همه تصمیمایی که تو اون برهه زندگی گرفتیم از بیخ و بن اشتباه بود..اما فقط می خواستم به اشکان آسیب نزنم.فقط همین. به عواقبش فکر نکرده بودم. خب مگه چند سالم بود؟مگه کیو داشتیم که حمایت کنه..راهنماییم کنه؟هیچ کس...!با اون عقل و تجربه نصفه نیمه تصمیم گرفتیم و گند زدم به زندگی همه.

دستم را می فشارد.

-الان خوبی؟

میان بغض لبخند می زنم.

-خوبم..از وقتی که تونستم خودم رو ببخشم حالم خیلی بهتره...فکر می کنم اشکانم امشب منو بخشید...دیگه چیزی واسه اینکه عذابم بده نیست.

-به نظر منم بخشیده..حتی...

موشکافانه نگاهم می کند.

-شاید حالا که واقعیت رو فهمیده...

ناگهان چهره اش از درد در هم فشرده میشود و دستش را روی سرش می گذارد.با نگرانی می پرسم:

-چیه پات؟ چت شد یهو؟

همانطور که سرش را بین دستانش مخفی کرده می نالد.

-سارا از تاریکی میترسه...سارا از تاریکی وحشت داره...حالا تو اون قبر لعنتی چیکار می کنه؟

انگار کسی دلم را مانند رخت چرکی توی تشت، چنگ می زند... سرش را روی
پایم می گذارم و آرام موهایش را نوازش می کنم... از درد به خودش می پیچد
و من تنها اشک می ریزم و نوازشش می کنم...!

برای بار دوم مانی صدایم زد... اه بلندی گفتم و برای آی دی تیام که مبین در
اختیارم گذاشته بود نوشتم.

-داره صدام می زنه باید برم.

تیام تایپ کرد.

-باشه عزیزم... برو... بعداً حرف می زنیم.

تایم صحبت کردنم با تیام خیلی محدود بود... هم درس داشت... هم اختلاف
زمانیمان زیاد بود... روزهای تعطیل هم که مانی نمی گذاشت نفس بکشم.

-آره الان شک می کنه... تو هم وب کمت رو درست کنه سری بعد ببینمت
دلم تنگ شده.

شکلک غمگین فرستاد.

-گرونه بابا...همین لپ تاپ پیزوری رو هم به زور خریدم.

دلم سوخت که در چنین شرایط سختی زندگی می کرد.

-باشه..پس من برم...مواظب خودت باش.

برخورد تیم برخلاف تصورم از همان روز اول خوب بود...گلایه کرد...سرزنش کرد...اما نه با آن خشونت و نفرت و سردی سابق...به نظر می آمد دل او هم تنگ شده و وقتی گفتم از کارم پشیمانم قول داد که کمکم می کند...در مورد پدر و مادرمان سربسته جواب می داد و هرچه می پرسیدم با گفتن اینکه هنوز عصبانی هستند بحث را تمام می کرد...در مورد خاطره های مشترکی که داشتیم تنها به شکلک های خنده بسنده می کرد و باز جهت گفتگو را به سمت زندگی من و مانی می کشاند...نسبت به قبل کمی جدی تر...کمی مهربان تر و کمی نکته سنج تر شده بود...کمتر کنایه می زد و بیشتر سعی می کرد همدردی کند...فرصت چندانی برای چت نداشت..اما همینکه هر بار تبلتم را روشن می کردم پیامی از او میدیدم دلم گرم می شد...قول داده بود کامپیوترش که درست شود برابرم عکس بفرستد و بعدها همین کار را هم کرد...منهم برایش فرستادم و او فقط نوشت "چقدر بزرگ شدی خواهر کوچولو"

در اتاق به شدت باز شد و مانی با اخمهای درهم در چارچوب در ایستاد.

-معلومه چیکار می کنی یه ساعته چپیدی تو این اتاق؟

تبلت را کنار گذاشتم و گفتم:

-دو دقیقه می خوام تو حال خودم باشما... آگه گذاشتی.

جلو آمد با همان نگاه برزخی اش.

-ده بار صدات زدم. نمی شنوی.

سعی کردم خونسردی ام را حفظ کنم.

-داشتم می اومدم.

به پوزیشن نیمه خوابیده ام نگاه کرد و یک تای ابرویش را بالا داد.

-به قیافت نمیاد که "داشتم می اومدی"...!چی داری تو اون تبلت؟

نگاهش آنقدر مچگیر و بداخلاق بود که بهتر دیدم از در آستی وارد شوم.

-چی دارم؟دا شتم چرخ میزدم و سه خودم. شک داری بیا ببین.خوبه میدونی کمرم درد داره و نمیذارای یه دقیقه دراز بکشم.

چشمان شکاکش بین صورتم و دست دراز شده ای که تبلت را به سویش گرفته بود چرخید و در حالیکه به نظر می آمد قانع نشده گفت:

-خوب نشدی هنوز؟

پاهایم را روی تخت دراز کردم و بدنم را کشیدم.

-نه...دلم میخواد دراز بکشم همش....حالا چیکارم داشتی؟

باید از این به بعد،پس از هر بار چت با تیام هیستوری را پاک می کردم.خطر بیخ گوشم بود.

-هیچی دیگه...حسش نیست...

کنارم دراز کشید.اخمهایش هنوز درهم بود.دستهایم را روی شکمم گذاشتم و صدایم را ضعیف و چشمانم را خمار کردم.

-لوس نشو.. بگو دیگه... حس بلند شدن نداشتم خب.

از گوشه چشم نگاهم کرد... دستش را گشود و گفت:

-بیا اینجا.

برای منحرف کردن ذهنش به دلش راه آمدم و سرم را روی سینه اش گذاشتم.

-می خواستم بگم بریم مسافرت... دیگه الان شهر یوره... هوا خنک تره... هر جا
بریم می چسبه.

-کجا بریم مثلاً؟

-هر جا که تو دوست داری.. داخلی.. خارجی... کجا رو دلت میخواد ببینی؟

-واسه من فرقی نداره. مسافرت همه جوره خوبه.

نرمی لبهایش را روی موهایم حس کردم.

-نه انتخاب با تونه...یکی دو روز قشنگ فکر کن...تو اینترنت بچرخ...هرجا رو که دوست داشتی بگو...یه چند روز بریم یه آب و هوایی عوض کنیم..تو هم یه کم روحیت عوض شه که دیگه لازم نباشه قرص اعصاب بخوری.

لحظه ای دلم گرفت...

-می خوام خوب شی تارا...میخوام بخندی...از ته دل و واقعی بخندی.دیگه فکر می کنم بعد از اینهمه مدت وقتشه گذشته رو فراموش کنی و دل بدی به زندگیت.میریم مسافرت و وقتی برگردیم دیگه تو این خونه زندگی نمی کنیم.همه چی از نو شروع میشه.خوبه؟

-اوهوم.

خدارا شکر که صورتم را نمی دید...من قول میدم همه چی همون جور که تو میخوای بشه...با خونوادت آشتی می کنیم...مثل همه زن و شوهرای دیگه جمعه شبا میریم خونشون...اونارو دعوت می کنیم...همه چی باب میل میشه...هرچی بخوای فراهمه...واسه هیچ چیزی تو زندگیت محدودیت نداری...خوبه؟

-اوهوم.

اشک توی چشمم حلقه زده بود.

-اما به جای همه اینا... فقط یه چیز ازت میخوام.

صفحه گوشی اش را روشن کرد.

-یه دونه از اینا.

به تصویر کودک پنج شش ماهه زیبایی که از اینترنت دانلود کرده بود نگاه کردم.

-من بچه می خوام تارا...دیگه نمی خوام جلوگیری کنیم.

باز مثل تمام اوقاتی که وحشت زده میشدم دمای بدنم سقوط کرد.

-ها؟چی میگی؟من داره چهل سالم میشه...دیگه سنی ازم گذشته...دلم میخواد بابا شم...تو هم حتماً دوست داری مادر شی...اینو ببین چه نازه...بچه ما هم اگه به تو بره به همین خوشگلی میشه...اونوقت تو هم به زندگی علاقه مند تر میشی.از این افسردگی و کرختی در میاد.بچه به زندگیمون انگیزه میده.قشنگش می کنه.رابطه ما رو هم درست می کنه.نظرت چیه؟

به چشمان آبی کودک نگاه کردم... یاد فرزندى افتادم که وجود نداشت و من به خاطر اینکه سقطش نکنم زندگى ام را به آتش کشیده بودم... وجود نداشت و من دوستش داشتم... اما بچه ی مانى؟

- فکر نکن... اونقدر شیرینه که استخاره لازم نداره... یه ماه میریم سفر و تو بهترین شرایط روحى و جسمى تو اقدام می کنیم.

فکر همه چیز را کرده بود... یک ماه شب و روز تحت نظرش که دستم به هیچ جا بند نباشد...!

با حرکت ناگهانی پاتریک چشمهایم را باز می کنم. بدنم خشک شده.. حتی یک استخوان سالم در تنم نیست... پاتریک سرش را از روی پام برمی دارد... موهایش را با انگشتانش چند دور شانه می زند و با شرمندگى به من نگاه می کند

-وای تارا... من نفهمیدم کی خوابم برد... اصلاً باورم نمیشه خوابم برده... تو چرا بیدارم نکردی؟

لبخندی به صورت بهم ریخته و خوابالودش می زدم.

-خوبی پات؟

چند ثانیه منگ به صورتم زل می زند... علت این احوالپرسی را حلاجی می کند انگار و بعد گردی از غم صورتش را می پوشاند.

-خوبم... اما تو احتمالاً داغونی.

پاهایم خواب رفته.. کمی تکانشان می دهم.

-همینکه تونستی بخوابی واسه من کافیه.

دستش را روی ته ریشش می کشد.

-واقعاً نمی دونم بابت دیروز و دیشب چطور عذر بخوام.. نمی دونم چی گفتم و چی کردم ولی اگه خیلی ناجور بوده تو ببخش.

برمی خیزم... دستم را روی کمرم می گذارم و کمی به عقب خم می شوم.

-فقط در صورتی که بری یه دوش بگیری و این قیافه هیلیت رو درست کنی
می بخشمت.

می خواهم به اتاق خودم بروم... واقعاً نیاز دارم دراز بکشم... از شدت خستگی
و بی غذایی تهوع گرفته ام.

-تارا؟

به روش خودش جواب میدهم.

-سی؟

پس کی آن رنگ محسوس کننده ی چشمانش برمی گردد؟

-بودنت خیلی خوبه.

با تمام سخاوتی که دارم لبخندم را به رویش می پاشم و به اتاقم می روم... دلم
دوش آب گرم می خواهد... اما تهوع امانم را بریده... معده ام مرتب هشدار

میدهد... فشارهای عصبی این مدت بدجوری ضعیفم کرده... لباسهایم را عوض می‌کنم... دستی به موهایم می‌کشم و از پله‌ها پایین می‌روم... از تیمم و اشکان خبری نیست... دخترها دارند میز صبحانه را می‌چینند... غم از چهره‌ی همه پیدا است... اما زندگی تعطیل نشده... به نظرم عزاداریشان منطقی تر از ما است... نه سر و صورتشان را زخمی می‌کنند... نه خودشان را روی قبر مرده می‌اندازند... نه صدای فریادشان تا هفت خانه آن طرف تر می‌رود... نه هزینه‌های گزاف و بیهوده را روا میدارند و نه زندگی زنده‌ها را فلج می‌کنند... مرگ را با همه‌ی دردناکی‌اش راحت تر از ما می‌پذیرند... اینکه می‌گویند عواطفشان کمتر است قبول ندارم... معتقدم مدیریت احساسات را به خوبی آموخته‌اند... و من... حالا که در این نقطه از زندگی ایستاده‌ام... حالا بعد از گذشت تمام فراز و نشیبهای زندگی ام فهمیده‌ام که فقط یک مدیریت مهم است و آن هم مدیریت احساس است. اگر اختیار احساسات را در دست بگیری کل زندگی در کنترل خواهد بود... حیف که در مدارس و دانشگاه‌های ما هیچ چیز با ارزشی که به در آینده‌ی اجتماعی یک بچه بخورد آموزش داده نمی‌شود... و نتیجه همین است... اینهمه عقب ماندگی و نام‌کره جهان سومی بودن!

ظرف کره را از دست نینا می‌گیرم و می‌گویم:

-تو بشین... راه رفتن سخت شده‌است... فکر کنم دیگه نزدیک باشه.

نفسش کمی تنگ است. پیشانی اش هم عرق کرده.

-آره... سنگین شدم... از دیشبم زیر دلم تیر می کشه... ولی فعلاً
منقطعه... پاتریک کجاست؟ خوبه؟

معه ی خالی ام مرتب اسید ترشح می کند... دهانم گس و بدمزه است.

-آره خوبه... رفته حموم... میادش الان.

دستش را روی شکمش می کشد.

-تو هم رنگت پریده... به نظر خوب نمیای.

تمام شب بیدار ماندن... تیر خلاص را به جسمم وارد کرده بود.

-نه.. چیزی نیست. از خستگیه.

تیام و اشکان و پات همزمان پایین می آیند. پاتریک ریشش را زده... کت و
شلوار پوشیده و از ظاهرش پیداست که می خواهد به کارش برگردد. تیام از من
می پرسد.

-تارا خوبی؟ زیر چشمت سیاه شده؟

اشکان فقط نگاهم می کند و پاتریک می گوید:

-صبحانه که خوردی برو بخواب. خیلی خسته ای.

مادر ظرف تخم مرغ را وسط میز می گذارد... به هوای همیشه برای خودم نیمرو بر میدارم و به محض اینکه اولین لقمه را توی دهانم می گذارم معده ام به شدت منقبض می شود و عق می زنم... دستم را جلوی دهانم می گیرم... چیزی برای بالا آوردن وجود ندارد اما نگاه همه روی من میخ می شود... پاتریک با نگرانی می گوید:

-خوبی؟

اینکه بخواهم لقمه را از دهنم خارج کنم... آنهم درست سر میز صبحانه... صورت خوشی ندارد... به زور فرویش می دهم و اینبار معده ام عصبی تر و خشمگین تر در خودش فرو می رود... به زحمت بلند می شوم... پاتریک کمکم می کند و تیام و اشکان هم به سمتم می آید... از دستشویی پایین استفاده می کنم... انقباض های متوالی دستگاه گوارش بیچاره ام کرده... آبی به

صورت‌م می‌زنم و بیرون می‌آیم... همه پشت در ایستاده‌اند... خرسی صورت‌م را با پشت دست می‌گیرم و به زور لبخند می‌زنم.

-بیخشید... اول صبحی... معذرت می‌خوام...

دو باره انقباض... دو باره هجوم به دستشویی... دو باره مشمت مشمت آب سرد... صدای نینا را می‌شنوم.

-پات؟ نکنه تاراح**م*ل*ه ست؟

سکوت پر از بهت ایجاد شده با سرفه‌های پشت سرهم اشکان می‌شکنند...!

صدای اعتراض پاتریک که می‌گوید "چرت و پرت نگو نینا" در همه‌ی دیگران گم می‌شود. نینا بی‌توجه به پاتریک با ذوق ادامه می‌دهد.

-من تجربه سه تاشو دارم... رنگ و روش کاملاً واضح... مگه نه مامان؟

مادر در حالیکه دست‌هایش را بهم چسبانده است با چشمانی اشکبار می‌گوید:

-یعنی میشه؟ الان بهترین موقع ست.

عرق روی پیشانی ام را پاک می کنم.. جرات ندارم به اشکان نگاه کنم... دستی با خشونت بازویم را می چسبد.

-اینا چی می گن تارا؟! جریان چیه؟

اه... باز رگ گردن برادر خوش غیرتم قلمبه شد... با نفرت دستم را بیرون می کشم و حتی نیم نگاهی هم میهمانش نمی کنم... صدای عصبی پاتریک بلند می شود.

-بس کنین بابا... هیچ خبری نیست... تارا تحت فشار عصبی و بی خوابی و گرسنگی بوده... فقط همین...!

نینا مشکوک نگاهش می کند... پاتریک با خشونتی که تا کنون از او در مقابل خانواده اش ندیده ام انگشت را توی هوا تکان می دهد.

-گفتم بسه... به جای این حرفا به تارا کمک کن بره تو اتاقش.

کمرم را از دیوار جدا می کنم.. پاتریک همچنان خشن است.

-تیام می تونی یه سرم بزنی واسش یا خودم پیام.

پیشانی تیام سرخ است و مششش را گره کرده... به فارسی میگرد.

-توجه غلطی کردی پاتریک؟

سیاهی چشمان پاتریک براق می شود... رگ گردن او هم بیرون زده اما خونسردی اش را بازیافته.

-احترامت رو نگه دار تیام... نمی بینی تارا حالش خوش نیست؟

خنده ام می گیرد... حال بد من کی برای تیام مهم بوده است که این بار دومش باشد؟

-می بینم.. چیزهای دیگه هم می بینم... اینکه اینقدر اتاقتون بهم نزدیکه... اینکه اتاقتون بهم راه داره... اینکه خونوادت به چه چشمی به تارا نگاه می کنن... این حال و روز تارا... همه رو می بینیم.

پاتریک با بی حوصلگی آهی می گوید و به من نزدیک می شود.

-فکرت خرابه پسر... از اولم بوده... نه تحصیلات و نه اجتماع نتونسته عوضت کنه... متاسفم واست.

زیر چشم نگاهی به اشکان می اندازم که سرش را پایین انداخته با نوک کفشش به کفپوش ضربه می زند. پاتریک کنارم می ایستد..کتش را در می آورد و دست برادرش می دهد و آرام دست مرا می گیرد و می گوید:

-بریم دولسه...یه سرم بزنی رو به راه میشی.

با صدایی که به زور از چاه گلویم در می آید می گوید:

-من خوبم پات.

بازویی که تیام با تمام قدرتش فشار داده بود نوازش می کند.

-می دونم..ولی می خوام بهتر شی.

دهانم مرتب پر از آب می شود و همین بلعیدن دائمی بزاق تهوعم را شدیدتر می کند. پاتریک کفش را باز می کند و روی سرنسخه اش چیزهایی می نویسد و دست برادرش میدهد و می گوید:

-اینارو از داروخونه بگیر بیار...

رو به من می کند.

-اسهال نیستی؟

سرخ و سفید می شوم.

-نه...ولی دلم پیچ میزنه.

-اینجا ویروسهای عجیب و غریب زیاد داره..ممکنه درگیر او نا شده باشی..فعلاً بریم دراز بکش.

با کمک مادر و پاتریک روی تخت دراز می کشم.پاتریک فشارم را می گیرد و بی اعتنا به تیام رو به اشکان که کنار تختم ایستاده می گوید:

-زیر سرش رو بلند کن.

اشکان سریع با زانو روی تخت می نشیند...بالشی را بر میدارد...کمی مکث می کند و بعد دستش را زیر گردنم می اندازد و بالش را جاسازی می کند.بی حال توی چشمانش نگاه می کنم.نگران است؟چشم او هم میان نگاه گیج من اسیر می شود و همانطور که به من زل زده می گوید:

-پات چرا اینقدر عرق کرده.

پاتریک بی هوا دستش را روی پیشانی ام می گذارد.

-تارا جاییت نمی خاره؟ مثل جای نیش پشه؟

می ترسم دهان باز کنم و محتویات نداشته ی معده ام تخلیه شود.

-خارش نه..ولی ساق پام می سوزه.

هر دو با هم به سمت پایم خیز بر می دارند...اشکان سریع تر می رسد و پاچه

شلوارم را بالا می دهد و ساقم را بازرسی می کند.

-آره پات ببین اینجا قرمز شده.

پاتریک و تیمام روی پایم خم می شوند.

-خب پس حدسم درست بود...یه چیزی وارد بدنش شده...فقط امیدوارم اون

چیزی که من فکر می کنم نباشه.

اشکان می پرسد:

-یه چیزی یعنی چی؟ خطرناکه؟

پات انگشتش را روی محل سوزش می کشد.

-پشه های اینجا ناقل بیماری های زیادین..اکثراً هم ویروسی...

تیام دهان باز می کند اما اشکان مهلت نمی دهد.

-خطرناکه؟ بپریمش بیمارستان.

آخ اشکان... اشکان... اشکان...

پاتریک عرق صورتم را پاک می کند.

-فعلاً نیازی نیست..بذار ببینیم اوضاع چطور پیش میره.

تیام نبضم را می گیرد و می گوید:

-تیم داره.

اشکان کفشهایش را می کند و با خیال راحت روی تخت می نشیند.

-پاشویه ش کنیم؟

پاتریک رو به خانواده اش می کند:

-اتاق رو خلوت کنید.

به پیام دستور می دهد.

-پنجره رو باز کن.

به اشکان هشدار می دهد.

-ازش فاصله بگیر ممکنه مسری باشه.

همه تمام دستورات را رعایت می کنند به جز اشکان. پاتریک بلندتر اخطار می

دهد.

-اشکان با توام.

و اشکان بدون اینکه چشم از صورت من بگیرد می گوید:

-پات...ببریمش بیمارستان...لطفاً.

نفسم دارد تنگ می شود...دلم پیچ می زند...به دستشویی نیاز دارم...شکم
را مشت می کنم...آنقدر اوضاع خراب است که میترسم خودم را کثیف کنم و
به جز سه مرد کسی آنجا نیست که دردم را بگویم.نگاهم را بین صورتهایشان
می چرخانم...یکی نگران...یکی وحشت زده...و یکی خونسرد...کدامشان را
باید صدا بزنم؟برادرم که محرمم بود؟اشکان که همسر سابقم بود و یا پاتریک
که دو ستم بود؟فشار روده هایم فرصت فکر کردن را از مغزم می گیرد و زبانم
بی اراده می چرخد.

-پات؟

بلافاصله سرش را نزدیک تر می آورد و می گوید:

-جانم؟

حال خرابم اجازه نمی دهد نگرانی خوابیده در پشت ظاهر خونسردش را ببینم.

-کمکم کن برم دستشویی.

مانی... دیوانه یا عاشق؟ وحشی یا جنتلمن؟ بیمار یا باهوش؟... اینها سوالاتی بود که شبها وقتی در آغوش آرام می گرفتم از خودم می پرسیدم... مسافرتمان به معنای واقعی رویایی بود... مانی از هیچ چیز کم نمی گذاشت... هیچ چیز... از خورد و خوراکم گرفته تا خرید هرچه که ازم داشتم و نداشتم تا گشت و گذار و تفریح و محبتهای بی دریغ آخر شبهایش...! طوری با اشتیاق و پر شور به من عشق می ورزید که اجازه نمیداد در خلوت دو نفره مان رویای مرد دیگری پا بگذارد...! صبحها با ب* و* سه های گرمش بیدار میشدم و با صبحانه ای که در بستر و از دستان او سرو می شد انرژی می گرفتم. دوش می گرفتم... لباسهای جدیدم را می پوشیدم و روز هیجان انگیز دیگری را کنارش می گذراندم... اطلاعات تمام ناشدنی اش در هر موردی شگفت زده ام می کرد... بهتر از تمام لیدرهای دنیا در مورد هر بنا و ساختمان و کلیه سا و معبدی توضیح میداد... بهتر از هر گارسونی غذاهایی که می دانست به مذاق من خوش می آید پیشنهاد میداد... مثل یک بچه در مکان های تفریحی سرگرم می کرد... بهتر از هر دوستی در مورد خریدهایم اظهار نظر می کرد... بهتر از هر مادری مراقب سلامتی ام بود و شبها که به هتل برمی گشتیم در قالب همان مرد پر جذبه ی همیشگی فرو می رفت و یک لحظه هم مرا از آغوشش دور

نمی کرد. مثل حلالی قوی مرا به سینه اش می چسباند و در خودش حل می کرد... هرگز روزی را که یک بچه ی دو سه ساله گم شده را در آغوش گرفته بود و آرامش می کرد... فراموش نمی کنم. آنقدر برایش حرف زد و شکلات و اسباب بازی خرید و سر به سرش گذاشت تا توانست ترس بچه را بخشکاند و با آرامش دنبال پدر و مادرش بگردد و وقتی که پسرک را تحویل خانواده اش داد به من گفت: "چطور ممکنه یه پدر و مادر بچه شون رو گم کنن؟ مگه با ارزش تر از بچه هم چیزی تو این دنیا وجود داره؟" و غمی که در آن لحظه صورتش را می پوشاند نشان می داد که درد دوران کودکی اش را همچنان در سینه دارد. همان شب در مورد پدر و مادرش سوال کردم و به جای جواب دادن مرا روی پایش نشاند و توت فرنگی خوشرنگی در دهانم گذاشت و گفت:

-همینو بدون که من هیچ وقت پدری مثل پدر خودم نخواهم شد.

و لبهایم را با ب* و* سه ی محکمی بست و اجازه نداد بیشتر کنجکاوی کنم.

اجازه نمی داد قرص بخورم.. از هیچ نوعی... آنقدر در طول روز خسته ام می کرد که کم پیش می آمد بیخواب شوم و اگر هم میشدم پا به پایم بیدار می ماند و از آینده ای که قصد داشت برای من و بچه ام بسازد حرف می زد و دل زنانه ام را می لرزاند... آنقدر دورنمای زندگیمان قشنگ بود که تسلیم شده بودم و کدام زنی ست که دلش برای مادر شدن قنچ نرود؟ یک بار میان همان شب زنده داریها پرسیدم:

-مانی تو واقعاً منو دوست داری؟

خنده اش شیطنت بار و بلند بود.

آرنجش را روی بالش گذاشت و به طرف صورتم خم شد و با آن چشمان هوشیار و پرنورش به چشمان خیره شد...ابروهایش بالا رفته بودند و مردمکهایش مثل طفلی بازیگوش می ر*ق*صیدند.

-چی شده که احساس من واست مهم شده؟

وقتی اینطوری نگاهم می کرد نفسم بند می رفت. مثل روز اول احساس می کردم خودم و احساسم و تفکراتم ل*خ*ت، مقابله نشسته ایم و او به راحتی همه چیز را می خواند و تفریح می کند.

-خب می خوام بدونم.

چراغهای چشمش یکی یکی روشن می شدند...موهای روی پیشانی ام را کنار زد و با همان لحن بازیگوش و پرتمسخرش جواب داد:

-نه...دوستت ندارم...

چشم‌هایم را پایین انداختم...دستش را زیر چانه ام گذاشت و وادارم کرد
نگاهش کنم.

-ولی مجبورم...می فهمی؟مجبور.نه اینکه تو تنها دختر روی کره زمین هستی
و هیچ کیس دیگه ای واسه من وجود نداره...مجبورم تحملت کنم.

به تته پته افتادم.

-آخه خب گفتم شاید به خاطر بچه...

بلندتر خندید.

-آره خب...اینم به حرفیه...تو تنها دختر روی کره ی زمین هستی که می تونی
ب*ا*ر*د*ا*ر*شی...بقیه همه نازان.

طرز نگاهش نفسم را بریده بود...مشتی به شانه اش کوبیدم و گفتم.

-خوبه توام...یه سوال پرسیدما...مسخره...

شیطنت از نگاهش رفت... چراغهایش کم نور شدند... همان طور که تار به تار
مویم را نوازش می کرد گفت:

-خوش به حالت.

متعجب نگاهش کردم.

-واسه چی؟

گوشه لبش کش آمد.

-که حداقل در این مورد واست سوال پیش میاد... من در همین حدم شانس
ندارم...

برخلاف همیشه نتوانستم چشم از چشمش بگیرم... آهسته دستم را روی
صورتش کشیدم و گفتم:

-من دیگه مهم نیستم مانی... مهم بچه ایه که اگه به وجود بیاد خیالم از پدری
کردن پدرش راحت.

همان نور اندک باقیمانده هم خاموش شد... اما خط پوزخندش انحنای بیشتری یافت... پیشانی ام را ب*و*سید و گفت:

-همینم خوبه.

دنیا می سوزد و مرا هم می سوزاند... شعله های آتش از کناره های تختم زبانه می کشند و مرا می بلعند... انگار توی جهنم... چون سوختن از استخوانم شروع می شود به پوستم می رسد... صداهای دور و برم همه کشدار و عجیب و ترسناکند... صداهایی که مرتب مجادله می کنند...

"کاش ببریمش بیمارستان. تبش خیلی بالاست. نه... بیمارستان کار بیشتری و اسش انجام نمیده. فقط اذیت میشه... تا دو دقیقه من رفتم بانک و برگشتم چه بلایی سر این بچه او مد؟ پاتر یک دوره این بیماری چقدره؟ نتیجه آزمایش خونس چی شد؟ به جای حرف زدن دورش رو خلوت کنین استراحت کنه."

صدای دو نفر از حرارت می کاهد... صدای یک نفر بدتر می سوزاند و صدای یک نفر دیگر هم می سوزاند و هم خنک می کند... گاهی از میان پلک هایم چند دختر را می بینم که لباسهایم را عوض می کنند... بدنم را با دستمال خیس خنک می کنند... زنی را می بینم که پاهایم را می شوید و آبی های سیاهی که حتی یک لحظه هم بسته نمی شوند... و من میان همان حال خرابم با خودم فکر می کنم...

-بیچاره پات... این چندمین شب نخوابیدنشه؟

تیام هم آن وسط فقط حالم را بدتر می کند.

"من می خوام تارا رو با خودم ببرم پات"

گوشه‌ایم را تیز می کنم به جواب پاتریک.

"تارا چمدون نیست که با جایی ببریش."

"اما من می برممش...خواهرمه...نمی تونم به حال خودش بذارمش.

صدای عصبی مبین می آید:

-اون موقع که بهت احتیاج داشت یادت نبود خواهرته؟ الان که داره به زندگیش

سر و سامون میده می خوی آرامشش رو خراب کنی؟

پاتریک بی حوصله حرفشان را قطع می کند.

-بس کنین لطفاً. اینجا جای دعوا نیست. خودش که حالش بهتر شد تصمیم می گیره بیاد یا بمونه.

و اشکان تنها می پرسد:

-مثلاً شما دو تا پزشکین. به جای این چرت و پرتا همیشه بگین چرا تبش قطع نمیشه؟

پاتریک ملایم می شود.

-تو بهتره بری پایین یه چیزی بخوری. لازم نیست نگران باشی.

تقریباً داد می زند.

-چطور نگران نبا شم؟ سه روزه هیچ تغییری نکرده. اگه نمی تونین کاری بکنین بمرمیش بیمارستان. یهو تشنج کنه می خواین چیکار کنین؟

پاتریک آرامش می کند.

-تارا خوب میشه. ذات این بیماری تب و لرزه. علائم گوارشیش خوب شده اینم میشه.

صدای اشکان پایین می آید.

- چرا نمی بریمش بیمارستان؟ اونجا امکاناتش بیشتره. زودتر خوب میشه.

- تو خونه راحتتره... اینجا بهتر میتونیم بهش رسد... یه کاری کنیم... من و تیم هستیم... دخترا هستن... و در واقع هیچ کاری به جز درمان علامتی نمیشه کرد تا دوره بیماری تموم شه.

می خواستم داد بزنی من با اشکان موافقم... تمام حواسم از کار افتاده... فقط می توانم بشنوم... نه صدایم در می آید و نه می توانم تکان بخورم... پات... من دارم می میرم...!

صدای غریبه ای اعضای حاضر در اتاق را به غذا دعوت می کند. پاتریک می گوید:

- شما برین بخورین... من اینجام... تموم که شد یکتون بیاد من میرم.

تختم سنگین می شود و پایین می رود... هنوز هم بوی تن اشکان را می شناسم.

-نه..من گشنه نیستم...شما برین.

صدای بسته شدن در را می شنوم و بوی اشکان را نزدیکتر حس می کنم.

-تارا...صدام رو می شنوی؟

می شنوم...اگر زور بزنم می توانم چشمم را هم کمی باز کنم...اما توانی در
تم نمانده.

-طاعت ندارم تو این حال و روز بینمت...تو رو خدا چشمت رو باز کن.

اشکان....

-من دیگه نمیگشتم تارا...خیلی خستم...خیلی داغونم...اونقدر تو این مدت
شنیدم و کشیدم و تحمل کردم که دارم از پا در میام...حداقل بذار خیالم
راحت شه که تو خوبی.

سردی دستانش را روی پیشانی تبارم حس می کنم.

-من هنوزم طاقت مریضی تو رو ندارم...هیچ وقت نداشتم...حتی اون روز که ازم طلاق گرفتی و حالت خوب نبود...حتی ان روز که اومدی دم شرکت و هوا سرد بود...حتی اون روز که تورستوران با شوهرت دعوا شد و تو افتادی...من طاقت هیچ کدومشون رو نداشتم.

دستهایش تا روی گونه ام پایین می آیند.

-مریضی بسه...خواب بسه...بیدار شو...بازم با اخم و دلخوری نگام کن...اصلاً نگام نکن...اما سرپا باش...میدونم خیلی احمقم...می دونم نباید اینطوری دست و دلم واسه یه تب و لرزت بلرزه...میدونم خیلی احمقم...ولی میگی چیکار کنم؟دست خودم نیست...با وجود بلایی که به سر من و خودت و زندگیمون آوردی هنوزم...

سکوت می کند...انگار بغضش را همراه آب دهانش فرو میدهد.

-منم مریضم تارا...دلم مریضه...روحم مریضه...مغزم مریضه...از اون شبی که واسم هه چی رو تعریف کردی مریض ترم شدم...دارم دیوونه میشم...از خودم بدم میاد...از تو بدم میاد...دلم واسه تو میسوزه...دلم واسه خودم میسوزه...ا...نابود شدی نابود شدم...تقصیر توئه...تقصیر منه...تو بچگی کردی من حماقت کردم...الانم احساس حقارت می کنم...یه مرد

ضعیف... بی عرضه... یه وقتی همیشه با تو سالم خوب بود... الان بی تو سالم
بده... با تو سالم بده... هستی ناراحتم... نیستی ناراحتم... داغونم کردی
تارا... داغونم کردی...

نکن اشکان... نگو... دارم می سوزم...

- حالا هم که چشمات رو بستت... حرف این سه روز نیستا... چند ساله که
چشمات رو بستت... من یه عمره با عکس چشمات زندگی می کنم... فقط
چشمات... تا کی می خوای عذابم بدی؟ تا کی؟

انگشتانش را روی چشمانم می کشد.

- بیدار شو تارا... بیدار شو و اینهمه مریضی رو تموم کن... اینهمه مریض رو
خوب کن. من دیگه نا ندارم... بیدار شو.

می خواهم چشمانم را باز کنم... تمام نیرویم را به سمت صورتت هدایت می
کنم... اما تا کمی مژه هایم تکان می خورند صدای در می آید و پاتریک.

- من اوادم... برو ناهارت رو بخور.

اشکان بی هیچ حرفی از کنارم بلند می شود... این را از سبکی تخت و دور شدن عطرش می فهمم.

- محکم باش پسر... تارا هیچیش نیست... قول میدم دو سه روز دیگه خودش همینو بهت بگه.

اشکان چیزی نمی گوید و می رود... نفس پاتریک به صورتم می خورد... به مدت طولانی... و بعد آرام زیر گوشم می گوید:

- می دونم صدامو میشنوی دولسه... زودتر خوب شو... اینجا یه عالمه آدم منتظرتن... کلی تصمیم هست که باید بگیری... بیدار شو... منتظرتم.

همیشه به فال و پیشگویی اعتقاد داشتم... یعنی اعتقاد که نه... ته ته دلم می دانست که اینها همه خرافه و مهملند... اما باز هم قسمت زیادی از پول توجیبی ها و حقوقم را صرف این کار می کردم... شاید دروغ بود اما به حس خوبی که حرفهایشان در زندگی ام ایجاد می کرد می ارزید. آخر همه ی فالها من زنی خوشبخت در کنار معشوقم بودم و فرزندان سالم و بیماریهای نه چندان مهمی که از سرم می گذشت و خط عمر طولانی و ثروتی که به دستم می رسید و خوشحالی بی پایانی که نصیبم می شد... گاهی زنی بددل و حسود در فنجانها و کارتها خودنمایی می کرد... زنی که با بدگویی می خواست مرا از

چشم خانواده ی شوهرم بیاندازد و یا شوهرم را از چنگم بیرون بکشد... باید دعای بستن زبان می گرفتم... یا دعای سیاهی و!

حرفها همه دروغ بودند... من زنی خوشبخت در کنار عشقم نشدم... فرزند و خط عمر طولانی و ثروت بیکران هم نمی توانست روی دروغ اول سرپوش بگذارد... من خوشبخت و عاشق نبودم... و یک نفر این را پیش بینی کرده بود... یک دختر جوان که ظاهرش هیچ شباهتی به فال گیرها نداشت... او به صراحت گفت "تو مدت های طولانی احساس خوشبختی نخواهی کرد... مدت های طولانی خواهی جنگید و در نهایت تنها کسی که می تواند نجات دهد خودت هستی"

روانشناسم می گفت حالا که پای یک بچه در میان است بهتر است تن به زندگی ات بدهی و دلت را با شوهرت صاف کنی... هنوز هیچ کس خبر نداشت که من ب*ا*ر*د*ا*م... مبین که درگیر دخترش بود... تیام همچنان تشویقم می کرد به سرپا شدن و از نو ساختن و تنها کسی که می دانست من مانده ام و دو خط صورتی که خبر از وجودی کوچک در وجودم می دهد دکتر بود. پرسید "چه می خواهی بکنی" و من بدون فکر گفتم "نمی دانم... ولی دیگر برای سر به نیست کردن هیچ موجود زنده ای تلاش نخواهم کرد" و بعد به خانه برگشتم و روی تختم دراز کشیدم... فکر کردم و قاطی بودند... بچه ی من حس خوبی داشت... بچه ی مانی نه...! دکترم می گفت من زن عجیبی هستم... زنی که تمام قوانین و قواعد علم روانشناسی را برهم زده است... زنی که

علیرغم درماندگی اش تسلیم حسی که ندارد نمی شود... نه محبت به او کارساز است و نه توجه...! می گفت ازدواجهای اجباری... به شرط خوب بودن مرد اکثر مواقع به دل بستگی زن می انجامد... می گفت زنها تطبیق و تطابق را خوب بلدند... خیلی بهتر از مردها... مقابل مشکلات مردانه تر از مردها می ایستند و دوام می آورند... می گفت برای زندگیشان.. حتی اگر دوستش نداشته باشند... می جنگند.. و من در کنار داشتن تمام این خصوصیات همچنان تسلیم نبودم... همچنان روح و مغز و جانم تن به شرایطی که نمی خواستم نمی دادند و این تناقض میان آنچه که می خواستم و آنچه که بودم... دنیا را برایم جهنم کرده بود.

دکترها فقط علم را می شناسند... آن چیزهایی که در کتابها نوشته اند را باور دارند... دکتر نمی داند زن چه موجود شگفت انگیزی ست... درد زایمان را که می گویند برابر با شکستن همزمان شصت استخوان بدن است، به خاطر عشق تحمل می کند... حتی بیش از یک بار تحمل می کند... اما درد بی عشقی، درد ترک شدن، درد رفتن و تنهایی او را از پا در می آورد.. می تواند خانه و محل کارش را همزمان مدیریت کند و آخ هم نگوید... ولی امان از بی مهری که کارد به استخوانش می رساند... می تواند اعتیاد و بد اخلاقی و بی پولی و هزار کوفت و زهرمار دیگر را به خاطر زندگی اش به جان بخرد و صدایش هم در نیاید اما تنها حس حضور یک زن دیگر در اطراف قلب مردش... زنده به گورش می کند.. زنها هر درد و فشاری را تحمل می کنند... اما به شرط عشق... و

وای به آن روزی که عشق از قلب زن برود... نه...! محال است که دیگر خنده هایش واقعی باشند... آستانه ی درد و تحملش پایین می آید... با کوچکترین تلنگری می شکند و می ریزد... اشکهایش بی اختیار و بی دلیل می شود و خدا نکند... خدا نکند... خدا نکند که زنی به چنین روزی برسد.

کاش اینقدر در برابر عشق ضعیف نبودیم... کاش اینقدر احساسمان طغیانگر و ز بان نفهم نبود... کاش بلمد بودیم در قلبمان را ببندیم و گل بگیریم و خلاص...! درست است آن موقع معنای زن عوض می شد... دنیا جای بد و بدتری برای زندگی می شد... این دنیا بر مدار عاطفه ی زن است که هنوز هم می چرخد... اما خودمان چه؟ اشکهای پواشکی آخر شب... قلبهایی که هر لحظه می شکنند... لبخند های زورکی... دل تنگی های تمام نشدنی.. فداکاریهای بی دلیل و گاهی احمقانه... تلاش های بی نتیجه برای حفظ و نگه داشتن کسی و یا چیزی... و هی شکستن های پشت هم و مومیایی هایی که هر روز تعدادشان بیشتر می شود. اگر احساس نداشتیم بهتر نبود؟

زن بودن سخت است... خدا نکند مادر هم بشوی... در عین قدرت ضعیف تر می شوی... حالا باید همه چیز را فدای کسی کنی که نمی توانی بیشتر از خودت دوستش نداشته باشی... حالا آسیب پذیرتر می شوی... صبوریهایت بیشتر می شود... دندانان را محکم تر توی جگرت فرو میبری... چون بچه داری... بچه ای که بی تو حال و روزش نامعلوم است... باز هم فداکاری... باز از خودگذشتگی... باز کوتاه آمدن... شاید دیگر حتی اشکی برای ریختن هم

نماند... چون باید هزار نقش بازی کنی... آشپز... خانه دار... مادر... همسر... معشوقه... و در کنار همه ی اینها باید مواظب باشی که بوی قرمه ندهی... که هیكلت خراب شده و مبادا از چشم شوهرت بيفتی... که تمام نقش ها را در ست بازی کنی و با اینهمه روانشنا سان می نویسند زنها به علت نوسانات هورمونی بیشتر از مردها افسرده می شوند... گوربا بای هورمون... که عشق اگر با شد هیچ هورمون و فرمونی نمی تواند زن را افسرده کند... حتی اگر هم افسرده شود باز پا می گیرد... اما وای به حال بازیگری که بی عشق روی صحنه می رود... خدا به داد خودش و تماشاگرانش برسد...!

زن بودن سخت است... و دنیا بدون زن جای بدی ست... زن مثل شمع در زندگی اش می سوزد و به اطرافیانش نور و گرما می دهد... زن زیباست... و خدا نکند روزی شفافیت چشمانش کدر شود... خدا آن روز را برای هیچ زنی نیاورد...! شک زن... هسته ی زمین را می شکافد... ای کاش بیشتر مواظبمان بودند... زن اگر مومیایی شود... قلب دنیا می ایستد... وای اگر زن مومیایی شود... ای وای اگر زن مومیایی شود.

صدای در که آمد برخاستم... کیت صورتی را میان پنجه ام فشردم... و سرم را پایین انداختم... من این نیمه بچه ام را که به خودم تعلق داشت... دوست داشتم...!

غرغر کنان سرم را بر می گردانم.

-اه تیام...کاسه رو بده به من.خودم می تونم بخورم.همش رو ریختی روی لباسم.

پیش بند دور گردنم را مرتب می کند و با عطفوتی که از او بعید است می گوید:

-نمیشه..تو نمی خوری...هنوزم ضعیفی...خودم باید بهت بدم.

دهانم را باز می کنم و قاشق دیگری سوپ می خورم.

-هنوز از نینا خبری نشده؟

سرش را تکان میدهد.

-نه...بچه دنیا بیاد خبرمون می کنن.

با افسوس می گویم:

-حیف که تو این شرایط کنارش نیستم. نینا خیلی در حق من محبت کرده.

دباره قاشق را پر می کند.

-بودن نبودن تو فرقی به حالش نداره. دهننت رو باز کن بینم.

دهانم را باز نمی کنم... می پرسم.

-اشکان و اقا مبین کجان؟

بی آنکه نگاهم کند جواب میدهد.

-خوابن. این چند وقت که تو مریض بودی هیچ کس نخواستید.

پات مظلوم امروز هم نتوانست بخوابد. سوپ را پس می زنم.

-نمی توانم دیگه. مرسی.

بی هیچ بحثی قبول می کند و کاسه را روی میز می گذارد.

-تارا؟

دستم را توی دستش می گیرد. نگاهش می کنم. زیر چشمانش گود افتاده... به نظرم صورتش لاغر شده.

-من...

نگاهش را می دزدد. منتظرم حرفش را بزند... اما او ناگهانی در آغوشم می کشد. چند ثانیه اول منگم... دستانم از دو طرف آویزان است... اما او محکم فشارم می دهد.

-خیلی ترسیدم بلایی سرت باید... خیلی ترسیدم.

بغض دارد.

-خدا روشکر که خوبی. خدا روشکر که می توئم دوباره چشمات رو ببینم. حالت خیلی بد بود... خیلی ترسیدم.

کم کم به خودم می آیم و فاصله می گیرم... چشمانش خیس است... موهای
رهایم را نوازش می کند.

-من خیلی تنهات گذاشتم خواهر کوچولو... خیلی... آگه اتفاقی واست می
افتاد چطور می تونستم خودم رو ببخشم.

نمی توانم پوزخند زنم... نمی توانم.

-برگرد پیش خودم... تا هر وقت که دلت خواست... دیگه نمیذارم کسی اذیتت
کنه.

خواستم بگویم از دست آزارهای خودت به که پناه ببرم؟ اما دلم نیامد.

-اینکه اینجا... تو این غریبی... بین اینهمه غریبه داری زندگی می کنی... عذابم
میده. می دونم خیلی از من دلزده و ناراحتی. شاید حق داشته باشی.. اما من
حتی یه روزم از حال تویی خبر نبودم. از پاتریک پرس.

به تاج تخت تکیه می دهم. دلم از تیام بیشتر از تمام دنیا پر است.

- شاید فکر کنی برادر بدی هستم... ولی من همیشه به خیر و صلاح تو فکر کردم و می‌کنم... من برادرتم لا مصب... مگه ممکنه بدیت رو بخوابم؟

صدایم هنوز گرفته است... هنوز هم نفس کم می‌آورم.

- خوبی منو می‌خواستی که تف انداختی تو صورتم و ولم کردی به امون خدا؟

سرش را پایین می‌اندازد.

- خوبی منو می‌خواستی که به زور مبین و پاتریک اومدی دنبالم و بعد از چند ماهم می‌خواستی برم گردونی؟ خوبی منو می‌خواستی که یه بار سراغم رو از خودم نگرفتی که حداقل دلم گرم بشه به برادریتم؟ خوبی منو می‌خواستی که به جای من پشت اشکان ایستادی و خواهرت رو دور انداختی؟ دآخه منم خواهرت بودم لا مصب... هرکی بودم.. هرچی بودم... هر خطایی که کرده بودم... اما خواهرت بودم... هم خونت بودم... می‌تونستی به خاطر اشتباهم دو تا بزنی تو گوشم... دعوا کنی... داد بزنی.. اما حق نداشتی ولم کنی... آگه قراره پدر و مادر و برادر آدم مثل تموم آدمای دنیا و بلکه بدتر باهات رفتار کنن و تو بدترین شرایط روحی تنهات بذارن پس مفهوم خانواده چیه؟

نفسم می‌گیرد... سرفه می‌زنم... تیام آرام می‌گوید:

- تو همه رو شوکه کرده بودی... باورم نمیشد بتونی اشکان رو به پول بفروشی.

- شوکه بودی؟ شوکه یه هفته... یه ماه...! بعدش خوب نشدی؟ بعدش یه بارم به ذهنت خطور نکرد خواهرم کجاست و چیکار می کنه. بابا من خراب ترین دختر روی کره زمین. تو چرا نیومدی دستم رو بگیری و از تو خیابون جمع کنی؟ باورت نمیشد که بتونم اشکان رو به پول بفروشم؟ خب چرا محض رضای خدا یه بار نپرسیدی چرا و چطور؟ یه بار می پرسیدی چه دردته؟ چه مرگته که داری تیشه می زنی به ریشه زندگیت؟ حداقل دلم خوش میشد که به اندازه یه سر سوزن واسم ارزش فائلی.

سرم گیج می رود... دستم را روی پیشانی ام می گذارم.

- بعضی دردا رو... یه خواهر.. فقط می تونه به برادرش بگه... اون روزی که تو اومدی دویدم سر راهت که بهت بگم چی شده.. اما تو مهلت ندادی... تف انداختی و گفתי خواهرت نیستم و رفتی. اسم اینو میذارى برادری؟

سرش همچنان پایین است.

-تمام اون روزایی که چشم به تبلتم می دوختم که یه پیام از تو بیاد...دلم به این گرم بود که برگشتی و می خوام حمایت کنی...نمی دونستم تموم درد دلام را دارم به دوتا مرد غریبه می گم و تو از دردی که من می کشم ککت هم نمی گزه.

می نالد:

-همچین چیزی نیست...نیست...

-اومدی دنبالم...گفتم برادرم اومده حمایت کنه..اومده نجاتم بده...ولی...

دستش را روی دستهای لرزانم می گذارد.

-حالا که بدترین روزای عمرم رو گذروندم و دوباره روی پاهام ایستادم...الان که یاد گرفتم بدون تو و مامان بابا زندگی کنم و مستقل باشم...حالا که دیگه نه به تو و نه هیچ کس دیگه نیاز ندارم...ازم توقع داری برگردم و به اون شرایط خفت بار قدیمی ادامه بدم؟الان تیام؟الان که حالم خوب شده؟

می خواهد حرف بزند اجازه نمی دهم.

-تو خوشی و شادی همه هستن...مهم وقت درد و ناراحتیه...!وقتی داری از شدت غصه به زمین چنگ میزنی...وقتی روز و شب از تنهایی و بی کسی به همدیگه دوخته میشه...وقتی یه هفته ی تموم تو خونه ای و یه بارم یکی سراغت رو نمی گیره...وقتی اشتباهات فاحش می کنی و همه طردت می کنن...اون موقع مهمه که کی کنارته و کی رو به روت؟اون موقع است که باید فرق خانواده رو با بقیه حس کنی...باید با گوشت و پوست و رگ و جونت درک کنی که خانواده داری. پاتریک و خانواده ش هرچقدرم غریبه باشن...از خانواده ی خودم خیلی سربلندترن...پاتریک و مبین با وجود اینکه از همه چی..همونجوری که بود خبر داشتن...پشتم ایستادن و ولم نکردن.مبین از زندگی با مانی نجاتم داد و پاتریک از زندگی با تو...من وقتی اودم اینجا یه مجنون از خود بی خبر و یه روانی تمام عیار بودم.ا ما ببین... حالا خوبم...سرپام...جسم که مهم نیست...روحم سالمه.این روح رو پاتریک ساخته...احترامی که خانواده ش بهم میذارن ساخته...حس خوبی که بهم میدن ساخته...برگردم پیش تو که چی بشه؟حالا که حالم خوبه و دیگه نیازی به حمایت و مراقبت ندارم یادت افتاده برادرمی؟اون موقع که مشت مشت قرص میخوردم کجا بودی؟

اشک می ریزد و اشک میریزم...نمیدانم اشکان از اصل واقعه چیزی به او گفته یا نه...اما دیگر فرقی به حالم ندارد...دیگر برایم مهم نیست کی چه فکری در موردم می کنند...دیگر نگران قضاوتها و تهمت ها و از خود را ندن ها

نیستم...دیگر از کسی نمی ترسم...کسی نمی تواند برای من و زندگی ام تصمیم بگیرد... چون من آدمم... با تمام ویژگیها و حق و حقوق یک انسان و زن بودنم تغییری در این واقعیت نمی دهد.

علیرغم و یار شدیدی که داشتم و نمی گذاشت لحظه ای نفس بکشم... با همه رنگ پریدگی و بی حالی و تهوع مداوم که حتی نمی توانستم آب بخورم... با وجود دردهای شدیدی که گاهی زیردلم حس می کردم و وحشت دائمی از دست رفتن بچه ام... آن سه ماه ب*ا*ر*د*ا*ری بهترین سه ماه زندگی ام بود. شوق آمدن بچه حواس هردویمان را معطوف به موجود کوچک و دوست داشتنی درون بطن کرده بود. انگیزه پیدا کرده بودم... مانی غر می زد که استراحت کن... کار دستمان می دهی و من با لبخندی که از لبم جدا نمی شد به تزیین اتاق بچه ام می پرداختم... هر روز بعد از ظهر بیرون بودیم... من می گفتم صبر کن جنسیت بچه معلوم شود بعد لباس و اسباب بازی بخریم و مانی بی توجه به من هرچه به دستش می رسید و می خرید و با لبخندی که این روزها از لب او هم جدا نمی شد می گفت:

۱- شکال نداره... واسه هر دو جنس می خریم... نهایتش میذاریمش واسه بچه دوم.. اصلاً شاید دکترا اشتباه دیده باشن و بچمون دو قلو باشه.

از تجسم دوقلو دلم ضعف می رفت... همیشه دلم ضعف می رفت... به نظرم هیچ چیز شیرین تر از داشتن بچه های همسان و همشکل نبود. خصوصاً

دختر... فکر کن مثل هم لباس بپوشند... مثل هم موهایشان را ببندند... مثل هم حرف بزنند... و باز هم دلم ضعف میرفت.

تازگی ها مهربانی های مانی هم به دلم می نشست... یکجور خاصی خالص بود... به زور از خانه دل می کند و بیرون می رفت... بیرون هم که میرفت صدبار تماس می گرفت و حالم را می پرسید... برایم خدمتکار گرفته بود که کمتر کار کنم... هر روز که به خانه برمیگشت دستش پر بود از نوبرانه ها و هر چیزی که فکر می کردم ممکن است دلم بخواهد... مانی را هرگز باور نکردم به جز طی آن سه ماه... شاید چون خودم عوض شده بودم... شبها به جای اشکان به بچه ام فکر می کردم... به صورتش... به دست و پاهای کوچکش... هر بار که سونو میدادم التماس می کردم که نشانم بدهند... ببینم کجاست... چه می کند... زندگی ام مفهومی پیدا کرده بود... با بچه ام حرف می زدم... تمام تمام و قایع روزانه را برایش تعریف می کردم... از چیزهایی که برایش خریده بودم... چیزهایی که قصد داشتم بخرم... برنامه هایم برای آینده اش... بچه ی من قرار نبود مثل من تنها شود... شاید عشق به او باعث شده بود مانی را هم بپذیرم... چون دلم نمی خواست بچه ام بی من یا پدرش بزرگ شود... مانی هم گاهی دستش را روی شکمم می گذاشت و قربان صدقه اش می رفت... او هم فهمیده بود که وجود این بچه مرا تغییر داده چون هر بار می گفت:

-بابایی قربونت بره که هنوز نیومده اینقدر مامانت رو خوش اخلاق کردی.

و من می خندیدم... حس خوبی بود که مانی هم به اندازه ی من این بچه را دوست داشت و مراقبش بود... حضورش... بودنش... محکم بودنش دلم را آرام می کرد... خیالم را راحت می کرد... حالا شبها توی تخت مشترکمان حرفهای بیشتری برای گفتن داشتیم.

-مانی؟

-جون دلم خوشگلم؟

-اگه یه وقت من نبودم... قول میدی مراقب بچه م باشی؟

اخمهایش درهم می رفت.

-باز چرت گفتی تارا؟

او نمی دانست که تمام زنها وحشت سرزا رفتن و تنها مانده بچه شان را حداقل یکبار تجربه می کنند.

-قول بده... خواهش می کنم.

با همان اخمش لبخند زد.

-روزی صد هزار تا زن زایمان می کنن و هیچیشونم نمیشه. آخه این چه فکر مزخرفیه؟

با لج بازی مشت به بازویش کوبیدم.

-تو به این چیزا کاری نداشته باش... فقط قول بده.

چرخید و میان بازوانش اسیرم کرد... بینی اش را بین موهایم فرو برد و عمیق نفس کشید.

-من هیچ قولی نمی دم خانومم... خودت سالم و سرحال بچه ت رو بزرگ می کنی. این بحث مسخره رو هم تمومش کن.

قول نداد... هرگز. اما ته دلم قرص بود... می دانستم مانی نمی تواند پدر بدی باشد... گاهی وحشت می کردم که مبدا عقده های دوران کودکی اش را سر فرزند خودش تخلیه کند... اما هر بار که عشق و اشتیاقش را می دیدم خیالم راحت میشد... مانی هر چه بود نمی توانست کودک آزار باشد... مانی با تمام وجودش به بچه ها عشق می ورزید... هرگز آن بی خیالی و عیاشی که از

پدرش شنیده بودم در وجود مانی ندیدم. مانی نه نسبت به من و نه نسبت به جنین توی شکم بی خیال نبود... مثل پروانه دور مان می چرخید... پا به پای دیوانگی های من می آمد و از ذوق های کودکانه ام سرخوش می شد... هزار بار برای اسم نوزادمان تصمیم گرفتیم و هر هزار بار من پشیمان شدم و او باز هم با صبوری می نشست کنارم و در انتخاب کمکم می کرد. به هر بهانه ای کادو می خرید... به هر بهانه ای رستوران می برد... در هر نوبت دکتر کنارم بود و تنهایم نمی گذاشت... نه... مانی نمی توانست پدر بدی با شد. این را به بچه ام هم می گفتم.

-توی آرامش رشد کن کوچولوی من... واسه هیچی استرس نداشته باش... مامان و بابا همیشه کنارتن... تحت هر شرایطی... حتی اگه اشتباه کنی بازم تنهات نمی ذاریم... حتی اگه راه و چاه رو بهت نشون میدیم... اما اگه بیراهه هم رفتی بازم پشتتیم... باهات دوستیم... بیشتر از اینکه پدر و مادرت باشیم دوستتیم... تو هیچ وقت نه تنها میشی.. نه ترسو... قوی بار میای... محکم... بهت یاد میدم که از حرف زدن نترسی... یاد میدم که واسه حقت بجنگی... نباید مثل من توسری خور و مظلوم بشی... نباید اجازه بدی ازت سواستفاده کنن... اینا رو همه یادت میدم.

و برای اینکه بتوانم اینها را به او یاد بدهم کتاب می خواندم.. فیلم های روانشناختی می دیدم.. پای حرف روانشناسان کودک می نشستم... و خلاصه اینکه زندگی زیبا شده بود.

-تارا بیا اینا رو ببین.

به این صدای ذوق زده ی مانی عادت کرده بودم.

-چی؟

کفشهای کوچک صورتی رنگی را پیش چشمم گرفت.

-اینا... ببین چه خوشگلن... جون واسه اون پاهای کوچولوش... بخورمشون...

زن و مردی برگشتند و با لبخند نگاهمان کردند.

-من همین الان به این نتیجه رسیدم که دختر بیشتر دوست دارم. هرچی لباس

خوشگل می بینم همشون دخترونه ست.

بلوز شلوار بندی و با نمکی را نشانش دادم.

-دلت میاد؟ پسریچه با نمک تره.

نگاهش بین کفشها و لباس توی دست من چرخید و مردد شد.

-آره اینم خوشگله...خب...

ناگهان انگار که تصمیمش را گرفته باشد با قاطعیت گفت:

-ولی دختر یه چیز دیگه ست.

خندیدم... برای من فرقی نداشت... فقط میخواستم زودتر ببینمش و در آغوش
بکشمش...

-یه کم دیگه صبر کنی جنسیتش معلوم میشه.

به صورتم خیره شد... سرش را خم کرد و آهسته گفت:

-دلم میخواود الان جفتتون رو بغل کنم. یکی طلبتون تا شب.

خندیدم... برخلاف همیشه از ته دل... مانی هم این را فهمید. چون ادامه داد.

-من فدای اون خنده های قشنگت فنچی خانومم.

لباس و کفش را به سمت صندوق بردیم که از شنیدن صدای کسی خشکم زد.

-تارا؟

با چشمان فراخ شده و صدایی که به زور در می آمد لب زدم.

-مامان؟

جوابم را نداد و محکم بغلم کرد. چند ثانیه اول نفسم بند رفت و بعد از آن عمیق بو کشیدم... بوی چادرش... بوی دستهایش... حتی صدایش را هم بو کشیدم. ربات وارد ستانم را بالا آوردم و دورش حلقه کردم و دوباره صدایش زدم.

-مامان؟

رهایم کرد. صورتم را بین دستانش گرفت... اشکهایش بی محابا جاری بودند.

-باورم نمیشه. خودتی؟ خودتی دخترم؟ خودتی تارا؟

من همچنان مبهوت بودم. این زن مادرم بود؟

- فکر می کردم می میرم و دیگه نمی بینمت. خدایا شکرت. خدایا...

دوباره در آغوشش فرو می روم... کم کم گونه هایم خیس و داغ شدند... آنقدر شدید که به حق افتادم.

- گریه نکن مامان جون.. گریه نکن قربونت برم... حالت خوبه؟ سرحالی؟ همه چی مرتبه؟

مانی به بیرون از مغازه هدایتیمان کرد... صدای خداحافظی مادر را از کسی که نمی شناختم شنیدم.

- تارا؟ مادر؟ چرا هیچی نمی گی؟ حرف بزن. دلم واسه صدات تنگ شده.

مانی پادرمیانی کرد.

- اول سلام... دوم اجازه بدین بریم یه جا بشینیم... تارا شوکه شده.

مادر من من کنان پرسید.

- شما شوهرش هستین؟

انگار گرگی توی سینه ام نشستته بود و پنجه هایش را بیرحمانه به دیواره های قلبم می کشید.

-بله. مانی هستم. طبقه ی بالا یه کافی شاپ هست بریم اونجا.

رو به روی مادر نشستم و دستم را زیر چشمم کشیدم. او هم با پر چادرش اشکهایش را پاک کرد.

-الهی شکر که اجازه دادی یه بار دیگه بچمو ببینم.

باز چانه ام لرزید. دستانم را میان دستهایش گرفت.. انگشتم را روی پوست نه چندان لطیفش کشیدم... مانی برایمان اب و آمیوه آورد و به مادر گفت:

-با اجازتون من میرم که شما راحت حرف بزنین. ای شالا تو یه فرصت بهتر، با هم مفصل آشنا میشیم.

و رو به من ادامه داد.

-من همین دور برم عزیزم.

قدرشناسانه سرم را تکان دادم. مادر به دور شدنش نگاه کرد.

-چقدر با ادب و فهمیده به نظر میاد.

بالاخره توانستم زبانم را بچرخانم.

-اینجا چیکار می کنی؟

-او مده بودیم واسه نوه فریده خانوم اینا سیسمونی بخریم..همسایه جدیدمونه. تو نمیشناسی...بنده خدا تهرانی نیست...جایی را بلد نبود واسه هیمن باهاش او مدم.

مادرم برای سیسمونی نوه فریده خانوم اینا پیشقدم بود و از وجود نوه ی خودش بی خبر.

-تو چرا اینجایی؟ نکنه؟

به چشمان تنگ شده اش نگاه کردم.

-نه.. خبری نیست. میخواستیم کادو بخریم.

انگار خیالش راحت شد.. این را از حالت صورتش متوجه شدم.

-خوبی مامان جون؟ زندگیت خوبه؟ شوهرت خوبه؟ تعریف کن واسم.

حرفی نداشتم.

-آره. همه چی خوبه. بابا چطوره؟

آه کشید.

-چی بگم مادر. از وقتی تو رفتی مثل دو تا مجسمه از صبح تا شب به هم نگاه می کنیم. خونه بدجوری سوت و کور شده. بابات اگه قبلاً دو کلمه حرف میزد الان همونم نمیگه... رفتن تو داغونش کرد.

سرم را پایین انداختم.

-من نرفتم... بیرونم کرد.

مادر چادرش را جلو کشید . صدایش را پایین آورد.

-اونم حق داشت مادر جون. تو با آبروی همه بازی کردی. حالا این حرفا رو
ولش کن. از شوهرت بگو. چند وقت پیش برادرشوهرت اومده بود دم در...

حرفش را قطع کردم.

-آره خبر دارم. اونم بیرون کردین.

لبش را گزید.

-من که نه... بابات... میشناسیش که...

من محکم تر از او لبم را گاز گرفتم. نمی خواستم این ملاقات کوتاه را با
دلخوری از دست بدهم.

-آره. می دونم. خودت خوبی؟ چه خبر؟

زبانم نچرخید حال اشکان را بپرسم.

-هیچی.. مثل همیشه. شوهرت آدم خوبیه؟ خسیس نیست؟ هیز نیست؟ بهت
میرسه؟

لبخند کمرنگی زدم.

-هزار دفعه پرسیدی ماما جون. خوبه. مشکلی نداریم با هم.

نفسی از سر آسودگی کشید.

-خدا رو شکر. حداقل تو خوشبخت باش. ما که تو زندگی یه روی خوش ندیدیم.

-از پیام چه خبر.

می خواستم بدانم به مادر گفته با من در ارتباط است یا نه.

-اونم خوبه. مشغول درساشه.

پس خبر نداده...مادر با احتیاط اطرافش را نگاه می کند و به سمت من خم می شود.

-راستی خبر داری اشکانم رفته کاناذا؟ پیام کاراشو ردیف کرد.

آتشفانی درون دلم فوران کرد و کوهی فرو ریخت.

- پدر و مادرشم با ما قطع رابطه کردن. کاش از اول به اشکان جواب مثبت نمیدادی... اون کجا و این کجا.

پس مانی به دل مادر نشسته بود. البته برای مادرم همیشه پول در اولویت بود.

- کاش سر و کله ی مانی خان زودتر پیدا شده بود... حیف مادر حیف...

زیر دلم تیر کشید... رحم منقبض شد. به مانی پیام دادم

- کجایی؟

و به مادر گفتم:

- من باید برم دیگه... آگه میری خونه برسونیمت.

باز چشمانش پر از اشک شد.

- به همین زودی؟ هنوز سیر نشدم.

انقباض رحمم ترسناک شده بود.. اما نمی خواستم مادر بفهمد... نمی خواستم نگرانش کنم.

-آره مانی منتظره. چندجا کار داریم.

وقتی آنطور با چادر اشکش را پاک می کرد دلم می خواست بمیرم... مادرم بود... مادر..!

-بیا این شماره موبایلم... هر وقت تونستی زنگ بزن. هر کاری داشتی بهم بگو. خب؟

گدازه های آتشفشان به چشمان رسید... مانی آمد. برخاستم... مادر هم شکسته و گریان بلند شد.

-بیا برسونیمت مامان... حداقل تا خونه.

چانه ی لرزانش دردم را از خاطر برد.

-نه مامان جون... شما برین.. اونجوری دل کندن سخت تره واسم.

مانی هم اصرار کرد اما مادر قبول نکرد. گریه ی مظلومانه اش تمام کینه هایم را شست... دست در گردنش انداختم و صورتش را ب*و*سیدم... آخر بی انصاف ها... این زن مادر من است... مادر...

مانی دست روی بازویم گذاشت.

-گریه نکنین. مگه بار آخره که همدیگه رو می بینین؟ من قول میدم همه چی رو درست کنم.

مادر بدون اینکه مرا رها کند التماس کرد.

-تورو خدا آقا مانی.. تورو خدا مواظب دخترم باشین... بچه ی من هیچ کس رو نداره... تورو خدا حواستون بهش باشه... تورو خدا اذیتش نکنین.

مانی در نهایت احترام جواب داد:

-چشم مادر جون... چشم... تا حالا از گل نازک تر بهش نگفتم از این به بعدم نمی گم. خیالتون راحت...

وزیر گوش من زمزمه کرد.

-زشته عزیزم..بسه...همه دارن نگاهمون می کنن.

آخر بی انصاف ها...این زن، مادرِ منِ مادر مرده بود...مادر...!

آب موهایم را با حوله می گیرم و لباسهایم را می پوشم. فکر نمی کردم بتوانم به تنهایی دوش بگیرم...اما شد...زندگی به پاهایم برگشته...حس خوبی ست توانایی حرکت دادن اندامها. کمر شلوارم گشاد شده...به طرز محسوسی لاغر شده ام...اما همین که ضعف و سرگیجه کمتر به سراغم می آید جای شکر دارد...این چند روزه پاتریک را خیلی کم دیده ام... شبها قبل از خوابیدنش می آمد و حالم را می پرسید و می رفت...خسته ست...بی حوصله ست و بی خوابی دمار ابی های سیاه زیبایش را درآورده.

بدون اینکه موهایم را سشوار بکشم روی دو شم رهایشان می کنم. دلم برای پاتم تنگ شده. شماره اش را می گیرم.

-سی دولسه؟

هیچ اسپانیایی زبانی نمی تواند به این زیبایی دولسه را تلفظ کند.

-کجایی پات؟

-نزدیک خونه...دارم میام پیشت.

لبخند روی لبم می نشینند...حوصله ندارم از اتاقم بیرون بروم. با قیچی کوچکی که دارم ابروهایم را مرتب می کنم. صورتم بدجوری بی رنگ و روح است. رنگم مهتابی شده...شبهه یک روح...کمی رژ روی لبهایم می مالم...حالا بهتر شد...حداقل ترسناک نیستم. ضربه ای به در می خورد. اخم می کنم. به این زودی رسید؟

-بله؟

در باز می شود و مبین داخل می آید.

-اجازه هست باباجون؟

من چقدر این مرد را دوست دارم...!این مرد واقعی را.

-خواهش می کنم. بفرمایین.

نگاهش مثل همیشه مهربان است.

-خدا رو هزار مرتبه شکر که دوباره تو رو سرپا می بینم.

لبخند می زنم و تعارفش می کنم بنشیند.

-تو هم بیا بشین باهات حرف دارم.

-رو به رویش می نشینم.

-الان خوب خوبی؟

با سر تایید می کنم.

-خیالم راحت باشه؟

-بله.. خیلی بهترم.

دستانش را در هم گره می زند.

-خوبه... ما واسه جمعه بلیط گرفتیم... بچه ها میرن کانادا و من برمی گردم ایران.

چشمانم گرد می شوند.

-چی؟ چرا اینقدر زود؟

خنده هایش هم مهربان است.

-زود نیست باباجون. دیرم شده. خونه زندگیم رو هواست. باید برگردم. در واقع من فقط اومده بودم تو رو ببینم که فوت سارا و مریضی تو باعث شد تا الان بمونم.

دلَم می گیرد... سعی می کنم به یاد بیاورم امروز چندشنبه است؟ چهارشنبه... یعنی فقط دو روز دیگر می توانستم بینمشان.

-راستش تقریباً مطمئنم اما بازم می پرسم. تو می خوای اینجا بمونی؟

چشم به زمین می دوزم.

-ببین هر تصمیمی بگیری من پشتتم.می تونی برگردی ایران و یه زندگی مستقل و راحت داشته باشی.کانادا رو که می دونم نمیری و منم علاقه ای ندارم اونجا باشی...اما اینجا...خب...خیلی ازم دوری...دسترسیم بهت خیلی کمه...نگرانتم...

دوباره چند ضربه به در می خورد...این یکی حتماً پات است...به استقبالش می روم...مرا که می بیند چشمکی می زند و می گوید:

-به به...زیبای خفته ی از گور برگشته...

دلنم آنقدر گرفته که نمی توانم به شوخی اش بخندم...با مبین دست می دهد.

-اگه حرفاتون خصوصیه من میرم بعداً میام.

مبین بلافاصله می گوید:

-نه...حرف خاصی نیست...داشتم به تارا می گفتم که دارم برمیدرم ایران و خواستم که تصمیم بگیره می خواد چیکار کنه.

ابروهای پاتریک بالا میروند... انتظار دارم حرفی بزند اما هیچی نمی گوید و می نشیند. مبین ادامه می دهد.

-اون موقع که از ایران خارج شدی شرایط خیلی فرق می کرد... اوضاع روحیت داغون بود... خطر مانی تهدیدت می کرد... من فرصت چندانی واسه سر و سامون دادن به زندگیت نداشتم... خب با پاتریک و تیم صحبت کردم و قرار شد تو رو از ایران بیرون بکشیم. اما الان وضعیت فرق کرده. تو خودت رو پیدا کردی... نگرانی من واسه دخترم از بین رفته... مانی هم که نیست.

نیست؟ یعنی چه که نیست؟

-فکر می کنم زندگی کردن تو مملکت خودت راحت تر باشه... هرچند که می بینم پاتریک و خونوادش چطوری هوات رو دارن و بهت میرسن اما بازم کشور هر آدمی بهترین جا واسه زندگیشه. ها؟ چی می گی؟ نظر تو چیه پات؟

زیر چشمی نگاهش می کنم. شانه هایش را بالا می اندازد و می گوید:

-نظر تارا نظر منه.

به همین خونسردی پات؟ به همین راحتی؟ یعنی اگر بروم ککت هم نمی گزد؟

-می خوامی تا شب فکر کنی و بعد بهم خبر بدی؟

گلویم را صاف می کنم.

-مانی کجاست؟

هر دو چشمش علامت تعجب می شوند.

-گفتین مانی نیست... می خوام بدونم کجاست؟

-آها... منظورم اینه تو زندگیت نیست... شما جدا شدین... دیگه نمی تونه اذیتت کنه.

چند ثانیه پلکهایم را می بندم و بعد باز می کنم.

-یعنی هنوز تهرانه؟

نگاه تیز و گوشه چشمی پاتریک را حس می کنم اما سرم را که می چرخانم می بینم به مبین خیره شده.

-آره.. تهرانه... تو همون خونه.

نباید پیرسم.. اما نمی توانم در مقابل کنجکاوی ام مقاومت کنم.

-ازدواج نکرده؟

مبین می خندد و سر تکان می دهد.

-مانی آدم ازدواجه آخه؟ همون یه بارم که ازدواج کرد...

چشم به دهانش می دوزم... خنده از لبش رفته... سرش بین شانه هایش فرو می روند...

-عاشق شده بود...!

مستم را می بندم....

-اگه من برگردم...

پاتریک اینبار مستقیم به من نگاه می کند. مبین اجازه نمی دهد حرف بزنم.

-مانی دیگه نمی تونه مزاحمت بشه تارا... اصلاً دیگه حوصله شو نداره... بعد از رفتن تو خیلی عوض شد... چیزی از اون همه شر و شور نمونده... مانی هیچ تهدیدی واسه تو نیست.

نگاه خیره ی پاتریک معذبم کرده.

-من از مانی نمی ترسم... فقط...

تصمیم گرفتن راحت نیست... اما من مدتهاست که دارم به این مرحله از زندگی ام فکر می کنم.. حالا که شرایطش پیش آمده چرا باید به تعویق بیفتد؟ حالا که می توانم نباید فرار کنم. چشم به آبی های سیاه و خونسرد می دوزم. در نگاهش هیچ حسی پیدا نیست... مثل همیشه... می دانم او مرد احساسات مخفی ست ولی ای کاش اینجا و این لحظه کمکم می کرد.

-من با شما برمی گردم ایران... فقط باید بهم قول بدین که هیچ کس از او مدتم خبر دار نمیشه... نه دایه.. نه فریبا خانوم و نه مانی.

مبین ناباور نگاهم می کند... اما پاتریک با لبخند ضربه ای روی زانوش می زند و می گوید:

-ختم جلسه...بریم شام بخوریم که هلاکم.

سلام...روز جانان خودم بخیر...دیروز کلاً تلفن و اینترنت ما قطع بود...بدهیم
رو دودستی تقدیمتون می کنم. این پست تقدیم به دوستانی که می پرسیدن
آیا در زمان حال مانی داریم یا نه؟

یه سوال؟ چرا پستهای من هر روز دارن کم میشن؟ مدیران محترمی که مومیایی
رو می خونین شما علت حذف شدن پستها رو می دونین؟

ب*و*س و ماچ تف تفی و بغل محکم واسه تک تکتون.

-تارا جان...عزیزم...بسه...کشتی خودت رو. آخه اینهمه گریه واسه چیه؟

آنقدر از لحظه ای که برگشته بودیم این جمله را تکرار کرده بود که دیوانه شده
بودم...دستم را از مقابل صورتم برداشتم و تند گفتم:

-اینهمه گریه واسه بدبختی خودمه..میشه دست از سرم برداری لطفاً؟

لیوانی آب مقابل صورتم گرفت.

-یه کم آب بخور اعصابت آروم شه. مردم مادرشون رو می بینن خوشحال می شن زن ما میشینه گریه می کنه.

از شدت حرص دندانهایم را روی هم ساییدم.

-بله... گریه می کنم. چون به لطف جنابعالی بعد از دو سال تصادفی دیدمش.. چون حق ندارم پام رو تو خونه بابام بذارم... چون باید همه دلتنگیام رو تو خودم خفه کنم و صدام در نیاد.

نفسش را به بیرون پرتاب کرد.

-بازم همون بحث قدیمی. تو رو خدا دوباره شروع نکن تارا. من دیگه خسته شدم.

عصبی بودم... بهم ریخته بودم.. دلم دعوا می خواست... دوست داشتم من یکی بگویم و او ده تا... داد بز نیم.. کاسه بشقاب بشکنیم... دلم تخلیه شدن می خواست... چهره ی مادر یک لحظه از پیش چشمم نمی رفت... دلم حتی برای پدرم هم تنگ شده بود... دلخوری نمی توانست خانواده ام را از ذهنم پاک کند.

-چپو شروع نکنم.ها؟تو اصلاً مگه درد منو می فهمی؟تو درک داری؟تو می دونی دل چیه؟دلتنگی چیه؟من دلم واسه مامان بابام تنگ شده..دلم واسه خونمون تنگ شده...از اینکه خانواده دارم و ندارم خسته شدم...تو اصلاً اینا رو درک میکنی.

آب را خودش سر کشید.لیوان را روی میز گذاشت و نشست.من همچنان با چشمان گریان و منتظر نگاهش می کردم.

-را ستش رو بخوای نه درک نمی کنم.چون من یاد گرفتم وقتی کسی منو نمی خواد و دلش واسم تنگ نمیشه منم نخوامش و دلم واسش تنگ نشه.می دونی من چند وقته پدر و مادرم رو ندیدم.حساب سال و ماه و هفتش از دستم در رفته.علاقه ای هم به دیدنشون ندارم.اون موقعی که باید بودن، نبودن..حالا هم بهتره که نباشن...تو هم همین جوری فکر کن...اگه واسشون مهم بودی و دوست داشتن دو سال به امون خدا ولت نمی کردن.نگو که تلفن و آدرست رو نداشتن.همین امروز مادرت حتی یه کلمه تعارف نکرد که بریم خونه...الانم که بعد از دو سال تو رو دیده حتی آدرس خونه رو ازت نپر سید.خب اینا یعنی نمی خواد باهات در ارتباط باشه.یا نمی خواد یا اجازه نداره یا هرچی.پدر و مادر و برادر و شوهر سابق تو رو نمی خوان...بفهم دیگه..و واسه کسانی که تو رو نمی خوان خون به جیگر من و خودت و اون بچه ی زبون بسته نکن.

حرفهایش هرچند که واقعیت بود اما مثل نیشتر زخمی در قلبم فرو میرفت. اینکه با خونسردی نشستہ بود و از خانواده ای می گفت که مرا نمی خواستند و هیچ اشاره ای به دلیل این نخواستن نمی کرد روانی ام می کرد. برخاستم و با تمام نفرتی که داشتم آب دهانم را پیش پایش انداختم و به سمت پله ها راه افتادم. بدون اینکه برخیزد گفت:

-کجا میری با اون حالت؟ حداقل یه کم آب بخور.

خونسردی اش مثل این بود که بخواهند آتش را با بنزین خاموش کنند. داغ دلم آرام نگرفته بود... باید همانطور که مرا سوزانده بود می سوزاندمش. فقط اینطور آرام می گرفتم.

-تو که بلدی کسی رو که نمی خوادت نخوای... پس چرا عین بختک افتادی وسط زندگی من؟

از پله های تمیز و براق و واکس خورده بالا رفتم... نه بس نبود... باید بیشتر آتشش می زدم.

-چطور تو این دو سال نفهمیدی که نمی خوامت؟ که بری و دست از سرم برداری؟

بالا تر رفتم... صدایم را هم بالاتر بردم. به عواقب حرفهایی که می زدم فکر نمی کردم.. فقط انتقام توی خونم می جوشید... فقط می خواستم او را هم مثل خودم توی آتش ببینم.

- کاش هیچ وقت ندیده بودمت مانی بزرگمهر... لعنت به اون روزی که تو رو دیدم...

ایستادم و به سمتش چرخیدم... نگاهم نمی کرد... سرش را به عقب تکیه داده و چشمانش را بسته بود. آخرین توانم را به کار بردم.. هرچه زهر داشتم توی زبانم ریختم.

-اگه تو نبودی من الان داشتم بچه ی مردی رو که عاشقش بودم به دنیا می آوردم... نه تو رو...

سوخت... تا ته. طوری آتش گرفت که از جا پرید و به سمتم آمد. پایین پله ها مکث کرد و غرید:

-توجه گ.. هی خوردی؟

چه لچراغ چشمانش روشن بود... مثل آتشفشانی فعال و ترسناک.

-اگه جرات داری یه بار دیگه اون غلطت رو تکرار کن.

فاتحمندانه لبخند زدم... پشتم را کردم و گفتم:

-تو چیزی که شنیدی شک نکن... چون درست شنیدی.

صدای گامهای تندش روی پله های چوبی پیچید... قلبم ضربان گرفت... باز وحشی شده بود... وحشی اش کرده بودم. مغزم فرمان داد "فرار کن"... اما پاهایم اطاعت نکردند. در کسری از ثانیه به من رسید و بازویم را گرفت. ترسیده بودم.. اما نمی خواستم کم بیاورم... صدایش از بین دندانهای کلید شده اش ترسناک تر به گوش می رسید.

-خونت رو حلال کردی زنیکه آشغال.

و با تمام قدرتش به صورتم سیلی کوبید... با سینه روی نیزه های تزیینی تعبیه شده بر روی نرده ها افتادم... درد در تمام وجودم پیچید. نفسم رفت... خودم را به زحمت از نیزه جدا کردم... خون فواره زد... مانی به سمتم آمد... خواستم با آخرین توانم پشش بزنم... اما پاشنه ی صندلم همکاری نکرد... لغزید و من سقوط کردم...!

نفس نفس زنان از تپه بالا می روم.. هنوز جان به پاهایم برنگشته و برای برداشتن هر قدم انرژی زیادی صرف می کنم. بالاخره به خانه می رسم.. چشم می چرخانم و چیزی را که می خواهم میابم... پاتریک پشت به من و رو به جنگل نشسته... زانوهایش را خم کرده و آرنجش را روی آنها گذاشته و شاخه گلی را توی دستش می چرخاند. از دیروز که حرف رفتن را پیش کشیده ام کمتر با هم رو در رو شده ایم... و امروز هم برای پیدا کردنش تقریباً کل دهکده را گشتم.

کنارش می نشینم... با لبخند منحصر به خودش از حضورم استقبال می کند.

-خوش اومدی دولسه. این طرفا؟

سورمه ای هایش عجیب خوشرنگ و شفافند امروز.

-همه جا رو دنبال گشتم... موبایلم که جواب نمی دی.

لبخند همچنان روی لبش جا خوش کرده... به رو به رو خیره می شود.

-غروب آفتاب از اینجا خیلی قشنگه... هر وقت بی حوصله باشم میام اینجا و با خودم خلوت می کنم.

از نیمرخش هیچی خوانده نمی شود. مثل همی شه. کی توازستم بفهمم چه در سر دارد که حالا بتوانم.

-الان بی حوصله ای؟

با غلیظ تر شدن لبخندش گوشه ی چشمش چین می خورد.

-الان...دیگه نه.

برخلاف پاتریک من هیچ وقت غروب را دوست نداشته ام... آسمان نارنجی رنگ و خورشید خوابالویی که به سمت خاموشی می رود قلبم را میچاله می کند.

-پات؟

-سی؟

-بعد از فوت سارا همه چی بهم ریخت. نتونستم اونجوری که دلم می خواست کنارت باشم.

گلبرگی را از ساقه جدا می کند و به دست باد می دهد.

-پات؟ تو حالت خوبه؟

گلبرگ بعدی را هم می کند.

-نمی دونم تعریف تو از حال خوب چیه؟! ما طبق استا ندارد های خودم خوبم. اینکه خستم... بی حوصله م.. از زمین و زمان شاکی ام... خشمگینم... دلم می خواد هرچی که جلو دستم میاد رو بزنم داغون کنم... اینکه یه چیزی همش تو گلومه و نمیداره نفس بکشم... اینکه خواب و خوراکم بهم ریخته... اینکه به نظرم زندگی پوچ و بیهوده ست... همش طبیعیه و تجربه ثابت کرده که زمان همه چی رو درست می کنه.

نمی توانم نگاهم را از صورت و آبی های سیاهش بگیرم.. اینهمه حس بد دارد و اینقدر آرام است؟ نمی توانم تعجبم را مخفی کنم.

-با این همه حس وحشتناک معتقدی که حالت خوبه؟

گوشه لبش تکان می خورد.

-طبق استانداردهای خودم آره.

-بین اینهمه حس مختلف...دلخوری هم وجود داره؟دلخوری از من؟

گلبرگ بعدی...

-دلخوری؟بابت چی؟

چرا خودت را به ندانستن می زنی؟چرا؟

-بابت اینکه تو این شرایط دارم تنهات می ذارم و می رم.

نگاهش رنگ محبت می گیرد و لبخندش واقعی تر می شود.

-چرا باید بابت تصمیمی که گرفتی و فکر می کنی درسته ازت ناراحت

شم؟قرار نیست چون من تو شرایط مناسبی نیستم دیگران کار و زندگیشون رو

تعطیل کنن.این خیلی توقع بیجاییه.

سرم را پایین می اندازم.

-من دیگران نیستم پات... دوستم. باید ازم توقع داشته باشی.

گلبرگ دیگر...

-تو به اندازه کافی کنارم بودی تارا... تو به سارا روح زندگی داده بودی... بهش عشق داده بودی... محبت داده بودی... توجه داده بودی... تو شادی رو به قلب دختر من برگردونده بودی... بهش احساس امنیت داده بودی... کاری که من نتونستم انجام بدم رو تو جبران کردی... پا به پای من رو سرش بیدار موندی و واسه سلامتیش دعا کردی... رفاقت همیناست... رفاقت یعنی اینکه تو این مدتی که اینجا بودی به همه کلی حس خوب دادی... کمک حال خانوادم شدی... بهشون محبت کردی... به زندگی من انگیزه و امید دادی... در برابر آزارهای مارتا کنارم ایستادی... به حرفام گوش دادی... بدمستی هام رو تحمل کردی... دوستم بودی... دیگه بیشتر از این می خوای چیکار کنی؟

بغض گلویم را می گیرد. چرا طوری برخورد می کنی که از گار تو مدیون منی؟ چرا همه چیز را وارونه جلوه میدهی؟ چرا به رویم نمی اوری که چطور مرا از منجلاب وجود خودم بیرون کشیدی؟

-نمی دونم چرا تصمیم گرفتی بری... اما مطمئنم این تصمیم مال امروز و دیروز نیست... یه کم متعجب شدم... اما خب به تصمیمت احترام میدارم... فقط...

اهش آنقدر داغ است که سینه ی مرا هم می سوزاند.

-فقط چی؟

سرش را به عقب برمی گرداند.

-فقط نمی دونم بدون تو با این خونه باید چیکار کنم؟

لبم را گاز می گیرم... نمی خواهم اشکم سرازیر شود.

- بدون تو و سارا دیگه انگیزه ای واسه اینجا موندن ندارم... شاید منم

برم... کجاش رونمی دونم... اما هوای اینجا داره بهم فشار میاره.

صدایم می لرزد... دیدم تار شده...

-پات... من...

نفس عمیق می کشم بلکه بتوانم حرف بزنم.

-من نمی تونستم به این دروغ ادامه بدم... تو و خونوات سزاوار این دروغ نیستین... با وجود من تو هیچ وقت نمی تونستی عاشق بشی.. به ازدواج یا حتی دوست دختر فکر کنی... چون همه من رو به عنوان نامزد و همسر آینده ت می شناختن... آگه من می اوادم تو این خونه شانس شروع یه زندگی جدید و یه عشق زیبایی که هر لحظه می تونه به وجود بیاد رو ازت می گرفتم... من امشب همه چی رو واسه خونواده ت توضیح میدم... میگم که اگر دروغی هست به خاطر مننه و تو بیگ*ن*ا*هی... میگم که به خاطر من چه فداکاری بزرگی کردی... میگم و ازشون عذرخواهی می کنم... اون موقع تو آزاد میشی... این بندی که من دور پاهات بستم پاره میشه و می تونی خودت باشی.. همون پاتریک بی قید و رها...! من این رفتن رو به تو مدیونم پات. چون تو... خصوصاً الان که سارا رفته... علاوه بر دوست به عشق هم نیاز داری.. من که تا ابد دوست می مونم... و چون دوستم اجازه نمی دم فرصت عاشق شدن رو از خودت.. اونم به خاطر من... بگیری.

این سکوت معنادارت را به چه تعبیر کنم بلک بلو؟

- شاید الان وقت مناسبی واسه رفتن نبود... می دونم باید کنارت باشم... اما حالا که مبین داره میره بهترین فرصته واسم... آگه الان نرم شاید دیگه هیچ وقت جرات نکنم برم... یه سری کار ناتمام دارم که تا وقتی انجامشون ندم آرام نمیشم... باید برم... نمی دونم چی میشه و چیکار می کنم... اما باید برم.

دیگر گلبرگی بر تن گل نمانده... به سراغ پرچم ها می رود و آنها را توی دستش پودر می کند.

-لازم نیست چیزی رو واسه من توضیح بدی دولسه... این تصمیم تو کاملاً قابل پیش بینی بود واسم... همون روز اول که وارد مکزیک شدیم بهت گفتم.. گفتم یه روز دلت واسه وطن و اصل و ریشه ت تنگ میشه و ه*و*س رفتن به سرت می زنه... یادته؟

سرم را تکان می دهم.

-من درکت می کنم... حتی نمی پرسم چرا. چون می دونم. من بهت ایمان دارم و مطمئنم که تو بهترین کار رو انجام می دی. هرچند که مورد تایید من یا بقیه نباشه. کاری که فکر می کنی درسته رو انجام بده و نگران هیچی نباش... چون آخرش هرچی که بشه من و این خونه باهاتیم.

چرا همیشه فرشته های قصه ها از جنس زنند؟ چرا نقش فرشته را هرگز به مردها نمی دهند؟ شاید به این دلیل که هیچ کس نمی تواند باور کند فرشته ای مثل بلک بلوی من روی این کره ی خاکی وجود دارد. هیچ کس نمی تواند اینهمه خوب بودن را از یک آدم بپذیرد... ما عادت کرده ایم به بدبینی... عادت

کرده ایم به شک... به تردید... به دروغ...! امثال پاتریک در این دنیا باور نمی شوند.

با نوک انگشتانم اشکهایم را می زدایم و با صدایی که همچنان می لرزد می گویم:

- اونقدر تو زندگیم اشتباه کردم که دیگه از خودم می ترسم... میتراسم بازم اشتباه کنم... من اعتمادمو به خودم از دست دادم... چون اشتباهاتم به قیمت با ارزش ترین چیزهای زندگیم تموم شد... به قیمت عشقم... خونوادم... بچم... انمی دونم برگشتنم در سته یا نه... یه روزی مطمئن بودم هیچ وقت حاضر نیستم برگردم ایران... اما حالا فکر می کنم فرار کردن حالمو خوب نمی کنه... چون صورت مساله سرجاشه. چون این کرمایی که تو سرمه با خواب آور دردشون درمون نمیشه... باید بمیرن... باید راه کشتشون رو پیدا کنم. وگرنه هر چند وقت یه بار بیدار میشن و مغزمو می خورن. نمی خوام این ترس رو تا آخر عمرم با خودم یدک بکشم.

بالاخره دست از سر گل پاره پاره شده بر می دارد و پرتش می کند... زانویم را دوستانه می فشارد.

- پاشو بریم دولسه... وقت کمه و کارت زیاده.. پاشو...

به چشمان شفافش نگاه می‌کنم... منتظر ردی از تردید و دودلی هستم... منتظر یک کلامه که بگوید... برو... بمان... نکن...! ما دریغ... دریغ از ذره ای احساس... دریغ از ذره ای تغییر... دریغ از کوچکترین نشانه...! پاتریک رفتن مرا قبول کرده مثل تمام رفتن‌های زندگی اش...!

سلام... روزتون بخیر و خوشی... منکه اینقدر خستم حتی موهامم درد می‌کنه... گوش شیطان کر سعی می‌کنم تا آخر شهریور مومیایی رو تموم کنم... البته اگر ابر و باد و مه و خورشید و فلک اجازه بدن.

راستی مدتی توی اینستا فعالیت نخواهم داشت اما برمی‌گردم.. مثل همیشه وفادار بمونین و منتظرم باشین.

ب*و*س بسیار از نوع محکم و خوشمزه...

شما رو دوست... زیاد زیاد.

بچه‌ها قربانی جهل پدر و مادرهایشان می‌شوند.....!

درد زیاد بود... درد استخوانهای شکسته... درد عضلات کوفته... درد نفسهایی که هرکدامش به تنهایی با مرگ برابری می‌کرد... درد زیاد بود... درد سنگینی

آتل ها... درد ناشی از فشار بانداژها... درد حرکتهایی که باید انجام می دادم و نمی توانستم... درد زیاد بود اما هیچ کدام به کشندگی فضای خالی درون شکم نبود... رحمم مثل خانه ای متروکه و جن زده به شب تاریک و ترسناک روحم دهن کجی می کرد و می خندید. بی قراری ها و ضجه زدنهایم از درد جسمم نبود... از درد خودم بود.. از درد وجود خودم... زن احمق و بی فکری که با دستان خودش فرزندش را از بین برده بود.

بچه ها قربانی خودخواهی پدر و مادرهایشان می شوند!...

من لذت زجر دادن مانی را به زندگی فرزندم ترجیح داده بودم... مثل همیشه نتوانسته بودم احساسم را مدیریت کنم... نتوانستم خشمم را کنترل کنم... که اگر ذره ای کنترل احساسم در دستم بود... اگر بلد بودم به موقع دهانم را ببندم الان طفل بی گ*ن*ا*هم زنده بود...! اینبار حتی مانی را هم مقصر نمی دانستم... دوست داشتم تمام کاسه و کوزه ها را سر خودم بشکنم... خودم را شماتت می کردم.. به خودم سرکوفت می زدم... خودم را لعنت می کردم... دلم می خواست به خودم آسیب بزنم.. خودم را مستحق دردی که می کشیدم می دانستم و حتی بدتر..!

بچه ها قربانی اشتباهات پدر و مادرهایشان می شوند!...

مانی می آمد... پیشم می نشست... حالم را از پرستارها می پرسید... شب را کنارم صبح می کرد... به اشکهایم خیره می شد... به ناله هایم گوش می داد... اما حتی یک کلمه هم حرف نمی زد... چراغهای چشمانش خاموش شده بودند... گاهی نصفه شب بیدار می شدم و می دیدم سرش را به پنجره ای اتاقم تکیه داده و بیرون را نگاه می کند... صدای آهش را می شنیدم و کلافگی اش را می دیدم... اما من هم حرفی برای گفتن ندا شتم... می دانستم او هم درد دارد... شاید حتی به اندازه ی من... تمام امیدش را به این بچه بسته بود و حالا... نمی دانستم وقتی زبان باز کند و به حرف بیاید چه می گوید اما چشمان خاموشش پیام آور روزهای تاریک بود.

شبی که قرار بود فردایش مرخص شوم بی خوابی به سرم زد... قرص و آمپول هم نمی توانست تسکینم دهد... مغزم مرتب ارور می داد... روح و جسمم با هم در نزاع بودند و به قلب بیچاره ام فشار می آوردند... از شدت طپش قلب قلب نفسم تنگ شده بود... با دست سالمم ملافه را کنار زدم و سعی کردم بنشینم... مانی که روی صندلی نشسته و چشمانش را بسته بود گردنش را راست کرد.

-می خوای چیکار کنی؟

-می خوام بشینم... خوابم نمی بره.

کمکم کرد... بالش را توی گودی کمرم گذاشت و بی هیچ حرفی به صندلی اش برگشت.

تبلتم را روشن کردم...

-عذاب وجدان نمیذاره بخوابی؟

نگاهش نکردم.

-البته آگه وجدانی در کار باشه.

پوزخند زدم.. چه کسی از وجدان حرف می زد..!

-چیه لب و لوجه کج می کنی واسم؟ مگه دروغ میگم؟

حالا که دیگه چیزی برای از دست دادن نداشتم و می توانستم راحت زخم زبان بزنم... حوصله اش را نداشتم.

-خیالت راحت شد؟ بچه ای که از خودش و پدرش متنفر بودی مرد. الان راحت شدی که مجبور نیستی بچه ی کسی به جز عشقت رو به دنیا بیاری؟

تیام کلی پیام گذاشته بود... همه با مضمون کجایی؟ چی شده؟ چرا نیستی؟

-اصلاً باورم نمیشه این حجم بی لیاقتی تو وجود یه نفر باشه. آخه تا این حد؟

چراغش خاموش بود... پیام دادم "سلام.. من خوبم... نگران نباش"...!

-فکر می کردم مادر شدن تغییرت می ده.. عوضت می کنه... ولی تو لیاقت
مادر شدنم نداشتی.

بیخودی گوگل را باز کردم و بستم.

-دیگه خسته شدم تارا... دو سال جون کندم و انرژی گذا شتم. خیلی دلم می
خواست الان زن اشکان بودی تا بینم اون زندگی چی بهت می تونست بده که
من نمی تونم؟ بی چی اون رابطه چسبیدی که ولش نمی کنی؟ اون مردک
نصف من واسه بودن و موندن با تو تلاش کرد؟ نه خداوکیلی حداقل با خودت
روراست باش. اشکان واسه داشتن تو چیکار کرد؟ یه بت ازش تو ذهنت
ساختی و حاضر نیستی خرابش کنی. من دیگه از جنگیدن با ذهن مریض تو
خسته شدم.

چراغ تیام روشن شد.

-فردا مرخص میشی. به دایه میگم بیاد تر و خشکت کنه. تا وقتی خوب شدی می تونی تو خونه بمونی. بعدش همه ی حق و حقوقت رو میدم و خداحافظ...دیگه حالم داره از این زندگی بهم می خوره.

حالا که زندگی ام را نابود کرده بود...حالا که هست و نیستم را گرفته و از من یک روانی ساخته بود...می خواست حق و حقوقم را بدهد و خاحافظ. تیام سلام کرد.

-زندگی با تو بدترین شکنجه ای بود که خدا می تونست واسه من در نظر بگیره...اگرم اشتباهی کردم تاوانش رو تمام و کمال پس دادم...از وقتی اومدی گند زدی به زندگی آروم و شادی که داشتم. دو ساله داری عذابم میدی..دیگه نمی تونم..دیگه نمی کشم.

جواب دادم "سلام"

-اون بچه آخرین امید من به این زندگی بود..واقعا از ته دلم می خواستمش. اما تو آخرین امیدم ازم گرفتی. دیگه هیچ انگیزه ای واسه ادامه دادن ندارم.

چقدر قشنگ من را مقصر همه چیز می دانست... به درک... مگر دیگر اهمیتی هم داشت؟

- تا آخر عمرت از لحاظ مالی ساپورتت می کنم و نمی دارم بهت سخت بگذره... اما لطفاً زودتر خوب شو و از خونه ی من برو...

"معلوم هست کجایی دختر؟ نگرانم شدم"

جمله ی پیام لبخند به لبم آورد... شاید ضعیف و کم رنگ... اما امیدی که نگرانی اش در دلم می پاشید آنقدر پررنگ بود که آثارش در صورتم هویدا شد و به چشم تیزبین مانی رسید و برداشت اشتباه، آشفته اش کرد.

- خوشحال شدی؟ نه دلت قیلی ویلی شد که من با کلی امکانات ولت می کنم و تو دست اون گداگشنه ی پاپتی رو می گیری و خرابش می کنی رو سر اموال من؟ آره؟ نه جانم. اگه فکر می کنی طلاقت می دم اشتباه می کنی. اگه فکر می کنی بعد از اینهمه زجری که بهم دادی میذارم بری با اشکان جونت خوش بگذرونی کور خوندی. تو تا آخر عمرت زن من می مونی و هر وقت بخوام باید در اختیارم باشی. حق نداری بدون اجازه ی من آب بخوری... واست محافظ میذارم.. جرات داری دست از پا خطا کن.

نگاهش کردم... خوی وحشیگری اش باز عود کرده بود... نوری که از چشمانش ساطع میشد شبیه چشم پلنگ ماده ی کمین گرفته بود.

-ها چیه؟ ناامید شدی؟ امیدوار شده بودی که طلاقت میدم و نجات پیدا می کنی؟ نه عزیزم... تازه اولشه... تا امروز خوب تازوندی... از فردا نوبت منه. می بینم اون روزایی رو که به دست و پام میفتی که بکشمت و راحتت کنم... من انتقام این دو سال و بچه م رو ازت می گیرم تارا... بدجوری ازت انتقام می گیرم... به روش خودم ازت انتقام می گیرم.

طرز نگاهش بند دلم را پاره کرد... از تصور بلایی که قرار بود سرم بیاورد... از تصور تنهایی.. از تصور اشباحی که اگر او نبود سراغم می آمدند وحشت کردم. طوری در اتاق را بهم کوبید که صدای معترض پرستار بلند شد... داستان لرزانم را روی صفحه کلید کشیدم.

-تو رو خدا منو از اینجا نجات بده داداش... بیا منو از اینجا ببر... این مرد می خواد منو بکشه...!

اول به چشمهای منتظر و مشتاق رو به رویم و بعد به آبی های سیاه و خالی کنارم نگاه می کنم. همه منتظرند شروع کنم. اما من نمی دانم چه باید بگویم. از کجا باید شروع کنم. دست حمایتگر پاتریک روی بازویم می نشیند.

-بگو دولسه. نترس.

آب دهانم را قورت می دهم و صدایم را صاف می کنم.

-وقتی من با پات آشنا شدم از لحاظ روحی داغون بودم... البته پات از قبلترها
منو می شناخت ولی من نمی دونستم. اولش حس خوبی بهش نداشتم...

آرون حرفهای مرا آهسته برای مادرش ترجمه می کند. با لبخند به پات نگاه می
کنم.

-اما در واقع پات بزرگترین نعمتی بود که خدا تو اون شرایط سخت بهم
داد. نمی دونم اگه نبود چی می شد و من الان تو چه شرایطی بودم... پاتریک
دستمو گرفت و از باتلاقی که داشتم داخلش فرو می رفتم و غرق می شدم
نجاتم داد...

لبخندم را به سمت مبین هدایت می کنم.

-البته استارت این عملیات نجات رو آقا مبین زد و بعد منو به دست پاتریک
سپرد.

اینبار من دستم را روی زانوی پات می گذارم.

-الان بیشتر از یکساله که من شب و روز با پاتریکم... و هرشب به این فکر می کنم مگه میشه یه آدم اینهمه خوب باشه؟ مگه میشه یه مردی پیدا بشه که اینهمه مرد باشه.

به تیام چشم می دوزم.

-چون من وقتی با پاتریک آشنا شدم که از همه ی مردهای دور و برم به بدترین شکل ممکن پشت پا خورده بودم.

پیشانی تیام سرخ می شود و سرش را پایین می اندازد.

-پاتریک منو با خودش اینجا آورد چون تنها و شکست خورده و غریب و بی کس بودم... هیچ مسئولیتی در قبال من نداشت به جز وجدانش... و به خاطر همون وجدانی که به شدت بیداره به شما دروغ گفت. می ترسید به عنوان یه غریبه منو تو این خونه قبول نکنین. می خواست بهم حس داشتن یه خونواده واقعی رو القا کنه... و به همین دلیل به شما گفت که قراره ازدواج کنیم. در حالیکه هیچ وقت هیچ رابطه ای به جز دو ستی بین ما نبوده و پاتریک همیشه به حریم من احترام گذاشته.

نگاهها می چرخند... متعجبند اما عصبانی نه!

-من از روزی که وارد این خونه شدم حالم خوب شد. مدتهاست که داروهای اعصابم رو قطع کردم... محبتهای شما و وجود سارا آرامش از دست رفته م رو بهم برگردوند. احساس می کردم عضوی از شما...م...

به سمت پدر می چرخم.

-هیچ وقت لذت دو شیدن شیر گاو رو فراموش نمی کنم... یا جمع کردن تخم مرغها.. یا غذا دادن به گوسفندا...م...

به مادر نگاه می کنم.

-هرجا که برم غذاهایی رو که شما بهم یاد دادین رو می پزم... فوت و فنهای آشپزی... خونه داری... مهمون داری... من به عشق ارتباط برقرار کردن با شما اسپانیایی یاد گرفتم.

سرم را به سمت بچه ها بر می گردانم...م...

- شماها به من معنای واقعی خواهر و برادری رو یاد دادین... نینا تو از خواهری که نداشتم بهم نزدیک تر بودی... محبتاتون رو هیچ وقت فراموش نمی کنم...

گلویم می گیرد... چشمم می سوزد.

- و سارای عزیزم... دختر باهوش و مهربونم... معلم دوست داشتی و دلسوزم... آگه سارا نبود هیچ وقت نمی تونستم اسپانیایی یاد بگیرم... آگه مهربونی هاش نبود...

اشکم می چکد. دماغم را بالا می کشم

- می دونم شاید من رو به خاطر دروغم هیچ وقت نبخشین... شما از ته دلتون من رو پذیرفتین و بدون اینکه در مورد گذشته م کنجکاوی کنین منو به جمعتون راه دادین... من هرگز اینجا احساس غریبه بودن.. احساس اضافه بودن یا سربار بودن نداشتم... شما خونواده ی واقعی من شدین... همون خونواده ای که همیشه تو خواب و رویا می دیدم... خونواده ای حمایتگر و محکم که تحت هر شرایطی کنار بچه هاشون می مونن و تنهاشون نمی دارن... شما آرزوی منو واسه داشتن خونواده ی رویاییم برآورده کردین و حق دارین آگه منو نبخشین.

با پشت دست اشکم را می گیرم و با بلک بلویم زل می زنم.

- اما پات گ*ن*ا*هی نداره... فرشته ها همیشه دیگران رو به خودشون ترجیح می دن... پسر شما یه فرشته ست که نتونست بی خیال از یه آدم رو به موت بگذره و عبور کنه... گ*ن*ا*ه پات مهربونی و دل رحمیشه... گ*ن*ا*هش قلب رئوف و دل پاک شه... از دستش عصبانی نباشین... همه ی گ*ن*ا*هها گردن منه... اگه من اونقدر ضعیف و درمانده نبودم پاتریک مجبور نمی شد بهتون دروغ بگه... پات رو به خاطر انسانیتش ببخشین!...

نمی توانم چشم از پاتریک بگیرم... نمی توانم با حسرت از دست دادن این آبی های زیبا کنار بیایم... نمی توانم زندگی را بدون حمایت های زیرپوستی.. اما همیشگی پاتریک تجسم کنم... بدون پاتریک چقدر زندگی سرد و خالی می شد.

- این حرفها واسه چیه دخترم؟

فکم را سفت می کنم تا چانه ام نلرزد و به پدر.. پدری با همان چشمهای منحصر به فرد پاتریک چشم می دوزم.

- چرا یه جویری حرف می زنی که انگار قراره تنهامون بذاری؟

انگشتانم را در هم قفل می کنم.

-تو عضوی از خانواده ی مایی...مهم نیست چه نسبتی با پاتریک داری...دوستشی..نامزدشی...یا هرچی.تو متعلق به این خونه ای...تو دختر این خونه ای.درسته اولش به خاطر پاتریک تو رو دوست داشتیم...اما الان علاقه ی ما به تو، هیچ ربطی به پاتریک نداره...تو خودت رو توی قلب تک تک افراد این خونه جا کردی...با مهربونیت...با از خودگذشتگی...با روحیه ی همکاری و همدلیت...با دلسوزیات...با یک رنگیات...!نگو که می خوام ما رو تنها بذاری.

نمی توانم حرف بزنم...بغض و اشک و حسرت مهلتم نمی دهد.

-بعد از سالها این خونه تنها جایی بود که تو نسبت به من آرامش بده...اما باید برگردم ایران...باید برگردم تا آرامشم تکمیل شه.

اینبار مادر معترض می شود.

-این دختر چی می گه پاتریک؟این حرفها چیه؟کجا می خواد بره؟می خوام بذاری بره؟

پاتریک سکوت می کند.

دخترها و پسرها به صدا می آیند... از من می خواهند نروم.. از پاتریک می خواهند جلویم را بگیرد...! دوستم دارند... می خواهند به هر عنوانی که هستم کنارشان بمانند... از اینهمه مدتی که فرییشان داده ایم گذشته اند... روی گ*ن*ا*هم چشم بسته اند و چون دوستم دارند می خواهند بمانم... اگر خانواده ی خودم هم همین خصلت را داشتند وضع من الان چگونه بود؟

در میان همه ها و اعتراض ها... صدای پاتریک رساتر از بقیه به گوش می رسد.

-آروم باشین.

دستم را میان دستان گرم و مردانه اش می گیرد.

-تارا می دونه که در این خونه تا ابد به روش بازه... اما این تصمیمه که گرفته و ما اجازه نداریم با برخوردهای احساسی منصرفش کنیم. واسه ما آرامش و خوشحالی تارا از همه چی مهمتره.

با چشمات سرخ و تار و ورم کرده نگاهش می کنم... لعنت به تو بلك بلو... همیشه دموکراسی جواب نمی دهد... گاهی دیکتاتور باش...!

ایام در سریع ترین زمان ممکن برایم دعوتنامه فرستاد و من با دست شکسته و پایی که می لنگید پی کارهایم را گرفتم... از سند و مدرک چیزی کم نداشتم یعنی مانی برایم چیزی کم نگذاشته بود... خوشبختانه این روزها هم زیاد توی خانه پیدایش نمی شد... دایه را به روح شوهرش قسم داده بودم که کمکم کند و او هم در سکوت تنها سرش را با فسوس تکان می داد و شاهد تکاپوی من برای فرار از خانه ی پسرش بود. خوشبختانه مبین هم ایران نبود و می توانستم با خیال راحت تر به کارهایم برسم. می دانستم اگر بفهمد برنامه هایم را به هم می ریزد. به هرحال مانی برادرش بود و در برابر من غریبه اولویت داشت. تیم مرا به وکیلی معرفی کرد که بتواند سریعتر برایم ویزا بگیرد و خوشبختانه همینطور هم شد. روزی که گچ دستم را باز کردم بلیط و ویزایم را هم تحویل گرفتم.

هرگز در طول زندگی ام چنین استرس و هیجان و وحشتی را تجربه نکرده بودم... اگر مانی می فهمید زنده ام نمی گذاشت و برای این نفهمیدن او تمام انرژی ام را خرج می کردم... شبها دیروقت به خانه می آمد و بعد از کمی خوش و بش با دایه به اتاق خودش می رفت... سعی می کردم جلوی چشمش نباشم و نینمش... به قرصی دهان دایه هم زیاد مطمئن نبودم.. به هرحال او یکبار رازم را پیش مبین لو داده بود و می توانست بازهم اینکار را بکند.

سه روز دیگر پروازم بود و از شانس افتضاح من فریبا تماس گرفت و گفت برگشته اند و اعلام کرد که در همان شب کذایی به دیدنم می آیند. استرس بیچاره ام کرده بود... اگر به موقع نمی رفتند... اگر به موقع نمی رسیدم. دلم به تيام خوش بود که داشت می آمد. چمدانم را در هزار پستو قایم کرده بودم. ضربان نامنظم قلبم به هیچ چیز جواب نمی داد و بیچارگی بیچاره ام کرده بود.

بالاخره شب موعود فرار سید. توی اتاقم نشسته بودم و با انگشتانم بازی می کردم... دایه همه چیز را آماده کرده بود و من آنقدر استرس داشتم که هیچ کاری به جز نظارت از دستم بر نمی آمد. مانی هم زودتر برگشت و این شرایط را سخت تر می کرد. خون سرد ماندن در برابر چشمان تیزبینش کار حضرت فیل بود.

- چرا اینجا نشستی؟

یکه خوردم... آنقدر در دنیا خودم غرق بودم که متوجه ورودش به اتاق نشدم. نگاهش تلخ و گزنده بود.

- می خوام آماده شم.

جلوتر آمد و به موهای خیس و آشفته ام اشاره داد.

-ولی قیافه ت شبیه آدمایی که می خوان آماده شن نیست.

توی این روز و این ساعت فقط گیر دادن های مانی را کم داشتم.

-چون فعلاً زوده. منتظرم موهام خشک شه یه کم.

ابروهایش را بالا داد.

-حالت چطوره؟ خوب شدی؟

اگر صدای ضربان قلبم را می شنید چه؟

-اره.. خوب شدم..اگه لحظه شماری می کنی واسه بیرون کردنم خیالت

راحت باشه. همین فردا می تونم برم.

پوزخند زد.

-خوبه. خوشحالم که خوبی.

نباید تنش درست می کردم..امشب وقتش نبود.

-میشه بری بیرون؟ می خوام لباس عوض کنم.

چشمانش برق می زد... امان از این چراغهای لعنتی اش.

-مگه نمی گی زوده؟ چه عجله ای داری؟

دندان روی دندان ساییدم.

-می خوام زودتر حاضر شم.

روی تخت نشست.

-خب حاضر شو. من شوهرتم. نکنه ازم خجالت می کشی؟

خدا لعنتت کند.. خدا لعنتت کند..

-می خوام تنها باشم. برو لطفاً.

کمی خودش را به سمت من کشید و دستش را دور کمرم انداخت و سرش را توی موهایم فرو برد.

-اوووم..چه بوی خوبی می دی.دلم خواست.

هدفش زجر دادنم بود...می خواست عذابم بدهد.

عقب کشیدم.

-نکن مانی...حال ندارم..برو کنار.

محکم گرفتم و نوک دماغش را به پوست صورتم مالیدم.

-مگه نگفتی خوب شدی؟می دونی چن وقته نیومدم سراغت و محرومیت کشیدم؟تو زن منی.وظایفت که یادت نرفته.

احساس می کردم الان است که بالا بیاورم.آهسته با آرنجم به شکمش زدم.نباید وحشی اش می کردم.

-الان داداشت اینا میان. چه وقت این کاراست؟

عطر موهایم را با نفس عمیقی به درون ریه هایش فرستاد.

-من الان دلم می خواد.. اما خب می تونم تا شب صبر کنم.

گردنم را ب*و*سید.

-دلم برات تنگ شده فنچول خانوم.

بیرون که رفت از شدت استیصال ملافه را گاز زد و گریه کردم... اگر امشب انجا بخواهد من چطور نیمه شب از خانه فرار کنم؟ حالا چه خاکی بر سرم بریزم؟ ای خدا... چرا مرگ نمی دهی که راحتم کنی؟ اشتباه کردم.. باید از صبح چمدانم را برمیداشتم و میرفتم. اگر ترس لو رفتن و ممنوع الخروج شدن نبود از دیشب می رفتم... ای خدا...

لباسهایم را عوض کردم و سشوار کشیدم و تمام مدت به راهی برای از سر باز کردن مانی فکر کردم... بالاخره زنگ به صدا در آمد و خانواده ی مبین وارد شدند... از میهمانی چیزی خاطرم نیست... استرس همه چیز را از ذهن مریض

و تحت در مانم پاک کرده بود...مثل همیشه پذیرایی و خوش و بش و احوالپرسی و تعارفات معمول. چند بار فریبا به بی حواسی ام اشاره کرد و مانی و مبین تنها نگاهم کردند. فضا برایم سنگین و دردآور بود...بعد از شام و صرف میوه...به آشپزخانه پناه بردم..دستهایم را روی میز گذاشتم و به اشکهایم فرصت جاری شدن دادم.

-خدایا کمکم کن..خدایا به دادم برس...

-تو چته دختر؟ چرا اینقدر آشفته ای؟ اینطوری که مانی بهت شک می کنه.

از دامن دایه آویزان شدم.

-دایه به دادم برس..مانی امشب می خواد بیاد تو اتاق من. حالا چه خاکی تو سرم بریزم.

با کف دست ضربه ی آهسته ای به صورتش زد.

-ای هوار...از دست این پسر...حالا چیکار کنیم؟

مانی صدایم زد.

-تارا به مسکن میاری؟ مبین سرش درد می کنه.

خدا لعنتت کند مانی. اشکهایم را پاک کردم و با قرص و مسکن به سالن برگشتم. مبین در حالیکه قرص را از دستم می گرفت گفت:

-تارا جان اگر مشکلی نیست دایه رو امشب با خودمون ببریم... ساحل زیاد حالش خوش نیست فریبا هم دست تنها ست. واسه بچه های منم هیچ کس جای دایه رو نمی گیره.

ای خدا... ای خدا... دایه را هم می خواستند ببرند... تمام برنامه هایم بهم خورد. به زحمت زبانم را چرخاندم.

-خواهش می کنم... من به اندازه ی کافی به دایه زحمت دادم.

نگاه دایه مملو از تاسف و دلسوزی بود... پاهایم جان نداشتند.

-نه... این سردرد از اون سردرایی نیست که به قرص جواب بده... تهوعم داره شروع میشه.

مبین شقیقه هایش را در دست گرفته بود و می فشرد. فریبا گفت:

-از عصر بهت می گم بریم بیمارستان یه مسکن و سرم واست تزریق
کنن... گوش ندادی...

ساعت به دوازده نزدیک می شد و صدای مبین هم ضعیف و ضعیف تر.

-بهبتره ما بریم.. حالم خوش نیست.

برخاستند... سعی کردم نگران به نظر بیایم.

-کجا میرین با این حالتون... همین جا استراحت کنین.

نگاه زیرچشمی مبین کلی حرف داشت و من گیج تر از آنی بودم که بفهمم.

-نه.. ممنون.. بهبتره بریم.

دایه با ساک کوچکش آماده ی رفتن بود... من فرشته ی مرگ را کنارم می
دیدم... حاضر و آماده برای به صدا درآوردن ناقوسش...!

-مانی.. من نمی تونم رانندگی کنم.. همیشه ما رو برسونی؟

نفسم رفت.

-فکر کنم باید بریم بیمارستان. میای؟

خدای من... خدایا... خدا...!

-البته اگه از نظر تارا جان مشکلی نیست.

سریع جواب دادم.

-نه چه مشکلی... اگه لازمه منم پیام.

مانی سریع سوییچ و کتش را برداشت و به من گفت:

-زود بر می گردم...

همه به سمت در راه افتادند... مبین لحظه ی آخر و دور از چشم همه به رویم

لبخند زد.

امشب شب آخر است و پرستوی آماده ی کوچ باز هم چمدانش را بسته...! امشب حال همان تارای سه سال و نیم پیش را دارم که می خواست خانه ی پدری اش را ترک کند و برود... همانقدر غمگینم.. همانقدر هراسان... همانقدر دلتنگ...! امشب هم مثل همان شب با حسرت به در و دیوار اتاقم نگاه می کنم و بغضم را فرو میدهم... فردا باز هم به سوی مقصدی دیگر رهسپار خواهم شد... سفری که مثل تمام سفرهایم پایانش نامعلوم است...!

پرده ی پنجره را کنار می زنم... ای بلک بلوی بی معرفت! حداقل امشب را زودتر برمی گشتی. حداقل امشب این نقاب بی تفاوتی را کنار می زدی. امشب پر و بال این پرستوی کوچک خیس است و تش لرزان... امشب فقط سرپناه نگاه تو می تواند از طوفانی که قرار است بیاید حفظش کند. ای کاش امشب مرد احساسات مخفی نبودی... ای کاش امشب خودت باشی.

تیام از بازگشتم به ایران خوشحال است و با دمش گردو می شکنند. به خیال خودش به هدفش رسیده... و اشکان مثل اکثر این روزها و ساعت ها لب بسته و سکوت کرده... بعد از آن همه دلواپسی برای بیماری ام انتظار داشتم عکس عملهای بهتری ببینم.. اما به نظر می رسد آنقدر با خودش و درونش درگیر است که نمی تواند در دنیای بیرون زندگی کند و حرف بزند. و جالب است که دیگر هیچ چیز برایم مهم نیست... نه رفتار اءصاب خردکن تیام و نه سکوت عجیب اشکان...!

بی تفاوتی حسی ست که بالاخره بعد از هر شکستی به آن خواهی رسید... زمان طوری همه چیزت را به تاراج می برد که باورش خنده دار است... به خودت می آیی و می بینی روزی برای کسی می مردی و از دوریش آتش می گرفتی و حالا می بینی اش و انگار نه انگار...! بالاخره هر زخمی خوب خواهد شد و تو می مانی و اسکار بدرنگ.. اما بی دردش...!رنجی را که کشیده ای فراموش نمی کنی...گریه هایت را از خاطر نمیبری...خستگی دست و پاهایی که زدی تا شرایط را عوض کنی از تنت بیرون نمی رود...اما آرام می شوی...زمان آرامش را به تو برخواهد گرداند... به تو که نه... به آدم جدیدی که خودش ساخته...!تو هرگز آدم قبل از شکست هایت نخواهی شد...که اگر همان آدم باشی کنار آمدن و فراموشی محال است...!

آدمهایی که تو را رنجانده اند یا ترک کرده اند و چشم روی احساست بسته اند روزی باز خواهند گشت... با کوله باری توجیه و دلیل و عذر و بهانه. برمی گردند و اینبار تویی که باید تصمیم بگیری باز هم بازیچه شوی یا نه... حالا تویی که باید ببینی می توانی رابطه ای را که یک بار به بدترین شکل ممکن به بن بست رسیده دوباره امتحان کنی و ریسک شکست مجدد را بپذیری یا نه...!تویی که اینبار باید واقعیت را همانطور که هست ببینی و سبک و سنگین کنی و تصمیم بگیری... حالا زمان برای من همین کار را کرده... از من آدمی ساخته که نبودم... آدمی که در مقام تصمیم گیری قرار گرفته... از آن همه حس

قوی و ضعیف وجود من چیزی باقی نمانده. معنای همه چیز برایم عوض شده... رنگ و بوی همه چیز تغییر کرده... انگار بزرگ شده ام... انگار تازه می فهمم زندگی چیست... تازه می فهمم دنیا بی رحم است و با کسی شوخی ندارد. حالا می دانم زمان منتظر هیچ کس نمی ایستد و اگر از دستت رفت فقط تویی که زیان می بینی. حالا منم و یک جهان تجربه... تجربه ای که از خانه نشینی و گریه و افسردگی به دست نیاوردم... بلکه از تکاپو و اجتماع گرفتمش... از تلاش... از حرکت... از آدمها...

گوشه‌هایم فرکانس آشنایی را دریافت می کنند... پاتریک برگشته... صدای قدمهایش را در اتاق بغلی می شنوم... من مدت‌هاست که با این صدا به خواب می روم... پرستوی خیس و سرمازده خودش را روی زمین می کشاند... در می زنم... صدای مردانه اش را می شنوم... در مشترک را باز می کنم و مثل همیشه با لبخند گرم و صمیمی اش مواجه می شوم.

-چطور نخوابیدی دولسه؟

آه می کشم... امشب شب آخر است بی معرفت.

-بیا بشین.

من دلم برای این فضای کوچک و نیمه تاریک تنگ می شود.. من دلم برای این گپ های آخر شبی تنگ می شود... دلم برای اینهمه آرامش و امنیت تنگ می شود.

-تارا؟

به صورتش نگاه می کنم... موهای حلقه حلقه اش... پوست تیره اش... چشمان سورمه ایش... من دلم برای بلک بلوی دوست داشتنی ام تنگ می شود.

-خوبی؟

دلم برای این دوستی همه جوره تنگ می شود... برای این محبت خالص و بی منظور... برای این نگاه پاک و معصوم.. برای این دسته های محکم و حامی... تنگ می شود.

-بیا اینجا بشین بینم.. چرا اینجوری ماتت برده؟

ماتم برده؟ امشب شب آخر است بی معرفت.

دستم را می گیرد و مرا مقابل خودش می نشاند.

-می ترسی؟

سرم را به علامت نفی تکان می دهم.

-دلت گرفته؟

سرم را بالا و پایین می کنم.

-چیزی می خوری؟

-یه کم آب.

برایم آب می آورد... کمی راه گلویم باز می شود.

-حالا واسم حرف بزن.

نمی توانم چیزی بگویم... جز اینکه...

-دلم تنگ میشه... دلم از همین حالا تنگ شده.

آبی هایش شفاف و درخشان می شوند.

-دل ما هم واسه تنگ میشه..جات بدجوری خالی میشه.

نگو ما پات..بگو من...!

-قول می دی بازم همدیگه رو ببینیم؟

دستم را میان دستانش می گیرد.

-قول می دم.

نه پات...اینقدر معمولی نه...کمی متفاوت باش...لطفاً.

-میای ایران بهم سر بزنی؟

دستم را نوازش می کند.

-اوهوم..همیشه دلم می خواسته اونجا رو ببینم.

آخ پات..آخ..لعنت به ذات خرابت.

-حتماً بیا..دسته جمعی بیاین...شما خونواده ی منین.حق ندارین تنهام
بذارین.

دستش را بالا می آورد و موهایم را پشت گوشم می زند.

_تنهات نمی ذاریم دولسه...آروم باش...این همه استرس واسه چیه؟

اینهمه استرس برای این است که امشب شب آخر است بی معرفت.

-پات من نمی دونم واسه این مدت چجوری باید...

انگشتش را روی لبم می گذارد.

-نگو دولسه...از تعارف خوشم نمیاد...این حرفها رو بریز دور.

نفس می کشم و بوی دستانش تا آخرین سلول مغزم نفوذ می کند.

-قول بده خوشبخت می شی...قول بده با کسی که لیاقتت رو داره به زندگی
جدید شروع می کنی...تارک دنیا نشو...

بلند می خندد.

-یه درصد فکر کن من تارک دنیا بشم... اینا چیه می گی تارا؟

نمی دانست قافیه که به تنگ آید... شاعر به جفنگ آید. بع دستانش خیره می شوم و دهانم را می بندم... سکوت بهتر از چرت و پرت گفتن است.

-می تونم بپرسم برنامه ت چیه؟

می توانست... چون کلی برنامه داشتم که الان همه ی آنها به نظرم پوچ بودند.

-میری سراغ مانی؟

سرم را بالا نمی گیرم.

-یادته یه روز بهم گفتم مانی اونقدرها هم که من به همه نشون دادم آدم بدی نیست؟

-آره.

-مانی واقعاً آدم بدی بود پات...!

قیافه اش شبیه آدمهای مشتاق به شنیدن نیست.

-مانی...

دستم را فشار می دهد.

-تارا اینکه مانی تو رو از عشقت و خونواده ت جدا کرد...اینکه در حقت نامردی کرد...اینکه روح و روانت رو شکنجه داد...اینارو من همه می دونم. حال و روزت وقتی اومدی کانادا کاملاً نشون میداد تو شرایط خوبی نبودی...حتی مقداری تظاهر که قاطی رفتارات میدیدم از ترس بود...ترس برگشتن به ایران..ترس نگرفتن حمایت لازم از تیم.

گونه هایم سرخ شده اند...مطمئنم.

-تو اغراق کردی...شرایط رو بدتر از اونیه که بود نشون دادی...فقط واسه اینکه تیم حمایت کنه...واسه اینکه مبین به جای برادرش طرف تو رو بگیره...و این رفتار واسه تویی که از عالم و آدم می ترسیدی...واسه زنی که یه بار از طرف همه طرد شده و حالا هم داره فرار می کنه و هیچ پناهی نداره کاملاً طبیعیه...

چقدر دستم رو است برایش... چقدر مرا بهتر از خودم می شناسد.

- من نمی گم مانی بد نبوده... مانی در حق تو نامردی رو تموم کرده... تو به خاطر وحشتی که داشتی فرار کردی... واسه تهدیداش... و من می دونم که آگه زنی مردی رو نخواد...

نفسش را بیرون می دهد.

- روزی که مبین او مد کانادا و با تیم در مورد تو صحبت کرد منم بودم... راستش رو بخوای برخورد تیم شگفت زده ام کرد. نه که بخوام دید تو رو نسبت به تیم بد کنم... نه فقط با توجه به زندگی خودم... برخورد خودم با خواهرام و حساسیتی که نسبت به شون دارم و اسم عجیب بود. من تو رو از خیلی وقت پیش می شناختم. عکست رو دیده بودم تصویرت رو موقع چت با تیم دیده بودم... می دونستم یه ازدواج با عشق داشتی که به خاطر پول خرابش کردی و زن یکی دیگه شدی... و حالا برادر اون مرد او شده بود و از تیم خواهش می کرد که حواسش بهت باشه... می گفت او ضاع روحیت خرابه... دارو استفاده می کنی... و هیچ چیز اونجوری نیست که تیم خبر داره. واسه من شنیدن این حرفها سخت بود... چهره ی یه دختر شاد و خندون پیش چشمم می اومد که حالا می گفتن افسرده شده و حالش بده. اصولاً عادت ندارم توی تصمیم گیری

دیگران دخالت کنم اما اون روز نتونستم ساکت بشینم و کلی با تیام سر و کله زدم..آخرشم همه چی رو انداخت گردن من و مبین و گفت هرکاری که دوست دارین انجام بدین.

هی... .

-با مبین برنامه ریزی کردیم که باهات چت کنیم..به جای تیام...کار سختی بود..من هیچ خاطره مشترکی با تو نداشتم و هر لحظه ممکن بود لو برم و البته اگر تو اونقدر ذهنت مشغول و درگیر نبود حتماً می فهمیدی اینی که داره باهات حرف می زنه برادرت نیست.

چشمانش مهربانند...بدون هیچ توییح و سرزنشی.

-تو از مانی حرف می زدی...از اشکان...و من هر بار می پرسیدم مانی اذیت می کنه؟ و تو می گفتی اگه مخالف میلش حرف بزنم آره...داغم می کنه...زندونیم می کنه...تنها تو خونه حبسم می کنه...تو از مانی واسه خودت یه هیولا ساخته بودی مشابه هیولایی که مارتا از من ساخته بود و از اشکان یه بت ساخته بودی مشابه بتی که مارتا از معشوقش ساخته بود.

لبخند کمرنگی می زند.

- اوایلش به خاطر اینهمه شباهتی که بین زندگی خودم و تو می دیدم می خواستم عقب نشینی کنم. حرفات عذابم میداد... یاد مارتا رو واسم زنده می کرد و آگه پای قولی که به مبین داده بودم وسط نبود... بی خیال می شدم. چون اون روزا خودمم حال و روز درست و حسابی نداشتم و تو واسم تداعی همه ی لحظه های بدم با مارتا بودی... اما یه حس ناشناخته و عجیب مجبورم می کرد منطقی باشم و کمکت کنم. بعضی وقتا که از شیفت برمیگشتم و با وجود خستگیام باید با تو چت می کردم به خودم می گفتم آخه به توجه پسر؟ چرا خودت رو قاطی مسائلی کردی که ربطی بهت نداره؟! اما باز اون حس عجیب و قوی نمی داشت عقب بکشم... و روزی که گفتم بیا منو از اینجا ببر همون حس باعث شد با تمام وجودم با تیا بحث کنم و اداش کنم بیاد و تو رو بیاره کانادا و بعدشم که شدی بهترین دوستم و باقی ماجرا...

یادآوری روزهایی که با هم گذرانده ایم به لب من هم لبخند می آورد... هرچند محزون... هرچند غمگین...

- اینا رو گفتم که بدونی من همیشه سعی کردم درکت کنم... اینکه می گی مانی آدم خوبی نبوده رو قبول می کنم. از نگاه من که یه مردم مانی تمام تلاشش رو واسه رضایت تو انجام داده و خیلی آدم بدی نیست اما خوبی و بدی یه تعریف نسبییه. و من به یه چیزی همیشه معتقدم.. اگر کسی روح و روان کسی رو طوری داغون کنه که کار طرفش به دکتر و قرص و دارو بکشه نمی تونه آدم خوبی

باشه. کسی که به زندگی آدمای دیگه آسیب می زنه آدم سالمی نیست و من به تو حق می دم که هیچ وقت نتونستی دل به مانی ببندی. اما من فقط یه سوال ازت دارم... آیا تنها کسی که به تو آسیب زد مانی بود؟ اصلاً چی باعث شد که تو با اون حال آشفته بری سراغ مانی و دست به دزدی بزنی؟ فکر نمی کنی قبل از ازدواج با مانی مریض شده بودی؟ کاری که تو انجام دادی از یه آدم سالم برمیاد؟ مانی توی اشتباه تو چه نقشی داشت؟ واقعاً مانی تنها آدم بده ی این قصه ست؟

دستش را زیر چانه ام می گذارد و سرم را بلند می کند. آبی های سیاهش جدی و مصمم اند.

-اگه داری می ری که به آرامش بررسی اهدافت رو دقیق تر مشخص کن... با داد و بیداد کردن سر مانی به آرامش نمی رسی. اگه آزار دادن مانی می تونست حالت رو خوب کنه الان دنبال آرامش نمی گشتی. چون به اندازه ی کافی آزارش دادی.

و مثل همیشه تاکید می کند.

-البته اینا نظر شخصی منه. تصمیم با خودته.

از پنجره ی هتل به تهران آلوده و پر دود و دم نگاه می کنم. مدت زیادی نیست که دورم و هیچ تغییر محسوسی در شهر دیده نمی شود... آدمها همان آدمهای شتابزده و در خود فرو رفته... ماشینها همانطور پر سر و صدا و بی ملاحظه... ساختمانها همانطور دود گرفته و افسرده...! روزی که اینجا را ترک کردم خسته و وحشتزده و خراب بودم... از خودم و این شهر و آدمهایش فرار کردم ولی به محض نشستن هواپیما در زمین ایران فهمیدم که گم شده ام پیدا شده...!

من وطنم را با تمام خوبیها و بدیها... کمی ها و کاستی ها... بی عدالتی ها و نابرابری ها دوست دارم... من در میان مردم خودم با تمام نقصهایشان.. با عاداتهای عجیب و غریبشان... با قضاوتهای پی در پی و بی دلیلشان آرامم..! اگر مایی که از تن مردم شهر من ساطع می شود مثال زدنی ست... محبت و خونگرمیشان.. دلسوزی و انسان دوستیشان... هرچند کم رنگ شده اما همچنان به خصلتهای بد دیگر می چربد. همینکه می دانم اینجا غریبه نیستم و کسی به چشم خارجی نگاهم نمی کند پر از حس امنیت می شوم... همینکه همه به زبانی که من به زیر و بمش آشنایم حرف می زنند و با هرکس بخوادم می توانم ارتباط برقرار کنم آرامم می کند.

نیامده ام که بمانم... این را هیچ کس به جز خودم نمی داند... البته برنامه ی دقیقم را خودم هم نمی دانم..! ما مطمئنم اینجا نخواهیم ماند. صلیب توی

گردنم را لمس می‌کنم و چشمم را می‌بندم و صورت پاتریک را... وقتی که توی فرودگاه گردن‌بند محبوبش را از گردنش باز کرد و کف دست من گذاشت... مجسم می‌کنم.

-من به جز این گردن‌بند هیچ چیز با ارزشی ندارم که به عنوان یادگاری بهت بدم دولسه... می‌دونم مسلمونی و صلیب به کارت نمیداد. هرچند که خدا همون خداست ولی تو به جنبه‌ی مذهبی‌ش نگاه نکن... به این فکر کن که کلی انرژی مثبت همراه این گردن‌بند...

اشکهای من لحظه‌ای توقف نمی‌کردند... حتی لحظه‌ای.

-من نمی‌تونم قبول کنم پات... تو عاشق این صلیبی.. بهش معتقدی... اونقدر ازت یادگاری دارم که نیازی به این نیست.

انگشتانم را روی صلیب بست و دست مشت شده‌ام را بین دو دستانش گرفت.

-چون بهش معتقدم می‌خوام پیش تو باشه. اینجوری خیالم راحت تره.

پات مهر بان من... مرد مهر بان و منطقی من... مو بلند بلک بلوی من... هنوز ۴۸ ساعت نیست که از تو دورم و دلم تنگ شده... من بدون تو چطور زندگی کنم؟

-پات..قول بده مراقب خودت باشی.

خندیدید...دندانهای سفیدش در آن پوست برنزه و تیره خودنمایی کردند.

-نمی دونم چجوری باید مراقب خودم باشم...ولی نگران نباش..هوای خودمو دارم.

و به فارسی ادایم را درآورد.

-تو مراقب خودت باش....!

خواستم بگویم "من عادت کرده ام تو مراقبم باشی..".اما زبانم را گاز گرفتم.

-با هم در تماسیم مگه نه؟

بی توجه به نگاه های زیرچشمی مبین، سرم را به سینه اش فشرد.

-مرتب و بدون وقفه...

تنش را بو کشیدم... آنقدر عمیق که نزدیک بود ریه هایم پاره شوند... می خواستم هوایش را در وجودم ذخیره کنم... تا ابد.

دستانش را دو طرف صورتم گذاشت و مستقیم در چشمانم زل زد.

- اینجوری گریه نکن دولسه... نذار دست و دلم بلرزه و حرفی بزنم و کاری کنم که نباید. اینجا آخر دوستی من و تو نیست. بهت قول می دم... هر جا که باشم و هر جا که باشی می تونی رو من حساب کنی. اوکی؟

آه می کشم و به ساعت نگاه می کنم. ده صبح است. شالم را روی سرم می اندازم و کیفم را از روی تخت بر میدارم... مبین اصرار داشت به خانه ی آنها بروم و من به شدت تاکید کردم نمی خواهم کسی بفهمد برگشته ام. از پذیرش هتل درخواست میکنم برایم تا کسی بگیرد و منتظر توی لابی می نشینم.

اشکان و تیمام دو شب قبل از ما مکزی یک را ترک کردند... مبین به خاطر من پروازها را تغییر داد که زودتر به ایران برسیم. تیمام مرا در آغوشش فشرد و گفت:

- منم تا یه ماه دیگه میام ایران. اونجا می بینمت خواهر کوچولو. خوشحالم که بهترین تصمیم رو گرفتی.

اشکان دست در جیبم مقابلم ایستاد و نگاهم کرد.

-منم همزمان با پیام برمیگردم. امیدوارم اونجا بیشتر بتونیم با هم حرف
بزنیم... آگه بتونم با خودم کنار پیام...

حرفش را خورد.

- می بینمت.. مراقب خودت باش.

به راننده آدرس می دهم و به خیابان های شهرم چشم می دوزم... هرچقدر به
مقصد نزدیک تر می شویم ضربان قلبم بالاتر می رود... احساسات متناقض
به مغزم فشار می آورند. چند خیابان بالاتر از راننده می خواهم بایستد. پیاده
می شوم.. می خواهم با راه رفتن آرامشم را بازیابم... نزدیک تر که می روم
پشیمان می شوم.. می ترسم... می خواهم عقبگرد کنم. دستم را زیر شال می
برم و صلیب را توی مشت می گیرم... سعی می کنم انرژی مثبت پات را به
دست و پایم انتقال دهم... زیرلب زمزمه می کنم.

-ای خدا... ای خدای همه ی ادیان... کمکم کن...

وارد کوچه می شوم... قدمهایم را تندتر می کنم... نباید به ذهنم فرصت ترسیدن و پشیمان شدن بدهم. نفسم می گیرد... دیوارهای کوچه سر به هم می آورند و روی تنم آوار می شوند... خاطرات مثل برق از پیش چشمم می گذرند... پشت هم سرفه می زنم که راه گلویم باز شود... دختر جوانی کنارم می ایستد.

-خانوم؟ حالتون خوبه؟ کمک نمی خواین؟

دستم را بالا می آورم یعنی خوبم... قدم برمیدارم... دلم می طپد... نه طپشی که لازمه ی حیات است... طپشی شبیه لحظات جان دادن!...

بازهم پیش می روم.. صلیب همچنان در مشتم است... باید آرام باشم... من به خونسردی پات گونه نیازمندم... بالاخره می رسم... بی مکث زنگ را می فشارم و منتظر می شوم...

ای کاش مادر در را باز کند... آمادگی رو به رو شدن با پدر در برخورد اول را ندارم... اما صدای قدمهای محکم پدر را می شناسم و دست و پایم را گم می

کنم... در که باز می شود تقریباً نیمه جانم... به زحمت سرم را بالا می
گیرم... خدای من!

پدرم چقدر شکسته شده... موهایش کی اینهمه سفید شد؟ این خمیدگی کمر
از کجا آمده؟ شانیه هایش چرا اینقدر افتاده اند؟ اینهمه چروک صورت از
چیست؟

چشمان مبهوتش تمام صورتم را می کاود و با صدایی گرفته و خسته زمزمه می
کند.

-تارا؟

قدمی جلو می روم.

-سلام بابا.

بعد از یک دیدار طولانی.. پدرها و دخترها همدیگر را در آغوش می گیرند و
می ب*و*سند... اما من شک دارم که حتی به داخل خانه راه داشته باشم.

-اینجا چکار می کنی؟

تند و عصبی نیست... اما سوالش ترسم را بیشتر می کند.

- او مدم بینمتون. اجازه هست پیام داخل؟

بی حرف کنار می رود و وارد حیاط می شوم... با حسرت به باغچه و گلهایی که رنگ و روی سابق را ندارند نگاه می کنم. انگار پدر دیگر حوصله رسیدگی به آنها را هم نداشته. همیشه حیاط ما آب و جارو شده بود و بوی خاک و گل هوش از سر هر تازه واردی می برد.. اما حالا تیرگی و زردی موزاییک ها خبر از روزها بی آبی می داد.

پدر در ورودی را برایم می گشاید و می گوید:

- برو تو. مادرت تو آشپزخونه ست.

کفشهایم را می کنم و داخل می شوم... اشک تا پشت پلکهایم می دود و برمی گردد. خانه ی پدری هرچه که باشد خانه ی پدری ست و رنگ و بویی دیگر دارد. اینجا خانه ی کودکی و نوجوانی و جوانی من است... خانه ی بزرگ شدن و قد کشیدنم... خانه ی درس و دانشگاهم... خانه ی عاشقی کردم... روزی اینجا برایم امن ترین مکان دنیا بود... تا زمانی که از درش رانده نشده بودم

وجودش دلم را قرص می کرد... خانه ی پدری هر چه که باشد خانه ی پدری
ست.

-تارا؟ خودتی مادر؟

می چرخم... مادر در چهارچوب آشپزخانه ایستاده و مثل پدر مبهوت و
متعجب نگاهم می کند... خیسی دستهایش را با دامنش می گیرد و دوباره تکرار
می کند.

-خودتی دخترم؟

بغض اجازه نمی دهد حرف بزنم... فقط سرم را تکان میدهم... به سویم می دود
و با تمام وجودش در آغو شم می کشد... بوی تنش آرامم می کند... بویی که بین
تمام مادرها مشترک است... شانه هایش را چنگ می زنم و پا به پایش گریه می
کنم.

-قربونت برم الهی... خوش اومدی... دلم داشت می پوسید به خدا... چطور
بی خبر از ما رفتی؟ فکر نکردی چی به سر من میاد؟ فدای قد و بالات
بشم... مادر دورت بگرده... عزیزدل مادر... یکی یه دونه م...

پدر پشت به ما می کند... همانطور که در آغوش مادر هستم می بینم که شانه های پدرم می لرزند... مادر را رها می کنم و پدرم را از پشت بغل می گیرم... عیبی ندارد... بگذار پسم بزنند... اینها هرچه که باشند پدر و مادرم هستند... هرچه که باشند...

-بابا جونم...

سرس را پایین انداخته و مثل تمام مردهای عالم اشکش مظلومانه و بیصداست. اشکش مثل اشک تمام مردهای عالم دل زمین را به درد می آورد. التماس می کنم.

-گریه نکن بابا جونم. گریه نکن.

بی حرف خودش را از قید دستهای من می رهاوند و روی میل می نشینند... شاید غرورش... شاید ابهت پدرانه اش و شاید تفکرات خشکش اجازه نمی دهد که او هم مرا در در آغوشش بفشارد. مادر دستم را می گیرد و می ب*و*سد... سریع عقب می کشم.

-نکن مامان.. این چه کاریه.

سرم را در سینه می گیرد.

-بذار بوت کنم مادر جون... بذار بغلت کنم... بذار باورم شه خواب نمی بینم.

یاد حرف پاتریک می افتم... اشتباه متعلق به انسانه... هر آدمی اشتباه می کنه.. مهم اینه که توی اشتباه نمونی و درجا نزنی... " و من اشتباه کرده بودم و توی اشتباهم درجا زده بودم...! اگر حتی به دست پدرم کشته می شدم بهتر بود تا به خفت های بعدیش تن بدهم. چرا آن موقع این درک را نداشتم؟

-بیا اینجا.. بیا بشین کنارم... گشنه نیستی؟ صبحونه خوردی؟

کنار هم می نشینیم... پدرم همچنان سر به زیر است و با دستهای لرزانش دستمال کاغذی را زیر پلکش می کشد... آخ آتش می گیرم... لعنت به این خون که در هر شرایطی روی هم خون می جوشد.

-چمدونت کجاست؟ کی اومدی؟

نمی توانم حرف بزنم... نفسم از شدت هق هق به شماره افتاده.

-لباسات رو در بیار راحت باشی... منم برم به چیزی بیارم بخوری... چقدر لاغر و بی رنگ و روشدی.. الهی مادرت بمیره.

من هنوز نگاهم به پدرم است... چرا سرش را بالا نمی گیرد؟ اگر اینقدر از من متنفر است پس این اشکها برای چیست؟

-بابا جونم...

می روم و جلوی پایش می نشینم... در خودش میچاله شده...

-بابایی...

با انگشت شصت و اشاره اش چشمانش را می مالد.

-یه چیزی بگو... کتکم بزن.. داد بزن... فحش بده... ولی حرف بزن باهام...

باز شانه هایش به لرزه می افتند... با بغض و گریه می گوید:

-تو کمر منو شکستی بابا... کمر مو شکستی...

پیشانی ام را روی زانویش می گذارم و زار می زنم.

-غلط کردم... غلط کردم... بیخشید... گریه نکن.. تو رو خدا اینجوری گریه نکن...

پدرها هم بو دارند... بویی مخصوص به خودشان.. بویی از جنس صخره و سنگ و کوه.. بویی از جنس حمایت و مقاومت... پدرها هم بو دارند... حتی اگر بلد نباشند مثل جنسشان رفتار کنند و واقعیشان را بروز دهند.

-من غلط کردم بابایی... من دلم تنگ شده... من غلط کردم...

دستش که روی موهایم می نشیند آخرین بغضی هم که دارم می شکنند!...

داستانم که به انتها می رسد سبک می شوم... بعد از سالها یادم می آید نفس کشیدن واقعی چطور است... و پشیمانم... پشیمان که زودتر این بار را از روی دوشم برنداشتم... حتی چهره های رنگ پریده و بهت زده ی پدر و مادرم هم نگرانم نمی کنند... جلوی ضرر را از هر جا بگیری منفعت است... حداقل از این به بعد آرام خواهم خوابید.

بالاخره پدر سکوت را می شکنند.

-تو چیکار کردی دختر؟ اینا رو الان باید بگی؟

چشمانم می سوزند...ورم، دامنه ی دیدم را کاهش داده.

-من ترسیده بودم بابا..می ترسیدم...از عکس العمل شما...از بی آبرویی...

پدر انگشتش را به سینه اش زد.

-از من ترسیدی؟ از پدرت؟ تو از خانواده ت ترسیدی از اون مردک
ترسیدی؟ صدمه ای که من بهت می زدم بیشتر بود یا اون مرد؟ نهایتش دوتا
می زدم تو گوشت؟ یه هفته تو اتاق حبست می کردم..یه ماه باهات حرف نمی
زدم. اینا ترسناک تر بود یا فروختن خودت؟ ها؟

سرم را پایین می اندازم.

-من آگه به صلابه هم می کشیدمت آخرش پدرت بودم تارا. یه پدر چه آسیبی
می تونه به بچه ش بزنه؟ باورم نمیشه تو از من بیشتر از اون مرتیکه ترسیده
باشی.

دماغم را بالا می کشم.

-هرچی بگین حق دارین. من از همون وقتی که پامو تو خونه ی مانی گذاشتم فهمیدم اشتباه کردم. فکر می کردم کارم از خودگذشتگیه. دارم شما و اشکان رو از یه آبروریزی بزرگ نجات میدم. از مانی و تهدیداش ترسیده بودم. سنم کم بود بابا. دست و پامو گم کرده بودم. نمی دونستم چطوری باید همه ی این اتفاقات رو توضیح بدم. روم نمی شد... می ترسیدم.. می ترسیدم. فکر می کردم دارم درست ترین کار رو انجام میدم... کاری که به نفع همه ست.

مادر کنارم می نشیند و دستم را می گیرد.

-الهی بمیرم برات. چی کشیدی تو این چند سال؟

هق می زنم.

-من از زندان می ترسیدم... نمی خواستم برم زندان...

پدر با مشت ها گره کرده داد می زند.

-مگه من مرده بودم که تو رو بیرن زندان؟ اگه بهم گفته بودی طوری حساب

اون بیشراف رو می داشتم کف دستش که...

صدایش را پایین می آورد.

-تو چطور اون سکه ها رو برداشتی دخترم؟ من اینطوری تربیت کرده بودم؟

از بس طی این چند سال قسم خوردم که هدفم دزدی نبوده خسته شده ام.

-من نمی خواستم دزدی کنم. به خدا نمی خواستم..یه لحظه شیطون گولم زد ولی سریع پشیمون شدم...می خواستم به یه شکلی بر شون گردونم... شرایط روحی خوبی نداشتم..بیچگی کردم..

برای اولین بار می بینم که مادر به پدرم می توپد.

-بسه دیگه..اینقدر سرزنشش نکن..کم زجر کشیده بچه م؟ کم بدبختی و در به دری کشیده؟

پدر سکوت می کند...انتظار برخورد های بدتری از جانب هردویشان داشتم...شاید اگر همان روزها مطمئن بودم اینطور رفتار می کنند هرگز کارم به اینجا نمی کشید...یا شاید بعد از این مدت آنها هم پی به رفتارهای اشتباهشان برده اند...می دانند اگر دوست تر بودند...رفیق تر بودند...سنگ صبورتر بودند...حامی تر بودند...دلیلی برای اینهمه ترس من و اینطور به خطا رفتنم وجود نداشت...

-اشکان و تیام می دونن؟

-اشکان آره...همین اواخر بهش گفتم. تیام رو نمی دونم. شاید اشکان بهش گفته باشه شایدم نه.

پدر متفکر به قالی نگاه می کند و می پرسد:

-حالا برنامه ت چیه؟

دوباره مادرم معترض شد.

-وا؟ این چه سوالیه؟ برنامه چیه؟ برگشته خونه ی باباش دیگه.

ورو به من می کند.

-قدمت رو تخم چشمای منه عزیزم. دیگه کسی غلط می کنه چپ نگات کنه.

پدرم تند می شود.

-خانوم همیشه یه دقیقه شما ساکت باشی و دخالت نکنی؟

مادر لب ورمیچیند.دستش را فشار می دهم.

-من نیومدم که بمونم...اومدم که شما رو ببینم...دیگه نمی تونستم این دوری و قهر رو تحمل کنم...چون تو این مدت که مکز یک بودم فهمیدم خانواده یعنی ریشه و آگه ریشه بخشکه ساقه و گل هم دووم نیارن...من نمی خوام ریشه م بخشکه...همین که گاهی در حد یه تلفن یا ملاقات با شما در تماس باشم واسم بسه.همینکه بدونم منو بخشیدین و آگه دعام نمی کنین نفرینی هم در کار نیست کافیه.

مادر باز هم تاب نمی آورد.

-یعنی چی نیومدی که بمونی؟تا خونه پدرت هست کجا می خوای بری؟بعد اینهمه مدت برگشتی حالا می گی نمی مونم؟

پدر چشم غره ای می رود و می گوید:

-یه کم استراحت کن بعدش با هم می ریم وسایلت رو هرجا که هست میاریم.اتاق هنوزم دست نخورده ست.

چانه ام می لرزد... فقط پدرها و مادرها هستند که می توانند به این راحتی
ببخشند و چشم ببندند.

-راستش من ترجیح میدم این مدت کوتاهی رو که ایرانم از چه گفت و چه
کرد فامیل دور باشم...

مادر شاکی می شود اما پدر اجازه نمی دهد حرف بزند.

-تنگران این چیزا نباش... من هنوز نمردم که تو توی هتل بمونی.

باز هم چشمه جوشانم می خروشد... ای کاش این حرفها را سالها قبل می
شنیدم.

با ویره ی موبایلم از فکر و خیال خارج می شوم و با دیدن کد مکزیکی لبخند
روی لبم می نشیند. با اشتیاق جواب می دهم.

-پات...

با تاخیر جواب می دهد.

-صبح بخیر دولسه.

صدای خوابالودش لبخندم را کش می دهد.

-اینجا شبه پات. فکر کنم هنوز خوابی.

خنده ی آرامش دلم را مرتعش می کند.

-آره راست می گی. هنوز تو تختم. امروز تعطیله. حسایی خوابیدم.

تجسم قیافه ی هپلی اش پر از حسرتم می کند.

-حالت خوبه؟ همه خوبن؟

خمیازه می کشد و پاسخ می دهد.

-آره. خوبیم. تو خوبی؟ کجایی؟

به چراغهای خاموش واحد مورد نظرم نگاه می کنم.

-تو خیابون. رو به روی خونه ی مانی.

چند ثانیه مکث می کند.

-خب؟

نفسم را به بیرون فوت می کنم.

-چراغاً خاموشن. خونه نیست انگار.

-می خوای چیکار کنی؟ منتظر می شی؟

-مبین که می گفت هنوز همین جا زندگی می کنه. هر جا باشه بالاخره پیدااش

میشه. همیشه این موقعها بر می گشت خونه.

از لحن صدایش می فهم که دارد بدنش را می کشد.

-اوکی. پس بعداً صحبت می کنیم.

و بدون اینکه به چیز خاصی نصیحتم کند می رود. تاریکی هوا و نگاه های

مردم و همسایه ها باعث می شود با تردید به کلید توی دستم نگاه کنم. نمی

خواهم بدون دیدنش برگردم.. حالا که جرات کرده ام و آمده ام با ید
بینمش... مطمئن نیستم قفل را عوض نکرده باشد.. وارد لابی میشوم و دکمه ی
آسانسور را می زنم. ضربان قلبم اوج گرفته... کلید را توی قفل می چرخانم و
در که باز می شود...

کارم درست نیست می دانم. من حق ندارم وارد این خانه شوم... اما پاهایم در
اختیارم نیستند. من دو سال اینجا زندگی کرده ام.. دیوارهای این خانه شاهد
اشکها و خنده هایم بوده اند... در این خانه زجر کشیدم... عذاب کشیدم.. بچه
ام را از دست دادم... من از روزی که وارد این خانه شدم همه چیزم را از دست
دادم...

چراغ را روشن می کنم... بغض را کنار می زنم.. نمی خواهم اشک مانع دیدنم
شود... از یکسال و نیم به این ور هیچ چیز تغییر
نکرده... دکوراسیون... وسایل، چی دمان. هیچ چیز تغییر نکرده است... به
آشپزخانه می روم... همه چیز همان است که بود... درست مثل شبی که اینجا
را ترک کردم... انگار طی این مدت هیچ کس توی این خانه زندگی نکرده... به
پذیرایی بر می گردم.. کیفم را روی مبل می گذارم و به سمت پله ها می
روم... قبل از اولین پله توقف می کنم... می خواهم خاطرات آن شب را از
خودم دور کنم... اما فیلم شروع شده و من نمی توانم متوقفش کنم. بالا می
روم.. حتی می دانم سقوطم دقیقا از کدام پله بود... بی اختیار دستم را روی

شکمم می کشم. هنوز هم جای خالیش عذابم می دهد... هنوز هم می توانم تا ابد خودم را بابت مرگ بچه ام سرزنش کنم...

در اتاق خواب را می گشایم... فضایش سرد و تاریک است.. حتی نور هم نمی تواند به آنجا روشنایی بدهد... این اتاق شاهد دو سال همخوابی بی عشق بود... حتی قصر هم اگر چنین چیزی را تجربه کند تبدیل به دخمه می شود... عشق است که نور می دهد... این اتاق بیچاره حق دارد اینطور دلمرده و بی روح باشد.

روتختی همان روتختی ست... همانطور که خودم بار آخر مرتبش کردم... انگار بعد از رفتن من کسی اینجا نخوابیده... جلوتر می روم.. چشمم به قاب عکس های روی پاتختی خشک می شود... عکسهای دو نفره ی من و مانی و عکس تکی من...! هیچ کدام را بر نداشته...! واقعاً مانی هنوز اینجا زندگی می کند؟ چطور ممکن است؟

به اتاق بغلی می روم.. خب... تنها جایی که آثاری از زندگی و حضور مانی دارد همین جاست... لباسهای راحتی اش را روی تخت رها کرده و رفته... تختش نامرتب است و در کمدهش نیمه باز. تلخندی می زنم... همیشه یکی باید پشت سرش باشد و شل*خ*تگی هایش را جمع و جور کند. به عادت گذشته دست دراز می کنم تا لباسهایش را بردارم و بعد عقب می

کشم... قلبم فشرده می شود... من با خودم چه کرده بودم؟ زنی که دوبار ازدواج کرده بود و هنوز هم خانم هیچ خانه ای نبود. زنی که هر جا پا می گذاشت یک میهمان بود و هیچ سقفی برای خودش نداشت... من با حماقتهایم چه به روز خودم آورده بودم؟

آمدن من به اینجا اشتباه بود... آمده ام چه بگویم؟ با مردی که قطعاً خشمگین و عصبی ست چه حرفی دارم؟ آمدنم فقط زخم می زند... به هردویمان... بهتر است همانطور که رفتم بروم و هرگز پشت سرم را نگاه نکنم... اینجا جای من نیست... هیچ وقت هم نبوده.

سریع از اتاق بیرون می آیم و از پله ها سرازیر می شوم... کیفم را برمیدارم و شال افتاده ام را روی موهایم می کشم و به سمت در می روم... اما صدای چرخش کلید می گوید که اینبار برای فرار دیر شده...!

سلام. روزتون قشنگ.

خب خوشبختانه مشکل دوستانی که نمی تونستن پستهای قبلی رو ببینن حل شده. مدیران محترم به منظور جلوگیری از کپی های غیر مجاز بعضی پستها رو مخفی کرده بودن که به خواست من برگردونده شدن... کپی دردناکه اما مخاطبام واسم مهمترن: ۵۳:

دلم خواست که این پست رو دقیقا تو همین مرحله تموم کنم...دلم خواست: ۴:

یک قرن از چرخش در روی پاشنه تا ورود مانی می گذرد. سرش پایین است. حتی چراغهای روشن هم توجهش را جلب نکرده. کفشهایش را در می آورد و دستش به سمت کتش می رود که مرا می بیند. مثل ماکت برجایش خشک می شود... ابروهایش کمی بالا می روند و دهانش نیمه باز مانده.

به سرتاپایش می نگرم... ظاهرش که همان است.. همان آدم خوش پوش و شیک... بوی عطرش از لحظه ی ورود کل خانه را فرا گرفته... به نظرم کمی لاغر شده و همین باعث می شود خوش تیپ تر و کم سن تر به نظر بیاید... موهایش را به روش همیشگی بالا زده و چشمانش مثل همیشه براق و درخشان است.

کم کم به خودش می آید... کتش را در می آورد و در حالیکه دکمه های آستینش را باز می کند می گوید:

-بازم بی اجازه وارد جایی شدی که به تو تعلق نداره؟ هنوز واست درس عبرت نشده؟

ریه هایم را از هوا پر می کنم... لبخند می زنم.

- نمی دونستم تو خونه هم دوربین داری. می خوای بندازیم زندون؟

نگاهش آنقدر تلخ است که جریان زهر را در گلویم حس می کنم. کتکش را روی میبل می اندازد و آستین هایش را بالا می زند؟

- اینطرفا؟ خیر باشه؟ کارتم تموم شده انگار. شال و کلاه کردی که بری.

مدیریت احساس... خدا کند یک سال بودن با پاتریک و تعلیماتش یادم نرود.

- اومدم دیدم نیستی... می خواستم برم.

خودش را روی میبل رها می کند و "هه" بلندی می گوید.

-نگو که اومدی منو ببینی.

رو به رویش می نشینم. از میان پوسته ی ضخیم و نفوذناپذیری که دور خودش کشیده می توانم درد را حس کنم... درد توی چشمانش را. افکارم درهم برهم و پراکنده ست.

- چرا اتفاقاً اومدم تو رو ببینم.

به صورتم چشم می دوزد.. انگار دنبال چیزی می گردد. یا انگار چیزی دیده که
برایش عجیب است.

-بعد از یک سال و نیم؟ بعد از اون فرار کثیفت؟ بعد از اون خیانت و نامردی
بزرگت؟

نفس... نفس عمیق... یک.. دو... سه...! صدایش را کمی بالا می برد.

-یه لحظه هم فکر نکردی ممکنه من علاقه ای به دیدن تو نداشته باشم؟

انتظار برخورد تندش را داشتم.. اما نمی دانم چرا دست و پایم را گم کرده ام.

-مانی میشه آروم باشی؟

پوزخند می زند.

-من آروم خانوم... یعنی آروم بودم تا قبل از اینکه وارد این خونه بشم و تورو
بینم و دوباره گند بزنی به اعصابم.

کمی خودم را جلو می کشم و لبه ی مبل می نشینم.

-من نیومدم دعوا کنم.

سند خانه و ما شینی را که به اسمم زده بود از کیفم بیرون می آورم و روی میز می گذارم.

-اون موقع واسه خروج از ایران به اینا نیاز داشتیم. اما الان دیگه نیازی نیست. اومدم هرچی رو که اسم من زدی بهت برگردونم.

طوری می خندد که مو به تنم راست می شود.

-وای خدا... یادم رفته بود تو مریم مقدسی و هیچ چشمداشتی به مال دنیا نداری.

سعی می کنم به اعصابم مسلط باشم.

-میشه لطفاً نقش شوهرای مظلوم و خیانت دیده رو بازی نکنی؟ خودتم از اولش می دوزستی که آخرش چی میشه. انتظار داشتی با اون همه تهدیدی که کرده بودی بازم بمونم و تحمل کنم؟ تو منتظر بودی من حالم خوب شه و زندگی رو واسم جهنم کنی. یادت رفته؟

با تمام قدرت.. مشتش را روی میز فرود می آورد... تعجب می کنم که چطور شیشه نشکست.

-د آخه لام صب... من اگه عر ضه دا شتم به تهدیدام عمل کنم که الان حال و روزم این نبود. کدوم دفعه به تو آسیب زده بودم؟ ها؟ پشت کدوم تهدیدم عمل بود؟ چند دفعه با کمر بند سیاه و کبودت کردم؟ دستام به جز به منظور نوازش کی به تن تو خورد؟ تو کل زندگی من یه سیلی از من خوردی که تاوان اونم با مردن بچه م پس دادم. من کی تو رو شکنجه کردم؟ چند بار نازک تر از گل بهت گفتم؟ آخه چرا حرف مفت می زنی؟ تو چی از من دیده بودی که ترسیدی و فرار کردی؟ چیکار کرده بودم که برادرم رو علیه من ت*ح*ر*م*ی*ک* کردی؟ به خاطر کدوم کارم برادرمو باهام دشمن کردی؟ چطور تونستین همتون دست به یکی کنین و اینجوری از پشت بهم خنجر بزنین؟ اصلاً من آشغال... من عوضی... من کثافت.. من یه بیمار روانی.. من یه خرس وحشی... من یه نامرد به تموم معنا... اصلاً هرچی که تو می گی... ولی بی وجدان... من شوهرت بودم... من دو سال تموم نازت رو خریدم... دو سال تموم به هر سازت ر*ق*صیدم... دو سال تموم به هر دری زدم که خوشحالت کنم... آخه بی انصاف چطور دلت او مد؟ چطور تونستی با من همچین کاری بکنی؟ قبول من پست... من یه لجن به تموم معنا... تویی که خوب و نجیب و شریف بودی

چطور تونستی به شوهرت نارو بزنی؟ شوهر هم هیچی... آدم یه گربه رو دو روز غذا بده بهش وابسته میشه... من به اندازه یه گربه هم نبودم واست؟

کف دستش را روی پیشانی اش می کشد...

-الان اومدی سند خونه و ماشین بهم پس می دی؟ درد من این چیزاست تارا؟ منکه کل زندگیم رو به پات ریخته بودم. درد من یه مشت خاک و چار تیکه آهنه؟ تو بودی ببینی وقتی پای برگه طلاق رو امضا می کردم توی چه حالی بودم؟ اصلاً واست مهم بود با این کارت چی به روز من میاری؟ می دونی با غیرت و غرور من چیکار کردی؟ می دونی چطوری سرم رو پیش دوست و رفیق و خانواده پایین انداختی؟ برادرم مثل یه هیولای وحشی با من رفتار می کرد... یه موجود نجس و کثیف... دا یه نفرینم کرد... شیرش رو حروم کرد. واقعا من هیولا بودم تارا؟ آره.. نامردی کردم... تو منو دوست نداشتی... به زور از چنگ شوهرت بیرون کشیدمت... ولی سعی کردم جبران کنم... با عشق.. با دوست داشتن... با محبت...! هیولا نبودم... به خدا نبودم...

نگاهش می کنم... مردهای شکست خورده... شکست هایشان را پشت صدای بلند و مشت های گره خورده شان قایم می کنند. می خواهند با فریاد زدن و عربده کشیدن ثابت کنند که هنوز سرپا هستند... هنوز مردند... هنوز قوی و محکمند... هنوز قدرت برترند... اما نمی دانند... خبر ندارند... که دستشان پیش زن رو می شود... زن هارت و پورت الکی را از قدرت واقعی تشخیص می

دهد. مانی علیرغم نگاه تیز و کلام برنده و صدای بلندش شکسته است... پیر شده... افتاده... و بابت تمام اینها من را مقصر می داند.

- من دوستت داشتم بی وجدان... یعنی ندیدی؟ نفهمیدی؟ چقدر باید عذابم می دادی تا گ*ن*ا*هم پاک بشه؟ خود خدا هم اینقدر سختگیری نمی کنه که تو کردی. باورم نمیشه اینهمه عاشق اشکان بودی که تونی من و دوست داشتم رو ببینی. تو دردت اشکان نبود تارا... می خواستی منو زجر بدی. تو اراده کرده بودی منو از پا دربگیری... الانم برگشتی ببینی موفق شدی یا نه؟ خب ببین.. تبریک می گم... انتقامت رو خوب گرفتی. طوری زمینم زدی که دیگه نمی تونم پا شم... خوب نگاه کن... اونمی که ازش می ترسیدی... حالا قدرت نداره یه موش رو هم بترسونه... چون تو همه چیزش رو ازش گرفتی.. قدرتش.. غرورش و مردونگیش.. حالا می تونی بری و به اشکان جونت مژده بدی که مانی بزرگمهر رو شکست دادی و زمین زدی.

بر میخیزد و کتش را بر میدارد و به سمت پله ها می رود.

- برو تارا... برو و اون سنندارو هم با خودت ببر. به جای مهریه ت. نمی خوام حقی به گردنم داشته باشی... فقط برو و دیگه برنگرد...!

سلام بر دو ستای گل خودم... جیغ جیغ شمارو بسیار می دوستم و از اینکه صداتون رو در بیارم بسیار لذت می برم:۱۱:

این پستها بدجوری وقت گیرن و واسه هر جمله کلی زمان و انرژی می بره... علت کوتاهی شون همینه.

در مورد اینستا هم من حدود یک ماه و نیم دیگه یه امتحان علمی بسیار مهم و سنگین دارم. واسه همینم مجبورم فعالیت های جاننیم رو کم کنم. مومایی ادامه داده میشه ولی فعلا مثل بچه های خوب از شبکه های اجتماعی فاصله می گیرم تا در سم رو بخونم و بیست بشم. توی پست اخر ای سنناگرام مجال توضیح نبود. گفتم بگم که علتش رو بدونین.

دوستتون میدارم زیاد زیاد.:۵۳:

دقایق طولانی به مسیر رفتنش خیره می مانم... هرچه دلش خواست گفت و رفت... و من مانده ام حرفهایی که روی دلم تلنبار شده... لیوانی آب برمیدارم و به اتاقش می روم... پیراهنش را با دکمه های باز روی شلوار رها کرده و نشسته... سرش را بین دستانش گرفته و به زمین زل زده. لیوان را به سمتش دراز می کنم... از دستم می گیرد و روی پاتختی می گذارد. رو به رویش می نشینم. رنگش پریده و دستانش لرزش نه چندان محسوسی دارند. چند ثانیه چشمانم را می بندم و بعد با آرام ترین لحنی که از خودم سراغ دارم می گویم:

- آگه من و تو... یه جای دیگه.. یه زمان دیگه.. یه ماکان دیگه.. با هم آشنا می شدیم مطمئنم الان رکورد لیلی و مجنون رو می زدیم. تو برخلاف تصورات من مرد زندگی و خونواده بودی... کسی که می شد روش حساب کرد.. بهش تکیه کرد... تو وارد زندگی هر زنی بشی می تونی با دل قرص همه چیز رو به دست تو بسپاره و خودش آروم زندگی کنه. مگه یه زن از زندگی چی می خواد جز توجه و محبت و حمایت و امنیت؟ تو همه رو یه جا می تونی به یه نفر بدی و از آراش لبریزش کنی. تو مهر بونی.. مسئولیت پذیری... خوش تیپی... پولداری... و همه ی انا رو در اختیار من قرار دادی. اما... یه چیزی این وسط هست که هیچ وقت بهش توجه نکردی. تو منت چیزایی رو سر من میداری که من هیچ وقت ازت نخواستم.

نگاهم نمی کند... آه می کشم.

- نمی دونم یادت میاد یا نه.. زمان ما یه شربتای سینه بود که یه رنگ سرخ خیلی قشنگ داشتن و یه طعم شیرین و دلچسب... تیام زیاد سرما می خورد و اسه همینم ما همیشه از اون شربتا تو یخچال داشتیم... من همیشه تو اوج سلامتی و یواشکی و دور از چشم مامان می رفتم سر یخچال و شیشه رو سر می کشیدم و هر بار که مامانم می فهمید کلی دعوا می کرد که دختر این داروئه نه نقل و نبات و به همین خاطر دیگه ازم قایمش می کرد که بهش

دسترسی نداشته باشم. حالا جالب اینجاست یه بار مریض شدم و حالم خیلی بد بود. ایندفعه مجبور بودم که از اون شربت بخورم... حالا که حکم دارو رو داشت و من حالم خوش نبود.. حالا که پای زور و اجبار در کار بود هر بار که شیشه شربت رو دست مامانم می دیدم زار می زدم و نمی خوردم. مامان به زور می ریخت تو حلقم و انگار که داشت بهم زهر میداد. انگار آتیش می ریخت تو گلو. همون شربتی که یکی دو بار به خاطر سر کشیدنش کتک خورده بودم... حالا واسم حکم شکنجه داشت.

توجهش به من جلب شده... با چشمانی تنگ و بدبین نگاهم می کند.

-حکایت من و امکاناتی که تو در اختیارم گذاشتی حکایت همون شربته ست... من به خاطر پول دست به بزرگترین اشتباه زندگیم زدم و همون پول وقتی که از طرف تو بهم رسید دیگه هیچ ارزشی واسم نداشت.. چون زوری بود... چون به قیمت از دست دادن خانواده م و عشقم بود... چون با تهدید و ترس و وحشت بود. حق با تونه. یه مدت بعد از زندگیمون مشکل من دیگه اشکان نبود. مشکلم کینه و عقده ای بود که از تو داشتیم. زندگی مشترک وقتی قشنگه که آدم خودش انتخابش کنه... تو همه چی رو به من تحمیل کرده بودی... یه مجرم رو حتی اگه تو یه قصر طلایی زندونی کنن باز از در و دیوار اون قصر متنفره و همش منتظر فرصت واسه فراره... چون زندون زندونه. واسه زندونی چه فرقی داره دیوارای دورش از طلا باشن یا سیمان؟ وقتی نمی تونی از داشته هات لذت ببری چه فرقی می کنه چی داری؟ من می تونستم با اشکان

رو به تیکه موکت زندگی کنم ولی تو این خونه با اینهمه تجملاتش داشتم خفه می شدم و متاسفانه هیچ کدومتون... نه تو... و نه اشکان احساس واقعی منو درک نکردین. اگه اون فکر و ذکرش به خاک مالوندن دماغ پدر و مادر من نبود و به خاطر یه جشن عروسی مسخره.. اونم در شرایطی که می دونست من چقدر تحت فشارم، لج بازی نمی کرد... اگه باور می کرد من به جز زندگی با اون هیچ چیز نمی خوام و بی توجه به حرف مردم دستمو می گرفت و می برد تو همون اتاق هیجده متری من هیچ وقت دست به دزدی نمی زدم. و اگه تو می دونستی که عشق و محبت رو با پول همیشه خرید و یه قربانی تا ابد از جلادش متنفر می مونه اون طور با نامردی زنی رو از شدت استیصال داشت زمین رو گاز می زد... تصاحب نمی کردی. تو به جسم من رسیدی اما به روحم هرگز... چون روحی واسه من نداشته بودی... تو با دستای خودت روح منو کشته بودی. هربار کنارت دراز می کشیدم... هربار نگاهت می کردم... هربار باهات حرف می زدم یاد اون شبی می افتادم که منو با تهدید به ت*ج*ا*و*ز ترسوندی... یاد وقتی که می خواستی داغم کنی... یاد شبایی که با پیامای ترسناک منو قبض روح می کردی... یاد اشکای اشکان می افتادم... یاد خشم پدر و مادرم... یاد سیلی برادرم... یاد روزی که طلاق گرفتم... این زندگی با تهدید شروع شد و با تهدید تموم شد... حتی وقتی بهم محبت می کردی اون روی خشمگن و نامردت تو ذهنم پررنگ تر بود و توجهت به دلم نمی نشست.

کلافه از جایش بر می خیزد و پشت به من و رو به پنجره می ایستد.

-هیچ چیز زوری قشنگ نیست مانی. تو وقتی خوب شدی که دیگه ارزشی نداشت... من سعی کردم زندگی کنم... اما دلم کم آورد... وقتی بچه م رو هم از دست دادم دیگه هیچ انگیزه ای واسه موندن نداشتم... چنگ زدم به اون ریسمان امیدی که پیدا کرده بودم و فرار کردم. تو می گی هیچ اسیبی به من نزدی. آسب فقط جای کمر بند و کبودیه؟ من وقتی از این خونه رفتم رسماً یه دیوونه ی تمام عیار بودم.. نه می تونستم بخندم.. نه می تونستم بخوابم.. نه می تونستم اعتماد کنم.. نه می تونستم بدون درد نفس بکشم...! جای کمر بند و کبودی خوب میشه... اما خدا نکنه روح و روانت مریض باشه. زخم جسم معلومه... می دونی کجاست.. روش مرحم میداری.. اما با زخم روح چیکار میشه کرد؟ هیچی... روز به روز بزرگ تر و عفونی تر میشه... بوی گند چرک رو فقط خودت می تونی بشنوی.. از درون کرم می زنی و متعفن میشی... تو با من و زندگیم این کار رو کردی.

منهم برمی خیزم... دیگه توی این خانه کاری ندارم.

-بابت اون سکه ها بازم ازت معذرت می خوام... اشتباه کردم... حقم بود هر بلایی سرم اومد... ولی بابت اینکه دوستت نداشتم... بابت اینکه زیر بار زور نرفتم و بابت فرارم معذرت نمی خوام... حقت بود هر بلایی سرت اومد.

به سمت در می روم و دستگیره را پایین می کشم. صدای ضعیفش متوقف می کند.

-اون شب...بعد از بیمارستان با سرعت ۱۲۰ تا اومدم که تو رو بغل کنم و بب*و*سم...می خواستم بابت تنذیم ازت عذرخواهی کنم...خودمو سرزنش می کردم که تو اون شرایط باهات بد حرف زده بودم..می خواستم پیام و درستش کنم...وقتی اومدم و دیدم چراغها خاموشه فکر کردم خوابیدی...اومدم اتاقت نبودى...همه جا رو گشتم...وقتی دیدم لباسات نیست...

سکوت می کند...در را کامل می گشایم و با همان آرامش جوابش را می دهم.

-هیچی با زور به دست نییاد مانی...به خصوص قلب آدمها...!

آزادی حس خوبی ست...تنهایی همیشه هم بد نیست...اینکه به هیچ کس در هیچ جای دنیا تعلق نداشته باشی و هیچ کس در هیچ جای دنیا به تو تعلق نداشته باشد...اینکه منتظر هیچ کس نباشی و هیچ کس منتظر تو نباشد آنقدرها هام دردناک نیست. با تنهایی خود هم می توان خوش بود و زندگی کرد...همیشه احساسات خوب یا بد من وابسته به اطرافیانم بوده...همیشه دیگران برایم تعیین کرده اند که شاد باشم یا رنج بکشم...بی عشق هم می توان زنده بود و زندگی کرد...استقلال هم جذابیت های خودش را دارد...حتماً نیاز

نیست برای یک مرد زن باشی... می توانی برای خودت زندگی کنی.. برای خودت بخندی.. برای خودت زیبا باشی...

با نوک کفشم ضربه ای به سنگ جلوی پایم می زنم... فکر می کردم می میرم... اما نمردم. فکر می کردم هرگز از غم و اندوه رها نمی شوم... اما رها شدم... فکر می کردم این درد هرگز رهایم نمی کند اما رها کرد... فکر می کردم شب خوابی هایم تمام نخواهند شد... اما تمام شدند... فکر می کردم دیگر هیچ رنگی به جز سیاه را تشخیص نخواهم داد.. اما تشخیص دادم... فکر می کردم حال دلم تا ابد خوب نخواهد شد... اما خوب شد... و من مصداق بارز "این نیز می گذرد"... هستم.

خشم.. خستگی.. بی‌هماری.. افسردگی.. ناتوانی... درد.. وحشت... بی انگیزگی... همه گذشتند و رفتند... فقط صبوری می خواست و زمان. حالا دیگر از هیچ مشکلی نمی ترسم... چون می دانم هر چه بشود... باز هم زمان تسکینش خواهد داد...!

می خواهم از این به بعد برای خودم زندگی کنم... برای دل خودم... بی توجه به نگاهها و پیچ پیچ ها...! من فقط یکبار دنیا می آیم... فقط یکبار زندگی می کنم... نمی خواهم فرصت شاد بودن را به خاطر دیگران از خودم بگیرم... نمی خواهم به خاطر چه گفت و چه کردهای دیگران خودم را از همین یک زندگی ای که دارم محروم کنم... می خواهم حواسم را جمع کنم و باز هم آتش به

جان زندگی ام نزنم... می خواهم این موم ها را آب کنم و دست و پای خشک شده ام را تکان بدهم... بس است مومیایی بودن... بس است. حالا می دانم هیچ مردی آنقدر قدرت ندارد که بتواند یک زن را مومیایی کند... این منم که با دست خودم موم به دست و پایم می کشم... من با کتاب نخواندم... من با ورزش نکردم... من با نر*ق*ص*یدنم... من با بیزار بودنم از روزنامه و اخبار... من با حبس کردن خودم در آشپزخانه و سوپر مارکت و مراکز خرید و دوری کردن از کتابخانه ها و سینماها و باشگاه های ورزشی... من با لذتی که از غیبت و قضاوت می برم... من با افکار پوسیده و بسته و سنتی... من با ترسهای بی دلیل و غیرمنطقی... من با انتخابهای اشتباهم... من با داستان خودم، خودم را مومیایی می کنم و اینکه تا ابد یک مرده ی به ظاهر سالم بمانم یا نه انتخاب خودم است و بس. و چه حیف... که آبرای رسیدن به این لحظه و این طرز تفکر بهای گزافی پرداخت کرده ام.. بهایی به قیمت روزهای عمرم.

شماره را انتخاب می کنم.. دکمه ی تماس را می زنم و منتظر می مانم. صدای آرامش که توی سرم می پیچد چشمانم را با لذت می بندم.

--سلام پات.

لبخندش را "می شنوم".

-چه عجب خانوم فراری.یادی از ما کردی.

روی پله های در ورودی خانه ای می نشینم...چه اهمیتی دارد چطور نگاه می کنند؟خسته شده ام.

-فکرشم نکن من از تو فرار کنم. حالا حالاها آویزون گردنتم.

-کو؟این منو این گردنم. چیزی ازش آویزون نیست.

پیشانی ام را به دستم تکیه می دهم.

-خوبی پات؟

-من خوبم.تو از خودت بگو.چه خبر؟

نفسی تازه می کنم.

-هیچی...مهمون داشتیم منم به هوای پیاده روی از خونه بیرون زدم.

-چرا؟مهمون دوست نداری؟

قیافه ی خاله ام را تجسم می کنم.

-مهمونی که همش بخواد متلک بگه و طعنه بزنه نه.

صدایش ردی از خنده دارد.

-عجب. از اون مهموناست؟

صدای در را که می شنوم سریع برمیکیزم. با حرکت سر از مرد صاحبخانه که قصد خروج دارد عذرخواهی می کنم و راه می افتم.

-آره. از وقتی او مدم یه لحظه راحتم نمیدارن. یه جوروی نگام می کنن انگار جن دیدن.

اینبار بلند می خندد.

-جن؟ جن چیه؟

پوزخند می زنم.

-چیز خوبی نیست. تو کجایی؟ چیکار می کنی؟

-خونه ی روی تپه... خب..بر نامه ی بعدی چیه؟ مانی رو که ناک اوت کردی. ایندفعه نوبت کیه؟

کفشم برای پیاده روی راحت نیست. کمرم درد گرفته.

-فعلاً نمی دونم. احساس می کنم هنوز زوده واسه تصمیم گرفتن.

-آها...مبین رو می بینی؟

-آره گاهی بهم سر می زنه. اونم خوبه.

-مامان بابا؟

-بد نیستن. بابام هنوز یه کم سرسنگینه باهام. ولی مهم نیست واسم. بالاخره از دلش در میارم. دیگه نمی خوام با کسی قهر باشم.

-اشکان و تیام هم که تا چند روز دیگه میان ایران.

شالم را کمی جلو می کشم.

-اوف...تیام...آره.خبر دارم.

غش غش خنده اش مرا هم به خنده وا میدارد.

-موفق باشی دولسه.

پلکهایم را محکم روی هم فشار می دهم.

-کاش تو هم می اومدی.

و ناگهان می فهمم چقدر به تعبیر این رویا محتاجم.

کلید می اندازم و وارد حیاط می شوم...اوف...میهمانها هنوز نرفته اند...!به سرم می زند باز به خیابان بازگردم..اما کفشهایم واقعاً اذیت می کنند...چاره ای نیست...باید تحمل کنم...وارد پذیرایی می شوم و به حضار سلام می دهم...نگاههای پرمعنی خاله و عروس ب*ا*ر*د*ا*ش روی صورتم می نشینند.برمیخیزند و گونه ام را می ب*و*سند.خاله با افسوس دستش را روی بازویم می کشد و می گوید:

-الهی بمیرم..چقدر لاغر شدی تارا جون.

لبخند می زنم.

-لاغر؟ نه خاله جون. تازه یه کم اضافه وزنم پیدا کردم.

اخم می کند.

-ولی به چشم من ضعیف شدی.رنگ و روتم زرد شده.

رو به مادر می کند.

-نذار اینقدر غصه بخوره این بچه.بین چقدر قیافش داغون و نزار شده.

نفسم را محکم داخل می کشم و بی حرفف به اتاقم می روم تا لباسهایم را عوض کنم.از قرار باید برای نبردی سرد و زیرپوستی آماده شوم.موهایم را شانه می زنم و رژم را تجدید می کنم و به سالن باز می گردم.

-بیا دخترم..بیا اینجا بشین و اسم تعریف کن بینم چه خبر.یه ماهه اومدی یه سر به خاله ت نزدی.هر بارم ما اومدیم تو خونه نبودى.

رو به رویش می نشینم و با لبخندی که به زور حفظش کرده ام می گویم.

-رو به روتون بشینم که بهتر ببینمتون.

عروSSH کمی شکمش را جلو می دهد تا بیشتر به چشم من بیاید و با ناز می گوید:

-خیلی مشتاق دیدنتون بودم تارا خانوم.

حتمأً به گوشش رسیده که شوهرش خواستگار سابق من بوده و حالا آمده خوشبختی اش را به رخ من بکشد.

-ممنونم عزیزم. فرصت نشد تبریک بگم. هم با بت ازدواجتون و هم ب*ا*ر*د*ا*ریتون.

قری به سر و گردنش می دهد.

-مرسی.. شما لطف دارین.

خاله دستی روی زانویش می کوبد و می گوید:

-آخ خاله جون...توب*ا*ر*د*ا*ر نشدی نمی دونی چه مصیبتیه...طفلی
ژیلا جون خیلی داره اذیت میشه.البته سعید نمیداره دست به سیاه و سفید بزنه
ها.مثل چشماش مراقبشه.ولی بازم ب*ا*ر*د*ا*ر یه دیگه.مادر شدن به همین
راحتیا نیست.

انگار گربه ی چموشی روی قلبم پنجول می اندازد...اشک تا پشت پلکم می
آید و به زور من برمی گردد.

-آره خب..هرچقدرم سخت باشه بازم ارزشش رو داره.مادر شدن خیلی حس
قشنگیه.

خاله آهی می کشد و دستش را پشت دست دیگرش می مالد.

-ایشال یه روز واسه تو دخترم.از وقتی فهمیدم دوباره طلاق گرفتی همش
دستم به آسمونه که ایندفعه خدا یه بخت درست و حسابی نصیبت کنه.

رو به مادرم ادامه می دهد.

-یه چندتا سفره و هیئت بذار خواهر جون. دو نفر این دختر رو ببینن. مرد زن مرده و زن طلاق داده کم نیست. تا بر و روداره باید یه فکری به حالش کرد. دست رو دست نذار.

عروس خانوم دستش را جلوی دهانش می گذارد که مثلاً خنده اش را نبینیم. صورت مادرم سرخ شده... می دانم به خاطر من چه عذابی می کشد و به خاطر عقایدش هم نمی تواند حرمت مهمان را بشکند. بنابراین خودم با خنده جواب میدهم.

-وا خاله جون؟ زن مرده و زن طلاق داده چیه؟ من هنوزم اراده کنم نصف پسرای تهران رو تور می زنم.

خاله پشت چشمی نازک می کند:

-اون مال وقتی بود که دو تا مرد رو مزه نکرده بودی. الان دیگه باید سطح توقعت رو پایین بیاری.

پوزخندی زدم و کمی صدایم را پایین آوردم.

-از خدا که پنهنون نیست...

چشمک ریزی می زنم.

-البته از شما هم پنهون نیست... یادتون رفته هنوز از اشکان جدا نشده بودم که یکی از پسرای فامیل از صبح تا شب پشت دیوار اتاق من کشیک میداد. اونم با اینکه چندبار جواب رد شنیده بود.

صورت خاله گلگون می شود. رو به عروشم می کنم.

-ببخشید به خاطر یه سری ملاحظات نمی تونم اسم اون آقا پسر رو به زبون بیارم.

ژیلا از جا می پرد.

-مامان چی می گه این؟

خاله استکان چایش را روی میز می گذارد و با غیظ می گوید:

-سعید اون موقع بچه بود نمی فهمید چیکار می کنه. خدا رو شکر بعداً فهمید چه غلطی کرده... الانم که می بینی زنش از نجابت و سازگاری و زیبایی چیزی کم نداره. بچشونم تو راهه. بازی رو اونمی باخت که سعید رو از دست داد.

خیاری برمی دارم و توی بشقاب میگذارم. به پشتی مبل تکیه میدهم و پا روی پا می اندازم و با خونسردی جواب می دهم.

-بازم تکرار می کنم خاله جون.. من هرچی رو که اراده کنم به دست میارم.

ژیلا دستش را روی شکمش می گذارد و به تندی می گوید:

-مامان جون همیشه بریم...سعید تنهاست.

خاله بی حرف برمیخیزد و درحالیکه مانتویش را می پوشد می گوید:

-بریم مادر...مردم آبرو رو خوردن و حیا روقی کردن.همینه هرکی می بره به دوسال نکشیده برمی گردونه. خدا به دادت برسه خواهر.

مادر با دستپاچگی مقابل خواهرش می ایستد.

-کجا میرین؟ مگه قرار نبود زنگ بزنی سعید و آقا محسنم واسه شام بیان اینجا؟

ژيلا سريع جواب مي دهد.

-نه سعيد نمي تونه بياد. كار داره.

نمي توانم خنده ام را كنترل كنم. آهسته زير گوشش مي گويم:

-هول نكن واسه بچه ت خوب نيست.

چشم غره اي به سمت روانه مي كند و هيكل گنده اش را قل زنان از اتاق بيرون مي برد... خاله روي مادرم را مي ب* و *سد و به حالت قهر خداحافظي مي كند و مي رود. خودم را روي مبل رها مي كنم و قهقهه مي زنم. مادر بدرقه شان مي كند و برمي گردد. مثل گلوله ي آتش بر مي گردد.

-اين چكاري بود كردي تارا؟ رسماً دختره رو تهديد كردي كه شوهرش رو از راه به در مي كني. اين چه برخوردی بود؟

آنقدر خنديده ام كه اشك از گوشه ي چشمم سرازير شده. كم كم صورت مادرم هم باز مي شود و خنده ي كوچكي مي كند.

-ولي كيف كردم. حال دختره رو گرفتي. او مده بود اينجا شكم گنده ش رو به رخ ما بكشه و بره. من نمي دونم از كي تا حالا حاملگي افتخار شده. ما وقتي

ح*م*ل*ه می شدیم خودمون رو تو هفت تا سوراخ قایم می کردیم. این از بس دست کشید رو شکمش بابات پا شد رفت بیرون.

باز خنده ام شدت می گیرد... بریده بریده می گویم:

-خیالت راحت باشه تا وقتی من تو این خونه م این دور و برا پیدا شون نمیشه. زن مطلقه مثل طاعونه. خصوصاً واسه یکی مثل سعید.

مادر خنده کنان سر تکان می دهد و به آشپزخانه می رود و من هرچند که خنده به لب دارم اما در دلم هیاهویی برپاست؟

یادآوری بدبختی آدمها و کوبیدن خوشبختیمان در صورت افراد شکست خورده، به جز نشان دادن اوج حقارت و پستی و بی وجدانی خودمان چه فایده ای دارد؟

تلفن خانه زنگ می خورد... مادر از آشپزخانه فریاد می زند.

-من دستم خیسسه. جواب بده.

بی حال به سمت گوشی می روم.

-الو؟

-سلام. شما کسی رو به اسم آقای محمد شریفی می شناسین؟

ضربان قلبم اوج می گیرد.

-بله.. پدرمه... شما...

-من از بیمارستان... تماس می گیرم. پدرتون تصادف کرده.

گوشی از دستم می افتد و باقی حرفهایش را نمی فهمم.

اصلاً دوست ندارم بی ادب باشم... ولی به قول برخی دوستان درس خواندن
خر است...: ۴۵:

مثل مرغ سرکننده به هر طرف می دوم... شیون مادر و دست تنهایی دیوانه ام
کرده... مبین موبایلش را جواب نمی دهد... دکترها از اتاق بیرون نمی آیند و
من بار دیگر با وحشت مرگ دست و پنجه نرم می کنم. نمی دانم چه شده.. فقط
می گویند یک موتوری به پدر زده و فرار کرده. نه کسی از حال و روزش خبری
می دهد و نه کسی به دادم می رسد... عاقبت خسته و خراب خودم را روی

نیمکت رها می کنم و سرم را بین دستهایم می گیرم. هنوز گیجم و نمی فهمم چه شده و باید چه بکنم. کسی صدایم می زند.

-خانوم؟ شما دختر آقای شریفی هستید؟

از جایم می پرسم.

-بله. چی شده. حالش چگونه؟

-طحال پدرتون پاره شده. خونریزی خیلی زیاده. گروه خونی شما چیه؟

آب دهانم را قورت می دهم.

A- منفی.

-مادرتون چی؟

نمی توانم تمرکز کنم چند لحظه چشمانم را می بندم.

-اونم مثل منه.

-کسی رو نمی شناسی که گروه خونیش مثل پدرتون باشه؟ متاسفانه O منفی
خاصترین و کمیاب ترین گروه خونیه. ما هرچی داشتیم استفاده کردیم ولی
هنوز کمه. به خون احتیاج داریم. بانک خون هم تماس گرفتیم موجودیش تموم
شده.

دنیا دور سرم می چرخد. پاهایم شل می شوند و روی نیمکت می نشینم.

-خواهر و برادی نداره که مثل خودش باشن؟ خودت خواهر یا برادر نداری؟

سرم را تکان می دهم.

-عمم اینجا نیست. شهرستانه.

-برو به ر سپشن بگو پیچ کنه شاید از همراههای مریضا کسی باشه که بتونه
کمک کنه.

مبهوت نگاهش می کنم. با خشم تلنگر می زند.

-بجنب دختر. جون بابات در خطره.

پاهایم ندارند. به هر بدبختی هست به رسپشن می روم و موضوع را می گویم. سریع پیج می کنند. اطرافم را چک می کنم... خدا یا یک نفر را برسان... گوشه ام زنگ می خورد. مبین است.

-الو.. تارا؟ زنگ زده بودی؟

بغضم می ترکد.

-آقا مبین به دادم برسین.

از گریه ام شوکه می شود چون چند ثانیه نمی تواند حرف بزند.

-چی شده؟ کجایی؟

تند تند اشکهایم را پاک می کنم.

-بابام... بیمارستان.

-درست حرف بزن ببینم چی شده.

نفس می کشم و سعی می کنم به خودم مسلط شوم.

-بابام تصادف کرده. خونریزی داره. خون نیست. اون موقع هم که آپاندیسش رو عمل کرده بود خون نبود. خونس کمه.

-آروم باش بابا جون... آروم باش... کجایی الان؟ کدوم بیمارستانی؟ گروه خونیش چیه؟

می گویم و دوباره تاکید می کند که آرام باشم. نمی توانستم آرام باشم... داشتم می مردم... احتمالاً من قبل از پدرم می مردم. به سمت مادرم می روم... تقریباً از حال رفته. کنارش می نشینم و همانطور که شانه هایش را می مالم اشک می ریزم. مادر ناله می کند.

-دیدید چه خاکی به سرم شد؟ حالا چیکار کنیم؟ به کی پناه ببریم. آگه بابات چیزی شه چی؟ این چه بلایی بود سرمون او مد؟ کدوم از خدا بی خبری خونمون رو خراب کرد؟ کاش تیام بود. کاش تیام اینجا بود. ما دست تنها چیکار کنیم؟ چه خاکی تو سرمون بریزم؟

مادر می نالد و من شکایت می کنم.

-آخه این چه وضعیه؟ بیمارستانی که دو کیسه خون نداشته باشه به چه دردی می خوره؟ خودشون میگن کمیا به. نباید از همچین گروه خونی مزخرفی یه ذخیره درست و حسابی داشته باشن؟ بابای من باید واسه یه کیسه خون بمیره؟

پرستار دوباره از اتاق بیرون می آید و با لحن تنیدی می پرسد:

-چیکار کردی خانوم؟ تو که اینجا نشستی.

با بیچارگی جواب می دهم.

-من از کجا خون بیارم؟ هیچ کسو ندارم. هیچ کسو نمی شناسم. چیکار کنم؟ من دستم به هیچ جا بند نیست. محض رضای خدا شما یه کاری بکنین.

با تاسف سر تکان می دهد.

-خون زیادی از دست داده. شرایطش بحرانیه. هر لحظه ممکنه کلیه هاش از کار بیفتن. بگورسپشن دوباره پیج کنه. منم زنگ می زنم به بیمارستانای اطراف.

خدای من..خدا...نه..بگذار یکبار با خاطره ی خوب از این بیمارستانها بیرون بروم..بگذار یک بار مرگ نباشد...از دست دادن نباشد.

سرم گیج می رود...تهوع دارم..دستم را به دیوار می گیرم و به سختی پیش می روم.

-خانوم تو رو خدا دوباره پیچ کنین.

بی حوصله می گوید:

-یه بار پیچ کردم دیگه.اگه کسی بود می اومد.

آنقدر اشکهایم را قورت داده ام دهانم طعم شوره زار گرفته.

-تو رو خدا...یه بار دیگه...بابام داره میمیره.

زیرلب نجی می گوید و میکروفونش را روشن می کند.نمی توانم بایستم..روی زمین چمباتمه می زنم و پلکهایم را می بندم.نمی دانم چقدر گذشته که دستهای قوی و محکمی بازوانم را می گیرند و بلندم می کنند.

-تارا؟

چشمهایم در دو چشم براق باز می شوند... چند ثانیه طول می کشد تا موقعیتم را به خاطر بیاورم و همین طور مرد رو به رویم را. با دستهایش صورتم را قاب می کند و با انگشتان شستش اشک از گونه ام می زداید. چیزی را که می بینم باور نمی کنم. لب می زنم.

-مانی؟

محزون لبخند می زند.

-جونم؟

لبم را گاز می گیرم که جیغ نکشم.

-بابام داره می میره.

چراغی توی چشمش روشن نیست. سرم را به سینه اش فشار می دهد.

-نمی میره. نترس. نمی میره.

به پیراهنش چنگ می زنم...همیشه حتی در بدترین روزهای زندگیمان
آغوشش امنیت داشت.

-داره می می ره..دکترا گفتن..خونش پیدا نمیشه.

مرا از خودش جدا می کند و دوباره دستانش را اطراف صورتم می گذارد...در
چشمانم زل می زند و با قاطعیت می گوید:

-گفتم نمی میره...فقط منو ببر پیشش.

حرفهایش را نمی فهمم...تنها نگاهش می کنم.

لبخندش غمگین و غمگین تر می شود.

-تو دو سال با من زندگی کردی و نفهمیدی گروه خونیم چیه؟ آخه تا کی می
خوای دل منو بشکنی دختر؟

:۶۵:

لیوان آب میوه را نزدیک دهانش می برم، چینی بر بینی اش می اندازد و رویش
را برمی گرداند.

-نگو که نمی دونی از آب میوه متنفرم.

رنگ و رویش پریده. تا حد ممکن از بدنش خون کشیده اند.

-چرا اتفاقاً خوبم می دونم. ولی مگه نشنیدی چی گفتن. باید دراز بکشی و چیزای شیرین بخوری.

پد الکلی را از دستش جدا می کند و آستینش را پایین می دهد.

-ترجیح می دم غش کنم تا اینکه آبمیوه بخورم. از بابات چه خبر؟

آه می کشم.

-عمل تموم شده. فعلاً توریکاوریه و بعدشم می برنش ICU.

کف دستش را روی پیشانی اش می کشد.

-توبرو پیش مامانت. منم یه کم دیگه دراز می کشم و میام.

هر دو دستم را دور لیوان حلقه می‌کنم و سرم را پایین می‌اندازم.

-نمی‌دونم چجوری ازت تشکر کنم. جون بابام رو نجات دادی.

نگاه مستقیم و خیره اش اذیتم می‌کند.

-ازت ممنونم مانی. لطفت رو نمی‌تونم جبران کنم.

کمی روی تخت جابجا می‌شود.

-یه کیسه خون این حرفا رو نداره. پاشو برو پیش مامانت.

برمی‌خیزم.

-تو چیزی نمی‌خوای؟

نگاهش اره دارد... تیغ دارد... نیزه دارد.

-چرا. اون آبمیوه رو خودت بخور تا پس نیفتادی. من دیگه خونی ندارم که به تو

هم بدم.

لبخند می زنم.

-من خوبم.

اخم می کند.

-آره از رنگ و روت معلومه. بخور و بعد برو. واسه مامانتم ببر.

کمی از آبمیوه مزه می کنم. حق دارد. آبمیوه های صنعتی طعم جالبی ندارند.

-راستی اقا مبین کجاست؟

دست چپش را زیر سرش می گذارد.

-مرزه. رفته ما شینا رو ترخیص کنه. به محض اینکه برگرده میاد. تا اون موقع من

پیشتونم. نگران نباش.

کلمه ای برای بیان عمق رضایت و خشنودی ام نمیابم. بودنش آرامم می کرد. نهایت تشکرم را توی لبخندم می ریزم و صادقانه به رویش می پاشم. جواب لبخندم را نمی دهد فقط با چشم و ابرو به آبمیوه اشاره می کند.

-بخور دیگه.

آبمیوه را می خورم و از اتاق بیرون می روم. مادر از شدت گریه و اضطراب، بی حال روی نیمکت افتاده و چشمانش را بسته. کنارش می نشینم و دستم را روی گونه اش می کشم. پلک های متورمش را می گشاید. زمزمه می کنم.

-بابا خوب میشه. نگران نباش.

با آن چشمان سرخ و مظلومش زل می زند به دهانم. حرف که می زند صدایش می لرزد.

-نکنه بی مونس بشم تارا. نکنه زبونم لال بابات زودتر از من بره. نکنه بی سایه ی سر بشم.

پدرم هرگز مرد خوش اخلاقی نبود. هرگز ابراز محبتش را به هیچ کس ندیدم. هرگز نگاه عاشقانه ای بین او مادرم رد و بدل نشد. به خاطر اعتقادات خاص خودش فکر می کرد باید همیشه بین رییس خانواده و دیگران فاصله وجود داشته باشد. فاصله گرفتن را مسبب حفظ حرمتها می دانست. حتی مادر گاهی از دست بزنش در روزهای جوانی یاد می کرد. اما با این وجود باز هم دوستش داشت. شاید هم اسم این حس دوست داشتن نیست.. شاید عادت

است.. یا وابستگی...! پس چرا عادت توی کت من نمی رود؟ چرا من نمی
توانم به کسی که دوستش ندارم عادت کنم و وابسته شوم؟ چقدر طبیعت من با
مادرم متفاوت است.

- مامان تو بابا رو دوست داری؟

ابروهایش درهم گره می خورد. انگار حرفم را نفهمیده.

- چی؟

سوالم را تکرار می کنم. چشم غره می رود.

- الان وقت این حرفاست؟

- خب حرف بزنیم که زمان بگذره. حالا بگو. بابا رو دوست داری.

گردنش را کمی تکان می دهد.

- مگه میشه اینهمه سال با یکی زندگی کنی، پدر بچه هات باشه و دوستش
نداشته باشی؟

شانه هایم را بالا می اندازم.

-این دلیل دوست داشتن نیست؟ ته تهش همیشه عادت و وابستگی.

-والا من این چیزا رو نمی دونم. فقط می دونم بدون بابات نمی تونم زندگی کنم.

پرستار از اتاق عمل بیرون می آید و می گوید پدر به ICU منقل شده و شرایط بهتری دارد. هر دو نفس راحتی می کشیم و دوباره خودمان را روی نیمکت رها می کنیم. مادر دستش را رو به آسمان می گیرد و خدا را شکر می کند.

-مگه همیشه آدم کسی رو که کتکش زده و یه عمر باهاش بداخلاقی کرده دوست داشته باشه.

نگاهش عاقل اندر سفیه است. گلویش بغض دارد.

-بله. همیشه. چون کتک که زد بعدش عذرخواهی کرد و همه ی زورش رو زد که جبران کنه. شاید بلد نبود با زبونش محبت کنه ولی خصوصیات مثبت زیادی داره. مگه من همه چی تموم بودم که از بابات همچین توقعی داشته باشم؟ بابات مرد زندگیه. دار و ندارش رو به پای زن و بچه ش ریخته. هیچ وقت بهم دروغ

نگفته.. خیانت نکرده. اهل رفیق بازی نبوده. به نظرت اینا کافی نیست که دوستش داشته باشم؟

کمی دست و پایم را جمع می کنم. به من و من می افتم.

-خب کسی که کتک زده... هیچ وقت بهت نگفته دوستت داره...

با پر جادرش خیسی صورتش را می گیرد.

-کتک زدن بده... ولی منم تو رو کتک زدم. تو دیگه منو دوست نداری؟

شالم را کمی شل می کنم. عرق کرده ام.

-رابطه ی مادر و بچه با زن و شوهر فرق داره.

-کتک، کتکه. هرکی بزنه بده. منم وقتی سیلی خوردم فکر کردم دنیا به آخر رسیده. ولی بعدش اینقدر ازش خوبی دیدم که سعی کردم اون تیکه ی شکسته ی دلم رو به جایی پنهون کنم طوری که لبه های تیزش به زندگیم و بچه هام آسیب نزنه. همیشه تا تقی به توقی خورد چمدونت رو جمع کنی و بری. معنی

زندگی این نیست. بعد شم هر آدمی ممکنه اشتباه کنه. نتونه خشمش رو کنترل کنه. دلیل همیشه به خاطر یه اشتباه تیشه به ریشه ی همه چی بزنی که.

چقدر قشنگ حرف می زنی مادر... مگر همین تو نبودی که به خاطر بی پولی اشکان سرکوفتم می زدی؟ مگر تو نبودی که تا فهمیدی مانی پولدار است مرا به جدایی از اشکان تشویق کردی. چقدر قشنگ دم از سازگاری می زنی. مگر تو نبودی که همیشه از تراکم دفترچه های قسط می نالیدی؟ چرا آن وقتها اینطور قشنگ نصیحتم نمی کردی؟ چرا اجازه دادی تیشه به ریشه ی زندگی ام بزنی؟

الان وقت خوبی برای گلایه نیست.. اما اگر نگویم می ترکم.

-منکه داشتم با خوبی و بدی اشکان می ساختم. چرا اون موقع این حرفها رو بهم نزدی؟ چرا اونقدر به خاطر نداری اشکان بهم فشار آوردی؟ فکر نکردی که منم شوهرم رو همونطور که هست با همه ی کمی و کاستی هاش دوست دارم؟ کاش اون موقع این حرفها رو بهم می زدی مامان. الان ترس از دست دادن بابا باعث شده همه چی به چشمت قشنگ و رمانتیک بیاد.. ولی اون موقع همش می گفتمی نمی خوای زندگییم مثل زندگی تو بشه. الان که می گی همه چی خوبه پس چرا اون موقع... چرا؟

چانه اش می لرزد. نگاهش شرم سارا ست. مردمکهایش لحظه ای آرام و قرار ندارند.

-من فقط نمی خواستم تو سختی بکشی. نمی خواستم مثل من و پدرت نداری بکشی. طاقت نداشتم بینم یه دونه دخترم از اول زندگیش درگیر قسط و چک و بی پولی باشه. من.. نمی خواستم... فکر نمی کردم...

هق هق که می کند دلم آتش می گیرد... هرچه بوده گذشته... این حرفهای ضد و نقیض چیزی را عوض نمی کند... حتی اگر اعتراف کنند که اشتباه کرده اند گذشته بر نمی گردد. خیلی حرف دارم برای گفتن.. خیلی گله دارم... اما دیگر نمی خواهم پدر و مادرم را برنجانم.. حتی اگر در حقم جفا کرده باشند... سرش را بغل می کنم و می ب*و*سمش.

-باشه.. گریه نکن مامان... هرچی بوده گذشته... دیگه گریه نکن...

درد کمرم باعث می شود هوشیاری به چشمان خسته ام بازگردد. آرام پلکهایم را باز می کنم. سرم را بلند می کنم و از اینکه می بینم روی شانیه ی مانی خوابم برده شرمسار می شوم. نگاهش می کنم. چشمانش را بسته و اخمهایش درهم است. نمی توانم بفهمم خواب است یا بیدار؟ مادر روی تک تختی که در یک

اتاق سه نفره در اختیارمان گذاشته اند خوابیده. گردنم را کمی ماساژ می دهم و برمیخیزم. صدای گرفته ی مانی به گوشم می رسد.

-چیزی می خوای؟

چشمانش نیمه باز است. می دانم هیچ چیز به اندازه ی بی خوابی عذابش نمی دهد.

-دلم ضعف میره. می خوام برم یه چیزی بخورم. تو هم می خوری؟

برمیخیزد و با دست موهایش را مرتب می کند.

-بریم. منم گشتمه.

اول مقابل ICU توقف می کنیم و حال پدر را می پرسیم. می گویند شرایطش استیبل شده. با خیال راحت تری به سمت بوفه ی بیمارستان می رویم.

-چی می خوری؟

هوای گرگ و میش ونیمه تاریک شاید زیاد خنک نباشد اما تنم را مور مور می کند. دستانم را بغل می کنم.

-الان سنگم بهم بدی می خورم.

روی صندلیهای نه چندان تمیز نزدیک بوفه می نشینم و در خودم مجاله می شوم. مانی با ساندویچ و نوشابه برمی گردد و سهم من را به دستم می دهد.

-این لاکچری ترین خوراکیش بود.

لبخند می زنم.

-در حال حاضر همینم در حد ماهیچه پلو جواب می دهد.

چند ثانیه نگاهم می کند. صورتش جدی ست اما ردی از خنده را می توانم در چشمانش ببینم.

-تو هنوزم ماهیچه پلو دوست داری؟

گاز بزرگی به ساندویچم می زنم و با دهان پر جواب می دهم.

- اووووم... چچورم. این مدتی که ایران نبودم بدجوری ریاضت کشیدم. ولی به محض اینکه رسیدم مامانم واسم درست کرد.

او نسبت به من بی میل تر می خورد.

- خوبه. خوشحالم می بینم رابطه ت با خانواده ت خوب شده.

کمی نوشابه می خورم تا لقمه های بزرگ و پی در پی پایین بروند و فرصت نفس کشیدن پیدا کنم.

- بابام هنوز باهام سرسنگینه. اما حداقلش وجدان خودم سبک شده. الان همه ی اونایی که باید بدونن چی بود و چی شد.. می دونن.

بدون اینکه نگاهم می کند می پرسد.

- یعنی واقعیت رو گفتی؟ به همه ی اونایی که باید بدونن؟

چشم به زمین می دوزم.

- اوهوم.

بی خیال ساندویچش را گاز می زند.

-خوبه.

فضا کمی سنگین می شود. خودش بحث را عوض می کند.

-خب تعریف کن. بگو کجا رفتی. چیکار کردی.

باد آرامی می وزد و باعث می شود بیشتر در خودم فرو روم.

-سردته؟

غلظت تعجب سوالش زیاد است. خب هنوز هوای تابستانی بر ایران حاکم است.

-آره. یه کم.

-فشارت افتاده حتماً. بذار دلستر برات بگیرم.

هنوز هم مثل همان روزها قشنگ محبت می کند. هنوز هم حواسش به هر حرکت و حالت من هست.

-نه. نمی خوام. احتمالاً از گشنگیه. از دیروز ظهر هیچی نخوردم.

-یه ساندویچ دیگه بخرم واست؟

حال دلم خوش نیست. سرم را تکان می دهم.

-مرسی سیر شدم.

-پس پاشو بریم داخل ساختمون. سرما نخوری.

نفس عمیقی می کشم. شاید سرد باشد اما این هوای آزاد هرچقدرم سرد باشد می ارزد به آن فضای خفقان آور و بدبوی بیمارستان.

-همین جا خوبه مانی. اونجا خفه می شم.

شانه ای بالا می اندازد و می گوید:

-خب. واسم تعریف کن.

دور دهانم را باد ستمال تمیز می کنم و خرده نانهای ریخته شده روی مانتویم
را می تکانم.

-مبین نگفته است؟

تیز نگاهم می کند.

-من نپرسیدم. اونم نگفت.

یادآوری آن روزها عذابم می دهد.

-اولش تیام اومد دنبالم رفتم کانادا. شیش ماه اونجا بودم. ولی بعدش رفتم
مکزیک.

ابروهایش تا آخرین درجه بالا می روند.

-مکزیک؟

هوای پر اکسیژن دم صبح را نفس می کشم.

-آره. طبق معمول نتونستم مدت زیادی روی تیام حساب کنم. یه دوست مکزیکی پیدا کردم که بهم پیشنهاد داد برم اونجا. منم که جایی نداشتم و نمی خواستم برگردم ایران باهاش رفتم.

توجهش جلب شده.

-تو با چه جراتی با یه غریبه رفتی مکزیکی؟

چهره ی پاتریک پیش چشمم مجسم می شود. چشمان زیبایش... موهای حلقه حلقه اش.. عضلات درهم پیچیده اش و لبخندهای خواب آورش.

-خیلی غریبه هم نبود. همه می شناختنش. تیام... مبین...

دهانم باز می شود که بگویم اشکان... ولی سریع دندانهایم را روی هم فشار می دهم.

-مرد بود؟

سرم را بالا و پایین می کنم.

- با این وجود مبین قبول کرد که باهاش بری؟

نمی دانست آنجا من از کسی اجازه نمی گرفتم.

- تصمیم خودم بود که برم و رفتم.

با دقت به صورتم خیره شده.

- خب؟ رفتی اونجا چیکار کردی؟

یاد شب اولی افتادم که وارد خانه ی پاتریک شدم... سارا برایم از همه پررنگ تر است.

- با خواده ش زندگی می کردیم. یه خونواده پرجمعیت و خونگرم. دوست داشتنی و مهربون. خدا می دونه چقدر به من محبت کردن و چقدر دلم واسشون تنگ شده. به عشق اونا زبان اسپانیایی یاد گرفتم.. یه رستوران محلی داشتن.. اونجا مشغول به کار شدم. غذاهای محلی خودمون رو واسه توریستایی که می اومدن می پختم. کلی هم خوششون می اومد.

- اون پسره چی؟ اون چیکار می کرد؟

ذهنش درگیر پاتریک و رابطه مان شده. اما نمی تواند مستقیم بپرسد.

-اون پزشکه. از صبح تا شب خونه نبود.

چشمانش تنگ و نگاهش موşkاف است.

-جالبه. بعد در ازای اینهمه لطف تو چیکار می کردی؟

خنده ام گرفته. بوی حسادت و غیرت مردانه توی دماغم پیچیده.

-هرکاری از دستم برمی اومد. کمک کردن تو کارای خونه، مزرعه، رستوران.

عقب می رود و دستهایش را به سینه می زند.

-تو که اینقدر بهت خوش می گذشته واسه چی برگشتی؟

هوا کم کم روشن می شود... رفت و آمد افراد هم زیاد شده.

-دلایل زیادی داشتم. اما مهمترینش پدر و مادرم بود.

گوشه ی لبش به نشان پوزخند تکان می خورد و سکوت می کند. موبایل می لرزد... اسم پاتریک نقش می بندد. بی اختیار لبخند می زخم. از مانی عذرخواهی می کنم و به سمت گوشه ای دنج می روم.

-پاتی؟

می خندد.

-اسم جدید واسم پیدا کردی؟

صدایش هرچه آرامش توی این دنیا وجود دارد به رگهای من تزریق می کند.

-آره.

بلندتر می خندد.

-احساس سگ بودن بهم دست داد. از این سگهای پاکوتاه و پشمالو.

منهم لبخند می زخم... دلم می خواهد او حرف بزند و من بشنوم.

-تارا؟

به روش خودش جواب می دهم.

-سی؟

-بابات چگونه؟

من چرا بغض دارم؟

-تو از کجا می دونی؟

-تیم بهم گفت. الان آلمانن. فکر کنم تا چند ساعت دیگه اونجا باشن.

اوف... تشنج وارد می شود.

-خوبه. هنوز اجازه ندادن ببینمش. ولی خطر رفع شده.

صدایش جدی شده.

-خوشحالم که اینو می شنوم. اما ناراحتم که پیشتم نیستم و تنهایی.

از عمق ناراحتی من خبر نداشت.

-آره. خیلی ترسیدم. اگه مانی نبود احتمالاً بابامو از دست می دادم.

چند لحظه هیچی نمی گوید. انگار دارد پاسخم را حلاجی می کند.

-منظورت از مانی همون شوهر سابقته؟

طرز سوال پرسیدنش به خنده وا میداردم.

-آره. همونه.

-مگه اون زنده ست هنوز؟ فکر می کردم تا الان سرش رو کنده باشی.

چقدر این طنز کلامش را دوست دارم.

-پس هنوز مانی رو نشناختی. کی جرات داره بهش دست بزنه؟

می خندد.

-مانی رو نمی شناسم. اما تورو خوب می شناسم. یه ماده ببر خشمگین و کینه ای.

منهم میخندم.

-من اگه ماده ببر بودم این حال و روزم نبود.

-حالا مانی کجاست؟ چطور بابات رو نجات داد این سوپرمن؟

موضوع را برایش تعریف می کنم و در انتها می گویم.

-الانم اینجاست. گفت تا مبین برگرده پیشمون می مونه. واقعاً نمی دونم چجوری باید کارش رو جبران کنم. اگه نبود نمی دونم چی می شد.

-خب پس این شخصیت تار و سیاه و تیره ی قصه جوانمردی هم بلده.

می چرخم و به جایی که مانی نشسته نگاه می کنم. برای خودش چای گرفته و متفکرانه می نوشد.

-الان دیگه برام سیاه و تیره نیست. جون بابامو نجات داد. مثل فرشته ی نجات رسید. من دست و پامو گم کرده بودم. نمی دونستم باید چیکار کنم. مامانم که کلا از دست رفته بود. آگه نمی اومد آگه نمی رسید من هیچ کاری نمی تونستم انجام بدم. تو این شرایط به حضور یه مردفیه آدم قوی و خونسرد نیاز داشتم. و فکر کنم مانی بهترین گزینه ای بود که می شناختم.

-پس میشه امید داشت به اینکه دلخوری ها کمرنگ بشه و حداقل از لحاظ روحی کمتر عذاب بکشی.

سعی می کنم تصویر گذشته را از پیش چشمم بزدایم.

-دیگه چیزی واسه اینکه عذابم بده نمونده پات. زمان شفا داد. به طرز عجیبی آرومم. یه ز مانی از حرف و زخم زبونی مردم بیشتر از هرچیزی می ترسیدم. ولی الان اونقدر واسم پیش پا افتاده و مسخره ست که نه تنها اهمیت نمی دم بلکه به راحتی از خودم دفاع می کنم.

بازهم کلامش طنز دارد.

-آفرین به تو. یعنی اینقدر قوی شدی؟

دست آزادم را زیر بغلم مخفی می کنم.

-نه...قدرت نیست. حکایت آدمیه که آب از سرش گذشته و دیگه چیزی
واسش مهم نیست. من تا ته همه چی رفتم و دیدم که هیچی موندگار نیست. نه
خوشی..نه غم. یه جورایی بی خیال شدم.

سکوتش پر از حرف است. من ادامه می دهم.

-تو از خودت بگو. همه چی خوبه؟ همه خوبن؟

صدایش کمی دور میشه.

-آره. همه چی خوبه.

دل دل می کنم برای پرسیدن سوالم.

-نمی خوای یه سفر بیای ایران؟ کلی روحیه ت عوض میشه.

انگار او هم برای جواب دادن دل دل می کند.

-پیشنهاد خوبیه. ولی من یه پیشنهاد بهتر دارم.

-چه پیشنهادی؟

می توانم چشمک و شیطنت چشمانش را ببینم.

-بذار تویه شرایط بهتر مطرحش می کنم.

مثل بچه پا بر زمین می کوبم.

-بگو پات. اذیتم نکن. من دلم کوچیکه. طاقت نداره.

غش غش می خندد.

-نه دولسه. الان وقت پیشنهاد دادن نیست. بذار به وقتش...

غر می زنم.

-پات...

هنوزهم صدایش خنده دارد.

- برو و مراقب بابات باش. یه تجدید قوا هم بکن. تیام و اشکان توی راهن.

به سمت مانی که بر میگردم نگاهش بدبین و بداخلاق است. با شناختی که از او دارم باید متلکی چیزی بگویم. اما فقط در سکوت نگاهم می کند. خودم توضیح می دهم.

- از مکزیک بود.

همانطور که خیره نگاه می کند می گوید:

- آره متوجه شدم روحیه ت عوض شد.

سعی می کنم تلخی کلامش را نادیده بگیرم.

- پاتریک و خانواده ش بهترین دوستای من هستن.

خمیازه ای می کشد و سرش را تکان می دهد.

- مانی جان شما برو خونه استراحت کن. به اندازه کافی بهت زحمت دادیم. دیگه خودم می تونم بقیه کارا رو جمع و جور کنم.

میان خمیازه اش پقی می زند زیر خنده. اخم می کنم.

-خنده داشت؟

دستی به ته ریشش می کشد و همچنان که می خندد جواب می دهد.

-دوستای مکزیکت اینقدر لطیف و با ادب کردن؟ مانی جون؟؟؟؟ از کی تا حالا؟

همیشه در برخورد با مردانی که سر ناسازگاری و دعوا دارند کم می آورم. به خصوص اگر طرف صحبتم آدم حاضر جواب و خشمگینی مثل مانی باشد.

-مانی من قصد دعوا ندارم. نه با تو نه با هیچ کس دیگه. واقعاً توانایی جنگ و بحث ندارم. دینم رو به تو هیچ وقت نمی تونم ادا کنم. لطفی که در حقم کردی به هیچ شکلی نمی تونم جبران کنم. هرکس جای تو بود به روی خود شم نمی آورد. ولی تو با دل و جون او مدی. کاری به گذشته ی تلخمون ندارم. تو به عنوان یه انسان و همنوع بهم کمک کردی و من وظیفه دارم که ازت تشکر کنم.

نقش پوزخند همچنان روی لبش خودنمایی می کند.

- خب اگه قبول داری که به عنوان یه انسان و هممنوع بهت کمک کردم چه
اصراری داری دگم کنی؟

می خندم. بدبینی بیداد می کند.

- دک چیه؟ من می دونم چقدر رو خوابت حساسی. همین الانشم چون
نخوابیدی دنبال بهونه ای شر درست کنی. می گم برو استراحت کن. این حرف
بدیه؟

فوت محکمی می کند و کمی چشمانش را می مالد.

- آره. حق با توئه. اخلاقم جالب نیست. میرم یکی دو ساعت می خوابم و برمی
گردم.

صندلی را عقب می دهد و بلند می شود.

- موبایلم روشنه. هرکاری پیش او مد زنگ بزن.

حالا که بدون نفرت نگاهش می کنم.. می بینم چهره ی خوابالود و تخسش
چقدر دلنشین است.

- موبایلت رو خاموش نکنی کارمندا و مشتریات نمی دارن بخوابی. خاموش کن من اگه کاری داشتیم به خونه زنگ می زنم.

چینی بر بینی اش می اندازد و می گوید:

- این ادبت چندش آورده تارا شریفی. همونطور وحشی و افسار گسیخته باشی قابل تحمل تری.

نمی توانم نخندم. دستم را مقابل دهانم می گیرم و می بینم که او هم علی رغم اخمش خنده بر لب دارد. به احترامش منم بر می خیزم. سویچ ماشین را از جیبش در می آورد.

- مطمئنی چیزی نمی خوای؟ پول مول همراست هست؟

چشمانم را باز و بسته می کنم.

- همه چی هست. ممنون.

دلش زیاد به رفتن نیست.

-باشه. پس کاری داشتی تماس بگیر. فعلاً.

پدر را به بخش منتقل کرده اند. تقریباً هوشیار است اما رنگ پریده و چهره ی زرد و ناله هایش خبر از درد شدیدش می دهد. دکترها و پرستارها می آیند و می روند. همه از عمل و حال عمومی اش ابراز رضایت می کنند. اما نمی دانند با هر آخی که پدر می گوید قلب من و مادر چند لحظه می ایستد. مادر هم حال و روز خوشی ندارد. هرچه اصرار می کنم چیزی نمی خورد. می ترسم او هم با این حال نزارش پس بیفتد. چشمان خودم هم از شدت بی خوابی می سوزند. آنقدر چای و قهوه های بد مزه ی بیمارستان را خورده ام که وقت راه رفتن شکمم شلپ شلپ صدا می دهد.

-مادر جون... قربونت برم من با نخوردن که چیزی در ست نمیشه. تو هم غش می کنی می افتی. به فکر خودت نیستی به فکر من باش.

زبانش را روی لبهای خشکش می کشد.

-نمی تونم. هیچی از گلووم پایین نمیره. رنگ و روش رو نگاه... مثل میته... نکنه زبونم لال...
...

به صورتش نگاه می‌کنم. اشک در چشمانش حلقه ده..رد نگاهی را می‌گیرم و به تیام و اشکان می‌رسم که دم در ایستاده اند. مادر جان دوباره ای می‌گیرد و به سمت پسرش می‌دود. چادرش زیر پایش گیر می‌کند و سکندری می‌خورد. تیام به موقع کنترلش می‌کند و در آغوش هم فرو می‌روند. اشکان به سمت من می‌آید. چشمانش سرخ است. آرام سلام می‌کنم. جواب می‌دهد و می‌پرسد:

-حالش چگونه؟

اهی می‌کشم و به تخت اشاره می‌دهم.

-می‌بینی که ولی خدا رو شکر خطر از سرش گذشته.

با تاسف به پدر نگاه می‌کند و بدون آنکه چشم از صورتش بگیرد می‌پرسد:

-کمکی از دست من برمیاد؟

همیشه نمیرخس را بیشتر از نمای کاملش دوست داشتم. می‌توانستم ساعتها بدون اینکه خسته شوم نگاهش کنم.

-همینکه اومدی ممنونم.

تیام می آید و مرا هم در آغوش می گیرد. آغوشش از آغوش تمام مردان دنیا
غریبه تر است.

-تو خوبی خواهر کوچولو؟

انگار توانایی بخشیدن هرکسی را دارم به جز تیام.

-خوبم.

اشکان هم با مادر سلام و احوالپرسی می کند. تیام می رود که با دکتر پدر
حرف بزند. پرستاری از دم اتاق رد می شود و با جدیت می گوید:

-چه خبره اینجا؟ اتاق رو خلوت کنین لطفاً.

اشکان سریع جواب می دهد.

-چشم. من الان میرم.

و بعد رو به مادر می کند.

-را ست میگن. بهتره اینجا رو شلوغ نکنیم. اگه کاری داشتین من همین دور و برم:

مادر تشکر می کند و من تا دم در همراهش می روم. چشمانش دو دو می زند. از تیررس نگاه مادر که خارج می شویم زیر گوش من می گوید:

-من فرصتم محدوده. باید زود برگردم... می دونم الان شرایط مناسبی نیست. ولی ظرف سه چهار روز آینده یه تایمی بذار با هم حرف بزنیم.

قلبم ضربان می گیرد.

-در چه مورد؟

نگاهی به پشت سرم می اندازد.

-شماره موبایلت رو بده. تماس می گیرم باهات.

وجودم یه سر استرس شده. شماره را می گویم و او توی گوشی اش ذخیره می کند.

-شماره منم همون قدیمیه. البته آگه هنوز حفظش باشی.

سرم را تکان می دهم.

-خوبه. پس بهت زنگ می زنم یه جایی همدیگه رو ببینیم. کاری داشتی تماس بگیر.

سلام دوستان.. ببخشید که کم هستم و کم پیدام. مشول درس خوندم. واسم دعا کنین: ۱۱:

بالش را کمی بالا می آورم و به پدر کمک می کنم تکیه بزنند. دو روز است که مرخص شده و پزشک ها اجازه داده اند غذای جامد بخورد. رنگ و رویش هنوز جالب نیست اما همینکه چشمانش باز است و حرف می زند یعنی به زندگی بازگشته. مادر با سوپ ماهیچه وارد اتاق می شود و می گوید:

-تارا گوشیت زنگ می زنه.

با تمام محبتم به صورت پدر لبخند می زنم و از اتاق بیرون می روم. یک تماس از دست رفته دارم از شماره ای که هنوز که هنوز است از گوشی ام پاک نشده. شماره اش... فکر حرف زدن با او... و لمس کردن دکمه ی تماس هنوز هم می تواند ضربان قلبم را دچار نوسان کند. صدایش که می پیچد نفس عمیقی می کشم.

-سلام.

جوابم را می دهد.

-بیخشید زنگ زده بودی من نشنیدم.

او هم انگار نفس عمیق می کشد.

-آره. بابات چطوره؟

می نشینم.

-بهبتره. خدا رو شکر.

-خدا رو شکر.

مکث می کند.

-می تونم بینمت؟

چشم به گل قالی می دوزم.

-کجا؟

-میام دنبالت. سرکوچه می ایستم.

گوشه ی لبم را گاز می گیرم.

-کی؟

-اگه تو مشکلی نداری من تا یه ساعت دیگه اونجام.

به ساعت دیواری رو به رویم نگاه می کنم.

-باشه. منتظرم.

به عادت همیشه اش می گوید:

-تا بهت زنگ نزدم از خونه نیا بیرون.

چیزی توی سینه ام می جوشد.

-باشه.

به اتاقم می روم و کیف لوازم آرایشم را روی پایم می گذارم. هرچه دارم بیرون می ریزم. دلم می خواهد زیبا به نظر بیایم. زیباتر از همیشه. تمام هنرم را به کار می گیرم و آرایشی کامل اما ملایم بر صورتم می نشانم. موهایم را ساده می بندم. لبها سهامیم را به متناسب ترین شکل ممکن با هم ست می کنم و آخرین نگاه را به آینه می اندازم و با اعتماد به نفس کامل بیرون می روم. مادر را صدا میزنم. جوابش را از آشپزخانه می شنوم. توی چهارچوب در می ایستم.

-مامان من دارم میرم بیرون.

نگاهی به سرتاپایم می اندازد و می پرسد:

-کجا؟

تارای قدیمی تمایل دارد بییچاند و توضیح ندهد.. اما تارای جدید از دروغ بیزار است.

-اشکان زنگ زد گفت می خواد منو ببینه.

چشمانش گرد می شوند.

-اشکان؟

سرم را تکان می دهم.

-نگفت چی می خواد؟

شانه هایم را بالا می اندازم.

-نه. نگفت.

صدای زنگ گوشی ام بلند می شود. اشکان رسیده.

-فکر کنم او مد. من برم دیگه.

چشمان مادر می درخشند. این برق امید از کجا آمد؟

-برو دخترم. برو. فقط دیر نکن.

وارد کوچه که می شوم دستهایم را در هم قفل می کنم. بیخ کرده اند. راحت نیست بعد از این همه وقت کنار اشکان نشستن و حرف زدن. به جای ۲۰۶ سمند به روزتری را می بینم. اشکان پیاده شده و چشم به راه است. من سالهاست که کفش پاشنه دار می پوشم. پس این لرزش عجیب از چیست؟ نمی توانم چشم از صورتش بگیرم. انگار نزدیک به چهارسال به عقب برگشته ایم. اشکان از شرکت برگشته و آمده دل گرفته ی مرا باز کند. کمی جلوتر می روم. از رفتارهای رمانتیک و عاشقانه ی گذشته خبر نیست. در ماشین را برابرم نمی گشاید. فقط به احترامم منتظر مانده تا سوار شم و من هم سوار می شوم.

خدا را شکر که ماشین را عوض کرده اند. دل بیچاره ی من طاقت یادآوری آنهمه خاطره را ندارد. اینهمه سال جنگیدم که فراموش کنم. و حالا... انگار تاریخ تکرار می شود. اشکان با تاخیر پشت فرمان می نشیند. او هم نیاز دارد به خودش مسلط شود. کم نبودند خاطره هایمان... روی سنگ بگذاری آب می

شود..وای به حال ما دو نفر که عاشقی های مجنون واری را با هم تجربه کرده ام.بوی عطرش دماغم را پر می کند و اشک چشمم را."تو هنوز هم بعد از اینهمه وقت همان عطر را می زنی اشکان؟همان عطر محبوب مرا؟"

استارت می زند.دنده را که عوض می کند بند کیفم را چنگ می زنم.باید بروم دنده ی دوم و بعد سوم و بعد دستم را بگیرد.این قانونش بود.گاهی حتی ساعتها با دنده دو می رفت که دست مرا رها نکند.دنده ی سوم را هم عوض می کند و دستش را بالا می آورد..اما نه به سمت دست من...بلکه به سمت فرمان.

-ببخشید که تو این شرایط وقتت رو گرفتم.ولی وقتم محدوده.باید برگردم کانادا.

توده ی سرطانی توی گلویم اجازه نمی دهد حرف بزنم.

گذشته می گذرد فقط خدا نکند که برگردد...گذشته اگر برگردد مثل جلاد می آید...جلاد هم با ساطور می آید...ساطور هم تیز می آید و تو مجبوری که سرت را زیر گیوتین بگذاری و تن بدهی به جان کندن.

-کجا بریم؟

مثل همیشه از من می پرسد و من مثل همیشه جواب می دهم.

-کسی که دعوت می کنه باید مقصدش رو از قبل مشخص کرده باشد.

مثل برق گرفته ها سرش را برمی گرداند و نگاهم می کند. چشمان غمگین و شاید خیس من به لبهایش دوخته شده اند. منتظر جوابی هستم که می دانم چیست. لبهای او خشکند. اما از هم باز می شوند.

-بده حق انتخاب رو به...-

توی دلم جمله اش را تکمیل می کنم. " بده حق انتخاب رو به خانوممف عشقم، زندگیم می دم؟"

صورتش را به سمت جاده بر می گرداند و دوباره از نو جمله اش را می سازد.

-بده حق انتخاب رو به تو می دم؟-

خوش خیال نیستم...انتظار ندارم هنوز هم عشق و زندگی اش باشم...اینها فقط هجوم خاطرات است... خاطرات بی رحم..جلاد های ساطور به

دست... جواب باید این باشد: ولی من ترجیح میدم سکان کشتی رو بدم دست ناخدای زندگیم...

- ولی من ترجیح می دم سکان کشتی رو بدم دست ناخداش.

فشار پنجه اش را روی فرمان می بینم. راهنما می زند و گوشه ای می ایستد و با التماس می گوید:

- بسه تارا... دیوونم نکن...

آه سردی از اعماق وجودم می کشم. درونم یخ بسته. زیر لب می گویم:

- ببخشید.

ماشین را خاموش می کند و بدنش را به طرف من می چرخاند. نگاهش پوستم را می سوزاند.

- من هیچ وقت دست از دوست داشتنت برنداشتم تارا.

دندانهایم را روی هم فشار می دهم. جمله اش آنقدر ناگهانی ست که توان عکس العمل را از اعضا و جوارحم می گیرد.

-هیچ وقت نتوانستم ازت متنفر بشم... نتوانستم نفرینت کنم... نتوانستم پشت سرت آه بکشم. شاید به خاطر این بود که هیچ وقت باورم نشد تو بهم خیانت کردی یا منو به پول فروختی. اون شب که تو مکزیک جریان رو واسم تعریف کردی بدون ذره ای تردید همه حرفات رو باور کردم. چون دلم هیچ وقت چیز دیگه ای رو باور نکرده بود. مقصر بودی... اشتباه کردی... ولی من و اطرافیانم بی تقصیر نبودیم. شاید خود من ناخواسته به سمت مانی هُلت دادم... من آگه در مورد بچه با درایت بیشتری رفتار می کردم....

چشمهایم را می بندم... توان نگاه کردن به صورتش را ندارم.

-من هنوزم دو ست دارم... بعد از اینهمه سال هنوزم دو ست دارم. سعی کردم فراموشش کنم.. سعی کردم جایگزین پیدا کنم... خیلی سعی کردم.. ولی نشد.

وای به حالت ای بغض سرکش... وای به حالت اگر بشکنی.

-من تصمیم رو گرفتم... می خوام با تو باشم. می خوام دوباره بیای تو زندگیم. بسه هرچی عذاب کشیدیم. وقتشه یه کم روی خوش ببینیم.

چشمهایم را باز می‌کنم و به یک جفت مردمک ثابت و مصمم خیره می‌شوم. لب می‌زنم.

-بعد از اینهمه اتفاق؟؟

دستش را روی دستم می‌گذارد.

-آره بعد از اینهمه اتفاق. مهم اینه که هنوزم بعد از اینهمه اتفاق همدیگه رو دوست داریم. مگه نه؟

آنددر شوکه ام که نمی‌تونم جواب دهم. به مغزم فشار می‌آورم که حرفهایش را تجزیه و تحلیل کند. اما مغز بیچاره ام هم هنگ کرده. دستم را می‌فشارد.

-تارا؟ تو هم هنوز منو دوست داری؟

چشممان در چشم یکدیگر دو دو می‌زند. بهت زدگی ام آنددر واضح است که خنده اش می‌گیرد.

-انگار خیلی بی مقدمه رفتم سر اصل مطلب.

آب دهانم را قورت می‌دهم.

-مامان بابات چی میشن؟

اخمه‌ایش درهم می رود. دستش را بر میدارد و کمی عقب می کشد.

-یه ماهه دارم باهاشون کلنجار میرم. هیچ جوره کوتاه نمیان. ممکنه یه مدت نتونم عقدت کنم. ولی مهم نیست. یه صیغه می خونیم و میریم کانادا. تا بعد خدا بزرگه.

انگار استخوان ماهی در گلویم می خلد.

-صیغه؟

سریع جواب می دهد.

-فقط واسه یه مدت. فرصت می خوام تا راضی شن. فعلاً که از وقتی مطرحش کردم جواب سلامم رو هم به زور میدن.

دیدم تار شده. تهوع دارم.

-به خانواده ی خودم چی بگم؟ تیام؟

دوباره دستم را می گیرد.

-تو که دیگه نیازی به اجازه ی کسی نداری. لازم نیست فعلاً مامان بابات بفهمن. راضی کردن تیام هم با من.

پوزخند می زنم. تیام با ازدواج شرعی و رسمی من مشکل داشت. حالا با صیغه کنار می آید؟

-تارا.. اینجوری بق نکن. میگم واسه یه مدته. بالاخره راضی میشن.

یک تای ابرویم را بالا می برم.

-اگه راضی نشدن چی؟

صدایش از اوج می افتد.

-راضی میشن.

پوزخندم غلیظ تر می شود. خودش هم مطمئن نیست... آنوقت می خواهد مرا مطمئن کند.

-اگه نشدن؟

با خشم دستش را بین موهایش فرو می برد.

-نهایتش اینه دیگه هیچ وقت بر نمی گردیم ایران.

بی اختیار می گویم:

-عجب...!

اخمهایش را در هم می کشد.

-نمی خوام الان بهم جواب بدی. فکر کن. ولی وقت زیادی نداریم. زودتر بهم بگو. باید کارهای رفتنمون رو انجام بدم.

سرم را پایین می زنم تا گسترش پوزخندم به چشمش نیاید. جواب مثبتم را پیش بینی کرده بود.

-تارا؟ چرا ساکتی؟ چرا هیچی نمی گوی؟ به خاطر صیغه ناراحتی؟

دلم می خواهد در ماشین را باز کنم و تا آنجایی که می توانم بدوم و از این فضای لعنتی بگریزم.

-تارا؟

اما فرار کردن هیچ وقت نتیجه نداده. باید بمانم و حرفم را بزنم.

-نگام نمی کنی؟

سرم را بالا می گیرم و لبخند می زنم.

-چقدر سوال می پرسی اشکان. من هنوز جواب سوال اولت رو ندادم.

چشمهایش تنگ می شوند.

-کدوم سوال؟

-اینکه هنوز دوستت دارم یا نه؟

ابروهایش بالا می روند.

-نداری؟

به قلبم رجوع می کنم و شمرده جوابش را می دهم.

-عشقی که من به تو داشتم یه عشق افسانه ای بود. مطمئنم دیگه هیچ وقت اون احساسای تند و شدید رو تجربه نمی کنم. دیگه هیچ وقت نمی تونم مردی رو مثل تو دوست داشته باشم. نمی تونم اون همه خاطره که با تو ساختم با هیچ کس دیگه بسازم. قشنگترین و رویایی ترین روزها و شبهای زندگیم رو با تو تجربه کردم.

دستم را روی قلبم می گذارم.

-تو تا ابد اینجا حک شدی.

عصبی میان حرفم می دود.

-اینارو ول کن. هنوزم منو دوست داری یا نه؟

دوستش داشتیم؟ تا یک سال پیش بدون لحظه ای مکث جواب می دادم. اما الان... دوباره روی قلبم می زنم.

- تو تا ابد اینجا حک شدی اشکان.

انگشت اشاره ی دست دیگرم را به شقیقه ام می زنم.

- اما این دیگه قبول نمی کنه.

به در تکیه می دهد. آرنجش را روی فرمان می گذارد و پشت دستش را به لبش می چسباند.

- بین من و تو یه چیزایی خراب شده که دیگه درست نمیشه. یه سری حرمتها و اعتمادها از بین رفته که دیگه برنمی گرده. خانواده ی تو منو قبول نمی کنن و صیغه و دروغ راه چاره ش نیست. تو نمی تونی چشم ببندی روی تموم چهارسالی که به خاطر من عذاب کشیدی... نمی تونی ادعا کنی هنوزم منو مثل سابق دوست داری. یه مدت که از زندگیمون بگذره شک ها و طعنه ها و کنایه ها شروع میشه. من و تو نمی تونیم یه رابطه ی مرده روزنده کنیم. رابطه ی من و تو یه رابطه ی مومیایی شده ست اشکان. حتی اگه بیرونش قشنگ باشه داخلش پر از کرم و مارمولک های زشت و متعفنه.

صدایش گرفته و خش دار شده.

-می ترسی عذابت بدم؟ اذیتت کنم؟

اینبار من دستم را روی پایش می گذارم.

-خواسته؟ نه. ولی ناخواسته چرا. مگه من خواستم که اینهمه وقت عذابت بدم؟ نخواستم، ولی اذیتت کردم. گذشته ی من و تو بهمون ثابت کرده که دوست داشتن کافی نیست. زندگی مشترک به یه سری آیم ها نیاز داره که من و تو فاقدشیم. من یه بار تجربه ی دروغ رو داشتم دیگه نمی تونم با دروغ و پنهانکاری ادامه بدم. جونش رو ندارم. توانش رو ندارم. دنبال یه زندگی بدون حاشیه و درد سرم. دنبال آرامشم. دیگه نمی تونم با آدما بجنگم. از تنش و هیاهو متنفرم. من دیگه نمی تونم اشکان. اشتهاب کردم. حماقت کردم. زندگی خودمو و تو رو به آتیش کشیدم. الان چطور انتظار داری از این خاکسترای کهنه و داغون دوباره یه ققنوس بسازم؟ من اگه اینقدر آدم توانا و دانایی بودم تو سن بیست و پنج سالگی با دوتا مهر طلاق روی پیشونیم در به در این کشور و اون کشور نبودم.

سکوتش قلبم را مالا مال از غم می کند.

-من نمی خوام به جای تو فکر کنم و حرف بزنم و تصمیم بگیرم. ولی حق توام این نیست. یه زندگی مخفیانه و یواشکی... استرس مدام... بریدن از خانواده ت. همه ی اینا به چه قیمتی؟ فقط واسه برگردوندن یه مهره ی سوخته به خونه ت؟ بهت قول میدم بعد از چند سال ازم متنفر میشی. بذار حالا که هنوز محبتی بینمون مونده با احترام از هم خداحافظی کنیم.

هنوز هم به صورتم خیره مانده... دستم را به سمت دستگیره ی در می برم.

-می دونم گفتن این حرفها در وقا بل عذابی که کشیدی هیچ ارزشی نداره... ولی من اون روزا فقط به فکر آبرو و آینده ی تو بودم. فکر کردم اینجوری در حقت خوبی می کنم... طاقت نداشتم یه آخ بگی چه رسیده به اینکه اذیتت کنم. درسته محاسباتم اشتباه بود و بدجوری خراب کردم ولی باور کن قصد و نیتم بد نبود. اسمش رو بذار بچگی، حماقت، بی فکری، بی مسئولیتی ، خودخواهی یا هرچی که دوست داری... ولی اینو باور کن که نمی خواستم عذابت بدم... هرکاری کردم به خاطر عشقی بود که بهت داشتم... فقط راه رو اشتباه رفتم.

در را باز می کنم. حالا می توانم بدوم و دور شوم.

-جواب سوالم رو ندادی. هنوزم منو دوست داری؟

دلم می خواهد این سوال را بی پاسخ بگذارم.. اما حق ندارم او را تا ابد اسیر
این یک جمله کنم.

-دارم... اما نه به اندازه ی کافی.

پس از یک وقفه ی طولانی پس از حرفهای رگباری و مسلسل وار من صدای
پر خنده ی پاتریک توی گوشم می پیچد.

-الان علت این رعد و برق و بارندگی چیه؟ تو که زدی طرف را ناک اوت
کردی.

برای فرار از نگاه مردم وارد کوچه ی خلوتی می شوم و به تنه ی درخت قطوری
تکیه می دهم.

-فکر می کنی راحت بود واسم؟ هرکلمه ای که می گفتم یه رگ تو مغزم
خونریزی می کرد. هر جمله ای که به زبون آوردم خودم بیشتر از اون داغون
شدم.

دستم را جلوی دهانم می گذارم.

-حالم اصلاً خوش نیست پات.

-می دونم. معلومه. بعضی دملها هستن که هرچقدر بهش آنتی بیوتیک تزریق کنه..اگه دو لیتر بتادین داخلش بریزی بازم در مان نمیشه. باید شکافش بدی...یه چاقوی تیز برداری و پاره ش کنی. اینجوری عفونتش تخلیه میشه و خیلی راحت به دارو جواب میده. حکایت تو و اشکان هم همینه. هر دو تون چاقو خوردین. ولی تا چند روز دیگه خوب میشین. اشکان دیگه می دونه تو تموم شدی و میره دنبال زندگیش. دیگه نه بار خیانت تو رو دوششه نه به شروع دوباره امیدواره. یعنی از این به بعد رو نقطه ی صفره و می تونه از نو همه چی رو شروع کنه. تو هم یواش یواش درستی کارت رو بیشتر درک می کنی و آرام میشی. این واکنشا و احساسات بد کاملاً طبیعیه. نگران نباش.

زمنه می کنم.

-آره...کارم درست بود. من دیگه هیچ آینده ای با اشکان نداشتم. اون خودشم مطمئن نبود که منو مثل قبل می خواد یا نه. وگرنه پیشنهاد صیغه نمی داد. من خودمم دیگه توان جنگیدن ندارم. نه با اشکان..نه با خونوادش...کارم درست بود ولی به سختی از پشش براومدم. خاطره های لعنتیمون یه لحظه هم از پیش چشمم نمیرفتن. قیافه ی مبهوت خودش عذابم میداد. من یه زمانی خیلی

دوستش داشتم. اونقدر دوستش داشتم که مخم از کار افتاد و خودم و زندگیمو داغون کردم.

-الان چی؟

با دیدن پسرهای جوانی که از دور می آمدن به راه افتادم.

-دوستش دارم. هنوزم دارم. ولی ایندفعه مخم از کار نیفتاد. تونسستم پا بذارم روی احساسم. فکر نیم کنم دیگه اثری از اون عشق خانمان سوز مونده باشه.

سوال بعدیش را با کمی مکث می پرسد:

-از اون نفرت خانمان سوزی که به مانی داشتی چی؟ از اون چی مونده؟

کمی فکر می کنم.

-از اونم چیزی نمونده. کلاً انگار هیچ حسی نمونده. نه از کسی ناراحتم و نه خوشحال. هیچی. نمی دونم چرا اینجوری شدم ولی هیچ حسی ندارم.

-خب این خاصیت زمانه عزیزم. همه چی رو کم رنگ می کنه. فراموشی یکی از بهترین... نه به نظرم بهترین و پرکاربردترین خصلت بشره. آگه نبود هیچ آدمی دووم نمی آورد و زنده نمی موند... تو هنوزم می تونی عاشق بشی... می تونی متنفر بشی... اینکه به آدمای خوب و بد زندگی گذشته ت هیچ حسی نداری دلیل نمیشه که حس هات از بین رفتن. اونا فقط مشمول زمان شدن.

اشک هایم را پاک می کنم و دماغم را بالا می کشم.

-تو فکر می کنی اشکان خوشبخت میشه؟ میترسم یه بار دیگه بهش آسیب زده باشم.

-من نمی دونم بعد از تو با آدم دیگه ای خوشبخت میشه یا نه. چون همه چی بستگی به خودش و انتخابش داره... آینده ی اون رو هیچ کس نمی تونه تضمین کنه. و به نظر شخص من تو کاری رو کردی که به نفع هردوتونه. حالا آگه اون می خواد عزا بگیره و یه عمر توی حسرت زندگی کنه تقصیر تو نیست. هرچند که... من فکر می کنم اونم از این به بعد خودش رو جمع و جور می کنه. نگران نباش.

آهی می کشم و می گویم:

-خدا کنه. خدا کنه خوشبخت شه و تلخی زندگی با من از یادش بره و...

حرفم را به با کمی تندی و خشونت قطع می کند.

-اینقدر خودت رو بابت گذشته سرزنش نکن دختر. تموم شد و رفت. هرکسم هر اشتباهی کرده تاوانش رو داده. نقطه سر خط. همه می تونن از اول شروع کنن. تو مسئول افکار و تصمیمات دیگران نیستی.

کم کم استرس و فشار برداشته می شود. چقدر خوب است دوستی داشته باشی که بتوانی در مورد هر چیزی همانطور که هست حرف بزنی... بی ترس از قضاوت.. بی ترس از حسادت.. مطمئن از حمایت.

-پات... من با نظر تو مخالفم.

-کدومش؟ من کلی نظر دارم.

-اینکه فراموشی بهترین خصلته. البته ما بهش می گیم نعمت. از نظر من حرف زدن و درد دل کردن بهترین نعمته. آدم آگه کسی رو نداشته باشه که باهاش حرف بزنه پروسه ی فراموشیش بدجوری طولانی میشه.

خنده ی کوتاهی می کند.

-خب اینم نظریه واسه خودش. می دیم ثبتش کنن. از مانی چه خبر؟

-مانی هم خوبه. تا وقتی بابا بستری بود یه بار اومد بهش سر زد. بعدشم تلفنی حالش رو می پرسید.

خنده ی اینبارش شیطنت دارد.

-حال بابات رو می پرسید یا خودت رو؟

پا به شیطنتش می دهم.

-بابا رو.

قهقهه می زند.

-آها.. این شد. روش مشترک همه ی مردهای کره ی زمین. معمولا جواب میده.

"دیوانه ای" نثارش می کنم و می خندم. اما او ساکت می شود... آنقدر طولانی که فکر می کنم ارتباط قطع شده.

-پات؟

صدایش محبت و غم را با هم دارد.

-جات توی خونه خیلی خالیه دولسه.

دل منهم برای آن خانه تنگ شده...از آدمهایش گرفته تا مزرعه و چمنها و حیواناتش.

-گفتم بیا. گفتم پیشنهاد بهتری داری. پس چی شد؟

-صبر کن دولسه. به وقتش حرف می زنیم.

اخمهایم را در هم می کشم.

-وقتش کیه؟

-بستگی داره.

-به چی؟

-به تو.

با دیدن فریبا و مبین و و مانی که از ماشین پیاده می شوند می ایستم. مبین دسته گل بزرگی در دست گرفته و به فریبا کمک می کند تا از ماشین بیرون برود. مانی هم کت و شلوار پوشیده و مرتب است. اصلاح کرده و موهایش را بالا داده. دست و پایم یخ می زند. نمی توانم رفتار پدر و تیام را پیش بینی کنم. می ترسم باعث دلخوری مبین عزیزتر از جانم شوند. قدم تند می کنم و قبل از اینکه زنگ در را بفشارند خودم را می رسانم.

-سلام.

هر سه به سمت من میچرخند. فریبا با ذوق به سمتم می آید و در آغوشم می کشد.

-سلام عزیزدلم.

حریم بازوانش مثل همیشه بی ریا و خالص است. با تمام وجود می ب*و*سمش و از ته دل می گویم.

-قربوتون برم. چقدر دلم واستون تنگ شده بود.

مبین هم با محبت سرم را به سینه اش می فشارد.

-خوبی باباجون؟

این "باباجون" گفتنهای پدر جوانم به اندازه ی تمام روزهای بی کسی ام آرامم می کند.

-خیلی خوش اومدین. صفا آوردین.

رویم را به طرف مانی می چرخانم که دور گرفته و ما را تماشا می کند.

-خوش اومدی.

سرش را تکان می دهد و آرام می گوید:

-مرسی.

قلبم ناآرام و درونم متلاطم است. اما با مهمانی که تا پشت در خانه ام آمده چه کنم؟ بهتر می بینم زنگ بزنگ با این امید که مادر در را باز کند و حمایت او را هم هنگام مواجهه با پدر و تیام داشته باشم. مبین می پرسد.

-بابات چگونه؟ من شرمنده شدم که نتونستم کنارت باشم.

دلم می خواهد بپریم و صورتش را بب* و*سم. احساس دین و عشق من نسبت به این مرد عجیب و دوست داشتنی بی انتهاست.

-نبودین. ولی از همون راه دور به دادم رسیدین. بابام داشت می میرد. آگه شما و مانی نبودین مرده بود.

فریبا دستم را می فشارد.

-خدا نکنه عزیزم. الحمدلله که بخیر گذشت.

صدای قدم های کسی را می شنوم. مادرم نیست... مادر لخم لخم کنان راه می رود... پدر هم که قطعاً نیست... وای تیام...! به زور لبهایم را کش می آورم.

-آره خدا رو شکر. لحظه ای که مانی رسید من تقریباً دست از بابام شسته بودم. امیدی به نجاتش نداشتم. در واقع وظیفه ی ما بود واسه تشکر خدمت برسیم.

مانی در حالیکه سرش را توی گوشی فرو برده زیر لب حرفی می زند که شاید مبین و فریبا نشنوند اما من خوب می فهمم. "چقدرم که تو قدرشناسی!"

تیام که در را باز می کند... با سقوط همزمان قلبم، تلخی مانی را از خاطر می برم و با استرس به تیام چشم می دوزم. نگاهش از من به سمت مبین و سپس فریبا و در آخر به سمت مانی می رود. آب دهانم را قورت می دهم. منتظرم از یقه ی مانی آویزان شود اما در کمال تعجب لبخند می زند.

-به به... مبین کی اومده.

دست دور گردن مبین می اندازد... مودبانه با مانی دست می دهد و محترمانه با فریبا سلام و احوال پرسی می کند.

-خیلی خوش اومدین... بفرمایین... بفرمایین...

من بعد از فریبا وارد خانه می شوم... صدای خوش و بششان را می شنوم. مانی ساکت است. اما مبین و تیام حسابی گرم گرفته اند. مادر هم به استقبال می آید. صورت فریبا را می ب* و *سد و بعد از خوش و بش با مبین رو به مانی می کند.

-خوبی پسرم؟ چیکار می کنی با زحمتای ما؟

بالاخره اخمهای مانی از هم گشوده می شود. به نظرم لبخندش تنها برای مادر حقیقی ست.

-خواهش می کنم. من کاری نکردم.

به سمت اتاق پدر که می روند دست تیام را می کشم و زیرگوشش می گویم.

-مرسی که بد برخورد نکردی.

نگاه پر سرزنشی به صورتم می اندازد و جواب می دهد.

-بدجوری منو ببشعور فرض کردی تارا خانوم. این آدم هرکاری هم کرده باشه الان مهمون ماست و بهش مدیونیم.

تبسمی روی لبم می نشانم و پشت سر میهمانها به اتاق پدر می روم. مبین روی تخت نشسته و دست پدر را گرفته. فریبا نزدیک به هم سرش ایستاده و مانی کمی دورتر. صدای پر عطوفت و مردانه ی مبین فضا را متاثر می کند. مگر می شود با کسی که تو را از در خانه اش رانته اینقدر مهربان باشی؟

-خدا رو هزار مرتبه شکر که سالمین جناب شریفی. ما وظیفه داشتیم زودتر واسه عیادت خدمت برسیم ولی متاسفانه من تهران نبودم و دورادور از طریق تارا جون حالتون رو جویا می شدم.

هرچقدر در نگاه پدر نسبت به مبین حس شرمساری دیده می شود به همان میزان برای نگرستین به مانی اکراه دارد.

-ممنونم. دخترم بهم گفت چه لطفی در حق من کردین. از شما و برادرتون واقعاً ممنونم.

دلش را ضعیف نیست مستقیم از مانی تشکر کند. مانی هم پوزخندی می زند و سرش را پایین می اندازد. اما مبین به روی خودش نمی آورد.

-این چه حرفیه. مانی وظیفشو انجام داده. امیدوارم دیگه هیچ وقت بد نبینین.

پدر دست دیگرش را روی دست مبین می گذارد.

-پسرم بابت اون روز...اون برخورد من...نمی دونم چطوری...

مبین خم می شود و ب*و*سه ای به دست پدرم می زند.دلم از اینهمه بزرگواری اش می گیرد.

-لازم نیست هیچی بگیرم. شما جای پدر من هستین.هیچ دلخوری و رنجشی وجود نداره.

برق تحسین را در چشم پدر و مادرم می بینم.مبین ادامه می دهد.

-اونی که باید از شما و خانواده تون عذرخواهی کنه ما هستیم.امروزم علاوه بر عیادت به همین نیت خدمت رسیدیم.من بابت ظلمی که در حق تارا روا داشتیم ازتون عذر می خوام.بارها از خودش معذرت خواستم...شاید اگه بچه ها اجازه می دادن ما بزرگترها در جریان مشکلتون قرار بگیریم همچین اتفاقی نمی افتاد و شما و تارا اینقدر عذاب نمی کشیدین.من و برادرم نمی تونیم عمر از دست رفته ی شما رو برگردونیم.تنها کاری که از دستمون برمیاد عذرخواهی.واسه جبران اتفاقاتی که افتاده هرکاری از دستم بریاد انجام میدم.می دونم خیلی چیزا جبران نمیشه..اما خب نیش قبر گذشته هم فایده ای نداره...من و مانی واسه هر مجازاتی که شما در نظر بگیریدین آماده ایم.

پدر به من و چشمان نیمه ترم نگاه می کند. با بغض می خندم. خنده ی من پدر را به حرف می آورد.

-توی اتفاقاتی که افتاد هم تارا مقصر بود و هم من و مادرش. این مدتی که از من دور بود این مدتی که از من بی خبر بودم با وجدی که تموم ناراحتیا و دلخوریام داشتم دیوونه می شدم. بچمه.. از خونمه... شاید من و مادر شم کم گذاشتیم... شاید ما هم تو تربیتش اشتباه کردیم... اما عذابش رو نمی تونستیم تحمل کنیم. هیچ وقت بدش رو نخواستیم. هیچ وقت رنجش رو نخواستیم.. اما خوب...

دستش را روی قفسه سینه اش می گذارد و نفسی تازه می کند.

-تارا همه چیز رو واسمون تعریف کرد. درسته خیلی دیر گفت اما گفت. از محبت هایی که شما و خانومتون در حقش کردین خبر داریم. حداقل اگه من.. پدرش... پشتش نبودم کنارش نبودم شما پدرانه حمایتش کردین. اونیه که باید ببخشه شما این که مسئولیتای منو به تنه به دوش کشیدین. اما در مورد برادرتون قضیه فرق می کنه.

رو به مانی می کند... چشمانش سرخ و پر از درد است.

-دختر منو بدجوری بی کس گیر آوردی جوونمرد. بدجوری ضعیف کشی کردی. چطور تونستی در حق یه دختر بیچه اینجوری ظلم کنی؟ به خداوندی خدا اگه خونت تو رگام نبود... اگه حرمت برادرت نبود.. اگه تو خونه م مهمون نبودی همینجا استخوانات رو میشکستم.

پدر خشمگین نیست... سراسر عجز و درماندگی ست. رگهای روی فک مانی برآمده و سیاه می شوند. همچنان سرش پایین است.

-ظلمی که در حق دختر من کردی هیچ جوهره جبران نمیشه. فقط دعا می کنم خدا یه دختر بهت بده و یکی عین خودت سر راهش سبز شه. همین بسته. اون موقع می فهمی با من و زندگیم چه کردی.

اتاق در سکوت عجیبی فرو می رود. مشت‌های مانی از هم باز می شوند. رگهای گردن و فکش می خوابند. چنان مبهوت به پدر خیره شده که انگار مرده. نگاه همه سنگین است... مبین متفکرانه به فرش چشم دوخته. تیام به دیوار تکیه داده و مادر اشک‌هایش را پاک می کند. دلم می سوزد... مانی میان کسانی که متهمش می دانند گیر کرده و دفاعی ندارد. یک قدم به سمتش می روم... نگاهش همچنان به پدر است... کف دستش را روی صورتش می کشد و با صدایی گرفته و آرام می گوید:

-دعا کنین خدا یه پسر مثل خودم عاشق و زبون نفهم بهم بده. اونجوری بیشتر آتیش می گیرم و دل شما بیشتر خنک میشه جناب شریفی.

سرش را به سمت من می چرخاند و با چشمانی پر از حرف و افسوس نگاهم می کند و می رود.

سکوت اتاق کشنده ست... صدای پاتریک توی گوشم جیغ می کشد "مانی تنها آدم بد این داستان نیست"... هرچقدر هم حمایت پدر و حرفهایش حس خوبی به من داده باشد اما اینهمه تنهایی و تحقیر، حق مانی نبود... حداقل خودم خوب می دانستم مانی هیولا نیست یا اگر هم هست هیولایی کوچک و کم آزار است... چهره ی گرفته و درهم مبین رنجم می دهد. می چرخم که از اتاق خارج شوم و خودم را به مانی برسانم. تیام متوقفم می کند.

-بذار بره تارا.

فرصت بحث کردن ندارم.. اما تنها کسی که در این جمع حق اظهار نظر ندارد همین تيام است. به حرمت مبین سعی می کنم صدایم را بالا نبرم... اما تمام خشمم را توی چشمانم می ریزم می گویم:

- مانی هرچقدرم بد بود ولی هیچ وقت تف تو صورتم ننداخت و از زیر بار مسئولیتاش شونه خالی نکرد... هرچقدرم بد بود منو به خاطر اشتباهات و بد اخلاقیام طرد نکرد و ازم نگذشت. اونمی که باید بره مانی نیست تيام خان.

به سمت در می دوم... ماشین سرجایش است... کوچه را می پایم... دستهایش را توی جیبش فرو برده و قدم زنان دارد از خانه دور می شوم... خودم را می رسانم و صدایش می زنم.

- مانی؟

قدم هایش را کند می کند اما نمی ایستد. آستینش را می کشم.

- صبر کن.. کجا می ری؟

وقتی چراغهای چشمش اینطور خاموش و بی فروغ می شوند از تمام پسریچه های دنیا مظلوم تر به نظر می رسد.

-من نباید می او مدم. به مبینم گفتم. قبول نکرد.

دستم را روی سینه ام می گذارم و منتظر می شوم تا نفسم برگردد.

-به دل نگیر. بابا مریضه.

لبش منحنی می شود.

-به دل نگرفتم. سالهاست به این سرزنشهای تموم نشدنی عادت کردم. الانم حاضرم تا تو بازم بگی که من چقدر پستم و چطوری بدبختت کردم. بگو. من کیسه بوکس خوبی ام. ضربه هات رو بزن.

دستم را از سینه ی خودم برمیدارم و روی بازوی او می گذارم و جمله ی پاتریک را تکرار می کنم.

-فقط تو آدم بده ی این داستان نیستی مانی. همه به اندازه ی خود شون اشتباه کردن و هممون تاوان اشتبا هاتمون رو پس دادیم. من بدون کیئه و نفرت برگشتم. دیگه از حمل کردن این بار خسته شده بودم. زمینش گذاشتم و برگشتم. تو هیچ وقت سیاه مطلق نبودی. حتی از خیلی از دور و وریای من روشن تری. خاکستری خیلی روشن. من دل مهربونی رو که زیر په لایه ی

ضحیم بی تفاوتی قایم کردی می بینم. واسه همینم سهم خودم رو بخشیدم مانی. دیگه از دستت دلخور نیستم. حتی فکر می کنم اگه تو نبودی من یک عمر درگیر زندگی با مردی می شدم که جرات کافی واسه جنگیدن رو نداشت و به جای ایستادن و موندن، فرار رو انتخاب می کرد. من با لجبازی می خواستم عشق اشکان رو تو دلم نگه دارم. ولی در واقع اشکان همون روزی که پیش نهاد سقط بچمون رو داد از چشمم افتاد و خودم نفهمیدم. حق با تو بود. فقط عشق واسه ازدواج کافی نیست. هر زنی یه کوه محکم می خواد که بهش تکیه کنه... اشکان اون کوه محکم نبود و شاید اگه باهاش ازدواج کرده بودم الان به بن بست رسیده بودیم. در نتیجه تموم اون چیزایی که باعث میشد از دست تو عصبانی باشم و باهات بجنگم دیگه وجود ندارن. همون وقتی که او مدم خونه ت و هرچی روی دلم مونده بود بهت گفتم بخشیدمت و بعد رفتم.

چند قدم عقب می رود... انگار می خواهد بهتر و دقیق تر مرا ببیند. کمی نور به چشمانش برگشته. ابروهایش بالا رفته اند.

- تو چقدر عوض شدی تارا شریفی. چقدر بزرگ شدی. اینا اثرات همون دوست مکزیکیته؟

لبخند ملایمی می زنم.

-من اساتید زیادی داشتم...درد..رنج...تنهایی و غربت. اما استاد راهنمام پاتریک بود. اون کمکم کرد که درسام رو با تموم سختیاشون پاس کنم.

لاله ی گوشش را می خاراند. این عادتش را می شنا سم. می خواهد خودش را بی تفاوت نشان دهد.

-پس باید آدم جالبی باشه.

سورمه ای های آرامش را تجسم می کنم.

-خیلی شبیه آدمها نیست. اون و مبین یه چیزی فراتر از آدمند.

سرش را نامحسوس تکان می دهد.

-خوبه. مشتاق شدم ببینمش.

نفس عمیقی می کشم.

-منم امیدوارم راضی شه و واسه چند روزم که شده بیاد ایران. شاید بتونم یه کم از محبتهاش رو جبران کنم.

می بینم که مبین و فریبا از خانه خارج می شوند و با مادر و تيام خدا حافظی می کنند. مبین پشت فرمان می نشیند و به سمت ما می آید. به ما که میرسد دوباره پیاده می شوند. فریبا را بغل می کنم.

- شرمندتون شدم به خدا. ببخشید.

صورتتم را می ب* و* سد.

- نه قربونت برم این چه حرفیه.

رو به مبین می کنم.

- نمی دونم چجوری معذرت بخوام. تو رو خدا به دل نگیرین.

مبین لبخند آرامبخشی می زند و می گوید:

- چیزی واسه ناراحت شدن وجود نداره. حرف که زده بشه دلخوریها از بین میره. بابات نیاز داشت این حرفا رو بزنه. مطمئنم حالا دیگه بخشیدن ما واسش راحت تر میشه.

چیزی برای گفتن ندارم. فقط به مانی اشاره می‌دهم.

-اینم برادرتون صحیح و سالم.

نگاه مبین بین ما گردش می‌کند و با همان لبخند پدرانہ اش می‌گوید:

-دستت درد نکنه باباجون. دیدم اومدی دنبالش خیالم راحت شد. می‌دونی که چقدر کله شقه این پسر.

می‌دانستم... بهتر از هرکسی در این دنیا... بدرقه شان می‌کنم و با وجدانی که این روزها هر لحظه سبک تر می‌شود به خانه بر می‌گردم.

خمیازه ی بلند پاتریک معذبم می‌کند.

-مثل اینکه بدموقع مزاحم شدم پات.

صدایش خسته است.

-نه بابا بیمارستانم. خوشبختانه خبری نیست. ولی منکه نمی‌تونم بخوابم. تو ادامه بده.

روی تخت دراز می کشم و به سقف زل می زنم.

-خلاصه که بابام بدجوری حالش رو گرفت. دلم سوخت واسش.

-اون حرفهاییم که بهش زدی از سر دلسوزی بوده؟

پوست لبم را گاز می گیرم.

-نه. باور قلبیم بود.

-یعنی واقعاً مانی رو بخشیدی؟

چشمهایم را می بندم.

-من همه رو بخشیدم پات. دیگه از کسی کینه ندارم.

گوشه ی چشمم را باز می کنم.

-البته بحث تیام جداست. این یه نفر بدجوری رو مخمه.

می خندد.

-حق داری البته. ولی به نظرم اون رو هم بی خیال شو. کینه فقط خودت رو عذاب میده.

-نمیشه. فکر کن من مانی رو بخشیدم ولی تیمام رو که برادرمه نمی تونم.

-خب طبیعیه. آدما از کسانی که بیشتر دوستشون دارن و بهشون نزدیکتر توقع بیشتری دارن. تو از مانی توقع بدی داشتی اما از تیمام نه. واسه همینم از برادرت لطمه ی بزرگتری خوردی.

پیشانی ام را می خارانم.

-شاید. به هر حال دلم باهاس صاف نمیشه که نمیشه.

-حالا تیمام رو بی خیال. برنامه ی بعدیت چیه؟

به بغل می خوابم و زانوهایم را داخل شکم جمع می کنم.

-دارم دنبال یه کشوری می گردم که راحت اقامت بده. شاید برم ترکیه. یا یکی از کشورهای اروپایی. فعلاً دارم سرچ می کنم.

صدایش هوشیار می شود.

-چه نیازی هست از ایران بری؟ اونجا چه مشکلی داره؟ فکر می کنم الان همه استقلال رو به رسمیت بشناسن.

اخم می کنم.

-اینجا زندگی واسه زن بیوه و مطلقه خیلی سخته. ترجیح میدم جایی بشم که کسی سرک تو کارم نکشه.

-دست بردار تارا. یعنی تنها مطلقه ی اون کشور تویی؟ هیچ کس دیگه نیست که طلاق گرفته باشه؟ هیچ کس دیگه شرایط تو رو نداره؟ مطلقه ها و بیوه ها اونجا حق زندگی ندارند؟ بقیه دارن چیکار می کنن؟ چطوری زندگی می کنن؟ تو هم همون کار رو می کنی دیگه.

تصور کار کردن با این شرایط در این کشور برایم دردناک است.

-نه من تنها کسی نیستم که مطلقه م. ولی تحمل برخوردای عجیب و غریب رو ندارم. دلم می خواد خودم باشم و خودم.

چند لحظه سکوت می کند و بعد با لحن آرام تری می گوید:

-تصمیم با خودته تارا. درسته فرهنگ مردم تو رو نمی شناسم اما یه چیزی رو مطمئنم. هرکسی خودش تعیین کننده ی نوع رفتار دیگرانه. تو باید طوری رفتار کنی که دیگران اجازه ندن به حریمت نزدیک بشن یا در موردت فکرای ناجور بکنن. به نظرت من به عنوان یه مرد اگه کوچکتترین رفتار سبک و یا تمایلی از سمت تو می دیدم واسه تو در حد یه دوست می موندم. نه عزیزم. من با هرکس اونجوری که خودش دلش می خواد و اجازه میده رفتار می کنم. اینکه توقید کشورت رو بزنی و تنهایی و غربت رو به جون بخوری فقط واسه اینکه نمی خوای باهات بد رفتار بشی خیلی احمقانه ست. نشون دهنده اوج ضعف و کم توانیته. اینهمه زن تو اون کشور دارن تک و تنها زندگی می کنن و گلیم خودشون رو از آب بیرون می کشن. تو که از همه او نا آپشن های بیشتری داری. سواد، پول، تجربه، حمایت های آدمی مثل مبین.. تازه از خونواده ت هیچی نمی گم.. با وجود اینا فرار کردنت خنده دار نیست؟

زبانم بند رفته... باتریک و اینهمه نهی و اظهار نظر؟

-یه زمانی اونقدر درهم شکسته بودی که راهی به جز فرار نداشتی. اونموقع همه کمکت کردن که از ایران خارج شی. اما از تارای امروز همچین رفتاری بعیده و حال بهم زنه.. بیخش که اینقدر رک حرف می زنی. یکی مهاجرت می کنه که به پیشرفت برسه تو که جزو اون دسته نیستی تارا؟ هستی؟ دنبال پیشرفتی؟

دهان نیم بازم را می بندم و زبانم را روی لبهایم می کشم.

-چرا اینقدر عصبانی شدی پات؟ من از اولم هدفم همین بود.

خنده ی سردی می کند.

-عصبانی نیستم دولسه. اما دلم می خواد بمونی و واسه چیزایی که از دست دادی بجنگی. من فکر می کنم تو اونجا خوشبخت تری. و البته پیشنهاد دیگه ای هم دارم که به وقتش می گم.

عصبی روی تخت می نشینم و می گویم:

-کشتی منو با این پیشنهادات. چرا مطرحش نمی کنی خب؟

اینبار واقعی می خندد.

-چون هنوز وقتش نشده. ولی هر وقت به تصمیم جدی واسه زندگیت گرفتی سریع عملیش نکن. حواست باشه یه پیشنهاد هست که ممکنه بدجوری وسوسه ت کنه.

مستم را روی پتو می کوبم.

-دیوونه م کردی پات. بگو اصلاً شاید لازم نباشه به گزینه های دیگه فکر کنی.

صدایش شیطنت دارد.

-اتفاقاً قشنگیش به اینه که بین گزینه های مختلف پیشنهاد منو قبول کنی.

حرصم گرفته اما کاری از دستم بر نمی آید.

-اگه الان جلو دستم بودی زنده ت نمیداشتم بلک بلو.

قهقهه می زند.

-جونم... تارای خشن دوست دارم.

ایش بلندی می گویم که جوابش خنده ی بلندتری ست.

-راستی...مانی بهت پیشنهاد یه شب به صرف شام نداده؟

ابروهایم را در هم گره می کنم.

-نه. چرا باید همچین پیشنهادی بده؟

-اوم...چرا نده؟

-پاتریک میشه بگی چی تو فکرته؟

-من؟ هیچی. فقط می تونم رفتارای آدما رو پیشگویی کنم. مگه نمی دونی نژاد

من به سرخپوستای آدمخوار می رسه؟

می خندم.

-دیوونه. این پیشگوییای قشنگت رو نگه دار واسه خودت.

-چرا؟ اتفاقاً آگه اتفاق بیفته خیلی جذابه. فقط امیدوارم تو مثل یه خانوم متشخص و محترم رفتار کنی نه یه دختر بچه دبیرستانی.

انگشت اشاره ام را توی هوا تکان می دهم.

-امشب هرچی دلت خواست بارم کردیا. ولی دل خودت رو صابون نزن. مانی مغرورتر از این حرفاست. بعدشم بین ما چیزی نمونده که به خاطرش بریم رستوران.

خنده ی اینبارش ریز و کوتاه است.

-بیا یه شرط ببندیم. آگه مانی واسه شام دعوت کرد پیشنهاد من رو بدون کم و کاست قبول می کنی. نظرت چیه؟

منهم می خندم.

-قبوله. و آگه من بردم؟

آرام و مرموز می گوید:

-پیشنهادم رو قبول نمی کنی.

با خنده خداحافظی می کنم و دوباره دراز می کشم. گوشی را روی پاتختی می گذارم و دست و پایم را می کشم و زیر پتو می روم. خواب به چشمان حمله می کند اما نور موبایل پلکهایم را می گشاید. پیام رسیده را می خوانم.

-می خوام بینمت تارا شریفی. کی وقت داری؟

:۶۵::۷۱::۱۵:

رستوران همیشگی... پاتوق محبوب مانی... با لبخندی تلخ به در و دیوار و دکورا سیونش نگاه می کنم. یکی دو تا از گار سونهایش همان قدیمیهایند. شبی که با اشکان دعوا کردند دقیقا همین جا نشسته بودیم. سعی می کنم به اعصابم مسلط شوم. من چه روزها و شبهایی را پشت سر گذاشتم تا به اینجا رسیدم. مدتها کاب* و*س این رستوران و آن دعوای وحشتناک رهیم نمی کرد و حالا همه چیز برایم تبدیل به خاطره شده. یک خاطره تلخ و گزنده.

مانی منورا برایم باز می کند. روی لیست غذاها چشم می گردانم و می گویم:

-استیکش همونجوری با کیفیته؟

با تبسمی کمرنگ سرش را تکان می دهد.

-می تونی امتحان کنی اگه دوست نداشتی یه چیز دیگه سفارش بده.

مثل همیشه دست و دلپاز...!

-نه همون استیک خوبه. فقط امیدوارم به سرویس دهی شون سرعت داده باشن. قبلاً که روده کوچیکه روده بزرگه رو می خورد تا اینا غذا رو می آوردن.

منوی مقابل خودش را می بندد.

-نه همچنان فس فس می کنن. بخشی از کلاس کارشونه دیگه.

غذا را سفارش می دهد..کتش را مرتب می کند و می گوید:

-ممنونم که اومدی.

با خوشرویی جواب می دهم.

-خواهش می کنم. من ممنونم از دعوتت. این چند وقته از بس تو خونه بودم حوصله م سر رفته دیگه.

-خب هر وقت حوصله ت سر رفت یه خبر بده پیام دنبالت. یه کم تو شهر بچرخه حال و هوات عوض می شه.

-مرسی واقعاً. قول میدم از این به بعد از کار و زندگی بندازمت.

به شوخی ام نمی خندد. انگار حواسش پیش من نیست. صورتش جدی و متفکر است.

-قبل از شام حرف بزیم یا بعدش؟

از جو خشکی که حاکم است خوشم نمی آید.

-اینا که تا سه ساعت دیگه غذا رو نمیارن. بیکار بشینیم چیکار؟

سری تکان می دهد و می گوید:

-نمی دونم چقدر از خونواده ی من می دونیتو یه جمله بگم.. ما خیلی داغون بودیم. هرکی از بیرون ما رو می دید به حالمون حسرت می خورد و فکر می

کرد چه خیره و چقدر خوشبختیم. ولی از درونمون خیر نداشت که گندیده و فاسد بود. قبل از اینکه مادر از پدرم ناامید بشه تا مدتها تو حسرت یه شب آروم و بی دعوا بودیم و بعدشم که مادرم رد داد و مثل دیوونه ها خودش رو از این بغل به اون بغل انداخت توی تنهایی و بی کسی پوسیدیم. ادم می تونه یه پدر کثیف و ه* و* سباز رو تحمل کنه اما وقتی پای مادر در میونه...

آب دهانش را قورت می دهد.

- نمی دونی وقتی واسه اولین بار یه مرد غریبه رو آورد خونه و من از پشت در اتاقشون صداهای نفرت انگیزشون رو می شنیدم چه حالی شدم. میشنیدم که با خنده می گفت اون یه ذره شکمی که داره به خاطر ب*ا*ر*د*ا*ر*یاشه و چقدر از ما نفرت داره که زندگی و هیکل و آرامشش رو خراب کردیم. من عاشق مادرم بودم تارا. بزرگتر که نداشتم. از بس تو اون سن فیلمهای مستهجن دیده بودم که خوب می دونستم مادرم... فرشته ای که فکر می کردم خود خداست و از آسمون اومده... الان داره چیکار می کنه و در چه حالیه. خدا نکنه قداست مادر واسه پسرش شکسته بشه... خدا نکنه یه مادر با غیرت پسرش بازی کنه... اونوقت که دیگه هیچی جلودار اون پسر نمیشه. نمیگم بابام خوب بود... بابام بی تقصیر بود... نه. ولی اینم راهش نبود. مادرم حق نداشت با ما اینکارو بکنه. حق نداشت همچین بلایی سر پسر بی پناهِش بیاره... من اون شب تا صبح با صدای مادرم اشک ریختم و خودارضایی کردم و به بلوغ

زودرس رسیدم. همیشه گفت اوزشب من تقریباً مردم و تموم شدم و یه هیولا از درونم بیرون اومد.

رگهای متورم پیشانی اش دلم را به درد می آورد.

-مبین و دایه خیلی سعی کردن کمکم کنن. اما دیگه چیزی واسه ترمیم و در مان باقی نمونه بود. منم شدم یکی مثل پدر و مادرم. آدمی که فقط به خودش و نیازهاش فکر می کنه و هیچ ارزشی واسه اطرافیانش قائل نیست. پول در می آوردم که خوش بگذرونم. که هرچی اراده می کنم تو مشتم باشه. که کسی نتونه به من بی محلی و بی توجهی کنه. از احترامی که آدمها بهم میذاشتن از دولا و راست شدنشون لذت می بردم. اون توجه و محبتی رو که از خونواده م نگرفتم از ادمای لاشی دور و برم می گرفتم و رو عقده هام سرپوش می داشتم. کاب* و*س زندگی بچه هایی بودم که پدر و مادرشون بعد از مرد سه دنبالشون می اومدن. اونایی که خونواده داشتن و خوشبخت بودن. آخ وقتی کتکشون می زدم و تهدیدشون می کردم چه حالی میداد. حداقل اگه تو خونه خوشبخت بودن من نمی داشتم تو مدرسه هم کیف کنن. وقتی می دیدم زیباترین و مغرورترین دخترهای شهر چطور مقابل من و پولم زانوها شون می لرزید سوز دلم آروم می گرفت. وقتی میدیدم صدتا زن مثل مادرم رو میتونم بخرم و لجن مال کنم و بعدشم دورشون بندازم غرورم تسکین پیدا می کرد. یا وقتی مردای گردن کلفتی مثل بابام رو زمین می زدم و راهی زندون می کردم قلبم نفس می کشید. از التماسشون وقتی به پام می افتادن لذت می بردم. چهره

ی اون دو نفر رو تجسم می کردم و با نفرت به روشون تف مینداختم. البته سالها بعد همین کار رو با پدر و مادر واقعیتم کردم. وقتی که دیگه بیزینس خودمو داشتم و از پدرم بی نیاز شدم.. وقتی هردو از تک و تا افتادن و یادشون اومد که بچه ای هم دارن و به سمت ما برگشتن با تمام وجود از خونه م بیرونشون کردم. هنوزم صدای ضجه های مادر تو گو شمه. طوری بازوش رو فشار دادم که صدای ترک بردن استخوانش رو می شنیدم. طوری پدرم رو هل دادم که چندتا په رو با همدیگه سقوط کرد و بعدها شنیدم دوتا از دنده هاش شکسته. آره من همچین آدمی شدم. یه دیوونه ی زنجیری و افسار گسیخته که حرصش تو هیچ زمینه ای نمی خوابید. با دنیا سر جنگ داشت و به هرکی که می رسید زیر پا لهش می کرد.

تیغه ی بینی اش را می مالدم. صدایش رفته رفته ضعیف تر می شود.

- تو این شرایط تو سر راهم سبز شدی. تویی که ادعا می کردی هیچ کس نمی تونه باعث جداییت از شوهرت بشه. می گفتی یه تار موش رو با دنیا عوض نمی کنی. نشسته بودی جلوی یه هیولا و در حالیکه چشمت برق می زد از خوبیای شوهرت تعریف می کردی. خب پروژه ی بعدی مشخص شد. یه فنچ کوچولوی با اعتماد به نفس... از هر راهی که بلد بودم وارد شدم... آگه تو همون روزا کم می آوردی و یه شب باهام می خوابیدی همه چی تموم شده بود. تو هم می شدی یه آشغای مثل مادرم که باید دورت مینداختم. اما مقاومت کردی. تو

مقاومت کردی و من دیوونه تر شدم. باید تصاحبت می کردم. به هر قیمتی. تو باید عاشق من می شدی. باید جلوم زانو می زدی. باید بهم احترام میذاشتی. اما نشد. تو دام افتادی. مجبور شدی از شوهرت طلاق بگیری. مجبورم کردی عقدت کنم. مجبورم کردم با من بخوابی. اما مال من نبودى و این داشت دیوونه م می کرد. من عادت نداشتم تو هیچ پروژه ای ببازم. در خشونت و تهدید رو بستم و از در محبت و توجه وارد شدم. اما نهایتش اونى که باخت خودم بودم. تشنه ی عشق کسی شدم که دو ستم نداشت. یه جورایی مادرم به خونه برگشته بود. مادری که از سرناچاری تحملم می کرد و روزی هزار بار می گفت که من زندگیش رو خراب کردم. فقط تو یه فرق با مادرم داشتی. کثیف نبودى. منو نمی خواستی... از صبح تا شبم تو خونه تنها بودى... کلی فرصت داشتی واسه کثافت کاری. هزار جور بپا واست گذاشتم که یه نقطه ضعف بگیرم... یه خیانت... چون فکر می کردم همه ی زنانی که از شوهراشون متنفرن خودشون رو تو بغل مردای دیگه میندازن تا هم انتقام بگیرن و هم آروم بشن. اما تو اینکاره نبودى. نهایت خطات چند کلمه حرف زدن با اشکان اونم تو خیابون بود. نمی گم آتیش نگرفتم... نمیگم نسوختم... اما در مقابل اونهمه ستمی که بهت کرده بودم... اینکارت اصلاً به چشم نمی اومد.

نمی توانم نفس بکشم... دستم را روی گلویم می گذارم.

-از من متنفر بودى ولی خونه داریت به جا بود... ازم متنفر بودى ولی وقتى تنها میشدى و مى ترسیدی فقط با من تماس می گرفتی... از من متنفر بودى

اما هیچ وقت به هیچ مرد دیگه ای نگاه نکردی... از من متنفر بودی اما وقتی با اشکان دعوا شد کنار من موندی و زخمام رو مرهم گذاشتی... از من متنفر بودی اما بچه ی منو دوست داشتی... و تو با همین نفرت منو عاشق کردی...
یه وقت به خودم اوادم و دیدم نفسم به نفست بنده. دیدم تو محل کارم بی طاقتم و ا سه برگشتن به خونه لحظه شماری می کنم... بغلت می کردم... هیچ حسی ازت نمی گرفتم اما خودم دیوونه می شدم. از یه تایمی به بعد دیگه نتونستم اذیتت کنم... رفتم پیش روانپزشک... سعی کردم آدم خوبی بشم... آدمی که تو بتونی دوستش داشته باشی... مشاوره گرفتم... دارو خوردم... رو خودم کار کردم... می خواستم آدم خوبی بشم... پدر خوبی بشم... اما نشد... تو نخواستی.. تو نذاشتی.. بهم فرصت ندادی. رفتی... تو هم مثل همه کسانی که دوستشون داشتم بی توجه به اینکه چی به سر من میاد ولم کردی و رفتی... ضربه ی آخر و کاری رو بهم زدی و رفتی...!

وای.. چرا اینجا هوا نیست؟ لایه ی ازن پاره شده که اینطور تنم می سوزد؟

- به هر حال... قصدم این نبود که ناراحتت کنم. خواستم ببینمت و اعتراف کنم که اشتباه کردم. من حق نداشتم زندگی تو رو ازت بگیرم و تو هم حق داشتی که منو دوست نداشته باشی. من فکر می کردم خدام و هرکاری دلم میخواد می تونم انجام بدم... اما بعدها فهمیدم خود خدا هم با اونهمه قدرتی که داره تن به خیلی کارها نمیده. تو باعث شدی از تخت پادشاهیم پایین بیام و خودمو یکی

مثل بقیه بینم. و اون موقع بود که فهمیدم چه ظلمی در حقت کردم. بقیه حقشون بود. خودشون می خواستن. من فقط کلاهدار و دزدا رو ور شکست کردم و انداختم زندان. با زنايي که خودشون رو به پول فروختن بد رفتاری کردم... اما تو حقت نبود.

سرش را بالا می گیرد و به صورت من خیره می شود. برایم کمی آب می ریزد و به دستم میدهد.

-می دونم عذرخواهی هیچی رو درست نمی کنه. می دونم نمی تونم هیچی رو جبران کنم. اما ازت می خوام منو ببخشی. امشب فقط به همین دلیل واسه شام دعوتت کردم. منو ببخش تارا. می تونی؟

پاتریک فوت محکمی می کند و در نهایت افسوس می گوید:

-وای خدای من.

بند کیفم را مشت می کنم.

-من داغونم پات. اصلاً نمی تونم رو پاهام بایستم.

-اوهوم. حق داری. داستان وحشتناکيه. من درکش می کنم. می فهمم چه حالی داشته.. چون می دونم حس یه پسر به مادرش چطوریه و چقدر سخته اگر این بت بشکنه.

-باید وقتی داشت اینا رو واسم تعریف می کرد قیافشو می دیدی. گفتم الانه که سنکوپ کنه.

- می تونم تجسم کنم. خب آخرش چی شد؟ چه جوابی بهش دادی؟ بخشیدیش؟

سعی می کنم با نفس های عمیق کمبود اکسیژن یک ساعت قبلم را جبران کنم.

-من که اصلاً نمی تونستم نفس بکشم. نمی دونم چجوری بگم که چه شرایط بدی داشتم. از یه طرف دردی که مانی کشیده بود از طرف دیگه دردی که خودم کشیده بودم. حرفایی که زد...اعترافاتی که کرد...وقتی فهمیدم من خودمو به عنوان تنها دلخوشیش ازش گرفتم...داشتم می ترکیدم پات.

-باشه. می دونم. بعد از ترکیدن چیکار کردی؟

سعی می کنم به خاطر بیاورم...آبی را که به دستم داده بود خوردم...عرق نشسته بر پیشانیم را پاک کردم و گفتم:

"مانی من واقعاً متاسفم".

پوزخند زد و پرسید:

"متاسف چرا؟ نمی تونی ببخشی دیگه..حق داری".

شالم را کم شل کردم بلکه بتوانم نفس بکشم.

"نه..منظورم پدر و مادرته"

به صندلی تکیه داد و در قالب پر ابهت و مغرورش فرو رفت.

"اونا ارزش متاسف شدن هم ندارند و دیگه نمی خوام راجع بهشون حرف بزنم. تو در مورد خودت بگو"

سرم را تکان دادم.

"من بخشیدمت مانی. خیلی وقته. خیلی قبل تر از اینکه این چیزا رو بدونم.

لبخند رضایت بخشی روی لبش نشست و گفت:

"خوبه. الان دیگه غذا می چسبه"

-دولسه خوابیدی؟

-بهبش گفتم که بخشیدمش. بخشیدن واقعی.

-دلت براش سوخت؟ حرفات از سر ترحم بود؟ یا واقعاً بخشیدیش؟

خیلی دیر وقت است. نباید بیشتر از این توی کوچه بمانم. کلید می اندازم و وارد حیات می شوم.

-تو دیگه چرا این سوال رو می پرسی؟ مگه نمی دونی؟

-می خوام مطمئن شم. چون می دونم مانی نیازی به ترحم تو نداره. واسه همین نمی خوام ببخودی احساساتت رو خرج کنی.

روی پله می نشینم.

-امشب خلی دلم واسش سوخت. ولی گذشت من ربطی به گذشته ش نداره.

-خوبه. پس دیگه کینه ای نیست.

ناگهان چیزی توی مغزم جرقه می زند.

-صبر کن ببینم. تو از کجا اونقدر مطمئن بودی مانی به من پیشنهاد شام می

ده؟

خنده ی کوتاهی می کند.

-از اونجایی که نسلم به سرخپوستا می رسه.

-دارم جدی حرف می زنم پات. از کجا می دونستی؟

-باور کن منم داری جدی حرف می زنم. هنر سرخپوستا پیشگویییه.

صدایم را کمی بالا می برم.

-چرت نگویات. نکنه باز با مبین دارین پشت سر من نقشه می کشین و
بیخبرم؟

-من یادم نمیداد تا حالا واسه تو نقشه کشیده باشم دولسه.

-اه پات. حرف رو نیچون لطفاً.

-نمی پیچونم. فقط اون موقع که به قول تو واست نقشه کشیدیم تو به آدم
ضعیف و محتاج کمک بودی. ولی الان یه ادم مستقل و خودساخته ای که می
تونی واسه خودت و آینده ت تصمیم بگیری. چه نیازی هست من و مبین وارد
عمل بشیم؟

-پس از کجا فهمیدی؟ ها؟ نگو علم غیب داری که باورم نمیشه. واقعیت رو
واضح و دقیق بهم بگو. از کجا فهمیدی؟

می خندد.

-از اونجایی که من و مانی هر دو مردیم. من با توجه به چیزایی که گفتم و بعد از اون سخنرانی بلند بالات وسط خیابون مطمئن بودم مانی یه حرکتی میزنه. من فقط خودم رو جای اون گذاشتم و عکس العملش رو حدس زدم. همین و بس.

-مطمئن باشم؟ بهم دروغ نمیگی؟

-تا حالا چندبار بهت دروغ گفتم که بار دومم باشه؟

خیالم کمی راحت می شود. باد می وزد و من در خودم جمع میشوم.

-آخه خیلی جالب و عجیب بود واسم.

-حالا اینا به کنار. برگردیم سر قضیه شرطبندیمون. یادت نرفته که.

مغزم از جایش می پرد. بالاخره می خواهد بگوید:

-نه. یادم نرفته. شرط رو باختم. پیشنهادت هرچی باشه قبوله.

نهایت شیطنت و خباثت را می توانم از صدایش تشخیص دهم.

-بگم؟

-بله بفرمایید.

-مطمئنی.

-مطمئنم.

-آماده ای؟

نمی دانم چرا اینقدر ضربان قلبم بالا رفته.

-وای آره. بگو دیگه.

بازدم پرصدایش دلم را خالی می کند.

-با توجه به اینکه ما شرط بستیم و شما شرط رو باختی در نتیجه فردا میری دنبال کارهای بلیطت و تا مهلت ویزات تموم نشده برمی گردی مکزیک.

احساس می کنم اشتباه شنیده ام.

-چیکار کنم؟

-برگرد مکزیک. پیش ما. به همین راحتی.

به من و من می افتم.

-آخه چرا؟ مگه تو نمی گفتی غربت نه. ایران بهتره.

-نه. من گفتم یا ایران یا پیشنهاد من. البته الان فقط یه گزینه رو میزه. چون شرط رو باختی.

کف دستم را به زانویم می مالم.

-آخه...

-آخه نداره دختر خوب. تو کارت تو ایران تموم شده. الان می تونی برگردی اینجا و به روزهات برسی. استقلال... تحصیل... کار... اقامت... همه چی. من اگه با کشورهای دیگه مخالفم واسه اینکه تو اونجا هیچ خویشاوندی نداری. اما اینجا هم درست مثل ایران یه خانواده داری که کنارتن و حمایت می کنن.

مزرعه را پیش چشمم تصور می کنم.. آرامش دهکده... فضای مملو از محبت خانواده...

-وقت رفتن آگه جلوت رو نگرفتم به این دلیل بود که فکر میکردم باید بری و سبک شی. الانم فکر می کنم وقتشه برگردی. ایران دیگه هیچی واسه تو نداره. الان وقتشه دنیا رو برگردی. هرکسی مثل تو این شانس رو نداره. تا جوونی و وقت داری ازش استفاده کن.

بوی چمنزار و عطر گندم و شیرتازه در مشامم می پیچد. بوی غذاهای محلی رستوران قشنگمان... پاتریک تیر خلاص را هم شلیک می کند.

-خونه ی روی تپه آماده شده تارا... فقط منتظره تو برگردی!...

:۴۲: من بیگ*ن*هم... چرا منو می زنین؟ به من چه اصلا؟:۱۷:

"یک ماه بعد..."

باز هم بستن چمدان و رفتن... باز هم من مسافرم.. حس مرغ مهاجری را دارم که هیچ جا خانه اش نیست. اما با وجود بی خانمانی حالم خوب است. به

همان آزادی و سرحالی پرهنده های در حال کوچم. کم کم و بی عجله وسایلم را توی چمدان می چینم. هنوز دو روز تا رفتن فرصت هست. اما باید مواظب باشم چیزی جا نگذارم. نگاه های پدر و مادر بغض دارد. اما هیچ کدام اعتراضی به تصمیم ندارند. یا حداقل اعتراضشان را بروز نمی دهند. همه فهمیده اند تارا دیگر زنی نیست که چشم به دهان و تصمیم دیگران بدوزد. همه یاد گرفته اند که در برابر اراده ام سکوت کنند و تا چند سال پیش این غیر ممکن ترین کار دنیا بود. تا چند سال پیش دور شدن از خانه و خانواده هم عجیب و ترسناک بود اما حالا هرچند دلتنگم اما می دانم که نمی توانم با نظام طبیعت بجنگم. بالاخره هرکسی باید زندگی مستقلش را از یک جایی شروع کند.

ضربه ای به در می خورد و تیام وارد می شود. با حرکت سر اجازه می دهم پیش بیاد. می آید و روی تخت می نشیند و انگشتانش را در هم حلقه می کند.

-پول خونه به حسابت واریز شد؟

بلوزم را تا می کنم و داخل چمدان می گذارم.

-آره. امروز صبح.

-حیف بود. کاش نمی فروختیش.

-نمی شد . به پول احتیاج دارم. یه کم از پولایی که مبین بهم داده بود خرج کردم باید تکمیلش می کردم و بهش بر می گردوندم. فعلمم که باید یه مدت از جیب بخورم تا کار پیدا کنم.

-آره راست می گی. البته پول خوبیه همه جوهره می تونی روش حسابی کنی. مانی تو خرید کردن آدم دست و دلبازی بوده. یه جورایی آینده ت رو تضمین کرده.

برای رفع سوءتفاهم توضیح می دم.

-اون خونه مهریه ی من بود. البته من خواستم بهش پشش بدم اما قبولش نکرد. منم الان تو شرایطی نیستم که بخوام فردین بازی در بیارم و از حق و حقوقم بگذرم.

-ماشین رو چیکار می کنی؟

-هیچی. فعلاً بمونه تا ببینم چی میشه. تو کی برمی گردی کانادا؟

آهی می کشد و می گوید:

-شاید دو هفته دیگه. حالا که ترمو دادم بیکارم فعلاً. واسه همینم عجله ای ندارم.

-از اشکان خبر داری؟

-آره اونکه خیلی وقته برگشته.

سرم را پایین می اندازم.

-خوبه. با اون هوش و نبوغی که اشکان داره مطمئنم موفق میشه. همه جوره.

-او هوم. همین طوره.

هر دو سکوت می کنیم. طولانی... اما بالاخره او به حرف می آید.

-تارا تو از تصمیمی که گرفتی مطمئنی؟ مطمئنی کارت درسته؟

در چمدان را می بندم و به سمت تیام می چرخم. من روی زمین و او روی تخت. مجبورم گردنم را بالا بگیرم.

-از تصمیمم مطمئنم. اما کی می تونه بگه کارش صد در صد درسته؟ فقط زمانه همه چی رو مشخص می کنه.

-آخه اینجا چه عیب و ایرادی داره؟ چه مشکلی داره؟

دستم را روی زانویش می گذارم.

-محض رضای خدا واسه یه بارم که شده ساز مخالف نزن. یه بار واسم آرزوی موفقیت کن. چی میشه آخه؟

نیشخندی می زند و می گوید:

-من هرچی بگم و هرکاری بکنم از نظر تو متهمم. چی میشه که محض رضای خدا واسه یه بارم که شده بفهمی من دوستت دارم و نگرانتم.

زانویش را فشار می دهم.

-دوست داشتن اینطوری نیست برادر من. دوست داشتن یعنی حمایت. یعنی بودن و موندن تحت هر شرایطی. یعنی محرم بودن. گوش شنوا داشتن. احترام گذاشتن به خواسته ها. سنگ صبور بودن. تو کدوم از شرایط دوست داشتن رو

داری؟ تموم زجرایی که کشیدیم یه طرف اون سیلی ناحقی که از تو خوردم یه طرف دیگه. به جای اینکه بشینی کنارم و بگی خواهری که دوستت دارم و نگرانتم تو چه مرگته چرا داری با خودت و زندگیت اینکارو می کنی، یه سیلی کوبیدی تو صورتم و رفتی. این دوست داشتنه؟

دست آزادش را توی موهایش فرو می برد.

-باشه. قبول دارم اشتباه کردم. اما هیچ کدوم از اینا نمی تونه باعث بشه که تو رابطه ی خونیمون رو انکار کنی. مگه میشه یه برادر خواهرش رو دوست نداشته باشه.

نمی توانم پوزخند نزنم.

-دوست داشتی؟ باشه. انکار نمی کنم. اما بگو واسه این دوست داشتن چیکار کردی؟ واسه نجات دادنم از اون شرایط روحی بد چیکار کردی؟ کل لطفی که در حقم کردی این بود که اومدی دنبالم. اونم با فشار مبین و پاتریک. اونم اگر نیومده بودی که من خودم می تونستم پیام. دیگه فرودگاه رفتن و سوار هواپیما شدن کار سختی نیست. تو به جای اینکه بشینی و با من حرف بزنی و راه و چاه رو نشونم بدی قهر کردی و ازم بریدی. امیدم به تو بود. گفتم اگه نمی تونم دردمو به پدر و مادرم بگم عیب نداره. برادرم داره میاد. اون هست. اما تو چیکار کردی؟ تا اومدم بهت تکیه کنم دیدم پشتم خالیه و با سر سقوط کردم.

-حق با تونه. برادر خوبی نبودم. برادری نکردم و همین باعث شد که تو به غریبه ها خیلی بیشتر از من اعتماد داشته باشی و حقم داشتی. ولی من همچنان سر حرف خودم هستم. من دوستت داشتم و دوستت دارم.

توی چشمانش نگاه می کنم. منم همیشه با وجود تمام دلخوریهایم دوستش داشته ام.

- شاید... ولی دوست داشتن کافی نیست داداش جون. دوست داشتن هیچ وقت کافی نیست.

برمی خیزم و به سمت کمد می روم. باقیمانده لباسها را بغل می زنم و روی چمدان می ریزم. فردا مرتبشان می کنم... تیام هنوز نشسته و سرش را در گریبانش فرو برده. شانه های خم شده و صورت درهمش دلم را به درد می آورد. قبل ترها برادر بهتری بود. ران مرغش را به من می داد. از پول تو جیبی اش که همیشه بیشتر بود به من می بخشید. غروبهای سرد زمستان می آمد دم مدرسه و تا خود خانه دستانم را می کرد تا گرم شوند.. از ازدواجم با اشکان حمایت کرد. شاید باید او را هم ببخشم. ببخشم فرقی هم می کند؟ شاید هرگز زخمهایی که به روحم زده التیام نیابد ولی با زخم زدنهای مکرر به جان او

چیزی عوض نمی شود. آنهم در شرایطی که این هیکل میچاله و غمگین هنوز هم دل من را خواهرانه می لرزاند. کنارش می نشینم.

-ولی با تموم این حرفا منم هیچ وقت نتونستم دوست نداشته باشم. تو هنوزم داداش یکی یه دونه ی منی.

سرش را که بالا می گیرد چشمانش خیس است. نفسم می گیرد. دستم را روی پلکهایش می کشم و می گویم:

-نکن... اینکارو با دل من نکن.

سرم را در آغوش می گیرد و با بغض می گوید:

-من دوست دارم تارا. کوتاهی کردم.. کم گذاشتم هرچی بگی حق داری. ولی دوستت دارم.

سینه اش را نوازش می کنم.

-می دونم داداش.. می دونم. منم خیلی دوستت دارم.

صورتش را بین دستانش می گیرد. اشکهایش صورتش را پوشانده.

-منو برمی گردونی به زندگیت؟ مثل همون وقتا که هنوز ایران بودم؟ همون وقتایی که همه حرفات پیش من بود؟ می تونی یه بار دیگه بهم فرصت بدی؟ می تونی بهم اعتماد کنی؟

دل آتش می گیرد. برادر مغرور من نباید اینطور اشک بریزد.

-آره... معلومه که فرصت میدم. به تو اعتماد نکنم به کی اعتماد کنم؟

دوباره بغلم می کند. موهایم را می ب*و*سد و سرش را به سرم می چسباند.

-قربونت برم من که هنوزم دل کوچیکت همونقدر مهربونه. من جبران می کنم. همه ی نبودنا و کم کاریام رو جبران می کنم. فقط تو بازم منو به عنوان داداش قبول داشته باش. فقط دیگه اونجوری سرد و بدبین نگام نکن. همه رو که بخشیدی منم ببخش.

منهم نمی توانم خودم را کنترل کنم. اشکهایم رها می شوند... بخشیدن تيام سخت ترین قسمت ماجراست.

-بخشیدمت داداش. بخشیدمت.

سلام دوستای گلم. خوبین؟ خوشین؟ سلامتین؟

خب می بینم که به شدت تفاوت سلیقه وجود داره و هرکسی دلش می خواد داستان اونجوری که خودش دوست داره تموم شه. البته اینو می دونین که نهایتاً داستان به همون شکلی که باید تموم میشه و خیلی از شماها ناراضی خواهید بود و قطعاً هیچ نویسنده ای در دنیا توانایی اینو نداره که همه ی مخاطبانش رو راضی نگه داره. اما اینا باعث نمیشه که ما همدیگه رو دوست نداشته باشیم. مگه نه؟

مومیایی یه داستانه. مجموعه ای از انتخابات شخصیتها... همونطوری که ما توی زندگیمون هر لحظه در معرض انتخابیم. شخصیت اصلی داستان تا این لحظه هرکاری که خودش فکر می کرده درسته انجام داده و خیلی وقتا اشتباه کرده و خیلی وقتها هم تصمیمش درست بوده. من نمی تونم این خصلت تارا رو توی پست آخر تغییر بدم. نهایتاً تارا است که تصمیم می گیره با زندگیش چیکار کنه. پس ازش دلخور نشین.

و در نهایت هر داستانی صرف نظر از پیامهاش به هدف سرگرم کردن مخاطبش نوشته یشه و مومیایی هم از این قاعده مستثنی نیست. مومیایی به عشق شما نوشته شده. خط به خطش. سعی کردم تکراری نباشه سعی کردم حرف داشته باشه و سعی کردم جذبتون کنم. امیدوارم که موفق بوده باشم.

تنها دو پست دیگر تا پایان مومیایی باقیست....

تیام چمدان را نزدیک در می گذارد و می گوید:

-زود باش تارا..دیر می رسیما.

برای بار چندم دست دور گردن مادرم می اندازم و صورت خیسش را می

ب*و*سم.

-قربونت برم دیگه گریه نکن.من غصه می خورما.

اشکهایش را پاک می کند.

-دست خودم نیست مادر جون.دیگه طاقت دوریت رو ندارم.ولی تو غصه

نخور.فقط مراقب خودت باش.

چشمانش را می ب*و*سم.

-من حواسم به خودم هست.شماها مراقب خودتون باشین.

اینبار به سمت پدر می روم و خودم را در آغوش گرمش جا می دهم و می نالم.

-باباجونم تو رو خدا مراقب خودتون باشین. ایندفعه آگه بلایی سرتون بیاد من می میرم.

موهای بیرون ریخته از زیر شالم را می ب*و*سد.

-دلم به رفتنت راضی نیست دخترم. ولی دعای خیرم به همراهته.

آه می کشم. خدا را شکر خداقل اینبار با دعای خیرشان بدرقه ام می کنند.

-تارا از پرواز جا می مونی. زود باش.

برای بار آخر هردویشان را بغل می کنم و می ب*و*سم و به همراه تیمام از خانه خارج می شوم. سمند زردرنگی منظر ایستاده. تیمام می خواهد چمدانم را داخل صندوق عقب بگذارد که با صدای مانی متوقف می شود.

-سلام.

به سمتش می چرخیم. با تعجب می گویم:

-مانی؟

بی توجه به من رو به پدر می کند و می گوید:

-میشه خواهش کنم اجازه بدین تارا رو من تا فرودگاه برسونم؟

پدر با نارضایتی به من نگاه می کند و من به علامت تایید چشمانم را باز و بسته می کنم. پدر هم فقط سرش را تکان می دهد. مانی چمدان را از تیام می گیرد و داخل ماشین خودش می گذارد. تیام گونه ام را می ب*و* سد و آرام می گوید:

-می خوای پشت سرتون پیام؟

با تبسم جواب می دهم.

-نه داداش نیازی نیست.

برای همه دست تکان می دهم و سوار ماشین می شوم. مانی کمر بندش را می بندد.

-به موقع رسیدم. با این اوضاع ترافیک ناامید شده بودم دیگه.

از کوچه که بیرون می رود می گویم:

-چرا زحمت افتادی؟ من خودم می رفتم.

از گوشه ی چشم نگاهم می کند.

-از چند شب پیش که واسه خداحافظی تماس گرفتی دارم با خودم کلنجار میروم. نتیجه شم این شد که امروز اومدم اینجا و خودمم نمی دونم هدفم چیه.

می خندم.

-به هر هدفی اومدی ممنون. ماشین تو کجا و این تاکسیای درب و داغون کجا.

نمی خندد. حتی ذره ای هم از غلظت اخمهایش کم نمی شود.

-چرا داری میری تارا؟

سوال بی مقدمه اش لبخند مرا هم جمع می کند. جواب نمی دهم.

-چی شده که داری میری؟ می خوای چیکار کنی؟ ایندفعه داری از چی فرار می کنی؟

شب سرد و تلخ فرارم را به خاطر می آورم و برای حرف زدن نفس می گیرم.

-من دیگه فرار نمی کنم مانی؟

-پس واسه چی داری می ری؟ یه دلیل بگو.

روی دلیلم تمرکز می کنم.

-می خوام خودم رو پیدا کنم. فقط همین.

فرمان را مشت می کند.

-مگه خودت رو گم کردی؟

لبهایم را روی هم فشار می دهم.

-آره. نیاز دارم خودمو بشناسم. خواسته هام رو از خودمو و زندگیم بفهمم. دلم
یه هدف می خواد. یه چیزی که بهم انگیزه بده. احساس مفید بودن. می خوام با
خودم خلوت کنم. می خوام چشمامو رو بشورم و جهان رو یه جور دیگه
ببینم. از یه زاویه ی دیگه.

این گره بین دو ابرو با هیچ دستی باز نمی شود.

-واسه این چیزایی که گفتی حتماً باید شال و کلاه کنی و بری؟ نمی تونی اینجا
مفید باشی؟

حوصله بحث کردن ندارم. درک من برای خودم هم سخت است چه رسیده به
مانی.

-اینجا دیگه چیز جدیدی واسه من نداره مانی. می خوام برم زندگی های جدید
رو ببینم. آدمهای جدید. فرهنگهای جدید. می خوام رو پای خودم
بایستم. مستقل باشم. بعد از همه ی این اتفاقا نیاز دارم یه مدت خودم باشم و
خودم. نمی گم میرم که برنگردم. اتفاقاً احتمال اینکه برگردم زیاده. اما فعلاً نیاز
دارم فاصله بگیرم از خودم و هرچیزی که منو به گذشته م وصل می کنه.

دست چپش را روی پیشانی اش می کشد.

-تارا من...

اینبار با انگشتانش به جان موهایش می افتد.

-من..من فکر نمی کنم رفتنت درست باشه. به نظرم اینجا هنوزم چیزیای با ارزشی هست که به خاطرش بمونی و بجنگی.

به رویش لبخند می زخم.

-با ارزش ترین چیزیای زندگی من همینجان. تو این هیچ شکی نیست.

مستاصل است... آنقدر می شناسمش که از حرکاتش دردش را بفهمم.

-تارا ما بد آشنا شدیم..بد شروع کردیم..بد ادامه دادیم و بدم تموم کردیم. ولی هنوز وقت هست و اسه خوب آشنا شدن... خوب شروع کردن و خوب ادامه دادن. منم به اندازه ی خودم از تو دلخور و دلچرکی هستم. شاید به نظرت حق نداشته باشم. اما هستم. منم اعتمادم رو از دست دادم. منم به این زودیا نمی توئم به حضور دوباره ی تو توی خونه و زندگیم فکر کنم. چون خیلی بیشتراز تو از اون زندگی مشترک لعنتی عذاب کشیدم... زجری که تو به من دادی تا

آخر عمرم فراموشم نمیشه. به همین خاطر اصلاً مطمئن نیستم دوباره بتونیم با هم به نتیجه برسیم. تنها چیزی که باعث شد امروز پیام اینجا و ازت بخوام که بمونی اینه که...

سرش را به سمت من برمی گرداند و چند ثانیه نگاهم می کند و دوباره به خیابان زل می زند.

-من هنوزم دوستت دارم. اگه اینجا با پای خودم نیومدم. عقلم تو خونه مونده و دلم منو دنبال خودش کشیده. ازت نمی خوام برگردی به من. فقط می خوام بمونی. از اینجا برو. بذار یه بار دیگه تلاش کنیم. فکر کنیم تازه همدیگه رو دیدیم. همه ی پروسه ی آشنایی رو از ابتدا طی کنیم. شاید به نتیجه رسیدیم. شاید نرسیدیم. مثل همه ی دختر و پسرای که یه مدت با هم معاشرت دارن تا همدیگه رو بهتر بشناسن. همشون که به ازدواج ختم نمیشه. ما هم مثل همه. فرقمون اینه که دو پله از بقیه جلوتریم. خیلی از خصوصیات اخلاقی همو می شناسیم.. خیلی نیاز نیست انرژی بذاریم واسه شناختن زوایای پنهان همدیگه. نمیگم برو.. میگم صبر کن اگه بازم نشد بعد برو.

با گوشه ی شکسته ی ناخنم بازی می کنم.

-می دونم دوستم نداشتی و نداری. اما آگه می تونی هرچی از من داری پاک کنی و با یه حافظه ی خالی باهام رو به رو شی... در ست مثل یه مرد غریبه که بهت پیشنهاد آشنایی داده... نرو.

باز هم در شرایطی قرار گرفته ام که دلم می خواهد در ماشین را باز کنم و تا جایی که جان دارم بدوم و دور شوم.

-یه چیزی بگو تارا.. یا آره یا نه. سکوت نکن.

شیشه را پایین می دهم تا کمی هوا وارد فضای ماشین شود... چشمم را می بندم و با آرامش می گویم:

-نه.

چشم باز می کنم و برآمده شدن رگهای گردنش را می بینم.

- ما یه بار امتحان کردیم مانی. نشد. بزم با اون همه اتفاق و خاطره ی ناخوشایند که ما داریم نمیشه. آدم کامپیوتر نیست که حافظش رو پاک کنی و تموم. نه تو می تونی اون روزا رو فراموش کنی و نه من. همیشه سایه ی اونهمه تلخی روزندگیمون می مونه. حتی آگه اینبار خواسته و عاقلانه و عاشقانه

ازدواج کنیم باز هر حرف و هر حرکتی می تونه اون اتفاقا رو واسمون تداعی کنه. گذشته ای که گذشته دیگه هیچ چیز جذابی واسه برگشتن نداره. شاید تو بتونی با زنی که هیچ بک گراندی ازت نداره و ازش نداری خوشبخت بشی اما با من نه. خودت داری می گی رنجی رو که بهت دادم نمی تونی فراموش کنی. تا مدتها ما طرف مقابل رو قاتل بچمون می دونستیم. تو می خواستی به من ت*ج*ا*و*ز*کنی.. می خواستی داغم کنی... سالها منو از خانواده م دور کردی... یه ازدواج زوری رو بهم تحمیل کردی... از اون طرفم من هیچ وقت بهت محبت نکردم... دوست نداشتم.. از خونه ت فرار کردم... به قول خودت عذابت دادم... اینا ممکنه بخشیده بشن اما فراموش نمیشن. آدم یه راهی رو که بار شکست خورده به تهش رسیده دوباره امتحان نمی کنه. میشه شانست رو توی راههای دیگه امتحان کنی اما اون راه... نه.. حماقته. تو نمی تونی با کسی که تموم پرده های حیا و حرمت بینتون پاره شده رابطه ی قشنگی داشته باشی. هر چیزی بار اولش سخته... کتک زدن.. فحش دادن... قهر کردن... فرار کردن.. جدایی...! اگه قبح هرکدوم از اینا شکسته بشه بار دوم و سومش راحت تر میشه...! تو راحت تر می تونی منو کتک بزنی.. من راحت تر می تونم فرار کنم... تو راحت تر فحش می دی... من راحت تر قهر می کنم. ایندفعه همه چیز راحت تر خراب میشه. من دیگه نمی تونم روی زندگی و آینده م ریسک کنم مانی. دوبار بدجور شکست خوردم. بار سوم دیگه نمی تونم سرپا شم. اینا رو به اشکان هم گفتم. یه رابطه ی مرده رو با هیچ شوکی همیشه احیا کرد.

خشک و سرد می گوید:

-یعنی فکر می کنی حتی ارزش یه تلاش دوباره هم نداره.

پوفی می کنم و جواب می دهم.

-بحث ارزش نیست مانی. بحث بلوغه. من تو خودم اونقدر عقل و توانایی و دانایی نمی بینم که یه رابطه ویران شده رو از نو بسازم. اونم درست و منطقی. یه زمانی بهم گفتمی واسه ازدواج عشق کافی نیست. من حتی اگه عاشقت هم بودم دیگه تن به این رابطه نمی دادم. تلخی گذشته، ممکنه آینده رو هم زهر کنه. شدنی نیست مانی. اصلاً شدنی نیست.

راهنما می زند و وارد فرودگاه می شود. دستی به مانتو و روسری ام می کشم و آرام می گیرم. ماشین را متوقف می کند و پیاده می شود. دستهای چمدانم را توی دستش می گیرد و می گوید:

-بریم.

مقابلش می ایستم.

-نه مانی... برو لطفاً. واسم سخت ترش نکن.

میخ چشمانم می شود و بعد چمدان را به دستم می دهد. بغض گلویم را می فشارد. هیچ چراغی در چشمش روشن نیست. تک سرفه ای می زند و صدایش را صاف می کند.

-باشه. برو. شایدم به قول خودت این بهترین راهه. اما بدون هر جای دنیا که باشی می تونی روی من و کمکم حساب کنی. حداقل دوست که می تونیم باشیم.

اشکم سرازیر می شود. چمدان را زمین می گذارم و دستانش را می گیرم.

-می تونیم دوست باشیم. به شرط اینکه تو هم قول بدی منو ببخشی. قول بده.

لبخند تلخی می زند.

-می بخشم ولی فراموش نمی کنم.

اشک های شورم وارد دهانم می شوند. سرم را تکان می دهم و چمدانم را دنبال خودم می کشم و می روم.

من مومیایی نیستم.

تنها هستم... عشقی ندارم... مهاجرم اما مومیایی نیستم. اگر از بیرون همه چیز خوب به نظر می رسد از درون هم خوبم. حال دلم خوب است. تاریکی های زندگی ام کنار رفته و با وجود تمام مشکلات پیش رویم آرامم. خستگی روحم از بین رفته... سیاهی های اطرافم کمرنگ شده اند. خیلی کمرنگ... مه غلیظ اطرافم دور شده... حالا به هر طرف که می چرخم رنگها را می بینم و تشخیص می دهم. نه اینکه همه چیز خوب و عالی باشد... نه. هنوز کلی زخم هست که خوب نشده... که درد دارد. اما آنقدر بزرگ شده ام... آنقدر تجربه دارم که بدانم اینها هم گذراست. اینها هم می گذرند. تمام می شوند. خوب می شوند. یاد گرفته ام منتظر نمانم تا کسی بیاید و زخمهایم را مرهم بگذارد. یاد گرفته ام خودم به داد خودم برسم. یاد گرفته ام از کسی توقع نداشته باشم. که خودم حال خودم را خوب کنم. که حال و هوایم وابسته به آدمهای اطرافم نباشد.

چمدانم را تحویل می دهم و کارت پروازم را می گیرم.

وقتی حال خوب و بدت وابسته به رفتار دیگران شود کم کم مومیایی خواهی شد. اگر منتظر بنشینی تا کسی پیدا شود و تو را خوشبخت کند و به خواسته هایت برساند مومیایی می شوی. وقتی ازدواج برایت مهمتر از استقلال مالی می شود و منتظری تا مردی بیاید و تو را به هر چه که نداری برساند یعنی مومیایی هستی. وقتی خواسته های همه را به خودت ترجیح میدهی مومیایی هستی. وقتی سال به سال یک ورق کتاب نمی خوانی و تعداد دفعات آرایشگاه رفتنت بیشتر از سالن های ورزشی می شود مومیایی هستی. وقتی نمی گذاری عقلت رشد کند طبیعی ست که تو آخرین نفری باشی که نظرت را می پرسند و به دنبال مشورت می گردند و در واقع مومیایی هستی. وقتی برای جلب توجه و خود نشان دادن از اندام و چهره ات به جای مغزت استفاده کنی مومیایی هستی. یک جسد گندیده که ظاهر قشنگی دارد و از درون بوی تعفنش م‌شام عالم را فلج می کند.

وارد سالن ترانزیت می شوم. گوشی ام زنگ می خورد. مبین است.

-خوبی باباجون؟ نپریدی هنوز؟

-ممنونم. نه ولی به موقع رسیدم. داشتن کانتر رو می بستن. پرواز هم به موقع است انگار. برسم خبر می دم.

-باشه دخترم. مراقب خودت باش. من منتظرم.

یک تشکر اساسی به این مرد بدهکارم.

-آقا مبین؟

-جانم؟

-من خیلی به شما بدهکارم. اونقدر که آگه کل عمرم رو جون بکنم نمی تونم دینم رو ادا کنم. شما یه نشونه بودین از طرف خدا که بهم ثابت کنه منو یادش نرفته و حواسش بهم هست. مطمئنم بزرگترین هدف خدا از آفرینش شما اینه که فرشته ی نجات زندگی من بشین. نمی دونم باید بیشتر از خدا ممنون باشم یا شما. هرکس جای شما بود طرف برادرش رو می گرفت نه یه دختر غریبه. شما حتی وقتی طلاق گرفتم و دیگه هیچ نسبتی باهاتون نداشتم پشتمو خالی نکردین و نشون دادین که هنوزم میشه به مردونگی و انسانیت آدمها امیدوار بود. شما باعث شدین اونهمه بدبینی و نفرت از بین بره و جاش رو به اعتماد و دوستی بده. شما امید رو بهم برگردوندین. احساس امنیت بهم دادین. پدرم شدین، برادرم شدین، دوستم شدین، پشت و پناهم شدین چجوری می تونم جبران کنم؟

صدای گرمش گوشم را می نوازد.

-این حرفا چیه دختر جون؟ تو مگه با بچه های خودم فرق داری؟ من تا آخر عمرم در برابر تو و زندگیت مسئولم. همونقدر که واسم مهمه دخترای خودم شاد و خوشبخت باشن آرامش و سعادت تو هم واسم مهمه.

اعلام می کنند که باید سوار هواپیما شویم.

-من کاری از دستم برنمیاد. فقط همیشه دعائون می کنم. امیدوارم خدا خودش اونطوری که حقتونه پاداشتون رو بده.

می خندد.

-تو خوب باشی بسه. مراقب خودت باش.

من و من می کنم.

-مراقب مانی هم باشین لطفاً.

صدایش جدی می شود.

-نگران نباش. حواسم بهش هست.

تر شیدگی... اصطلاحی چندش آور و بی معنی که دختران سرزمین مراا سیر خودش کرده... باور غلطی که می تواند بخش عظیمی از نیروی فکری و جسمی مملکت را از دور اقتصاد و بالندگی خارج کند. من اگر روزی دختر دار شوم به او می گویم که چقدر عشق قشنگ و چقدر ازدواج مقدس است... اما قبل از آن یادش می دهم که خودش را دو ست بدارد و باور کند. باید بفهمد که تحصیلات حتی اگر امیدی به کار هم نباشد مهمترین بخش زندگی یک زن را تشکیل می دهد. یادش میدهم هیچ وقت دست از خواندن و یاد گرفتن برندارد و هرگز خودش را محدود به فضای آشپزخانه و اتاق خواب نکند. می گویم مادر شدن مهم است اما نه به قیمت دست کشیدن از همه ی خواسته ها و آرزوهای خودش. ازدواج مهم است اما به وقتش. می گویم مهم است که زن مستقل باشد... مهم است که برای کوچکترین مایحتاجش به کسی وابسته نباشد. حتی اگر شده یک شغل کوچک خانگی برای خودش دست و پا کند. حرفه ای بیاموزد... شغلی یاد بگیرد... مهم نیست تحصیلات دانشگاهی چیست.. اگر شغل مرتبط گیر نیابد به کارهای یدی رو بیاورد... آرایشگری... خیاطی... گ... ❖ ❖ دوزی... شیرینی پزی... هر چیزی که بتواند برایش استقلال بخرد که اگر روزی روزگاری از مرد زندگی اش بی وفایی دید به خاطر پول مجبور به ادامه دادن و تحمل نشود.. که اگر روزی روزگاری سایه ی مردش از خانه اش کم شد بتواند خرج خودش و بچه اش را بدهد و درمانده نشود.

کمر بندم را می بندم و گوشه ام را خاموش می کنم و پلکهایم را روی هم می گذارم.

یادش می دهم اسم هر احساسی را عشق نگذارد. چشمانش را باز می کنم. برایش حرف می زنم. تعریف می کنم. نمی گذارم از من فاصله بگیرد... با تعصب نشان دادن به سنتهای غلط او را از خودم دور نمی کنم... ترجیح می دهم بیشتر از یک مادر، دوستش باشم... بیشتر از هر کسی مورد اعتمادش باشم... دخترم باید بتواند هر چیزی را برای من مادر تعریف کند... بدون اینکه بترسد... بدون اینکه خجالت بکشد... او باید در کنار احترام گذاشتن به من تکیه کند... به مادری که سواد دارد... به مادری که آگاه است... به مادری که می داند در جامعه چه می گذرد و طبق روز پیش می رود... من باید یاد بگیرم که زمان می گذرد و نمی توانم توقع داشته باشم دخترم مثل جوانی من بیاندیشد و رفتار کند. و برای تمام این ها نیاز است بلد باشم... باهوش باشم... اجتماعی باشم... دختر من به چیزهایی بیشتر از آموزش پختن قورمه سبزی نیاز دارد. نباید اجازه دهم او جلوتر از من باشد. همیشه باید من یک پله بالاتر باشم که بتوانم دستش را بگیرم و بالا بکشمش... و این مطالعه می خواهد... ظاهر مرتب و باطن پر می خواهد.

موتور هواپیما روشن می شود... هیچان دارم.

به دخترم یاد می دهم که مردها هم موجودات دوست داشتنی هستند. موجوداتی که شاید بیشتر از زن به محبت و توجه نیاز دارند اما بروز نمی دهند. یادش می دهم که باید با مردها چطور رفتار کند. با مردش چطور کنار بیاید. مرد و نامرد را برایش تعریف می کنم.. تفسیر می کنم... گریه و بره را نشان می دهم... دوست و دشمن را برایش تفکیک می کنم... دخترم باید مرد بودن و زن بودن را با هم بیاموزد... باید بداند قوی بودن و لطیف بودن هیچ منافاتی با هم ندارند. او باید یاد بگیرد هم تکیه کند و هم تکیه گاه باشد. و برای اینکه او را درست آموزش دهم باید اول خودم یاد بگیرم... من هنوز آماده ی زن بودن هم نیستم چه رسیده به مادر شدن. یک دنیا تجربه هست که باید به دخترم انتقال دهم و برای انتقالش باید مادری شوم که آرزویش را دارم. چقدر چیز هست که باید یاد بگیرم و یاد بدهم... من چقدر کار دارم. چقدر سرم شلوغ است. چقدر راه برای رفتن و هدف برای رسیدن دارم. من برای کندن این تکه های موم از تنم باید شبانه روز بجنگم و بجنگم.

هوایما اوج می گیرد.

حالا می دانم که می خواهم درس بخوانم... چه کسی گفته مدرک مهم نیست؟ مهم است. چه کسی گفته تحصیلات دانشگاهی مهم نیست؟ مهم است. چه کسی گفته زن وظیفه ای در قبال پول درآوردن ندارد؟ دارد. دنیا عوض شده. هرکسی باید به سهم خودش به مملکت و خانواده اش خدمت کند. باید

قبل از اینها به خودش خدمت کند. مهم است که احساس مثبت بودن و مفید بودن داشته باشی. اینکه بینی باری از دوش کشور و اطرافیانت بر میداری بزرگت می کنند... حالت را خوب می کند. باید یاد بگیرم مفید باشم. به هر شکلی... به هر نحوی..! قرار نیست دنیا را تکان دهم همینکه خودم از خودم راضی باشم کفایت می کند.

پک های پذیرایی را می آورند. میل ندارم. توی کیفم می گذارمش.

من بزرگ شده ام اما نه آنقدر که باید. باید بزرگ تر شوم. باید یاد بگیرم نه آسیب بزنم و نه آسیب ببینم. باید شخصیت ضعیف و بیمارم را بگویم و از نو بسازم. باید زخمهایم را درمان کنم. طوری که بوی چرکش نه خودم را آزار دهد نه دیگران را. کتابهای روانشناسی خواهم خواند... کلاسهای مختلف شرکت خواهم کرد. کارهای مختلف یاد خواهم گرفت. دو ستهای مختلف پیدا خواهم کرد. در دنیا را به روی خودم باز خواهم کرد. از مغزم کار خواهم کشید. به جسم و روحم رسیدگی خواهم کرد. نمی گذارم بقیه ی عمرم بیهوده طی شود. باید بزرگ شوم. خیلی بزرگ.

چراغ کمربندها روشن می شود. داریم ارتفاع کم می کنیم.

به آینده ی کشورم هم امیدوارم. بالاخره مردم ایران هم یاد می گیرند که زندگی خودشان در اولویت است و به جای سرک کشیدن در زندگی بقیه بهتر است

نقص ها و مشکلات خودشان را درست می کنند. بالاخره مردم من هم یاد می گیرند که طلاق آخر زندگی یک زن نیست و باید به زن مطلقه و حریمش احترام بگذارند. بالاخره زنهای مملکت من می فهمند که هر قشری خوب و بد دارد و هر زن مطلقه ای زندگی و شوهر آنها را نشانه نرفته و قصد خراب کردن زندگی شان را ندارد. مردهای مملکت من هم بالاخره خواهند آموخت که زن مطلقه طعمه و وسیله ی ارضای ه*و*س های آنها نیست و حق ندارند به شرافت آنها دست درازی کنند. بالاخره ایرانیان هم یاد خواهند گرفت که به تصمیم دخترانی که تجرد را به ازدواج ترجیح می دهند احترام بگذارند و با گوشه و کنایه دل آنها را نشکنند. یاد می گیرند با جملاتی مثل شوهر نیست و شوهر کم است دختران سرزمینم را تحقیر نکنند و به جنس مخالف اعتماد به نفس کاذب ندهند. شاید یک روز بفهمیم علت اینهمه شکست در ازدواج های ایرانی، تعصبات بیجا، فرصت ندادن برای بلوغ عقلی فرزندانمان، عدم اطلاع رسانی درست به علت شرم و حیاهای بیجا و استرس ایجاد کردن و ازدواج به هر قیمتی، می باشد.

تا دقایقی دیگر هواپیما فرود خواهد آمد.

بالاخره یاد می گیریم کسی که خلاف کرده و زندان رفته هم آدم است و هر آدمی حق اشتباه دارد و هر آدمی مستحق فرصت دوباره است. یاد می گیریم که آدمها را قضاوت نکنیم. یاد می گیریم به بهانه ی دلسوزی و نصیحت روح و

روان آدمها را زخمی نکنیم. یاد می گیریم حد و حدود خودمان را بشناسیم و در مورد چیزی که نمی دانیم و نمی فهمیم، شایعه پراکنی و سخن چینی نکنیم. یاد می گیریم غیبت و بدگویی نکردن یک وظیفه ی دینی نیست بلکه یک ارزش انسانی ست. یاد می گیریم از مغزمان بیشتر از زبانمان استفاده کنیم و یاد می گیریم هیچ کس با هیچ عنوانی و تحت هیچ شرایطی حق دخالت و فضولی در زندگی دیگری را ندارد.

هوایما با تکان محکمی می نشیند و مهماندار ورود ما را به شهر گرگان خوش آمد می گوید. پیاده می شوم و چمدان کوچکم را تحویل می گیرم. قبلاً به همراه تیم و وسایلم را به آپارتمان کوچکم منتقل کرده ام. سوار تاکسی می شوم و آدرس می دهم.

من برای اجازه دادن به رشد یک احساس جدید آماده نیستم. رفتنم به مکزیک ادامه ی وابستگی بود. از سر و ته احساسم به پاتریک چیزی نمی دانم. اما این را مطمئنم که پاتریک آنقدر برایم مقدس است که دلم نمی خواهد جایگاهش را به عنوان یک دوست از دست بدهد. به عشق اعتمادی نیست اما دوستی تا ابد پابرجا خواهد ماند. من نمی خواهم پاتریک را از دست بدهم. حتی با همین فاصله ی وحشتناک هم بودنش را قبول دارم. همین تلفنها و چت های گاه و بیگاه دلم را آرام می کند. رفتن من از ایران هیچ چیز را تغییر نمی دهد. من باید بتوانم توی مملکت خودم روی پایم بایستم. هنر این است که اینجا موفق شوم. اگر قرار است از خاک ستر خود سر بیرون بیاورم مملکت خودم بهترین

مکان است. اگر قرار است خدمت کنم ترجیح می دهم به داد هموطنان خودم برسم. می خواهم به خودم ثابت کنم که بدون مرد هم می توانم زندگی کنم. می خواهم اگر نیازی به مردها دارم روحی باشد نه از سرناچاری و بی پولی و بی پناهگاهی و ترس. می دانم که من بین مومیایی های کشورم جزو خوش شانس ترین ها بودم. هرکسی مثل من این شانس را ندارد که با افرادی مثل مبین و پاتریک آشنا شود. اما اعتقاد قلبی دارم هرزنی که اراده کند می تواند پيله های بسته شده به دست و پایش را باز کند و بپرد. انسان فقط یک بار متولد می شود. حق حیات فقط یک بار است. نباید به همین راحتی از دستش داد. زندگی به من ثابت کرد که حق با مانی بود. تنها عشق، کافی نیست.

کلید می اندازم و وارد خانه ی کوچکم می شوم. وسایلم را از قبل چیده ام و یخچالم را پر کرده ام. چمدان را گوشه ای می گذارم و روی مبل می نشینم. به در و دیوار خانه نگاه می کنم. چه حسی خوبی دارم. چه حس قشنگی ست این استقلال لعنتی. چه حس قشنگی ست جایی برای خودت داشته باشی بدون نیاز به هرکسی. موبایلم زنگ می زند. شماره ی پاتریک می افتد. لبخندی که هربار با دیدن اسمش روی لبم می نشیند دوباره خودنمایی می کند.

-سلام.

با مکث جواب می دهد.

-سلام دولسه. رسیدی؟

شالم را از سرم برمی دارم.

-آره. همین الان.

-خوبه؟ راحتی؟

-اوهوم. خیلی کوچیکه. ولی دوستش دارم.

-همون خوبه. بذار پس اندازت بمونه واست. خب؟ برنامه؟

-فعالاً همونکه بهت گفتم. سه روز در هفته صبحا رو میرم تدریس زبان انگلیسی واسه بچه های پرورشگاهی. عصرها هم زبان اسپانیایی و انگلیسی تو دو تا آموزشگاه زبان.

-خوبه. واسه شروع بد نیست.

-آره. یه کم جا بیفتم شاگرد خصوصی هم می گیرم.

-درس خودت چی میشه؟

-اونکه اولویته. باید برم دفترچه کنکور بگیرم. دلم می خواست پرستاری بخونم ولی منطقی ترش اینه که همین زبان رو ادامه بدم. از وقتی تو رو شناختم یه جورایی به زبانهای خارجی علاقه مند شدم.

-آخه استعدادتم خوبه. خیلی زود یاد می گیری. به نظر منم تو این رشته موفق میشی.

چشمانم از زور بی خوابی می سوزند.

-امیدوارم. زمان می بره تا کارها رو رول بیفته. ولی اونقدر انگیزه و اشتیاق دارم که مطمئنم از پیشش برمیام.

به گرمی جوابم را می دهد.

-منم مطمئنم عزیزم.

مردد می پرسم.

-پات؟ تو که از دست من دلخور نیستی؟

-دلخور؟ چرا باید دلخور باشم؟

-خب چون نیومدم مکزیک.

می خندد.

-نه دلخور نیستم. فقط یادم باشه دیگه باهات شرطبندی نکنم.

منهم می خندم.

-من فقط ترجیح دادم شانسم رو تو کشور خودم امتحان کنم. راستش رو بخوای هیچ جای دنیا واسه من مثل دهکده و خلیج و خونه ی شما نمیشه. هیچ جا امنیت خونه ی روی تپه رو واسه من نداره. هیچ جا نمی تونه آرامش بودن تو یه اتاق چسبیده به تورو بهم بده. ولی نهایتش اینه که هرکسی باید زندگیش رو خودش بسازه. دلم نمی خواست بیشتر از این سربار زندگی تو و خونواده ت باشم.

اینبار با جدیت می گوید:

-داری مزخرف میگی. ولی من به تصمیمت احترام میذارم. آینده ای رو که واسه خودت مجسم کردی دوست دارم. خوشم میاد که اینقدر با شجاعت تصمیم گرفتی و پای تصمیمم ایستادی. رسیدن به اون هدفی که تو ذهنته کار آسونی نیست ولی من حتی از صدات متوجه میشم که همین الانم بهش رسیدی. من فقط می ترسیدم تو از سر ترحم برگردی به مانی. واسه همین می خواستم از اون محیط دورت کنم تا بتونی منطقی تصمیم بگیری. ترحم نه حق مانیه و نه تو رو خوشبخت می کنه. خوشحالم که درست فکر کردی و به نتیجه رسیدی. الانم مهم نیست چقدر از هم فاصله داریم مهم اینه که دلامون بهم نزدیکه. مهم نیست چقدر توی زندگیمون سختی کشیدیم مهم اینه الان می دونیم تحت هر شرایطی که باشیم یه دوست داریم که همه جوره هومون رو داره. من می دونم هر وقت بخوام تو هستی و تو هم می دونی هر جور که بخوای می تونی رو من حساب کنی. این چیزی کمی نیست و سهم هر انسانی نمیشه. گلویم می جوشد. بغضم را فرو می دهم.

-پات؟

-سی دولسه؟

-قول بده همیشه باشی. حتی اگه زن گرفتی و بچه دار شدی... حتی اگه سرت خیلی شلوغ بود و گرفتاریات زیاد... قول بده تا آخرش هستی. باید یکی باشه که وقتی کم میارم بهم امید بده. باید یکی باشه که حرفاش آروم کنه و بهم انگیزه بده. من هنوزم نیاز دارم هولم بدی و مجبورم کنی راه برم. قول بده همیشه هستی.

محبت توی صدایش قل می زند. لحن اطمینان بخشش دلگرمم می کند.

-رفاقت که تموم شدنی نیست دولسه. معلومه که هستم و واسه اثباتش توی اولین فرصتی که پیدا کنم میام ایران و تو هم واسه اثبات رفاقت همه جاهای قشنگ کشورت رو بهم نشون میدی. نظرت چیه؟

تماس را که قطع می کنم.. بدون اینکه مانتویم را در بیاورم روی مبل دراز می کشم و به سقف خانه ام خیره می شوم. اینجا انتهای گذشته ی من است. قصه ی گذشته ی من امشب تمام می شود. من از فردا ققنوس تازه زاده شده از خاکستر خویشم. شاید گذشته ی من پایان عاشقانه ای نداشت اما من به فرداها امیدوارم. زندگی را نمی توان پیش بینی کرد. نمی دانم روزگار برای من چه در آستین دارد اما این را مطمئنم که دیگر من در برابرش تسلیم و دست بسته نخواهم بود. دیگر نمی گذارم مرا مومیایی کند. دیگر مومیایی نخواهم شد...!

با تشکر از پگاه P*E*G*A*H عزیز بابت نوشتن این رمان زیبا